ز گفتار دهقان...

شاهنامه فردوسی

به نظم و نثر



نگارش اقبال یغمایی

«۳۲۵»

زگفتار دهقان...

شاهنامه فردوسی
به نظم و نثر

نگارش اقبال یغمایی

«بمناسبت بزرگداشت یکهزارمین سال درگذشت حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر حماسه‌سرای بزرگ جهان»

□ نام اثر: زگفتار دهقان (شاهنامه فردوسی به‌نظم و نثر)

□ نگارش: اقبال یغمایی

□ نوبت‌چاپ: چاپ دوم بهار ۱۳۷۰

□ تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

□ چاپ: چاپخانهٔ حیدری

□ صحافی: شرکت سهامی افست

□ ناشر: انتشارات توس، تهران، اول خیابان دانشگاه، تلفن

فهرست مطالب

مقدمه

شاهنامه به زبانهای فرانسوی، آلمانی، ژاپنی، اسپانیولی، دانمارکی، عربی، عبری، ارمنی، انگلیسی، ازبکی، اوکراینی، پشتو، روسی، سربی، گجراتی، ایتالیایی، چکی، بنگالی، سوئدی، کردی، لهستانی، هندی، مجاری و چند زبان دیگر برگردانده شده، و این یکی از نشانه های توجّه و دلبستگی جهانیان به این اثر عظیم و بی‌نظیر است. وقتی شاهنامه در سراسرِ گیتی چنین مورد پسندِ خاطر خداوندانِ دانشِ ملتهای مختلف باشد، بی‌گمان ما باید به آفرینندهٔ این اثر تابناک و گران‌قدر ببالیم.

فردوسی نخستین سراینده‌ایست که برای زنده کردن و جاودانه ساختن مفاخر ایران، و ایجاد غرور ملی در دلهای پاکِ فرزندانِ این مرز و بوم به شوق و ارادت کوشیده، و رنج برده است.

شاهنامه، این اثر ماندگار و ارجمند، پیوسته مورد دلبستگی آزاد مردمان ایران بوده، و همیشه بدان می بالیده اند. ابوالعلاء عبدالمؤمن جاروتی معروف به صفی کحال در مقدمهٔ فرهنگ مجموعة الفرس در انگیزهٔ تألیف خویش آورده است: پسرم حسن، ابقاء الله تعالی را رغبت افتاد به خواندن اشعار پارسیِ متقدّمان، خصوص شاهنامه، و در آن الفاظ مختلف بود از پهلوی و دری و پارسی و ماوراء النهری وغیره، و معانی آن الفاظ معلوم نداشت؛ از این ضعیف لغتنامه ای خواست که الفاظ نامعلوم آن معلوم کند...».

حسام الدوله اردشیر بن حسن بن رستم بن شهریار بن قارن بن سرخاب پادشاه طبرستان که نسب خود را به اردشیر بابکان می رساند، دو کس را که آواز بلند و خوش داشتند، و شاهنامه را

درست و روان می خواندند به هنگام خوابیدن، پُشت پنجرهٔ اتاق خویش می نشاند تا چه خواب بود و چه بیدار، تا بامدادان به نوبت با صدای رسا شاهنامه بخوانند.

نه تنها نژاده مردمان ایران به خواندن شاهنامه و شنیدنِ آن شوق فراوان داشتند، و بسیاری از کسان، حتّی آنان که خواندن نمی توانستند، بسی از اشعار آن را از بر می‌کردند بل که تا چند قرن پس از تاختن اعراب به ایران، و سقوط شاهنشاهی ساسانیان، برگردانِ آن در بسیاری از محافل عمومی سرزمین تازیان نقل می شد، و شنوندگان به شنیدن آن شوق بسیار داشتند، و همین توجه عامه مهتران قوم مهاجم را از آغاز چیره شدن بر ایران برانگیخت که همهٔ کتابخانه های ایران را که گرانبار از کتابهای خوب و ارزنده، و بیانگر تمدن و فرهنگ اصیل و مایه‌ورِ ما بود از سرِ دشمنی و تعصب به آتش بیداد سوزاندند، و خاکستر آنها را به باد و آب روان سپردند تا نشان از آن برجا نماند، و فرزندان آیندهٔ ایران جاوید از تاریخ و فرهنگ درخشان خویش ناآگاه مانند. این تازه به دوران رسیده های گمنام و بیزار از مردمی که به قول نویسنده و فیلسوف متفکّر فرانسوی «ارنست‌رنان» اگر تمدنی را که از ملتهای دیگر خاصه از ایرانیان اقتباس کرده بودند، از ایشان می‌گرفتند چیزی در خور ارزش برایشان نمی ماند، از آغاز چیرگی بر سرزمین هنر پرور ایران به تمام نیرو کوشیدند که آزاده مردمان ایران از تاریخ کهن و پرافتخار خود سخن بر زبان نیاورند، از تمدن تابناک خویش یاد نکنند، بدین امید ناپاک که جوانه های میهن‌پرستی و فرهنگ بارور و کهن و سرفرازی به ملیّت در دلها و اندیشه های مردم بخشکد، درختانی ستبر و گشن‌بیخ و سایه افگن و بارور نگردد، و شرار خشمشان هستی دشمنان آزادی و فرهنگ ایران را نسوزاند و خاکستر نکند.

فردوسی جاودانه، در زمانی به سرودن شاهنامه آغاز نهاد که بر اثر پیشامدهای ناگوار و تبهکاریهای قوم مهاجم و دشمنیهای آنان با میراثهای بیخاور و معنوی ایرانیان، از تاریخ پرافتخار و فرهنگ مایه‌ور و درخشان ایران جز سایه‌هایی مبهم و نیمه تاریک به جا نمانده بود. دشمنان دیوخویِ دور از مردمی در سراسر این مرز و بوم چنان با ملیّت و فرهنگ ایران به مبارزه برخاسته بودند که اگر در خانه ای کتابی بیانگر این آرمانهای پاکیزه و بلند می یافتند همهٔ افراد خانه را وحشیانه می‌کشتند.

سُرایندهٔ نامور ایران در چنین روزگار تلخ و سیاه که دل مردمانِ آزاده و بلنداندیشهٔ این مرز و بوم در بند کشیدهٔ دردمند پرآذر بود، و سراسر ایران از کشتار وحشیانهٔ این قوم دیوسار در آتش بیداد می سوخت، به سرودن بزرگترین آثار حماسی جهان پرداخت. او تاریخ درخشان ایران کهن را به نظم آورد، و پهلوانان باستانی و داستانی این سرزمین کهن‌سال و باآفرین را تولّدی تازه بخشید. آری، این بزرگ‌مردِ تاریخ بشریت، در زمانی که زبان بیگانه بیش از زبان فارسی مورد توجه و اعتنا

و تشویق حاکمان و دنباله‌روان آنان بود، به سرودن شاهنامه آغاز نهاد. اگر فردوسی زبان فارسی را از نو زنده نمی‌کرد بی‌گمان زبان دری از رواج و اعتبار می افتاد، و سرایندگانِ پس از او، هرگز نمی‌توانستند داستانها و افسانه‌های تاریخی، اجتماعی، پهلوانی، اخلاقی و عشقی زمان کهن را بسرایند. همه آنها در غبار تاریکی و فراموشی نهان می‌شد، و از یادها می‌رفت. او با آفریدن شاهنامه همهٔ کوششهایی را که دشمنان زورمند و جان‌شکار و ویرانگر ایران برای از میان بردن آثار معنوی و محو افتخارات ایران و ایرانیان به کار گرفته بودند بی اثر کرد و با سحر بیان خویش به مردمان آموخت تا در برابر سیلابهای خروشان حوادث چون سدّی استوار و شکست‌ناپذیر پایداری کنند.

شاهنامه اصالتی ژرفناک و درازدامن دارد؛ چه فردوسی با همهٔ توانایی و سحر بیانش کوشیده است که با فرهنگ تابناک، و مرز و بوم، و منش پاک هم‌میهنانش پیوسته بماند، و عاشقانه با آنان سخن بسراید. به گفته بسیاری از شاعران و نویسندگان اگر سرایندگان دیگر سخن را از آسمان به زمین آوردند، فردوسی، آفرینندهٔ شاهنامه سخن را از زمین به آسمان برد.

این نکته نیز گفتنی است که فردوسی بزرگ مرد جهان ادب و اخلاق در زمانی شاهنامه را سرود و ضمن آن سنن ملّی و رسوم زیبای کهن ایران را بزرگ شمرد، و پهلوانان ایران را به نیکوترین و فخیم‌ترین بیان ستود که گروهی از سرایندگان فرومایهٔ تاریک دلِ تشنه‌چشم چون فرّخی و عنصری و همطرازان آنان که نفرین بر ایشان باد برای خوشامد محمود ترک‌زادهٔ بی‌گهر، و گرفتن صله، شاهان و پهلوانان بلندنام ایران را خوار می‌شمردند، چنان که فرخی ضمن قصیده‌ای در مدح محمود گفته است:

کمتر حاجب ترا چو جمّ و چو کسری   کمتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

همهٔ محققان دانشمند و حقیقت‌نگر بر این باورند که یکی از هنرهای ظریف و والا و دلپذیر فردوسی صحنه‌آراییهای رزمی اوست. این بلنداندیشهٔ نازک‌خیال به گاه صحنه‌پردازیهای رزمی کلمات را چنان استادانه به هم می‌آمیزد که گفتارش رنگ و روی و لطافتی وصف‌ناپذیر دارد، و شور و حالی رؤیاانگیز در وجود می‌آورد.

این نیز گفتنی است که اگر در حماسه‌های حماسه‌سرایان بزرگ دیگر، پهلوانان داستانی آنان تنها برتریشان زورمندی و جنگاوری است، پهلوانان شاهنامهٔ فردوسی افزون بر این که سخت دلیرند و از هیچ دشمن، هر چند با صلابت و تیزچنگ و خشم‌آگین باشد نمی‌هراسند؛ همه خردمند، بیداردل، باریک اندیشه، مردم گرا و مهربانند.

در نظر این حکیم ژرف‌نگر، خرد چندان ارجمند است که شاهنامه اثر عظیم و بی‌مانندش

را با ستایش خرد آغاز فرموده و آن را ارزنده‌ترین و والاترین موهبت الهی دانسته و گفته است:

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد

و بر خداوندان بصیرت پوشیده نیست که در هیچ دفتر و اثر چندان که فردوسی خرد را ستوده، از خرد سخن نرفته است.

فردوسی بی آن که کسی او را به سرودن شاهنامه برانگیزد، یا این که از این کار در آینهٔ خیال و پندار برای خود سود مادی تصور کند تنها به خاطر آرمانهای والا و بلندش سی وپنج سال بهترین سالهای زندگیش را در این کار بزرگ صرف کرد. او از یک رو با سرودن شاهنامه دوران تابناک و درخشان تاریخ باستان ایران را بر جهانیان جلوه گر ساخت و از روی دیگر راز برتری و آیین مهتری و هزاران پند و اندرز را به مردمان آموخت. بنابراین اگر گفته شود هر ایرانی بیداردل هشیوار باید شاهنامه را بخواند، ودرهرخانه باید نسخه‌ای از این اثر عظیم باشد، سخنی ناصواب نیست.

این نکته نیز در خور گفتن است که شاهنامه تنها از آن ایرانیان نیست، از آنِ جهانیان است و همچنان که اختراعات و اکتشافات را نمی‌توان به کشوری اختصاص داد و به آن محدود کرد، این گنجینهٔ گرانبها که آگنده از گهرهای یزدان‌پرستی، اخلاقی، پهلوانی، فکری و پندهای حکیمانه است متعلّق به جامعهٔ بشریت است، و اگر شیخ ابوالقاسم گرکانی بزرگ روحانیان طوس از بسیاری تعصب و کوردلی به دستاویز شیعی بودن فردوسی بر جسد پاکیزهٔ این بزرگ‌مرد نماز نگزارد و نگذاشت پیکرش را در گورستان به خاک سپارند چه غم، از آن که دل همهٔ ایرانیان جایگاه و پرستشگاه اوست.

به تحقیق شاهنامه ارزنده‌ترین و مایه‌ورترین اثر حماسی جهان است، حماسه‌ای که از بلندی و شکوه‌مندی کوه را مانند است. این گنجینهٔ گرانبها و سرشار از گونه گون نکات بدیع شاهکاری جاودانی است، و گزاف نیست اگر گفته شود مایهٔ سربلندی و سرفرازی جهان و جهانیان می باشد. این اثر عظیم آگنده به حکمت و اخلاق بیانگر برتری نیاکان ما و قهرمانیهای سرداران، سپهبدان ایران در برابر حمله های جنون‌آمیز اقوام بی‌فرهنگ و وحشی است؛ و پایداری ملت قهرمان ایرانشهر را در نشیب و فرازهای تاریخی با شورانگیزترین و استوارترین کلمات بیان می‌کند. شاهنامه دلنشین‌ترین، پربهاترین، فخیم‌ترین میراثهای ملی و فرهنگی مردم ایران است. اندرزگویی گرم گفتار، باریک اندیشه و حکیمی داناست .ره‌آموزی استوارکار است و هم اوست که مردم اهل و سخن‌پذیر را به مردم گرایی، مهربانی، پاکیزه‌خوئی، و پرهیز از دروغگویی و هزاران فضیلت دیگر می خواند.

شاهنامه در طیّ قرون همواره مؤثرترین و تواناترین عامل احساسات و سنتهای ما از نسلی به نسل دیگر بوده است. اگر شاهنامه برای دیگران کتابی خوب و خواندنی در حساب آید، برای ما ایرانیان اثری مقدس، گنجینه‌ای گرانقدر، یادآورندهٔ تاریخ و تمدّن کهن و پرافتخار ما و بازگوکنندهٔ رزمها، دلیریها، پیروزیهای پهلوانان باستانی ایران و بیانگر سربلندیها، شادیها، کامرواییها، ناکامیها و سوکواریهای ماست.

شاهنامه آن جا که سخن از شکستها و تیره‌روزیهای شاهان ایران در میان می‌آید چنان می‌نالد که دلهای نیرومند را به غم می‌سپارد و اشک به دیدگان می‌آورد؛ و آن جا که دلیریهای پهلوانان ایران زمین دشمنان و بدخواهان ایران را به زانو درمی‌آورد چنان غریو شادی برمی‌کشد و می‌خروشد که خون در سراسر وجود آدمی به جوش می‌آید.

شاهنامه بدان پایه بلند و ارجمند است که سزاست جامعهٔ بشری به هستی آن ببالد، چه گویا و بیانگر کوشش و تلاش پی‌گیر و افتخارآمیزی است که ملتی آزاده در راه استوار ساختن مبانی آزادی و آزادگی و شرف انسانی خویش به کار گرفته است.

بیشتر ابیات شاهنامه به ظاهر ساده می‌نماید، اما پیوند و ترکیب هر بیتش دارای معانی وسیعی است به ژرفناکی و پهناوری دریایی بی‌کران.

شاهنامه کاخی است باشکوه و جاودانی و سر به گردون برافراشته از دوران پهلوانی ایران از گاه پادشاهی پیشدادیان تا پایان شاهنشاهی ساسانیان. در سراسر این اثر فخیم سخنی سست و زشت و درشت‌آهنگ نیست. همه ستوده و پاکیزه و پسندیده است و توأم به ادب و عفت و مردمی. آری، در سخن فردوسی جادویی است که هیچ زبان و قلم از عهدهٔ وصفش برنمی‌آید. کوتاه سخن، به فرمودهٔ فروغی شاهنامه استوارترین سند ملیّت و نشانه‌ای از آزادگی مردم ایران زمین است.

در پایان مقال، اکنون وقت آن رسیده که با فروتنی بسیار اعتراف کنم چنان امید داشتم و اندیشیده بودم نتوانستم عظمت مقام دانای طوس و بلندی اثر بزرگش را بنمایم و بستایم، از آن که فراخنای سخن گسترده، و پای اندیشه‌ام لنگ است؛ و جبران را جز این چاره نیافتم برای رضا کردن خاطر کسانی که از خواندن این مقدمه نارسا ملول و برآشفته شده‌اند، و آن را سخت ناقص و ناتمام یافته‌اند از فکر و اندیشه تابناک و قلم سحرآفرین خداوند دانش و مردمی مرحوم محمدعلی فروغی مدد بگیرم و یکی از نوشته‌های سخته و پرداخته‌اش را که دربارهٔ عظمت مقام فردوسی و اثر گرانقدرش شاهنامه، خطاب به دوستش نگاشته بیاورم، باشد که خوانندگان از سستی و بی‌مایگی نوشتهٔ من درگذرند و از خواندن این مقالت شیوا تمتّع و لذّت وافر یابند.

بهار ۱۳۶۷

نامه

گرامی دوست مهربانم می‌خواهی بدانی احساسات من نسبت به شاهنامه چیست، و دربارهٔ فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر به جواب مختصر مفید قانعی این است که به شاهنامه عاشقم، و فردوسی را ارادتمند صادق. اگر به این مختصر قناعت نداری، گواهِ عاشق صادق در آستین باشد. در تأیید اظهارات خویش به اندازهٔ خود شاهنامه می‌توانم سخن را دراز کنم، و دلیل و برهان بیاورم. امّا اندیشه به خود راه مده که چنین قصدی ندارم، و در ایجاز کلام تا آن‌جا که مخلّ نشود خواهم کوشید.

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیّت هم از جهت کیفیّت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم، و از این که سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم، می‌گفتم شاهنامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است. امّا می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همهٔ قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حق چنین ادعایی نداری. بنابراین از این مرحله می‌گذرم؛ و نیز برای این که روح مولانا جلال‌الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده باشم تصدیق می‌کنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نماییم، باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیات فارسی، و عناصر چهارگانه تربیت و ملیّت قوم ایرانی بخوانیم؛ و چون می‌خواهم این رساله پردراز نشود، فعلاً از عشقبازی با مثنوی مولوی و کلیّات سعدی، و غزلیّات خواجه حافظ خودداری می‌کنم، و تنها به ذکر

موجبات ارادت خود به فردوسی طوسی می پردازم که موضوع بحث ما همین است، گذشته از این که فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش، و لااقل فضیلت تقدّم بر ایشان را داراست.

نخستین منّت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملّی ماست. هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده، و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود به نظم آورده است، ولیکن همین فقره کافی است که او را زنده کنندهٔ آثار گذشته ایرانیان به شمار آورد، چنان که خود او این نکته را متوجّه بوده و فرموده است: «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می‌گوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام — سراسر همه زنده کردم به نام

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی می رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده، و آن دفتر را شسته بود؛ چنان که بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است؛ و فرضاً که مفقود هم نمی شد به حالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمدبن جریر طبری) و نظایر آن درمی آمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده، بلکه ندیده است؛ و شکی نیست در این که اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر به کتب امثال مسعودی و حمزةبن حسن، و ابوریحان می بود که همه به زبان عربی نوشته شده، و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند. و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوان ها هم آن ها را کمتر می خوانند، و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور به واسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده، و تأثیراتی که بخشیده، نمی نمود و نمی بخشید. چه البته می دانی که شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده‌اند. هرکس خواندن می توانست شاهنامه می خواند، و کسی که خواندن نمی دانست در مجالس شاهنامه‌خوانی برای شنیدن و تمتّع یافتن از آن حاضر می شد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند، و اشعار شاهنامه را از بر نخواند، و رجال احیاشدهٔ فردوسی را نشناسد. اگر این اوقات از این قبیل مجالس نمی بینی، و روایت آن اشعار را کمتر می شنوی از آنست که شداید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگی ما را به کلی منحرف ساخته، و به قول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود؛ و مساعیی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه به کار می بریم برای آن است که آن روزگار گذشته را برگردانیم و به عقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اوّلاً خود با شاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابنای وطن را به مؤانست این کتاب ترغیب نماید، و اسباب آن را فراهم آورد. مختصر، فردوسی قباله و

سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده، و همین کلمه مرا بی نیاز می‌کند از این که در توضیح مطلب، و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت به طول کلام بپردازم.

پیش از آن که بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمی دانم که جواب اعتراضی را که ممکن است به خاطرت خطور کند بدهم. و آن این است: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتّمام عاری از حقیقت است، یا مشوب به افسانه می باشد، و در این صورت چگونه می تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیز، غافل نباید شد از این که مقصود از تاریخ چیست، و فواید آن کدام است؟ البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد، و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است؛ اما در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همهٔ اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته به افسانه است، و هر اندازه سابقهٔ ورودشان به تمدّن قدیم‌تر باشد این کیفیت در نزد آنها قوی‌تر است. زیرا که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسایل شایع و رایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می شد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش می‌گرفت، و سینه به سینه از اسلاف به اخلاف می رسید، و ضعف حافظه یا قوت تخیّل و غیرت و تعصب اشخاص، وقایع و قضایا را ضمن انتقال روایات از متقدمین به متأخرین متبدل می ساخت، و کم کم به صورت افسانه درمی آورد. خاصه این که طبایع مردم عموماً بر این است که دربارهٔ اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه‌سرایی می‌کنند، و بسا که به حقیقت آن افسانه ها معتقد، و نسبت به آن‌ها متعصب می شوند. حاصل این که تاریخ باستانی کلیّه اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است، و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب می شود بی‌ضرر، بلکه مفید است. چه هر قومی برای این که میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مابه‌الاشتراک لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل، اشتراک در یادگارهای گذشته است، اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. چه شرط اصلی آن است که مردم به حقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته، و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترک مانند ضحّاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده، و به عبارت اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود می دانستند ایرانی محسوب بودند، و این جهت جامعه

رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد و قومیّت و ملیّت ایشان بوده است.

پس در این مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما به افسانه بیشتر نزدیک است تا به تاریخ؛ بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات به چه کیفیّت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آن‌ها را نقل کرده، و آیا توانسته است به قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود، تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد؟ و چون به این مقام برآییم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را به درجهٔ کمال دارا می باشد. نگاه کن و ببین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند. مثلاً آیا ممکن است کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند، و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته می شود در دل جای ندهد، و نسبت به او و هواخواهانش دوستدار، و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود، و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند، و از راه تنبه و از روی محبّت اشک نریزد، و از این که این مملکت چنین بزرگانی پرورده، و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود. آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت؟ و آیا ممکن است گذشتهٔ خود را فراموش کنند، و تن به ذلت و خواری دهند، و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلّت کرد آسوده بنشینند، و برای نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش ننمایند؟ به عقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که بر او وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد به حقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده یا لااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. این است معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایران، و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است، و در این جمله قطع نظر از آن است که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده، و یقین است که به کلّی بی مأخذ و مجعول صرف نیست، و این خود مبحثی طولانی است، و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است.

یک منت دیگر فردوسی بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است. در این باب حاجت به دنبال کردن مطلب ندارم، زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند. همین قدر به اقتضای موقع تذکر می دهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده می شود که در موقع مناسب ـ و گاهی هم بی مناسبت ـ کلام خود را به سجع و قافیه مزیّن نکند چنان که گویی

در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیرمسجع قابل اعتنا نبوده و به رفع حوائج مادی اختصاص داشته است. (احتیاج به سجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایران به خوبی مشهود است). به همین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع بدیعی ساخته اند. حاصل این که زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است، اِلّا این که این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمی توانست شد. به این معنی شعری که حافظِ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد، بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد، و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما به اندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است، وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

° ° °

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر به آنچه گفتم نیست. اوقاتی که به خواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمی رود و حقیقةً جزو عمر است. گذشته از این که وطن‌خواهی و پهلوان‌ستایی وایران‌دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل می‌گردد بهترین تمتعات و سالم‌ترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبایی که به آب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلّم که در دست داریم پنجاه بیت نمی یابی. شعر سست و رکیک ندارد؛ از اول شاهنامه تا به آخر سخن یک‌دست و یک‌نواخت است. نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار، امّا صریح و روشن می‌کند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهش به گردن فردوسی نیست. او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را به عهده گرفته بود آنچه هست نقل کند، و چیزی فروگذار نشود. گویی این عمل و تثبیت این داستان‌ها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود می دانسته و به رعایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده، و چنان که مکرر اظهار می دارد می ترسیده است که عمرش به انجام آن وفا نکند، غالباً به موزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر به اعمال قوهٔ تخیّل شاعرانهٔ خویش می پرداخته است، و از این که چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری می‌کرده است، و در حقیقت از این جهت باید دلتنگ بود، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است هر وقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود به واسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز می نماید مانند مقدمه هایی که برای بعضی داستانها سروده و

تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا می‌کند، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره می سازد، و جای افسوس است که این کار را بیش از اینها نکرده است. در هر صورت پیداست که به این داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا می‌کرده است، و سبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته های چند هم بر فردوسی می توان گرفت، و از آن جا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. اما حق این است که به واسطهٔ عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمی توان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده‌دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتی دیده می شود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزیی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است؛ اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟

گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست اما آن هم مربوط به اصل کتابی است که فردوسی آن را منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کیقباد و کیکاووس و کیخسرو و لهراسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را به خاک سپرده وآخرهم معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دورهٔ پادشاهی هزار سالهٔ ضحاک را به سر بردند و باز ازفریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست، و راجع به کتاب اصلی است. خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزیی است؛ مثل این است که در ضمن حکایات بعضی جاها گویی فراموش کرده است که داستان هایی که نقل می‌کند راجع به ماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است؛ و اسکندر را مسیحی می داند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو به میان می آورد؛ و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می‌کند (اگر چه این قسمتها را هم می توان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گلهٔ حقیقی که خود این‌جانب از فردوسی دارم همان است که چرا این اندازه مقیّد به متابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد می توانست ترک کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می‌کرد ضرری به جایی وارد نمی آمد، و مکررات کمتر می شد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها به قضا می رویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی می‌کنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست. در تمام شاهنامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمی‌شود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود به هزلیات و قبایح احتراز داشته است؛ و هر جا که به مقتضای داستان‌سرایی مطلب شرم‌آمیزی می‌بایست نقل کند بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته است. چنان که در داستان ضحاک آن‌جا که می‌خواهد بگوید پسری به کشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم می‌سراید:

به خون پدر گشت همداستان		ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر		به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است		پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشقبازی زال با رودابه آن‌جا که عاشق و معشوق به دیدار یکدیگر رسیده اند می‌فرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید		مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت‌طلبی فردوسی به اندازه‌ایست که در قضایایی هم که به اقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع می‌شود رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند چنان که در قضیهٔ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خواب است، به بالین او می‌رود و وجود خویش را تسلیم او می‌کند، با آن که رستم مسافر بوده و یک شب بیشتر آن جا اقامت نداشته، واجب می‌داند که موبدی حاضر شود، و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را[1] با رستم بگیرد، و درنتیجه همان شبانه:

بدان پهلوان داد او دخت خویش		بدان سان که بوده است آیین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان		همه شاد گشتند پیر و جوان
به شادی همه جان برافشاندند		بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد		سرِ بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او به راز		ببود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، و مقصود از این پیرایه‌ها این است که قضیّه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آیین واقع شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملّی ایران به فسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک به وجود نیامده باشد.

کلیّهٔ فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف، و ذوق

سلیم، و طبع حکیم؛ همواره از قضایا تنبّه حاصل می‌کند و خواننده را متوجه می سازد که کار بد نتیجهٔ بد می دهد، و راه کج انسان را به مقصد نمی رساند:

مکن بد که بینی به فرجام بد / ز بد گردد اندر جهان، نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی / گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند / به فرجام بد با تن خود کند
اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کیی بربوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد

پند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود، چه از قول دیگران راجع به خداترسی و دادجویی و عدالت گستری به سلاطین و بزرگان می دهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست:

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس / به دلش اندر آید ز هر سو هراس
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
چو خسرو به بیداد کارد درخت / بگردد از او پادشاهی و بخت
مگر نانیاری به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بی گناهان بود

هیچ کس به اندازهٔ فردوسی معتقد به عقل و دانش نبوده و تشویق به کسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش به این مصراع است: «به نام خداوند جان و خرد» بلافاصله بعد از فراغت از توحید به ستایش عقل می پردازد و می‌گوید:

خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود...
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش...
توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر برنا بود...
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست...

و در جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنوز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی

ز داد و ز بخشش میاسای هیچ　　همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین　　که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود　　به از دوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر　　به فرجام هم خاک دارد به سر
ولیکن از آموختن چاره نیست　　که گوید که دانا و نادان یکیست؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است و از هرگونه حقایق و معارف و احساسات لطیف، و نکات دقیق، هر چه بخواهی در شاهنامه فراوان است، از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول، و وفای عهد، و مشاوره با دانایان، و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم و رشک و حسد، و حرص و طمع، و شتابزدگی و عجله و سبکسری، و فضیلت قناعت و خرسندی، و بذل و بخشش و دستگیری فقرا، و ترغیب به کسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیرلازم، و افراط و تفریط، و لزوم میانه‌روی و اعتدال، و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز، و عیب غرور و خودخواهی، و دستورهای عملی بسیار، که اگر بخواهم برای هر یک از آنها شاهد و مثال بیاورم از وعدهٔ اختصار در کلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسّر نمی‌گردد. خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش می‌کند. چون می خواهد از کسی مدح و وصف کند می‌گوید:

جهان را چو باران به بایستگی　　روان را چو دانش به شایستگی

وقتی که می خواهد کسی را دعا کند اگر مرد است می‌گوید:

که بیداردل پهلوان شاد باد　　روانش پرستندهٔ داد باد

و اگر زن است می فرماید:

سیه نرگسانت پر از شرم باد　　رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیّه و مصیبتی عارض می شود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فرا می رسد تخلف نمی‌کند از این که بی وفایی روزگار، وفانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد. فی الحقیقه این همه که نسبت به رباعیات حکیم عمر خیام تعشق می ورزیم ـ و حق داریم ـ اگر درست بنگری بینی که مایهٔ سخن همه از فردوسی است. زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم، و اصل مغز و معنی کلام او را درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس می خورد و

اظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمدیم، و کجا می‌رویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد. پس گوش بده و ببین، فردوسی در این باب چه می‌گوید:

فلک را ندانم چه دارد گمان — که ندهد کسی را به جان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد — در او جز به خوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یک زمان — از آن پس بتازد بر او بی‌گمان
ز تخت اندر آرد نشاند به خاک — از این کار نی ترس دارد نه باک
به مهرش مدار ای برادر امید — اگر چه دهد بی‌کرانت نوید

و نیز فرماید:

جهان را نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست

و نیز می فرماید:

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماهرخ جیب پیراهنش
نباید که یزدان چو خواندت پیش — روان تو شرم آرد از کار خویش

و در جای دیگر فرماید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه، قوّه تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد می شود که می فرماید:

جهان سر به سر حکمت و عبرت است — چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟

اگر از خیام عشقبازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو:

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن — برد زنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه به مرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
به باده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا کوژ شد پشت و بالاش پست — به کیوان برد سر چو شد نیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر — چو روبه خورد گردد او شیر گیر

در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچ کس وصف و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را به خوبی فردوسی نکرده است؛ موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیّت او از این حیث مرا بی نیاز می‌کند که در این باب وارد شوم و شاهد و مثال

بیاورم. اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از آن که فردوسی مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال از این بهتر می‌شود که می‌فرماید:

همی می‌چکد گویی از روی او — عبیر است یک سر مگر موی او
ز سر تا به پایش گل است و سمن — به سرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند به چین — بر او ماه و پروین کنند آفرین

یا می‌فرماید:

پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا به پایش به کردار عاج — به رخ چون بهار و به بالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ — مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جویی همه روی اوست — وگر مشک بویی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره — فگنده است گویی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته

یا می‌فرماید:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت — که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج — مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان می‌کند:

من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است — من آنم که دریا کنار من است
به رنجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونه ای از وصف مناظر طبیعی چنان که فردوسی کرده می‌خواهی، این است:

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است، مثلاً:

جهان از شب تیره چون پر زاغ — همان گه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً:

چو شب پرنیان سیه کرد چاک　　　منوّر شد از پردهٔ هور خاک

شه انجم از پردهٔ لاجورد　　　یکی شعله انگیخت از زرّ زرد

توجه کن که در این شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چند می‌کند به یک نوک قلم چه منظره وچه عالمی در مخیّلهٔ انسان مجسم می سازد، چون می فرماید:

همه دختران شاد و خندان شدند　　　گشاده رخ و سیم دندان شدند

یک نکتهٔ لطیف را هم نباید از نظر دور داشت، و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی، و جامع کلیّهٔ خصائل ایرانیت است؛ یعنی طبع فردوسی را چنان که از گفته های او برمی آید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنان است که احوال ملت ایران را سنجیده باشی؛ و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمی‌شناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی که من نمی دانم آیا ارادتم به این بزرگان از جهت آن است که آنها را آیینهٔ تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یا این که دوستداریم نسبت به قوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران مجسّم یافته ام.

به هر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطرنشان کنم این است که ایران‌پرستی و ایران‌خواهی او با آن که در حدّ کمال است مبنی بر خودپرستی و تنگ‌چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست. عداوت نمی ورزد مگر با بدی و بدکاری؛ نوع بشر را به طورکلّی دوست می دارد، و هر کس بدبخت و مصیبت‌زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او می سوزد و از کار او عبرت می‌گیرد. هیچ وقت از سیاه‌روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمی‌کند؛ هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید، و نسبت به هیچ کس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمی دهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است، زیرا این عقیده‌ای است که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست می دهد. بنابراین از اثبات این مدعا می‌گذرم و حواله به خود شاهنامه می‌کنم.

• • •

دوست عزیز　سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است، و هر چند ذکر فردوسی ملال‌آور نیست، اما بیان علیل من البته مایهٔ کلال است؛ وانگهی مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است. پیشینیان ما هم نسبت به فردوسی سپاسگزاری کرده و مکرّر او را ستوده اند. گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند، زمانی اقرار کرده اند که «او نه استاد بود و ماشاگرد　او خداوند بود و ما بنده» بعضی گفته اند: او سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. من که قوّهٔ این قسم تعبیرات ندارم همین قدر خواستم شمه ای از تأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم،

هر چند یکی از بسیار گفتم، و برای این که خستگی نیاورم از اطناب خودداری کردم، ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر به قسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند، البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و دربارهٔ او کتب و رسائل خواهند پرداخت. عجالةً سفارشی که من می‌کنم این است که شاهنامه را بخوان، و از اوّل تا آخِر بخوان، هر چند که آخِرش خوش نیست.

محمدعلی فروغی ذکاءالملک

در نیایش یزدان یکتا

به نـام خـداونـد جـان و خـرد — کز ین برتر اندیشه برنگذرد
خداونـد نـام و خـداونـد جـای — خـداونـد روزی دهِ رهـنـمـای
خـداونـد کـیهان و گردان سپهر — فروزنـدهٔ ماه و نـاهـیـد و مهر
زنـام و نـشان و گمان برتر است — نـگـارنـدهٔ بر شـده گـوهر است
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
به هستیش باید که خستوشوی — زگفتار بیکاریک سو شوی

در ستایش پیغمبر ص

اگر دل نـخواهی که باشد نژند — نـخواهی که دائم بوی مستمند
به گـفتار پـیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی
اگر چشم داری به دیگر سرای — به نـزد نـبیّ و وصـی گیر جای
از ایـن در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی

درستایش خِرد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
خرد تیره و مرد، روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
خردچشم جان است چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستوردار / بدو جانت از ناسزا دوردار

گفتار درچگونگی فراهم آوردن شاهنامه

یکی نامه بُد از گهِ باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / از او بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دِلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جُست
زهر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کاین نامه را گِرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامدارانِ فرخ گوان
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ز یشان سپهبد سُخن / یکی نامور نامه افگند بُن
چنان یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

پادشاهی کیومرث

پژوهندهٔ نامهٔ باستان | که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه | کیومرث آورد و او بود شاه

کیومرث در نخستین روز فروردین بر تخت پادشاهی نشست. فرّ ایزدی از او می‌تابید. پسری داشت با فرهنگ و با هنر و نامجوی، نامش سیامک بود. کیومرث پسرش را چون جان گرامی می‌داشت. شاه دادگر بود و مردمش را هیچ غم و اندوه نبود. همه به‌آسایش و آرامش می‌زیستند، و دشمن و بدخواه نداشتند. چون چندین سال بدین گونه سپری شد اهریمن ریمن برشاد کامی وآسودگی شاه ومردم حسد ورزید و بدسگالی و دشمنی را آغاز نهاد. او را بچه‌ای بود چون گرگ زورمند با سپاهی گران. آهنگ شکستن و کشتن کیومرث کرد. سروش خجسته‌پی سیامک را که جوانی بالیده و دِلیر بود از بداندیشی اهریمن بچهٔ پلید آگاه کرد. سیامک سخت تافته و خشمگین شد. در آن روزگاران هنوز مردم ساختن خُود و زره و دیگر ابزارِ رزم را نمی‌دانستند؛ از این رو شاهزاده تن را به چرم پلنگ پوشاند و با بچهٔ اهریمن به جنگ کوشید.

گشته‌شدن سیامک

بچهٔ دیو به جنگ کوشید. از بخت بد دیو بر او چیره شد و سیامک بر خاک افتاد و تبه شد.

چون کیومرث از کشته شدن سیامک آگاه گشت، جهان در نظرش تاریک شد، و در حالی که از بسیاری اندوه مویش را می کَند و رویش را می خراشید و می خروشید از تخت به زیر آمد. همهٔ سپاهیانش غمگین و سوکوار شدند و به تعزیت به درگاه کیومرث رفتند.

چون سالی بر همگان چنین تلخ و ناشاد گذشت سروش خجسته شاه را پیغام آورد که بیش از این مخروش و رخسار را به اشک آبیاری مکن؛ سپاه بیارای، و دمار از اهریمن برآر که پاک یزدان ترا یاری دهد.

کیومرث سر سوی آسمان کرد؛ نام ایزد یکتا را برزبان آورد، لشکر آراست، و کین‌خواهی سیامک را آماده شد.

سیامک را پسری بود بالیده و زورمند؛ دل شیر و سر پنجهٔ پلنگ داشت. شاه وی را گفت: لشکری گران از دد و دام و مرغ و پری به خونخواهی پدرت بسیجیده‌ام، ترا باید که سالار سپاه باشی.

هوشنگ لشکر را به حرکت درآورد. چون دیو هوشنگ و سپاهیان رزمجویش را دید در دلش هراسی بزرگ افتاد، وخواه‌ناخواه جنگ را آماده شد.

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه[۵] تنگ
کشیدش سراپای یکسر[۶] دوال / سپهبَد بر ید آن سر بی همال

پادشاهی هوشنگ

پس از کشته شدن دیوِ بدآرام، کیومرث نیز بسیار نزیست و

جهاندار هوشنگ با رای و داد — به جای نیا تاج بر سر نهاد

مانند کیومرث به دادگری جهان را آبادان داشت و خلق را به داد و دهش از همه چیز بی‌نیاز ساخت. روزی شاه با چند تن از بزرگان سوی کوه رفت. در راه چیزی تیره تن، دراز و تیزتاز، بر سر سنگی دید. به قصد کشتنش پاره‌سنگی برگرفت، و به زورکیانی دستش را رهانید. اتفاق را سنگ بر مار نخورد، اما از برخورد دو سنگ به هم فروغی جست.

نشد مار کُشته ولیکن ز راز — از این طبع سنگ آتش آمد فراز

***

هوشنگ از پیدایی این فروغ سخت شادمان شد. پاک ایزد یکتا را ستود، و بر او آفرین خواند، از آن که وی را فروغی چنین هدیه داد. به شادمانی پیدایی این فروغ خرمنی هیمه گرد کرد، و چون شب درآمد آتشی همچند کوه برافروخت. شاه و همراهانش گرد آتش نشستند، جشنی بر پا ساختند، و آن جشن را «سده» نام نهادند.

زهوشنگ ماند این سده یادگار　　بسی باد چون او دگر شهر یار

پس از پیدایی آتش، آهن‌را کشف کرد و از آن ارّه و تیشه و دیگر چیزها ساخت. از دریا جویها به صحراها روان کرد؛ ورزیدن زمین و کشتگری رابه مردم آموخت. سود جستن از پوست جانورانی چون قاقم و سنجاب و سمور را به خلق یاد داد:

براین گونه از چرم پویندگان　　بپوشید بالای گویندگان

چون چندی براین روزگاران گذشت ستارهٔ عمرش به افول گرایید

زمانه ندادش زمانی درنگ　　شد آن هوش هوشنگ با فرّ و سنگ

پادشاهی تهمورث دیوبند

هوشنگ را پسری بود گرانمایه و هوشمند. نامش تهمورث دیو بند بود. چون او جای پدر را گرفت و برگاه برآمد، موبدان و بزرگان لشکر را فراخواند، و آنان را به دادگری و نکو رفتاری به مردم رهنما شد. از آن پس، جدا کردن پشم و موی از پشت میش و بره‌وبز، و رشتن نخ از مو و پشم این جانوران را به مردم آموخت. سبزه و کاه و جو را خورش چهار پایان کرد؛ باز و شاهین را نخجیر کردن آموخت، و نگهداری و پرورش ماکیان را به مردم یاد داد.

تهمورث را وزیری بود دانا و نیک‌اندیش، مردم‌گرا و پارسا. وی بر اثر نصیحتگری این وزیر پاک دل پاکیزه خو فرّ مردم‌داری یافت. «شهرسپ» وزیر، گاه‌گاه تهمورث را به دیدن شهرهای کشور رهنمون می‌شد تا به چشم خود برنیک و بدِ حال مردمان آگاه شود.

***

دیوان چون گسترش دادگری و مردم نوازی شاه، و آسایش خلق را دیدند خوی بد وادارشان کرد که از فرمان‌های او سر پیچی کنند، و

همه همداستان شدند که وی را از سر یرخسروی به زیر آورند، و روزگارش را تباه سازند. چون تهمورث از اندیشه‌شان آگاه شد.

یکایک بیاراست با دیو جنگ — نُبد جنگشان را فراوان درنگ

دو بهره از سه قسمت آنان را در بند کشید و یک بهره را به گرز گران کشت. اسیران ز ینهار خواستند

که: ما را مکش تا یکی نو هنر — بیاموزی از ما کِت آید به بر

چون شاه زینارشان داد و آزادشان کرد پیوند وی جستند و نوشتن را به او آموختند

چه سُغدی، چه چینی و چه پهلوی — زهر گونه‌ای کان همی بشنوی

چون سی سال از پادشاهی تهمورث گذشت روزگارش سرآمد و فرزندش جمشید جانشینش شد.

پادشاهی جمشید

برآمد برآن تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر

تخت شاهی بدو فروزان شد. مردمان و دیوان و پریان جمله به فرمانش درآمدند. او از آهن خُود و زره و جوشن و خفتان و تیغ و برگستوان ساخت، و درست کردن جامه را از کتان و ابریشم، و جامه شستن را به مردم یاد داد. مردمان را به چهار گروه: روحانیان، نیساریان، یعنی گروه جنگاوران، کشتگران و پیشه‌وران تقسیم کرد. آمیختن خاک و آب را به دیوان آموخت و آنان را وادار کرد از گل و سنگ و گچ گرمابه و کاخهای بلند برآورند. یاقوت و بیجاده و سیم و زر را شناخت و از سنگ خاره برآورد.

دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مُشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی را نیز به مردمان یاد داد. چون این کارهای بزرگ انجام یافت برکشتی نشست و به سرکشی احوال مردمان به هر استان رفت. پنجاه سال بدین‌سان از پادشاهی جمشید سپری شد

***

همه کردنیها چوآمد به جای — زجای مهی برتر آورد پای
به فرّ کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — زهامون به گردون برافراشتی

همهٔ بزرگان و دانایان روز هرمزد فرودین برِ تختش انجمن کردند، و از بخت بلندش در شگفت شدند. برسرش گوهر افشاندند، و آن روز را نوروز خواندند، و این جشن بزرگ و با شکوه از آن زمان آیین یافت.

سیصد سال دیگر نیز مردم به آسایش و آرامش زندگی کردند، و هیچ ناخوشی و نگرانی شادی آنان را تیره نکرد.

***

یکایک به تخت مهی بنگرید — به گیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس — ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

مهان و دانایان و سران هر دسته را نزد خویش خواند. با آنان سخن بسیار گفت، و در آخِر از سرِ خودکامگی و خود رایی و غرور گفت:

هنر در جهان از من آمد پدید — چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم — چنان گشت گیتی که من خواستم
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست — که گوید که جزمن کسی پادشاست؟

چون بدین گونه با کردگار یکتا منی پیوست، یزدان در پادشاهیش شکست افگند، و فرّ شاهنشهی از او بگشت

به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس — به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز — همی کاست آن فرّ گیتی فروز

***

همزمان با پادشاهی جمشید، در سرزمین تازیان پادشاهی بود مردم‌آمیز، پاکیزه‌خو، خدا ترس و دادگر؛ نامش مرداس بود. او هزار

اسب، هزار گاو، هزار بز، و هزار میش شیرده داشت، که به دست شبانان سپرده بود، و هرکس به شیر نیاز داشت از شبانان شاه می گرفت.

مرداس را پسری بود ضحاک نام. او بر خلاف پدرش جوانی گستاخ، سبک سر، تیز خشم، خود مراد و تاریک دل بود. ده هزار اسب داشت: همه با زین و برگِ زراندود و گوهرآگین: و چون در آن روزگاران ده هزار را بیور می گفتند، ضحاک بیور اسب نامیده می شد.

چنان که یاد شد بیور اسب جوانی پرگزند، پیوسته خشم، ناخوش خیال و توسن دل بود، و شیطان را با چنین کسان اُلفتهاست.

***

از این رو روزی پگاه، ابلیس در چهرهٔ مردی نیکخواه بر ضحاک نمایان شد، و از سرِ مهر چندان سخنان شیرین و دلنشین به او گفت که خاطر آن جوان تیره رای فریفته‌اش شد. پس از این که ابلیس دلش را به گفته های افسون‌بار راه کرد به او گفت: اگر پیمان ببندی که سر از پیمان و نصیحتگری من برنتابی چنان کنم که از تو نیک بخت‌تر و شادکام‌تر در جهان کس نباشد. ضحاک دل به گفتار وی بست، و سوگند خورد آن کند که او گوید.

وقتی بلیس باور کرد که افسونگریش در دل ضحاک کارگر افتاده است گفت: به پندار من در این روزگاران هیچ کس جز تو در خور سروری و مهتری نیست. پدرت پیر و خرف شده، آفتاب عمرش لب بام رسیده است. اکنون که پسری چون تو هوشمند و بختوَر و عزیز دیدار دارد، دریغ است که پادشاهی وی را باشد. باید او را از میان برداری و جایش بر تخت بنشینی.

دل ضحاک به شندن این گفتار درشتناک، پرآشوب و پراندیشه شد: لختی تاریکی در دلش پدید آمد. گفت: پدر کشتن کاری آرام سوز و گناه انگیز است؛ از این درگذر و مرا چیزی دیگر بیاموز.

شیطان گفت: دیدی که آهو دل و پیمان شکنی؛ مگر نه اندک مدتی پیش پیمان سپردی و سوگند یاد کردی که سر از مصلحت اندیشی من نپیچی. راست خو یان و استوارکاران هرگز پیمان نمی‌شکنند؛ و چندان از این سخنان افسون بار بر او خواند که ضحاک بی خو یشتن شد، و گفت: اکنون چه کنم؟ ابلیس گفت: من آنچه باید،بکنم. چنان سازم که یکی دو روز دیگر جای پدرت بر تخت سلطنت بنشینی.

به سرای مرداس باغی پیوسته بود. پادشاه هر شب به گاهِ سحر برمی خاست، تنها به باغ می رفت. در چشمهٔ آن سروتن را می شست، جامهٔ پاکیزه می پوشید و به نیایش می پرداخت. آن شب وقتی هوا تار یک شد ابلیس در راهی که مرداس از قصر به باغ می رفت چاهی کند، و سرِ آن را به خس و خاشاک پوشاند. سحرگاه وقتی شاه به قصد شستنِ تن و نیایش روانهٔ باغ شد بناگاه در چاه افتاد و درگذشت.

چنان بدکنش شوخ فرزند او — بخست از ره شرم پیوند او
به خون پدر گشت همداستان — زدانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه‌شیر — به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگراست — پژوهنده را راز با مادراست

بدین گونه ضحاک بدروزِ مهربان‌سوز جای پدر برتخت مهی نشست و افسر تاز یان برسر نهاد. ابلیس خندان خندان بر او نمایان شد و گفت:دیدی چگونه ترا آسان آسان برگاه نشاندم، اگر همچنان سر از پیمان من نپیچی چنان کنم که سراسر جهان ز یر نگین تو درآید و دد و دام و مرغ و ماهی به فرمانت باشند.

پس از مدتی خود را به چهرهٔ جوانی ز یبا، سخنگوی، بینا دل و پاک‌تن آراست؛ به درگاه ضحاک درآمد؛ سر برآستانش ســود؛ بر او آفر ین خواند و گفت: من خوالیگری هنرور و دانایم و اگر شاه مرا به خدمت بپذیرد، هر روز خوراکی تازه سازم که وی را خوش آید.

شاه کلید خورشخانه را به او سپرد. در آن روزگاران خوراک مردمان از دارا و تُنُک مایه از رُستنیها بود. اهرمن برای اینکه ذوق ضحاک را برانگیزد رای کشتن جانوران کرد:

زهر گونه از مرغ و از چار پای / خورش گر بیاورد یک یک به جای
به خونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / به فرمان او دل گروگان کند

نخست روز زردهٔ تخم مرغ به وی خوراند. به طبع شاه خوشگوار آمد، و بر او آفرین خواند. روز دیگر از کبک و تذرو خورش ساخت. سومین روز خوان را به گوشت مرغ و بره آراست، و روز چهارم از گوشت گوساله خورش آماده کرد. این خورشهای گوناگون به طبع شاه تازیان سخت خوش آمد؛ و به ابلیس عشوه ده گفت: می خواهم به پاداش این هنرمندی و استادی به تو پاداشی نیکو بدهم. بگو چه می خواهی.

ابلیس گفت از شاه آرزوی بزرگی دارم. گرچه مرا آن پایگاه نیست که چشم و امید داشته باشم که شهریار جهان حاجتم را برآورد اما اکنون که خود فرموده است از دل برزبان می آورم، می خواهم که شاه اجازه دهد کتفش را ببوسم و چشم و رویم را برآن بسایم.

چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو

ابلیس پس از این که کتف وی را بوسید از نظر ناپدید شد. هنوز لحظه‌ای چند بیش نگذشته بود که از جای بوسهٔ ابلیس بر کتف سلطان تازیان دومار سیه رویید. ضحاک به دیدن آنها هراسان شد و هر دو را به تیغ برید. اما همچنانکه برجای بریدهٔ شاخ جوانِ درختی تازه و شاداب، شاخهٔ نومی روید، دو مار سیاه دیگر سر برزد.

ضحاک همه پزشکان را نزد خویش خواند مگر آن درد را بنشانند. چندان که تدبیر به کار بردند درمان کردن نتوانستند. ابلیس

بدکُنش در خیل حکیمان و پزشکان درآمد و به پادشاه گفت: درودن این مارها بی حاصل است، باید به آنان از مغزِ سرِ جوانان خورش دهی تا این خورش اندک اندک در وجود آنها کارگر اَفتد و بمیرند:

مگر نره دیو اندرین جست‌وجو | چه جُست و چه دید اندرین گفت‌وگو

شیطان می خواست کشور از وجود جوانان خالی شود، چه جوانها شور و شوق و توانایی ستیزگری با بدی و بدکاری دارند؛ پیران را به سبب ضعف و سستی نیروی شور یدن و قدرت قیام کردن در برابر بیدادگری نیست، و کودکان نیز نمی‌توانند قد برافرازند و سر ستمگران را بکوبند. افزون براین ابلیس براین آرزو بود که:

مگر تا یکی چاره سازد نهان | که پردخته گردد زمردم جهان

***

از سوی دیگر همزمان با این احوال در ایران شهر بر اثر گراییدن جمشید به بدی و تیره رایی سپاه از او روگردان شد و:

بر او تیره شد فرّهٔ ایزدی | به کژی گرایید و نابخردی

درهر گوشهٔ کشوربزرگی سر به نافرمانی برداشت، و پس از مدتی همهٔ سران کشوری و لشکری به امید رهایی از آن آشفتگیها رو به سوی سرزمین تازیان نهادند، چه

شنودند کانجایکی مهتراست | پر ازهول شاه اژدهاپیکر است
سواران ایران همه شاه جوی | نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی براو آفرین خواندند | و را شاه ایران زمین خواندند

بیهوده پنداشتند که فرمانروایی ضحاک تازی نژاد، مایهٔ آسایش آنان خواهد بود، ندانستند که از کژدم به اژدها پناه بردن جز باختن جان حاصلی ندارد.

ضحاک به ایران آمد. با سپاهی گران که از تازیان و ایرانیان گرد آورده بود جمشید را شکست داد و تاج پادشاهی برسر نهاد. جمشید

صد سال از دیده‌ها نهان بود. به تلخی و نامرادی زیست؛ و پس از این مدت آوارگی از بخت بد به دست ضحاک گرفتار آمد. شاه ماردوش او را با اره به دو نیم کرد و دوران بختیاری او پس از هفتصد سال زندگی به سر آمد.

***

در دورهٔ پادشاهی ضحاک کردار فرزانگان از میان رفت و کشور به کام فرومایگان و دیوانگان شد. هنر و مردمی خوار و پتیارگی و جادویی ارجمند شد. راستی و درستی و رادی و بزرگواری نابود و پستی و تبهکاری کشورگیرشد. دست ستمگران و پلیدان بر مردمان دراز گردید، و هیچ کس از بیم کشته شدن جرأت نداشت غمِ دل جز به راز، در مکانی خلوت، با نزدیک‌ترین کسان خود بگوید. اختیار جان و شرف بزرگزادگان و دانایان به دست عده‌ای دزد و نابکار که در لباس سربازان و پاسداران ضحاک خون‌آشامِ درآمده بودند افتاده بود. خادمان ضحاک پردهٔ عفاف دوشیزگان را به عنف می‌دریدند، و به بهانه‌های کوچک زنان را شکنجه می‌کردند، و حرمتشان را برباد می‌دادند. تبه‌کاری به جایی رسید که ضحاک خون آشامِ شهرناز و ارنواز خواهران جمشید را به قصر خویش کشاندو

بپروردشان از ره جادویی   بیاموختشان کژی و بدخویی

خورشگر شاه هر شب دو مرد جوان، خواه از تخمهٔ پهلوانان و خواه از تخمهٔ کهتران به زور و ستم به ایوان او می‌برد، سرشان را می‌برید و می‌شکافت و مغ آنان را خوراک ماران دوش او می‌کرد. مردمِ از بیمِ کشته شدن خاموش مانده بودند؛ همه سر به گریبان اندوه و درد فرو برده بودند؛ هیچ کس را یارای دادخواهی نبود، و جز خدا دادرسی نداشتند.

***

مگر دو آزاده مرد پاک دین یکی ارمایل و دیگری گرمایل

چاره‌گری را همداستان شدند که داوطلب خوالیگری شاه شوند

وزان پس یکی چاره‌ای ساختن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زهر گونه اندیشه انداختن
مگرزین دوتن راکه ریزند خون ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یکی را توان آوریدن برون

بدین امید هنر خوالیگری را نیکو آموختند. پس آنگاه به خورشخانهٔ سلطان درآمدند. وقتی فراهم کردن غذای مارهایِ دوش ضحاک به آنان سپرده شد، ارمایل و گرمایل هر روز که گماشتگان شاه دو جوان را به خورشخانه می کشاندند تا مغز سرشان خورش ماران شود یکی از آن دو را در نهان رها و به او سفارش می کردند از شهر برون شود. به جای مخ او مغز سر گوسفندی را به مغزِ سرِ آن جوان دیگر می آمیختند و خورش ماران می کردند.

ازاین گونه هرماهیان سی جوان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از ایشان همی یافتندی روان

وقتی عدهٔ از مرگ رستگان به دو یست می رسید خورشگران به قدر کافی بز و میش به ایشان می دادند تا شبانی کنند و روزگار به آرامی و فراخی معیشت بگذرانند. کُردان از تخمهٔ آن آزادگانند که زندگی در دامان طبیعت را بر ماندن در شهرها برتر می شمارند.

***

چون چهل سال بدین گونه از پادشاهی ضحاک گذشت شبی به خواب دید که از کاخ شاهنشهان سه مرد جنگی پدید آمدند. آن که از دو دیگر به سال کمتر بود برآن دو سر بود. فرّ کیانی از چهره‌اش می تافت. کمر بستن و رفتنش شاهوار بود، و در چنگ گرزی گاوسار داشت. او ناگهان بر ضحاک تاختن آورد. به گردنش پالهنگ نهاد، و وی را کشان کشان به کوه دماوند برد و در بند کرد.

ضحاک چنان در هراس افتاد که در عالم خواب بانگی خوفناک برکشید. ارنواز و شهرناز که در کنار او آرمیده بودند به بانگ درشتِ او از خواب برانگیخته شدند.

چنین گفت ضحاک را ارنواز　　　که شاها چه بودت نگویی به راز

چه به خوابت آمد که در حالی که در بستر خویش به آرام و ناز خفته بودی چنین برانگیخته شدی تو که هفت کشور به پیمان، و دد و دام و مردم به فرمانت هستند از چه بیم کردی.

ضحاک گفت: خوابی بس بیم انگیز دیدم که نگفتنش سزاوارتر است، زیرا اگر بگویم شما نیز پریشان و بر جان من بیمناک می‌شوید

به شاه گرانمایه گفت ارنواز　　　که بر ما ببـاید گشادنت راز

تـوانیـم کردن مگر چاره‌ای　　　که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

ضحاک به سخنان نوید دهندهٔ ارنواز دلگرم و امیدوار شد، و خوابش را برای او باز گفت. ماهروی گفت: تو این خواب را بی مایه و خوار مگیر و چاره‌جویی کن. هفت کشور به پیمان و مردم و پری ودیو و دد به فرمانت هستند. اخترشناسان و افسونگرانِ همهٔ کشورها را به درگاه خویش بخوان، باشد که میان آنها یکی تعبیر کردن خواب ترا بداند.

ضحاک را سخن ارنواز خوش آمد. چون خورشید سر زد هر جا که موبدی، سخندانی، بخردی، بیدار دلی سراغ گرفت همه را به درگاه خواند. خوابش را بی حضور نامحرم به ایشان گفت، و پرسید شما روشندلان بگویید زندگی و سروری من کی به پایان می‌رسد، و تاج و تختم پس از من به که می‌رسد. بنشینید، با هم رای بزنید و پاسخم را بگویید.

***

به شنیدن این خواب و فرمان ضحاک، لب موبدان از بیم و نگرانی خشک و رخسارشان ترشد. با هم رای زدند و گفتند: اکنون چه کنیم؟ اگر تعبیر خواب را به راستی و درستی باز گوییم، و آنچه شدنی است برزبان آوریم بیم آن است که خون همه بریزد، و اگر بودنیها را بپوشانیم نیز جانمان در خطر است

سه روز اندرین کارشد روزگار　　　سخن کس نیارست کرد آشکار

روز چهارم ضحاک از خاموشی موبدان و خوابگزاران بی‌تاب شد، و به آنان گفت: یا خوابم را چنان که دانید تعبیر کنید، یا همه را بردار خواهم کرد. همه سر به زیر افگندند و پاسخ نیارستند گفت.

میان آن نامدارانِ بسیار هوش، زیرک از همه خردمندتر و بی باک‌تر بود. دلش به جوش آمد و گفت: ای پادشاه بدان که هر کس از مادر بزاد دیر یا زود خواهد مرد. تو نیز مرگ را شایی. سراز باد غرور و نخوت پرداخته کن؛ پیش از تو جهانداران بسیار بودند. هر کس روزگاری چند گذراند و جای به دیگری سپرد. اگر چون باره‌ای آهنین پای بر جای باشی روزگار ترا می‌ساید. بدان که روز عمرت به شبانگاه آمده است، و کسی که مقدر است بر جای تو نشیند بزودی سر و بختت را به خاک درمی‌آورد. پندارم که نامش فریدون باشد. هنوز از مادر نزاده است. پس از این که پا به گیتی نهاد اندک اندک تناور و زورمند می‌شود؛ با گرز گاو سر ترا از پای درمی‌آورد، و در کوه دماوند به بندت می‌کشد.

ضحاک گفت: از من بر او چه ستم رفته و از چه کین من در دلش جا گرفته است؟

زیرک گفت: اگر نیک بنگری هیچ دشمنی بی سبب نیست. فریدون پسرِ آتبین است پدر او را کشتی و مغز سرش را خوراک ماران دوش خود کردی. افزون براین برمایه گاوی را که دایهٔ اوست

بسی کرده‌ای هم به دست تو بر　　　بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر

به شنیدن این سخنان بیم انگیز پرنهیب هوش از سرِ ضحاک رفت و از تخت به زیر افتاد. زیرک فرصت را غنیمت شمرد و از بیم گزندِ آن جهان دژخیم به جای دیگر گریخت. وقتی ضحاک به هوش آمد بر تخت نشست و کسانی را به هر شهر و دیار به جستجوی فریدون فرستاد از آن که

از هراس او روز روشن در نظرش شب تیره می نمود، و آرام و قرار و خورد و خوابش نبود.

***

چون روزگاری سپری شد فریدون به دنیا آمد. اندک اندک چون سرو سَهی بالید. از سیمایش فرّ ایزدی نمایان بود.

جهانجوی بافر جمشید بود | به کردار تابنده خورشید بود
جهان راچو باران به بایستگی | روان را چو دانش به شایستگی

مقارن این احوال گوساله‌ای از مادر جدا شد. چون طاووس هر مویش به رنگی بود. همگان، خاصه بخردان و ستاره‌شناسان و موبدان از دیدن چنان گوسالهٔ زیبا در شگفت ماندند. تا آن زمان هیچ کس آن سان گوساله ندیده بود و وصفش را از زبان دیگران نشنیده بود. ضحاک جستجوگران بسیار به یافتن او به هر سو فرستاد. آتبین پدر فریدون که از بدخواهی آن‌شاه مردم گزای بیدادگر آگاه بود از بیم مدتی در یک جا آرام نمی گرفت و پیوسته از جایی به جای دیگر می رفت. از بخت بد روزی به دست روزبانان ضحاک گرفتار شد. او را در بند کردند،و پیش بیور-اسب بردند. ضحاک او را کشت و مغزش را خوراک ماران دوش خود کرد. فرانک مادر فریدون وقتی از آن بیداد که بر همسرش رفته بود آگاه شد

پر از داغ دل، خستهٔ روزگار | همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو بر مایه بود | که بایسته بر تنش پیرایه بود

فرانک با دلی دردمند و چشمی خونبار پیش نگهبان مرغزار رفت و بزاری گفت: ترا به یزدانِ پاک سوگند، این کودک را زمانی به زنهاردار؛ چون پدر، او را تیمارداری کن، و از شیر این گاو پرورشش بده. نگهبان بیشه به خوشرویی پذیرفت و پیمان سپرد که او را چون کودک خویش بپرورَد.

کسان ضحاک همچنان در جستجوی برمایه بودند. در دل فرانک افتاد که شاه تازی نژاد بدگوهر برمایه را می یابد. از این رو به مرغزار رفت و به نگهبان گفت: چنین پندارم زود باشد که کسان ضحاک بدین جا رسند. باید برای نجات جان فرزندم که از جان شیرین گرامی ترش می دارم سرزمین این بیدادگر را رها کنم و به دامنهٔ کوه البرز پناه برم.

مادر ستمرسیده با رنج بسیار خود را بدانجا رساند. در دامنهٔ کوه پیری مستور و پرهیزگار و پاکیزه‌جان زندگی می کرد. او ازنیک و بدِ گردش چرخ نیلوفری آسوده خاطر بود و به آن نمی پرداخت. فرانک به او گفت: ای نیک مرد عزیز دیدارِ پاکدین، من شوریده بختی از مردم ایران‌زمین ام. باور بدار که این گرانمایه فرزندم در جوانی خداوند جاه و نام خواهد شد. ضحاک نابکارِ ناخوش خیال در جستجوی اوست؛ از سرِ مهر نگهبانش باش و پدروار تیمارش بدار. آن پارسا مردِ روشن نظر بر حالِ مادر رنجیده و طفلش رحمت آورد و پرستاریش را پذیرا شد.

***

ضحاک را از وجود برمایه در مرغزار آگهی دادند. آن تیره جان آتش نهاد شتابان و کینه خواه به مرغزار رفت. برمایه را کشت، و هر چه از چهار پایان دیگر در آن مرغزار دید نابود کرد. از آن پس به سرای فریدون راه یافت؛ فراوان پژوهید و کسی را پیدا نکرد. به بیدادگری ایوانش را به آتش سوزاند.

***

وقتی فریدون شانزده ساله شد از کوه به زیر آمد، به خدمت مادر شتافت و گفت:

بگو مر مرا تا که بودم پدر　　　کیم من زتخم کدامین گهر؟

اگر کسی از بزرگان نام و نشان پدرم را پرسید چه بگویم؟

فرانک به آه و اندوه گفت: گوشدار تا با تو بگویم. آتبین مردی

آزاده، نژاده و روی شناس از مردم ایرانشهر بود. نژاد از تهمورث دیو بند داشت. دیندار، خردمند، بیدار دل و بی آزار بود. شوی من و پدر تو او بود. بر سر دوش ضحاک جادو دو مار است که خورش آنها هر روز مغزِ سرِ دو جوان است. پدرت را کشتند و مغز سرش را خورش آن دو مار کردند. ضحاک بدمنش قصد جان تو کرد. من ناچار از شهر گریختم و شتابان رو به بیابان نهادم. پس از مدتی خسته و درمانده به مرغزاری رسیدم در آن جا گاوی دیدم برمایه نام که پوستش چون طاووس سراسر رنگ و نگار بود. از خداوند برمایه و مرغزار طلب کردم که تیمار داریت کند، و از شیر آن گاو بی نظیر پرورشت دهد. آن نیک مرد راست خویِ پاکیزه جان نگهبانی ترا پذیرا شد و سه سال از شیر برمایه پرورشت داد. ضحاک تیره-دلِ سیه‌کار بر جای تو و برمایه آگاه شد. ناچار ترا بر گرفتم و به پیری کوه‌نشین سپردم. شاه بیدادگر برمایه دایهٔ خوب ترا کشت و سرای ما را که ایوانش سر به گردون افراشته بود و یران و با خاک یکسان کرد.

فریدون به شنیدن گفتار مادرش سخت پیچان و جوشان شد؛ از سر خشم چین در ابرو افگند و

چنین داد پاسخ به مادر که شیر — نگردد مگر زآزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست — مرابرد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک — برآرم زایوان ضحاک خاک

فرانک به او گفت: کاری که اندیشیده‌ای پر خطر و بیم انگیز است. ضحاک سپاهیان بسیار دارد که همه به خدمت او کمر بسته‌اند، و اگر خواهد از هر کشور لشکریان انبوه به یاریش می‌آیند. جهان را به چشم جوانی مبین؛ جوانان آتشناک و درشت سخن‌اند و از پایانِ تلخِ شتابزدگی ناآگاه

که هر کو نبید جوانی چشید — به گیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد — ترا روز جز شاد و خرم مباد

ظهور کاوهٔ آهنگر

ضحاک پیوسته از بیم فریدون پریشان دل و آشفته خیال بود. یک روز همهٔ موبدان و مهتران کشور را به درگاه خواند. چون گرد آمدند به آنان گفت: ای بخردان، مرا در نهان دشمنی است بزرگ، به سال اندک است اما خرد و رای پیران دارد، و چنان دانم آنان که روزگار دیده و تجربت آموخته‌اند اگر چه دشمنشان خُرد باشد او را کوچک نمی‌شمارند. بنابراین می‌خواهم از مردم و دیو و پری لشکری گران آماده سازم؛ دیگر این که باید گواهی دهید که من جز رهِ نیکان نسپرده‌ام، هرگز بیدادگری نکرده‌ام، و سخن جز به راستی نگفته‌ام.

حاضران از بیم غضب آن بیدادگر کینه‌خواه تمکین کردند؛ با وی همداستان شدند و گواهی نوشتند.

***

همان وقت فریاد دادخواهی به‌گوش انجمن رسید. ضحاک او را فراخواند و گفت کیستی و از که برتو ستم رسیده که چنین غوغا افگنده‌ای. دادخواه فغان برداشت و گفت: ای بیدادگر سیه‌اندرون، آهنگری هنرور و بی‌آزارم که از تو نابکار بر من رنج بسیار رسیده است. چند تن از فرزندانم را به خاطر تو کشته‌اند و مغز سرآنان را برای خورش ماران دوش تو به کار برده‌اند. این آخرین پسرِ من است، او را به من بازده.

ضحاک از بیباکی و گستاخی کاوه در شگفت شد و مصلحت را فرمان داد که پسرش را آزاد کنند؛ و به وی گفت: تو نیز چون دیگر سران انجمن براین محضر گواهی بده. چون کاوه آن را خواند برآن گروه که انجمن کرده بودند نهیب زدو گفت: ای دیو بندگانِ چاکر پیشهٔ به دنیا فریفته، روزِ عمر شما به شبانگاه آمده است، ازچه دل ازترس گیهان خدیو بریده‌اید؛ تن به زبونی و پستی سپرده‌اید و برای رضای خاطر این

خونخوار ز بون گیر سیه دل از سرِ راستی در گذشته اید؟

نباشم بدین محضر اندر گوا　　　نه هرگز بیندیشم از پادشا

آنگاه سپندآسا از جا جست؛ خروشید، محضر را پاره پاره و پایمال کرد؛ سپس دست پسرش را گرفت و خروشان و غوغا کنان بیرون رفت. مهان، ضحاک را گفتند این کاوهٔ گران جانِ خام گو بی شرمی کرد، محضر ما و پیمان ترا تباه ساخت؛ پس از این بی حرمتی سرِ خود گرفت و رفت، و تو آسان وی را رها کردی. ضحاک گفت: در شگفت مباشید از ان که چون کاوه بر درگاه آمد

میان من و او زایوان درست　　　تو گفتی یکی کوه آهن بُرُست

ندانم چه شاید بُدن ز ین سپس　　　که راز سپهری ندانست کس

***

چون کاوه از درگاه شاه بیرون شد خلق بر او انجمن شدند. خروشید و مردمان را به شورش و طغیان برآن بیدادگر خون‌آشام دعوت کرد. گفت: تاکی و یرانگری و خونخواری این تازی بد نژاد را شکیبا باشیم، مگر غیرت و مردانگی در وجود شما نمانده است. به پاخیز ید، قیام کنید تا این مار دوش تبه کارِ بد روزگار را از گاه به ز یر آور یم و خونش بر یز یم.

***

آن گاه چرم پاره‌ای را که آهنگران بهنگام زخم درای تا پیش پا می آو یزند از تن جدا و بر سر نیزه کرد؛ خلق را به شورش برانگیخت و به سوی فر یدون رهنمون شد. جهانی بر او انجمن شدند، و بر در فر یدون جمع آمدند. سالار نو چرم پاره را به دیبای روم آراست و به گوهرهای گوناگون چنان پیرایه بست که در شب تیره از تابناکی و رخشندگی خورشید را مانند بود. وقتی فر یدون جهان را پیش ضحاک وارونه دید کلاه کیانی برسر نهاد، کمر بر میان بست، پیش مادر آمد و گفت:

که من رفتنی ام سوی کارزار　　ترا جز نیایش مبادایچ کار

فرانک به شنیدن این سخن آب در دیده گرداند. یزدان را یاد کرد، و به زاری گفت: ای پروردگار مهربان یکتا، فریدون را به تو سپردم، بدِ جادوان را از جانش بگردان.

***

فریدون آمادهٔ کارزار با ضحاک خون‌آشام شد. سالار نو را دو برادر بود: کیانوش و شادکام. هر دو به سال از او مهتر بودند، اما وی دِلیرتر، بیخ ورتر، کرم‌خیزتر بود. آن دو را گفت:

بیارید داننده آهنگران　　یکی گرز فرمود باید گران

آن دو به‌بازار آهنگران تاختند، دیری نپایید هر کس از این پیشه مایه داشت در درگاه فریدون جمع آمد:

جهانجوی پرگار بگرفت زود　　وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگار یدبر خاک پیش　　همیدون بسان سرگاومیش

آهنگران انباز، و دست به کار شدند. دیری نپایید که گرز ساخته و پرداخته شد. آن را پیش فریدون بردند. سالار نو به پاداش سیم و زر و جامه‌شان داد و گفت: اگر با این گرزِ گران سرِ دشمن بدسگال را با خاک یکسان کنم هر آینه به شما چیزهای گرانبها می بخشم.

فریدون در فرخ روزخرداد،به کین جویی از دشمن پدرش راهی سرزمین تازیان شد. پیلان گردونه کش و گاومیشان بسیار توشهٔ سپاهش را از پیش می بردند. دو برادرش نیز وی را همراهی می کردند. سالار نو با سپاه انبوه در حالی که دل همه از کینه آگنده بود منزل به منزل شتابان پیش می رفتند.

***

فریدون چون به اروند رود رسید به رودبانان پیغام فرستاد چندان کشتی برای او بیاورند که سپاهیانش آسان از آب بگذرند. مهتر رودبانان

سر فرود نیاورد و

چنین دادپاسخ که شاه جهان چنین گفت بامن سخن درنهان
که مگذار یک پشّه راتا نخست جوازی نیابی ومُهری درست

فریدون بدین پاسخ آشفته و خشمگین گشت. از ژرفا و خروشندگی اروندرودبیم نکرد بر بارهٔ تیزتک نشست و برآب راند. سپاهیانش نیز جمله چنین کردند، و همه به خشکی رسیدند. چون مسافتی راه سپردند شهری که پایتخت ضحاک بدگهر بود از دور نمایان شد، و آن گاه که پیشتر رفتند یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه. ایوان کاخ برتر از کیوان بود. چنان می نمود که سر به ستارگان می سود. فریدون دانست که آن قصر ضحاک ماردوش بد روزگار است. به سپاهیان رو کرد و گفت: جای درنگ نیست، و اگر دشمن غافلگیر نگردد کار دشوار می شود. گرز گران بر دست گرفت و بارهٔ تیزتک را رها کرد. سپاهیان دشمن شکار نیز در پی اش روان شدند. دیری نگذشت که چون خرمن آتش به کاخ پیوستند. هیچ یک از نگهبانان سرای ضحاک برجای نماندند و همه گریختند. فریدون همهٔ جادوان و دیوان را که دمساز و فرمانبردار آن خون‌آشام بودند و در آن وقت در کاخ بیدادگر گرد آمده بودند به گرز گران کوفت و به جای وی بر تخت نشست، و

برون آورید از شبستان او بُتان سیه موی و خورشید رو
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان ز آلودگی پس بپالودشان

***

وقتی دو خواهر جمشید که از بدآموزیهای ضحاک خونخوار راه بت‌پرستان گرفته بودند بارِدگر به یزدان پرستی روآوردند، فریدون را گفتند: تو کیستی و از کدام نژاده‌ای که بر ستمکاره مردی چون ضحاک که خداوند سپاه پیکران است دلیر آمدی. هرگز باور نمی کردیم که

چنین هنر از کسی برآید. در طول مدتی که نه به دلخواه به کاخ وی درآمده بودیم روزگار برما چه تلخ و ناهموار گذشت!

فریدون در پاسخ آن دوماهروی گفت: من فرزند آتبین‌ام؛ ضحاک بدکنش پرآشوب پدرم را کشت، و برمایه، گاوی را که سراسر اندامش به رنگ و نگار چون طاووس زیبا می‌نمود و مرا دایه بود از سرِکین کشت. از این رو بخت از آن نابکار ناپاک رای برگشت، که تخت و بخت بر هیچ پادشاه جاودانه نیست. من اکنون به کین خواهی کمر بسته‌ام، و چون بر او دست یابم سرش را بدین گرز گران پست کنم.

ارنواز چون این سخن شنید شادمانه گفت: تو فریدونی، فریدونی که مقدراست ضحاک تبه‌کار و پرفریب و جادو را از میان بردارد؟ ما دو دختر از بیم هلاک، رام، و به همداستانی او ناچار شده‌ایم. فریدون جواب داد اگر چرخ بدآرامی و کجرفتاری نکند سراسر جهان را از آلودگی وجود او پاک می‌کنم. اکنون بر شماست که بگویید آن ماردوش تیره‌جان کجاست.

ارنواز و شهرناز گفتند: پیش بینی او را خبر داده که زمین از پلیدی وجودش پرداخته خواهد شد. وی به امید این که گفتهٔ آن پیش‌بین را با شستن بدن ناپاک خود، به خون باطل کند، هر روز خون ده‌ها مرد و زن را به ستم می‌ریزد و در آبدانی انباشته می‌کند. افزون براین سالهاست از آن دوماری که در دوش دارد به رنج اندر است. بامدادان پگاه نیز به ریختن خون بی‌گناهان رفته و

بیامد کنون گاه بازآمدنش — که جایی نباید فراوان بدنش

***

هر زمان ضحاک از کاخ خویش بیرون می‌رفت کندرو نامی را که به او اعتماد داشت به نگهبانی گنج و تاج و تخت و سرایش می‌گماشت. وقتی فریدون پس از کشتن پاسداران ماردوش بدگوهر جای

او بر تخت نشست کندرو شتابان و آشفته حال به کاخ او درآمد، او را در حالی که بر یک طرفش ارنواز ودرطرف دیگرش شهرنازجای داشت، **برسریر** پادشاهی دید. گروهی از سران سپاه شهریار نیز به ادب پیرامونش ایستاده بودند. کندرو بی آنکه دل ببازد و در شگفت شود پیش فریدون نمازبرد و بر او آفرین کرد. تهنیت گفت، و گفت: به راستی تو سزاوار پادشاهی هفت کشوری؛ جاودان و از گزند بدان در امان باش. فریدون وی را نواخت و گفت نبیدآر، خوان بیارای، رامشگران را بخوان و دانایان و مهتران را انجمن کن. کندرو فرمان برد. خوان و مجلسانه آراست و دانایان و رامشگران را بخواند. به فرمان شاه‌نو تادیرگاه بزمی با شکوه بر پا بود. چون دیری از شب سپری شد، فریدون آرام گرفت و انجمن پراگنده گشت، کندرو بر باره‌ای آتش‌نعل نشست و به جایگاه ضحاک راهی شد. وقتی به او رسید رسم ادب به جای آورد، و آنچه دیده و شنیده بود برای ماردوش باز گفت؛ و گفت: سه مرد فرهمند با لشکری رزمجوی و بنیان‌کن از کشوری دیگر به سرزمین تو درآمدند. از آن سه، آن که کهتر است بر آن دو مهتر است. فرّ شاهنشهی از سیمایش می‌تابد. به بالا سرو می‌نماید، و گرزی چون پاره‌ای کوه بردست دارد. او همه جادوییهای ترا باطل کرد، و همهٔ دیوان و مردمانی را که پرستنده‌ات بودند به گرز گران کشت و خون و مغز سرشان را با هم درآمیخت.

بدوگفت ضحاک شایدبُدن — که مهمان بود — شادباید بُدن

کندرو گفت: مگر میهمان با گرز به خانهٔ میهمان خدای می‌رود، بندگان او را می‌کشد، و بر جایش می‌نشیند. تو چنین میهمان هرگز دیده‌ای یا شناخته‌ای؟

بدوگفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر به فال

کند رو در جوابش گفت:

گراین نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو

که با دختران جهاندار جم نشینند زند رای بر بیش و کم
به یک دست گیرد رخ شهرناز به دیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خودبترزین کند به زیرسرازمشک بالین کند

ضحاک بیدادگر از شنیدن این سخنان تلخ سخت دردمند و تندرو گشت. به کندرو دشنامهای زشت داد و گفت: از این پس تو نگهبان و پیشکارمن نخواهی بود. کندرو گستاخ شد. جوابی داد درشت و دلگیر؛ گفت: ای شهریار، بی گمان بخت از تو برگشته و دوران پادشاهیت به پایان رسیده است؛ اکنون که همچنان که موی از خمیر می کشند مهتری را از تو باز گرفتند، از جاه به چاه افتادی، و از گاه مهی بی بهره ماندی مرا کارسازندگی چون توانی داد.

ضحاک آهومند دیوانه‌سار از آن گفتگوهای دلازار سخت بی تاب شد. بر زبرِ زین نشست، و با سپاهی گران از جنگاوران و دیوان شتابان روانهٔ شهر شد.

***

چون به آنجا رسید از بیراهه بام و در کاخ را فراگرفت و جنگ را آماده شد. سپاهیان فریدون چون از دلیریش آگاه شدند در آن تنگنا بر ایشان حمله بردند. مردم شهر که همه از خونخوارگی و زشتکاری ضحاک به جان آمده بودند به یاری فریدون شتافتند. سپاهیان فریاد برمی آوردند که:

نخواهیم برگاه ضحاک را مرآن اژدها دوش ناپاک را

سپاه فریدون با تیغ و تیر و خدنگ دمار از روزگار لشکریان ضحاک برآوردند، و مردم از در و بام سنگ و خشت برآنان می زدند. در آن گیر ودار ضحاک با کمند بر بام کاخ شد.

بدیدآن سیه نرگس شهرناز پراز جادویی بافریدون به راز
دورخساره روزودو زلفش چوشب گشاده به نفرین ضحاک لب

رشک چنان در دلش مایه گرفت، و خون چنان در تنش جوشید که بر جان خویش اندیشه نکرد، با کمند از فراز کاخ بلند به زیر آمد تا با دشنه‌ای که داشت خون آن دو پریچهر را بریزد. همینکه پایش به زمین رسید فریدون به کردار باد از جا جست و چنان با گرزهٔ گاو سر بر سرش کوبید که سست و بی‌تاب شد. همان‌گه سروش خجسته بر فریدون نمایان گشت و گفت: او را مکش که زمانش به پایان نرسیده است. وی را به کوه ببر و آن‌جا در بند کن.

شاه بی درنگ با تسمه‌ای بلند از پوست شیر دو دست ضحاک را استوار بست؛ آنگاه مردمان را گردآورد و گفت:

نباید که باشید باساز جنگ		نه زین گونه جوید کسی نام‌وننگ

سپاهی نباید که با پیشه‌ور		به یک روی جویند هر دو هنر

هر کس باید به کاری اشتغال ورزد؛ یکی گرزدار و دیگری کارورز باشد. اگر این کارِ آن، و آن کارِ این بجوید نظم از میان برداشته می‌شود و جهان پرآشوب می‌گردد. از آن پس بزرگان شهر، آنان که از خرد و زر و گنج بهره داشتند جملگی نزد او شدند و به فرمانش گردن نهادند. فریدون همه را نواخت، و به یزدان پرستی و مردمی پندشان داد و گفت:

منم کدخدای جهان سر به سر		نباید نشستن به یک جای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی		بسی با شما روز پیمودمی

مهان و مهتران وی را ستودند. آنگاه لشکریانِ شاه بی آن که به کسی آزار رسانده باشند و یا چیزی به زورستانده باشند از شهر بیرون شدند.

ضحاک را در حالی که به بند بسته بودند بر پشت اسب افگندند و به خواری بردند. بدین گونه فریدون و سپاهیانش به شیر خوان رسیدند. شاه دگر بار آهنگ کرد که سر ضحاک بدگهر را به گرز گران بکوبد.

همان گه خجسته سروش آهسته در گوشش خواند که: او را به کوه دماوند بَرو آن جا در بند کن. فریدون فرمان برد. ضحاک تازی نژاد بدگوهر را به کوه دماوند برد و در غاری که بُنش پیدا نبود با میخهای بزرگ سخت در بند کرد.

از او نام ضحاک چون خاک شد ‌‌ جهان از بدِ او همه پاک شد
بماند او براین گونه آویخته ‌‌ وز او خون دل بر زمین ریخته

پادشاهی فریدون

فریدون چو شد بر جهان کامگار ‌ ‌ ‌ ‌ ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی ‌ ‌ ‌ ‌ بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهرماه ‌ ‌ ‌ ‌ به سر برنهاد آن کیانی کلاه

در زمان پادشاهی فریدون امن و آرامش سراسر کشور را فراگرفت. مردم همه دل به کار و کوشش و شادکامی سپردند. پادشاهیش پانصد سال به طول انجامید، و در این مدت دراز یک روز بر مردمان تلخ و ناهموار نگذشت.

تا دیرزمان فرانک از سرنگونی ضحاک بیدادگر و پادشاهی یافتن فریدون خبر نداشت وقتی آگاه شد

همی آفرین خواند بر کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن شادمان گردش روزگار

آن گاه شکرانه را به دستگیری بینوایان و مستمندان پرداخت؛ تُنک مایگان را به بخشش بی‌نیاز ساخت و خانه‌شان را آبادان کرد. سپس خانه‌اش را آراست، بزرگان و مهان را میهمان کرد. بعد از هفته‌ای هر چه از جواهر، جامه‌های گرانبها، و ابزار رزم چون جوشن و خود و

زوبین و تیغ و چیزهای دیگر داشت بر شترها بار کرد و رو به پایتخت فریدون نهاد.

چوآن خواسته دیدشاه زمین   پذیرفت و برمام کردآفرین

از سوی دیگر مهان و بزرگان لشکر به درگاه شهریار شتافتند. به دیدنش شادیها کردند و گفتند:

چنین روزروزت فزون بادبخت   بداندیشگان رانگون بادبخت
ترا باد پیروزی از آسمان   مبادا بجز داد و نیکی گمان

پس از مدتی جهاندیدگان و رایمندان از هرگوشهٔ کشور به دیدنش رو نهادند و

همه زرّ و گوهر بر آمیختند   به تاج سپهبد فرو ریختند
ز یزدان همی خواستند آفرین   بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
که جاوید بادا چنین شهریار   برومند بادا چنین روزگار

از آن پس شهریار جوان‌بخت به سفر کردن در سراسر کشور پرداخت. هرجا ستمرسیده‌ای دید به گرمی و مهربانی وی را دستگیری و مهربانی کرد و ستمگر را به کیفر رساند. هر جا ویرانی دید به کوشش آبادان ساخت و

بیاراست گیتی بسان بهشت   به جای گیا سروگلشن بکشت

***

فریدون در پنجاه سالگی دارای سه فرزند بود. همه

به بالا چوسرو و به‌رخ چون بهار   به هر چیز مانندهٔ شهریار

مادر دو تا از این پسران شهرناز، ومادر یکی ارنواز بود.

چون ببالیدند فریدون به یکی از نامداران خود که جندل نام داشت گفت: گیرد برگیرد جهان بگرد؛ از نژاد مهان سه خواهر که سزاوار همسری سه پسر من باشند بجوی و خواستگاری کن.

جندل با چند تن از فرزانگان از ایران شهر به چند کشور سفر

کرد. در هیچ جا سه خواهر که خردور و سزاوار پسران فریدون باشند نیافت. همه جا رفت تا به سرزمین یمن رسید. شاه یمن سه دختر داشت همه خوبروی و هوشمند. دخترانی که دلخواه فریدون بودند. جندل به درگاه شاه یمن رفت و بار یافت

به جندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن

از کجا می آیی و چه می خواهی؟ فرستادهٔ فریدون گفت:

ترا آفرین از فریدون گُرد — بزرگ آن کسی کو ندارد ش خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی

من پادشاه ایران شهرم. سرزمین ایران جایگاه آزادگان ودلیران است. سه فرزند دارم هر سه بالیده، هوشمند، و سزاوار گاه و افسر

مرا این سه گرانمایه را در نهفت — ببایدکنون شاهزاده سه جفت

کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

این دو گونه گُهر در خور پیوند یکدگرند که

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا را سزاوار بی گفت و گوی

این پیام شاه ایران است تا جواب چه دهی.

پادشاه یمن در اندیشه شد. گفت چند روز این جا بمان تا رنج سفر دراز از تنت دور شود؛ من نیز در این کار اندیشه کنم، پس آن گاه جواب شایسته بدهم.

***

شاه یمن همهٔ بزرگان در بارش را برای رایزدن احضار کرد و

فرستاده گوید چنین گفت شاد — که ما را سه شاه است زیبای گاه

گراینده هر سه به پیوند من — به سه روی پوشیده فرزند من

اگر گویم آری، و دل زین تهی — دروغم نه اندر خورد با مهی

وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دل پر آتش پر از آب روی

و اگر سر از فرمان او بپیچم و جوابی خلاف دلخواهش بدهم

شاید دلش از من برگردد، و این بیم انگیز است؛ چه از مردمان بیدار دل شنیده‌ام که ضحاک بیدادگر را با آن سپاه گران که داشت چگونه از پای درآورد و در غاری به چهار میخ کشید. اکنون به آنچه گفتم نیک بیندیشید و صواب و صلاح بنمایید.

جهان آزموده دلاور سران گشادند یک یک به پاسخ زبان
که ما همگنان آن نبینیم رای که هر باد را تو بجنبی زجای

اگر فریدون پادشاهی بزرگ و نامور است ما نیز بیچاره و زبون نیستیم، کوشاایم، و شمشیرآختن، عنان و سنان تافتن، و نیزه انداختن را می‌دانیم، با همهٔ اینها اگر از بی‌مراد گذاشتنش می‌ترسی

ازاو آرزوهای پرمایه جوی که کردارآن را نبینندروی

این گفته‌ها و ره‌آموزیها به دل پادشاه یمن خوش نیامد. جندل فرستادهٔ شاه ایران را پیش خواند و به او گفت:

که من شهریارترا کهترم به هرچ او بفرمود فرمانبرم
سخن هرچه گفتی پذیرم همی زدختر من اندازه گیرم همی

اگر شهریار بپذیرد دلم می‌خواهد پسران برومندش را ببینم.

بیایند هرسه به نزدیک من شود روشن این شهرتاریک من
پس آن گه سه روشن جهان‌بین خویش سپارم بدیشان برآیین و کیش

جندل پس از شنیدن این جواب شادی‌انگیز از یمن راهی ایرانشهر شد، و چون به درگاه فریدون رسید شرح سفرهای خویش را تا رسیدن به یمن، و گفتگو با شاه آن جا را دربارهٔ پیوند سه دختر او با شاهزادگان بیان کرد.

***

فریدون فرزندان خود را به پیش خواند و رفتن جندل را به جستجوی سه خواهر که از دودمان شاهان، و همسری آنان را شایان باشند به آنان خبر داد و

چنین گفت کین شهر یار یمن — سرانجمن سرو سایه فکن
چوناسفته گوهر سه دخترش بود — نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چوایشان عروس — دهدپیش هر یک مگرخاک بوس

پادشاه یمن شما را به همسری دختران خود پذیرفته، اکنون باید به آنجا سفر کنید، و

به‌خوبی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از یرا کـه پروردهٔ پادشا — نباید که باشد بجز پارسا

پادشاه یمن بزرگ مردی هوشمند، خردور، آخراندیش ونازک بین است. در سراسر گیتی به بیداردلی و پاکیزه خویی و ژرف نگری او کم است، پس

سراینده باشید و بسیار هوش — به گفتار او برنهاده دو گوش
نباید که یا بد شما را زبون — بـه کـار آورد مرد دانافسون

نخستین روز که دردر بارراه‌می یابید بزمی با شکوه می آراید. سه دخترش را که به زیبایی ماه را مانندندباآرایش تمام به بزم می آورد و بر تخت می نشاند. هر سه به بالا و اندام و دیدار همانندند؛ چنان که شناختن کوچک‌تر از بزرگ‌تر سخت دشوار می نماید. بدانید دختر کوچکترش را کنار بزرگتر شما می نشاند، بزرگترش را پهلوی کوچک‌تر شما، و میانه را کنار میانه. آن وقت پادشاه یمن از شما می پرسد کدام‌یک دخترانم بزرگ‌تر، و کدام کوچک‌تر است و کدام میانه. بگویید این که کنار بزرگ‌ترین ما نشسته کوچک‌تر، این که کنار کوچک‌ترین ما جای گرفته بزرگ‌تر است و میانه پهلوی میانه نشسته است.

گرانمایه و پاک هر سه پسر — همه دل نهاده به گفتِ پدر
ز پیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز رای ودانش چه اندر خورد — پسر را کـه چونان پدر پرورد

شاهزادگان روز بعد با گروهی از سپاهیان راهی یمن شدند. چون شاه یمن از نزدیک شدن ایشان آگاه شد سرداران سپاه خود را با لشکری انبوه، و گروهی از بزرگان دربارش به پیشباز فرستاد. شاهزادگان وقتی به پایتخت درآمدند مردم از زن و مرد و پیر و جوان به تماشا بیرون شدند. شاه یمن پسران فریدون را در کاخی که همه خشتهایش زراندود بود فرود آورد، و روز بعد سه دخترش را در حالی که به کمال، آرایش کرده بودند و به زیبایی از ماه تابنده گرو می‌بردند به همان ترتیب که فریدون پیش بینی کرده بود به کاخ درآورد.

از این سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدام است که
میانه کدام است و مهتر کدام / بباید براین گونه‌تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بردوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / کزآمیختن رنگ نایدش سود

دختران در حالی که بررخشان از شرم پدر عرق نشسته بود به جایگاه خود بازگشتند.

چون شب درآمد پادشاه یمن رنگی دیگر نهاد. به هنگام خواب بستر شاهزادگان را سر آبگیر گلاب گسترد، و چون به خواب شدند به جادویی

برآورد سرما و بادی دمان / بدان تا برآرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون وراغ / به سر بر نیارست پرید زاغ

اما شاهزادگان به فرّ و فرزانگی ایزدی از آن بند جادو رستند و از آن سرمای جان ستان رنجی برایشان نرسید. بامدادان پگاه شاه یمن بر بالین شاهزادگان آمد تا آنان را بی جان، و دخترانش را همچنان‌شوی‌ناکرده در کنار خود ببیند. اما چون ایشان را تندرست و شاد و آسوده از هر گونه گزند و رنج دید.

بدانست افسون نیاید به کار / نباید بدین برد خود روزگار

آن گاه همهٔ نامداران و بزرگان دربارش را انجمن کرد. درِ گنجهای سر به مهرش را گشود و

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

و به موبدان گفت:

بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان به آیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل برنگارندشان

چون چند روز سپری شد شاه یمن زرو سیم فراوان، و بسیار چیزهای گرانبها همراه دخترانش کرد و به آیین و فرّ آنان را همراه شوهرانشان به ایرانشهر فرستاد.

***

چون فریدون از بازگشتن پسرانش آگاه شد، آزمودن ایشان را، خود را به جادویی به صورت اژدهایی دمان درآورد، و چون پسرانش را نزدیک دید بر سر راهشان پدید آمد. نخست آهنگ پسر بزرگش کرد. وی به دیدن آن اژدهای بزرگ که آتش از دهانش می‌جهید بیم کرد و گریخت. اژدها قصد پسر میانه کرد

میانه برادر چو او را بدید / کمان‌را به زه کرد واندر کشید
چنین گفت گر کارزاراست کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار

پسر سوم وقتی اژدها را دید خروشید و گفت: ای جانور بدآرام، مگر آوازهٔ پرخاشگری و دلیری فریدون به گوش تو نرسیده است؛ ما فرزندان اویم، هر سه پرخاشگر و گرزدار و دلیر؛ اگر از راه ما به دیگر سونشوی با گرز مغزت را پریشان می کنم.

فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون سزاید به آیین و کیش

با بزرگان لشکر به پیشبازعروسان و پسرانش رفت. چون به کاخ

فرود آمدند ایزد یکتا را نیایش کرد؛ پس آن گاه پسرانش را خواند و

چنین گفت کان اژدهای دژم | کجا خواست گیتی بسوزد به دم
پدر بُد که جست از شما مردمی | چو بشناخت برگشت با خرمی

سلم را که به دیدن اژدها درنگ نکرده بود و گریخته بود گفت: چه نیکو تدبیر کردی از آنکه

دلاور که نندیشد از پیل و شیر | تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

تور را نیز آفرین گفت که

هنر خود دلیری است بر جایگاه | که بد دل نباشد خداوندگاه

وایرج رانیزستود

بدانک او به آغاز شیری نمود | به گاه درشتی دلیری نمود

سپس نام عروسان خویش را از تازی به پارسی برگرداند. زن سلم را آرزو، همسر تور را آزاده و زن ایرج را سَهی نام نهاد.

***

فریدون کشور پهناورش را به سه بخش کرد؛ روم و خاور را به سلم داد، چین و توران را به تور، و ایرج را پادشاه ایران کرد. به هر یک از پسرانش زر و سیم بسیار داد، سپاهیان زیاد همراهشان کرد و به سرزمینی که نصیبشان شده بود فرستاد.

نشستند هرسه به آرام و شاد | چنان مرزبانان فرخ نژاد

چون برآنچه رفته بود روزگاری دراز گذشت، فریدون فرزانه پیر و سالخورده شد، بهار عمرش خزان گشت و سستی و ناتوانی بر او چیره شد.

سلم که از آنچه پدرش به او داده بود رضا نبود، دلش از راه راست گشت؛ بدخواه پدر و برادرش ایرج شد و به تور نوشت:

سه فرزند بودیم زیبای تخت | یکی کهتر از ما برآمد به بخت
اگر مهترم من به سال و خرد | زمانه به مهر من اندر خورد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

چرا پدرمان فریدون، ایران و یمن را که سرزمینهایی آبادان و سرسبز و خرم و پر نعمت است به ایرج پسر کوچکترش داد و توران و چین را به تو، و روم و خاور را به من. در این بخشش بر من و تو ستم رفته است؛ باید چاره گری کنیم و به جبران برخیزیم.

چون این نامه وسیلهٔ پیک مخصوص به تور رسید برآشفت، سر بی مغزش پر باد شد. کین پدر و ایرج را به دل گرفت و به پیک

چنین داد پاسخ که با شهریار بگو این سخن، همچنین یاددار
که مارا به گاه جوانی پدر بدین گونه بفریفت ای دادگر
نشاید درنگ اندر این کار هیچ کجا آید آسایش اندر بسیچ

این دو بدخواه تیره‌رای، با یکدیگر همداستان شدند. پیکی بینادل و سخنگوی نزد پدرشان فرستادند و به او پیغام دادند:

سه فرزند بودت خردمند و گرد بزرگ آمدت تیره، بیدار خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر کجا دیگری زو فروبرد سر
یکی تاج برسر به بالین تو بر و شاد گشته جهان بین تو

بخشش بدین سان از دادگری دور بود. اگر دل ما را به عدل خرسند نکنی، ما دو برادر سپاهی گران از روم و خاور و توران و چین به ایران می کشیم و از ایرج و کشورش دمار برمی آوریم. وقتی فرستادهٔ سلم و تور به پایتخت فریدون رسید به شاه خبر دادند.

که آمد فرستاده‌ای نزد شاه یکی پرمنش مرد با دستگاه

فریدون وی را بارداد، و چون درآمد نزدیک خود جایش داد و

بپرسیدش از دو گرامی نخست که هستند شادان دل و تن درست؟

فرستاده از شرم سر به زیر افگند؛ پس آن گاه گفت: ای شهریار خردمند، پوزش مرا بپذیر و بر من خشم مگیر که پیامی درشت و ناهموار آورده‌ام، و اگر شهریار اجازه دهد پیام آن دو جوان ناهوشیار گستاخ را

بگویم.

شاه اجازه فرمود، و فرستاده آنچه را از زبان سلم و تور شنیده بود، عرضه داشت. فریدون در جواب فرستاده گفت:

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را　　دو اهریمن مغز پالوده را
ندارید شرم و نه بیم از خدای　　شما را همانا همین است رای
سپهری که پُشت مرا کرد کوز　　نشد پست و گردان بجایست نوز
نماند شما را هم این روزگار　　نماند بر این گونه بس پایدار

اگر اهرمن دل شما را از راه راستی و درستی به در کرده بی گمان پاداش بَدِخود می یابید و همان درو ید که کارید و

کسی کو برادرفروشد به خاک　　سزد گرنخوانندش ازآب پاک

روزگار چون شما شاه، بسیار دیده و به خاک کرده است. خردمند آن کس است که به نعمتی و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود و خویشتن نگهدارد که سخت زشت و بی محابا بستاند، از روز شمار و داور یگاه بترسید، و کاری نکنید که رضای یزدان پاک در آن نباشد.

فرستاده پس از شنیدن پاسخ، شتابان پیش سلم و تور برگشت.

از سوی دیگر، فریدون ایرج را پیش خویش خواند و پیغامی را که برادرانش داده بودند بر زبان آورد و گفت:

گرت سر به کاراست بپسیچ کار　　درِ گنج بگشای و بر بندبار

ایرج از بداندیشی و دیوانه سری برادرانش دل آزرده نشد؛ کینه‌شان را در دل نگرفت و گفت: ای شهریار بزرگ، چون روزگار به هر روی، نیک یا بد برآدمیان می گذرد، خردمند چرا غم به دل راه دهد. وقتی در انجام کار، بسترِ همگان خواه شاه و خواه گدا، خاک است و بالین خشت، دریغ نیست دل که جایگاه مهر و مردمی است کانون دشمنی گردد. تاجوران بزرگ هرگز دل به بدخواهی و کینه‌ورزی نسپرده‌اند.

چو دستور باشد مرا شهریار | بـه بـد نـگـذرانـم بـد روزگـار
نـبـایـد مرا تـاج وتخت و کلاه | شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من | چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین | مدارید خشم و مدارید کین
دل کینه ورشان به دین آورم | سزاوارتر زان که کین آورم

فریدون به ایرج گفت: چه نرمخو و پیوند جویی، اما بیندیش که جان بی بَدَل را رایگان نباید باخت. آیا اگر کسی خویش را به کام اژدها بیندازد جز زهر و هلاک چیزی نصیبش می شود؟ اکنون که می خواهی با برادران بدخواه و کینه توزت سر آشتی داشته باشی من نیز مخالفت نمی کنم.

***

ایرج رفتن پیش برادران را آماده شد. گروهی از سپاهیان را به همراهی خویش برگزید. فریدون نامه‌ای به سلم و تور نوشت.

سرنامه کرد آفرین خدای | کجا هست و باشد همیشه به جای
سه فرزند را خواهم آرام و ناز | از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان به درد | اگر چه نزد بر کسی بادسرد
بیفگند شاهی شما را گزید | چنانک از ره نامداران سزید

ایرج برادرکوچک شما که دلتان ازمهرش خالی و پرکین است، چون آرزومند دیدارتان بود با شوق و ارادت پیش شما آمد. نواختن کهتران شرط و نشان مهتری است. وی را به سزا گرامی بدارید و چون خواهد که باز گردد او را به حرمت راهی کنید.

چون ایرج به برادران پیوست

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه | که او بُد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او | دل از مهر و دیده پر از چهر او

نام ایرج بر زبان سپاهیان سلم و تور روان شد. به یکدیگر

می گفتند: راستی را این جوان سزاوار شاهنشهی است، و برادرانش را مهتری و سروری نزیبد. سلم از توجه سپاهیانش به ایرج سخت به خشم آمد، دلش پر خون و ابروانش پرچین شد و به تور گفت: در طول مدتی که سپاهیان مادو برادر، از پیشباز ایرج باز می گشتند چشم و دلشان همه سوی او بود، و دمی دیده از او برنمی گرفتند، و اگر زمانی در این جا درنگ کند جزاوسر به کس فرود نمی‌آورند، و وی را به شاهی برمی گزینند و

اگر بیخ او نگسلانی زجای　　　زتخت بلندت کشد زیر پای

سلم و تور همهٔ شب از اندیشه‌های بد و خشم بسیار خواب به چشمشان نیامد. چون صبح دمید ایرج خندان و گشاده‌رو پیش ایشان رفت. سلم و تور که دل از مهر و شرم پرداخته بودند به درشتی و پرخاشگری او را گفتند: اگر تو کهتری چرا به جای ما کلاه مهی بر سر نهادی. فریدون ترا شاه ایران و خداوند گنج زر و دیهیم کرد، و ما را که به سال و خرد از تو برتریم توران و چین و روم و خاور داد

نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه　　　نه نام بزرگی نه ایران سپاه

ایرج چون از برادران این سخنان تند و تلخ شنید به آرامی و نرمی گفت:

من ایران نخواهم نه خاورنه چین　　　نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگی است　　　بر آن مهتری بر بباید گریست

مرا به پادشاهی دلبستگی نیست از آن که می دانم اگر به بلندی از آسمان بگذرم سرانجام خشت بالین من است. چون شما بر تخت و تاج من چشم دوخته‌اید من دل از آنها برمی کنم، و کلاه و نگین پادشاهی به شما می سپارم. بنابراین دل خود را رنجه مدارید. در سر من آز و گردن‌فرازی نیست و دوستداری و بندگی شما را از گاه و دیهیمی که جویای آنید خوشتر می دارم.

جوابهای گرم و مهرانگیز ایرج در دل آن دو دیوخوی کینه توز اثر نکرد.

***

تور از سرخشم و کین از جای جست و کرسی زری را که بر آن نشسته بود از جا ربود و

بزد بر سر خسرو تاجدار / ازاو خواست ایرج به جان زینهار

رو به او کرد و گفت: از یزدان پاک بیم نمی کنی و از پدرمان شرم نمی داری؟ مرا مکش که روزگار بر تو نمی بخشاید و سهمگین تر از آنچه بر من کنی انتقام می ستاند.

به خون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی، یافتی، خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز

مهرجویی ایرج در دل تور کارگر نشد. آن دیوخوی بدآرام، با خنجر زهرآلود پهلوی ایرج نامور را درید؛ از آن پس سرش را از تن جدا کرد. چون آن دو بدکنش دد منش از آن کار زشت پرداختند یکی راه روم در پیش گرفت و دیگری به توران رفت.

فریدون دیده به راه بازگشتن ایرج دوخته بود، و چون وقت بازآمدنش رانزدیک شمرد اسباب پذیرایی را به نیکویی آماده کرد. شهر را آذین بست، و تبیره و طبل را بیرون برد. در ساعتی که چشمش به راه بود گرد تیره‌ای از دور نمایان شد و دیری نپایید که از میان گرد و غبار اسبی که بر زین آن تابوتی بسته بود و مردی در جامهٔ سوکواران اسب را می آورد، نمایان شد. به دیدن آن، همه نگران و پژمان شدند. چون مرد سوکوار نزد فریدون رسید جامه درید و خروشید و از اندوه بی تاب شد. فریدون و درباریان و سران سپاه یکباره به زاری درآمدند، و شاه

زتابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بریده پدید

پدر به دیدن سرِ فرزند از غم بی تاب و بی هوش شد. همه سپاهیان

بدان سوک جامه دریدند. شاه چون به هوش آمد به نشان سوکواری تبیره و طبل و اسبان را سیاه‌پوش کرد؛ و همه در حالی که خاک بر سر می‌ریختند به کاخ شاهی بازگشتند. فریدون

همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
گلستانش برکند و سروان بسوخت / به یکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سرِ خویشتن کرده زی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
دل هردو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز

بدین گونه فریدون زاری بسیار کرد، و چندان گریست که از گریه‌اش گیاه رویید. بستر از زمین و بالین از خاک کرد. از بسیاری گریه دیدگانش تاریک شد. درِ کاخ را به روی همگان بست. پیوسته بر پاک یزدان می‌نالید، و به اندوه می‌گفت:

کس از تاجداران بدین سان نمرد / که مرده است این نامبردار گرد
سرش را بریده به‌زار اهرمن / تنش را شده کام شیران کفن

***

چون چندی براین روزگار گذشت فریدون دانست که ماه آفرید کنیز ایرج از او باردار است. دلش اندکی آرام گرفت، چه امید بست که وی فرزندی آورد که چون ببالد کین پدر باز جوید.

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید / یکی دختر آمد زماه آفرید

او را به ناز و بزرگی پروردند. سراپای همانند پدرش بود. چون بزرگ شد و شوی گرفتن را آماده گشت، فریدون وی را همسر پشنگ کرد. سالی بیش نگذشت که

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

موبد موبدان وی را نزد فریدون برد و گفت: اگر می‌خواهی

ایرج را ببینی به این نگاه کن که به روی و موی و اندام درست همانند اوست. دل شاه بدیدن طفل شاد و لبش پرخنده شد. جهان آفرین را به صدق وارادت نیایش کرد، و چون نام پاک یزدان را بر زبان آورد تیرگی دیدگانش زدوده گشت و دوباره روشن شد. آن گاه آزمندانه به طفل نورسیده نگریست و

چنین گفت کز پاک مام و پدر — یکی شاخ شایسته آمد به بر

شاه وی را منوچهر نام کرد. چون آمادگی هنرآموزی یافت فنونی که شاهان را به کار است به او آموخت و پس از آن که بالید تخت و تاج به او سپرد و

همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه بادلی کینه جو آمدند

***

چون سلم و تور از بالیدگی و پهلوانی و انبوهی سپاهیان منوچهر آگاه شدند، دلشان از بیم کینه جویی او لرزید. سخت در هراس افتادند. چاره گری را به پوزشگری برخاستند، و مردی با هوش و رای را به درگاه فریدون فرستادند. وی چون به ایران رسید و بار یافت به شاه عرضه داشت سلم و تور از گناه بزرگی که کرده‌اند سخت پشیمان‌اند، اگر شاه، منوچهر را نزد ایشان فرستد چون بنده‌ای کمر به خدمتش می بندند، و هر چه از زر و گوهر دارند نثار قدمش می کنند.

فریدون چون این پیام شنید فرستاده راگفت. به آن دوناپاک رای بی شرم پلید بگوی اکنون که ایرج را به خواری کشته اید به نابودی منوچهر کمر بسته‌اید. بدانید که کار به دیگر روی شده است و روی منوچهر را آن گاه خواهید دید که با لشکری رزمجوی و کینه خواه به خونخواهی پدر آمده باشد. من از آن روی به پیگار با شما برنخاستم که روا نداشتم به روی فرزندان خود تیغ بکشم؛ اکنون که از آن درخت جوان

که شما کندید شاخی بلند و برومند رُسته است پیگار را آماده باشید. فرستاده درنگ بیش از آن را کار ساز ندید و شتابان بازگشت. سلم و تور

بجستندهرگونه‌ای آگهی / زدیهیم و زتخت شاهنشهی
زشاه آفریدون وازلشکرش / زگردان جنگی وازکشورش

فرستاده آنچه دیده بود و پاسخی که شنیده بود باز گفت. آن دو دیوخوی ناپاک رای دلشان پردرد، و رو یشان از بیم زرد شد.

***

سلم به تور گفت: اکنون چاره‌ای جز جنگ نیست. نباید بدان شیربچه مجال و فرصت داد که شیر، و به پیگار کردن دلیر گردد. بدین آهنگ از چین و توران و روم و خاور لشکری گران با پیلان بسیار فراهم آوردند و رو به ایران نهادند. منوچهر نیز جنگ را آماده شد. دو سپاه رو یارو شدند و به هم درآو یختند.

بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رُست
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

چون روز دیگر به نیمه رسید سلم و تور رای افگندند که چون شب درآید برلشکر یان منوچهر شبیخون زنند. کارآگاهان منوچهررا آگاه کردند، و او پیش از آن که فرصت از دست برود سپاه خو یش را برای رو یارو شدن با دشمن آماده ساخت. چون شب در رسید تور در تار یکی با صد هزار سپاهی حمله برد. سپاه منوچهر را آمادهٔ کارزار یافت و جز از جنگیدن چاره ندید و منوچهر

یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسارشدخنجر ازمشت او
سرش راهم آن گه زتن دور کرد / ددو دام رااز تنش سور کرد

پس از این پیروزی منوچهر از میدان جنگ نامه ای برای نیایش فر یدون فرستاد که

رسیدم به خوبی به توران زمین — سپر بر کشیدیم وجستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چه در شب چه در هور گیتی فروز
به خفتانش بر نیزه بگذاشتم — به نیرو و ازآن ز ینش برداشتم

سر بی بهایش را جدا کردم و همراه پیک فرستادم.

چون فرستاده نزد شاه رسید فریدون بر او آفرین خواند، و وقتی خبر کشته شدن تور به سلم رسید سخت دژم و برجان خود اندیشناک شد. در پشت سپاهیانش بارویی بود سر به چرخ برآورده، سخت استوار، و پیرامونش آب. سلم اندیشید که بدان پناه برد. قارن یکی از سرداران هوشمندِ منوچهر براندیشه اش آگاه شد، و به خود گفت:

که گر حصن در یا شودجای او — کسی نگسلاندز بُن پای او
یکی جای داردسراندرسحاب — به چاره برآورده ازقعر آب

آنگاه به منوچهر گفت: اگر انگشتری تور را داشتم من و گرشاسب و چندتن از سپاهیان پیش از سلم خود را به قلعه می رساندیم، انگشتری تور را به دژبان نشان می دادیم و درون آن می شدیم چون بدان جا راه می یافتیم درِ قلعه را شب هنگام می گشودیم و درفش را برمی افراشتیم. آن گاه در سپیده دم انبوه سپاهیان سوی قلعه می تاختند و پس از کشتن نگهبانان آن را می گرفتند و راه ورود سپاهیان خصم را می بستند. منوچهر این تدبیر را پسندید. گروهی از سپاهیان گزیده به درِ قلعه رسیدند. قارن انگشتری تور را به مهتر دژبانان نشان داد

چنین گفت کز پیش تورآمدم — نفرمود تا یک زمان دم زدم
مراگفت شو پیش دژبان بگوی — که روز وشب آرام وخوردن مجوی

چون دژبان مُهر و انگشتری تور را دید درِ دژرا به روی او گشود. قارن به هنگام مناسب در نهان برفراز بارو درفش برافراشت، و شیروی همین که سپیده دمید بدین نشان برقلعه حمله برد.

درحصن بگرفت و اندرنهاد — سران را زخون بر سر افسر نهاد

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید — نه آیین دژ بُدنه دژبان پدید
بکشتند از ایشان فزون از شمار — همی دود از آتش برآمد چوقار

***

چون سلم نزدیک قلعه رسید دید و یران و با خاک یکسان شده است. دراین هنگام سپاهیان منوچهر بر لشکر یان سلم حمله بردند و سپهسالار ایران

یکی تیغ زدزود برگردنش — به دونیمه شد خسروانی تنش

به فرمان منوچهر سر از تن سلم جدا و بر نیزه کردند. ترس بر سپاهیان پادشاه روم چنان چیره شد که همه گر یختند و پراگنده گشتند.

میان سپاهیان سلم مردی خردورو پاکیزه گفتار بود. او را به نمایندگی خود نزد منوچهر شاه فرستادند. او چون به خدمت پیوست گفت: از این سپاه که با سلم بودند گروهی خداوند چار پای و گروهی برزیگر بودند ما را نه بر مراد به سپاهی گرفتند و بناخواه به رزمگاه کشاندند.

کنون سر به سرشاه رابنده ایم — دل وجان به مهروی آگنده ایم

اگر شاه با ما سر جنگ دارد نیروی آو یختن ندار یم و هر چه بر ما روا دارد نیکوست. منوچهر برآنان رحمت آورد و گفت:

کنون روزداداست،بیدادشد — سران راسرازکشتن آزادشد
همه مهرجو یید وافسون کنید — زتن آلت جنگ بیرون کنید

بدین فرمان غر یو شادی از همگان برآمد. گر یختگان بازگشتند و گرد آمدند. هر چه از اسباب جنگ داشتند در پای شاه ر یختند. منوچهر آنان را به مهربانی نواخت. شیروی را به دژ فرستاد تا همهٔ خواسته و چیزهای گرانبهایی را که آنجا بیابد برگیرد. شیروی رفت و با پیلان گردونکش آن همه خواسته را به درگاه شاه آورد. آن گاه منوچهر پیروزمند و دلشاد راه ایران زمین در پیش گرفت، و چون به کاخ درآمد

فریدونش فرمود تا برنشست ببوسید و بسترد رویش به دست
پس آن گه سوی آسمان کرد روی که ای داد گر داور راست گوی
همم داد دادی و هم داوری همم تاج دادی هم انگشتری

آن گاه منوچهر به فرمان نیا هر چه زر و سیم و گوهر و چیزهای گرانبها از دژآورده بود به سپاهیان بخشید. بسیار نپایید که فریدون را مرگ فرارسید. منوچهر به آیین شاهان دخمه‌ای اندوده به زر و گوهر نشان ساخت؛ درون آن تختی از عاج گذاشت؛ تن پاک نیارا برآن تخت جا داد و بر سرش تاج آویخت. پس آن گاه درِ دخمه را بست.

پادشاهی منوچهر

منوچهر یک هفته در مرگ نیایش به سوک نشست. روز هشتم کلاه کیانی بر سر نهاد. پهلوانان بر او آفرین خواندند. و گفتند:

تـرابـاد جـاو یـد تـخـت روان   هـمـان تـاج وهـم فرّهٔ موبـدان
دل مـا یـکـایـک بـه فـرمـان تست   هـمـان جـان مـا ز یـر پـیـمـان تست

آن گاه سام جهان پهلوان بر پای خاست و گفت:

ازایـن پس هـمـه نوبت ماست رزم   تـرا جای تخت است وشادی وبزم

به دنیا آمدن زال

اما روزگار باز یگر، سام پهلوان را داستانی شگفت پیش آورد. سام در سیستان نـگار ین همسری داشت خورشید روی که گونه‌هایش چون گلبرگ شاداب و پر طراوت بود و موهایش مانند مشک، سیاه و خوش بوی. او را فرزندی در شکم بود. چون وقت زادنش رسید چند روز درد و آزار کشید. چون طفل به دنیا آمد رو یی تابنده و همانند بهشت

داشت، اما موهایش همه سپید بود. مادرش چون او را بدان گونه دید سخت غمین و دل افسرده شد، و هیچ کس را جرأت آن نبود که خبر به دنیا آمدن چنان فرزندی را به سام دهد. سرانجام دایه نزد سام رفت و به او گفت:

پس پردهٔ تو در ای نامجوی — یکی پور پاک آمد از ماهروی
تنش نقرهٔ سیم و رخ چون بهشت — بر و بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید ست موی — چنین بود بخش تو ای نامجوی

سام به دیدن طفل شتافت، و چون وی را بدان گونه دید از اندوه دست بر آسمان برآورد. نالید و زارید و گفت:

ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخواهم برین بوم و بر آفرین

آن گاه دستور داد کودک شیرخوار را بر کوه نهند تا تباه و نابود شود. سیمرغ که در طلب روزی بچگانش به پرواز درآمده بود اتفاق را به آن کوه رسید. کودک عریان و گریان را به چنگ گرفت و به البرزکوه برد تا طعمهٔ بچگانش کند. یزدان پاک طفل بینوا را نگهبان بود. از این رو چون بچگان سیمرغ به آن بچه که از گرسنگی می گریست نگریستند؛ بر او مهر آوردند، و کودک همدم و هم خوراک آنها شد. سالها گذشت و طفل ناتوان نوباوه‌ای برومند شد.

***

شبی سام به خواب دید که مردی سوارکار او را به بالیدن آن کودک مژده داد. چون بیدار شد موبدان را احضار کرد و خوابش را برای آنان گفت. یکی از موبدان گفت:

که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ — چه ماهی به دریا درون با نهنگ
همه بچه را پرورانند اند — ستایش به یزدان رسانند اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی — چنان بی گنه بچه را بفگنی

باید از این ناسپاسی که کرده‌ای به درگاه پاک یزدان پوزش

بخواهی.

اتفاق را شب دیگر باز به خواب دید جوانی خوبروی که پشت سرش سپاهی گران، سوی چپش موبدی پرهیزگار و مستور، و در جانب راستش خردمند مردی بود، بر او ظاهر شد. یکی از آن دو مرد بر او نهیب زد و گفت:

که ای مردبی باک ناپاک رای / دل ودیده شسته زشرم خدای
گرآهوست بر مرد موی سپید / ترا ریش وسر گشت چون خنگ بید
پسر گر به نزدیک تو بود خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار

به این خواب پر نهیب بیدار شد، و بامدادان درطلب شیرخوار— طفلی که بر کوه نهاده بودند شتافت. چون به آنجا رسید کوهی دید بلند که سراندر ثریا کشیده بود. چندان که کوشید برآن بالا رود، نتوانست. برناتوانی خویش غمین شد. از سرِدرد روی برزمین نهاد. یزدان پاک را نیایش کردو

ازاین برشدن بنده رادست گیر / مر این پُر گنه راتواندرپذیر

سیمرغ ناله و زاری سام را شنید و به نوجوان گفت: پدرت به جستجویت آمده و گاه آن است که ترا در کنار اونهم. پسر سام گفت چنین می نماید که از بودن من در این جا سیر و دلگیر شده‌ای وگرنه جایگاه تو در نظرم برتر و زیبنده‌تر از تخت و پرتو زیب کلاه من است. سیمرغ گفت یکی از پرهایم را به تو می دهم اگر سختی ای پیشت آمد کمی از آن را در آتش بینداز بی درنگ پیشت می آیم، و پیش از آن که آزاری به تو رسد به این جا باز می آورم.

چون دل جوان به این نوید آرام شد سیمرغ او را با چنگ از زمین برداشت و برابر پدرش برزمین نهاد. سام سیمرغ را آفرین گفت آن گاه

سراپای کودک همی بنگرید / همی تاج وتخت کیی راسزید
دل سام شد چون بهشت برین / برآن پاک فرزند کرد آفرین

***

به او گفت: فرزندم، گذشته ها را فراموش، و دلت را به من نرم و مهربان کن. از این پس همه رضای تو می جویم. آن کن که خواهی. آن گاه تنش را با جامه‌ای که پهلوانان را سزید پوشاند و با هم به شهر آمدند.

شاه را از کامیابی سام آگاه کردند. نوذر را به تهنیت گویی و خواندن وی فرستاد

چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفرمود دیهیم جوی

چون سام به درگاه رسید منوچهر وی را کنار خویش جای داد و از دیدن پسرش زال شادیها کرد. آن گاه سام خواب دیدن و رفتنش را به کوه در جستجوی فرزند، پذیرفته شدن نیایشش را به درگاه یزدان بزرگ، و آوردن سیمرغ زال را، به شاه عرضه داشت.

منوچهر ستاره‌شناسان و اخترگران را احضار کرد تا طالع زال را بنگرند.

ستاره شناسان هم اندر زمان — از اختر گرفتند پیدا نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار — که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار — سرافراز و هشیار و گُرد و سوار

منوچهر از این مژدهٔ بزرگ شادمان شد. خلعتی شایان از اسبان زرین ستام، شمشیرهای زرین نیام، غلامان زرین کمر، طبقهایی از زر سرخ و سیم خام وزبرجد و فیروزه، جامه هایی از خز به زال داد، و فرمانروایی کابل و زابل و هند و چین را تا دریای سند به وی سپرد.

***

چند روز بعد سام و زال روانهٔ سیستان شدند. بزرگان و ناموران شهر به گرمی از آنان استقبال، و دینار و درم بر قدمشان نثار کردند. پس از مدتی سام گرانمایگان و بزرگان را نزد خود خواند و گفت

چنین است فرمان هشیارشاه	که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران و مازندران	همی راند خواهم سپاهی گران

امید و آرزو دارم در مدتی که نیستم از زال پسر تازه جوانم به نیکویی نگهبانی کنید و او را سخنهایی بلند و پندهای نیکو بیاموزید. و چون زمان عزیمت فرارسید سام به فرزندش گفت:

بیاموز و بشنو زهردانشی	که یابی زهردانشی رامشی
زخوردوز بخشش میاسای هیچ	همه دانش وداددادن بسیچ

سام و سپاهیانش سوی جنگ رونهادند. زال دو منزل پدرش را بدرقه کرد. و چون زال بدرود کرد و به شهر بازگشت بر تخت نشست، تاج بر سر نهاد، موبدان، ستاره‌شناسان، سران سپاه، و روحانیان را نزد خویش خواند و در کارهای بزرگ با ایشان رای زد.

***

روزی با گروهی از بزرگان و هم پیمانان خویش از زابل روانهٔ کابل شد. درآن جا مهراب نامی که نژادش به ضحاک می رسید پادشاهی می کرد.

چوآگه شد از کاردستان سام	زکابل بیامد به هنگام بام

با تاجی گوهر نگار، طوقی زرین و مزین به زبرجد، دیباهای زربَفت، حریرهای چینی، و دینار و درم بسیار، و ده‌ها غلام به پیشباز زال آمد. چون پسر سام از آمدن مهراب خبردار شد او را به گرمی و مهربانی پذیره شد. دلش به دیدن وی روشن گشت، و چون از خوان برخاستند زال زر به مهتران گفت: راستی را که مهراب به کمال مردانگی و پهلوانی است و همانندش در سراسر گیتی بسیار نیست. یکی از پهلوانان گفت: ای جهان پهلوان

پس پردهٔ او یکی دختر است	که رویش زخورشید روشن تر است
زسرتا به پایش به کردار عاج	به رخ چون بهشت و به بالا چوساج

براِن سفت سیمین دو مشکین کمند — سرش گشته چون حلقه ای پای بند
رخانش چو گلنار ولب ناردان — زسیمین برش رسته دو نار وان
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست — وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتی است سرتا سر آراسته — پرآرایش ورامش وخواسته

***

زال به شنیدن این سخنان دلفریب و رؤیاانگیز چنان شیفته و فریفتهٔ دختر مهراب شد که شب از شدت اشتیاق به خواب نرفت. روز بعد مهراب به دیدن زال رفت. زال به دیدارش شادمان شد، او را نواخت و گفت: چنین می نماید که از من خواهشی داری، بگو، تا هر چه باشد روا کنم. پادشاه کابل گفت: مرا از تو یک آرزوست که برآوردنش دشوار نیست. می خواهم روزی به خانهٔ من درآیی تا با یکدیگر بنشینیم و شاد باشیم. زال گفت: چیزی جز این بخواه از آن که پدرم رضا نیست که به خانهٔ بت پرستان درآیم.

روزی مهراب به شبستان خویش درآمد. با همسرش سیندخت و دخترش رودابه که هر دو به تازه رویی و اندام نیکو زبانزد بودند به گفتگو نشست. چون خوب به روی رودابه نگاه کرد از زیبایی وی در شگفت ماند

یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده زعنبر به سر بر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته — بسان بهشتی پر از خواسته

سیندخت از مهراب پرسید که امروز بر تو چگونه گذشت. در سرای پسر سام چه دیدی و چه شنیدی؟ آیا زال که دورهٔ خردسالی را دور از مردمان در کوه گذرانده و سیمرغ پرورشش داده کاخ پادشاهی را برتر می شمارد یا ستیغ کوه را؟ خوی مردمان دارد و راه و رسم نامداران را پیروی می کند؟

مهراب جواب داد، همسرم، ای ماهروی، باور کن که:

به گیتی در از پهلوانان گرد — پی زال را کس نیارد سپرد

در رزم و بزم همانند ندارد. جوانی بیداردل و بیدار بخت است. تنها عیبی که عیب‌جویان بر او می گیرند سپیدی موی اوست. اما همین موی سپید بسی بر زیبایش افزوده است؛ و چنان به خلقت تمام است که هر کس او را ببیند در نظرش به جمال تمام جلوه می کند.

چو بشنید رودابه آن گفتگوی — برافروخت و گلنارگون گشت روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال — ازاو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر شد به رای و به آیین وخوی

***

رودابه پنج دختر خدمتگر داشت. آنها را پیش خواند و گفت: ای مهربانان، شما رازدار و نیک‌خواه منید، و هرگز چیزی از شما پوشیده نداشته‌ام. آگاه باشید چنان بر زال پسر سام دل باخته‌ام که آرام و شکیبم نمانده است. اگر چاره‌سازی نکنید و دلم را از این رنج جان کاه نرهانید بی گمان دیوانه خواهم شد.

همهٔ پرستندگانش زبان به سرزنش وی گشودند

که ای افسر بانوان جهان — سرافراز بر دختران مهان
ستوده زهندوستان تا به چین — میان بتان در چو روشن نگین

از پدرت شرم نمی کنی که بچه‌ای را که پدرش از خود رانده و به کوه افگنده تو برگیری. همه کس می داند که او پروردهٔ مرغ است، و هیچ کس نشنیده که هیچ مادری نوزادی پیر بزاید. جهانی بر تو دلباخته است و نقش چهره‌ات بردیده و دل همهٔ جوانان نشسته است؛ با این روی زیبا و اندام دلفریب، و موهای خوشبوی که داری، شگفت نیست که از چرخ چهارم به خواستگاریت آیند.

وقتی رودابه گفتار سرد آنها را شنید بی آرام شد؛ از سرخشم چین

بر جبین افگند و گفت: ای بیهوده گویان، نه از شاهزادگان روم و چین، و نه از تاجوران ایران شوی خواهم؛ دلم درگرو عشق و مهرزال است. اگر او را پیر یا جوان بخوانید مرا گرامی تر از جان است

***

چون پرستندگان رودابه دانستند دل برکندن او از مهر زال، از جان کندنش آسان‌تر است بر او رحم آوردند و گفتند: ما جمله به فرمان توایم و آن کنیم که تو خواهی.

یکی از پرستندگان گفت: اگر این راز را بر همه کس پوشیده داری، من به هر افسون و تدبیر باشد زال را نزد تو می آورم.

لبان گلرنگ رودابه از این مژده خندان شد، و به کنیزک گفت: اگر چنین کنی، ترا از هر چه خواهی بی نیاز می کنم.

پرستندگان چون این پیمان شنیدند بی‌درنگ برخاستند؛ تن خویش را به جامه های زیبای خوش رنگ و نگار آراستند، و به عطرهای دل‌انگیز بویا کردند،و به بهانه گل چیدن به رودباری که لشکرگاه زال بود، رفتند. زال آنان را دید و پرسید اینها کیستند؟ یکی گفت: اینان کنیزکان رودابه دختر زیبای مهراب اند که به چیدن گل آمده‌اند. زال به بهانهٔ شکار کردن به رودبار رفت؛ کمان برداشت، به زه کرد، و همین که مرغی از روی آب به هوا پرواز کرد آن را انداخت، و به ریدک که از همراهان او بود فرمان داد که از آب بگیرد.

پرستندگان رودابه خرامان پیش ریدک رفتند و پرسیدند:

که این شیرباز و گو پیلتن — چه مرداست وشاه کدام انجمن؟

وی جواب داد:

شه نیمروز است فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان به نام
به گرد جهان گر بگردد سوار — از این سان نبیند یکی نامدار

پرستنده گفت: این قدر به زال مناز

که ماهی‌است مهراب رادرسرای — به‌یک سرزشاه‌تو برتر به پای
به بالای ساج است وهمرنگ عاج — یکی ایزدی برسرازمشک تاج
دونرگس دژم ودوابرو به خم — ستون‌دوابرو چوسیمین قلم
دهانش به‌تنگی دل مستمند — سرزلف چون حلقهٔ پای بند
دوجادوش پرخواب و پرآب روی — پرازلاله رخسار و پرمشک موی

پرستندگان به امید این که دل زال به رودابه مایل شود هر یک به گونه‌ای شوق انگیز وصف زیباییها و دل ربایی‌های وی راسرودند.

ریدک خوب چهر گفت: ماه هنگامی تمام و دلفریب است که با مهر قرین باشد. از این گونه کلمات اشارت‌آمیز و شورانگیز بسیار گفت، و چون بازگشت زال از او پرسید با پرستندگان رودابه خندان خندان چه می گفتی؟ ریدک آنچه به پرستندگان رودابه گفته بود و شنیده بود، بر زبان آورد.

زال به او گفت: برو و پرستندگان را بگوی پیش از آن که از من درم و دینار و گوهر بگیرند از گلزار بیرون نروند. آن گاه از گنجور درم و دینار و پنج طاقه دیبای زربَفت خواست. چون آورد به ریدک گفت: اینها را پیش پرستندگان دختر مهراب ببر، و رها مکن پیش از آن که پیام محرمانهٔ مرا بشنوند نزد بانوی خود باز گردند.

ریدک و گنجور آنچه را که زال فرستاده بود پیش پنج پرستنده بردند، پیام شاه را گزاردند. یکی از ایشان که به خرد برتر بود به آنان گفت: اگر سخنی از میان دوتن نگذرد شاید که سربسته بماند؛ اما اگر سه تن به رازی آگاه شدند دشوار است که دیگران ندانند، و اگر چهار نفر رازی را بدانند بی گمان دیری نمی پاید که بر سر زبانها می افتد. اگر شاه خواهان است که سخن به راز گوید آنچه خواهد بی میانجی خود فرماید.

چون ریدک و گنجور بازگشتند پرستندگان با یکدیگر گفتند:

شاد باشیم که شیر نر را به افسون و نیرنگ در دام انداخته‌ایم!

گنجور و ریدک آنچه شنیده بودند به زال بازگفتند. شاه به گلزار رفت. پرستندگان پریروی نازان و خرامان پیش او رفتند و نماز بردند. زال برای این که به چگونگی حال رودابه آگاه شود از رایمندی، خردوری و اندام و بالا و روی و موی او پرسید. آنها گفتند: رودابه سروی است سیمین به کمال زیبایی و رعنایی و دلفریبی

زسر تا به پایش گل است وسمن		به سروسهی بر سهیل یمن
همی می چکد گویی از روی او		عبیر است گویی همه موی او
از آن گنبد سیم سر، بر زمین		فروهشته بر گل کمند از کمین
ده انگشت برسان سیمین قلم		بر و کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبینی به چین		بر و ماه و پروین کنند آفرین

زال چون آنان را محرم و نیکخواه خود دید به لطف و گرمی و مهربانی به آنان گفت: چگونه می‌توانم آن پری چهر را ببینم که دلم سخت آویخته به همنشینی و همدمی اوست. پرستندگان گفتند: اگر بخواهی ترا تا کاخ او می‌بریم. چون بدان جا رسیم سپهبَد با کمند از دیوار بالا رود و با آن پریرخ همنشین گردد.

برفتند خوبان و برگشت زال		دلش گشت با کام و شادی همال

چون پرستندگان به در کاخ رسیدند دربان برآنان پرخاش کرد که چرا تا دیرگاه بیرون کاخ درنگ کرده‌اند؛ اگر شاه کابل که شبگیر از کاخ بیرون می‌شود، آنان را ببیند، با خاک یکسانشان می‌کند.

چون پرستندگان به کاخ درآمدند، رازی را که زال با ایشان درمیان نهاده بود به رودابه بازگفتند، و گهرها و دینارهایی را که به آنها داده بود در میان نهادند. دختر شاه پرسید.

که چون بودتان کار با پور سام		به دیدن به است ار به آواز و نام
پریچهره هر پنج بشتافتند		چو با ماه جای سخن یافتند

که مردی است برسان سرو سهی — همش زیب و هم فرّشاهنشهی
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون — لبانش چو بسّد رخانش چو خون
به رخ جعد آن پهلوان جهان — چو سیمین زره بر گل ارغوان
سراسر سپید است مویش به رنگ — از آهو همین است، و این نیست ننگ
به دیدار تو داده ایمش نوید — زما باز گشته است دل پر امید

اکنون میزبانی را آماده باش.

رودابه در حالی که لب پر خنده داشت، گفت: چگونه اکنون رای و گفتار شما دگرگونه شد؛ مگر نه آن گاه که از او با شما سخن گفتم بر آشفتید که وی پروردهٔ مرغ، و جوانی پیرنما و پژمرده است؛ اکنون گویید دیدارش چون گل ارغوان، بالایش چون سروسهی است، و زیبارخ و پهلوان است.

پرستندگان گفتند: اکنون جای این سخنان نیست، شادباش که یزدان مرادت را برآورد، و خدا کند که پایان کار فرخنده باشد.

***

باری، رودابه آمدن شاه را آماده شد. خانه را به نیکوترین پیرایه ها آراست، و بویاترین عطرها به کار برد.

ازآن خانهٔ دخت خورشیدروی — برآمد همی تا به خورشید بوی

همین که شب تیره فرارسید پرستنده به درگاه زال شتافت و مژده داد که دلخواه تو چشم به راهت دوخته است. سپهبد در تاریکی سوی کاخ روانه شد. رودابه بالای بام رفت و در حالی که از شوق دل در سینه اش می تپید در انتظار زال بود

چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای — برنجیدت این خسروانی دو پای

سپهبد به شنیدن آواز، و دیدن او گفت: ای ماهروی دلارام، چه

شبهای بسیار از یزدان پاک به دعا خواستم که در عالم خواب رو یت را به من بنماید اکنون به مرادی برتر از آن رسیده‌ام، و صدایت را می شنوم؛ اما چاره کن که در کنار تو باشم.

پری‌رو به شنیدن این سخن کمند گیسو باز، و به پایین رها کرد و گفت:

بگیر این سیه گیسو از یک سوام | ز بهر تو باید همی گیسوام

زال دروی نگریست؛ از زیبایی و لطافت آن روی و موی در شگفت شد، و انگشت به دندان گزید و گفت: مباد روزی که این ستم برتو کنم. آن گاه کمند بر گرفت، خم داد، برسر کنگرهٔ قصر افگند و بر بام شد. رودابه شادان او را به وثاق برد. زال وقتی از نزدیک بر آن روی و موی و بالا و اندام نگریست بیش از پیش برآن فتنه فتنه شد. کنارش نشست، به گرمی در آغوشش کشید و گونه‌اش را از بوسه سیراب کرد.

همی بود بوس و کنار و نبید | مگر شیر کو گور را بشکرید

پس از ساعتی زال به رودابه گفت اگر منوچهر و پدرم سام، از دلباختگی من به تو و درآمدنم به کاخ خاص تو آگاه شوند، بی گمان به خشم می‌آیند، اما سوگند به پروردگار پاک که عشق‌ترا هرگز از دل بیرون نمی کنم و

شوم پیش یزدان ستایش کنم | چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین | بشوید ز خشم و ز پیگار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من | مگر کاشکارا شوی جفت من

رودابه بدین سخنان مهرآمیز و شورانگیز شادمان شد و گفت: من نیز پیمان می بندم که جز تو دل به دیگری نسپاره و جز تو همسری نپذیرم، و یزدان پاک را بر آن چه گفتم گواه می گیرم.

چون سپیدهٔ بامداد دمید زال به گرمی رودابه را بوسید. و با کمند از بام قصر فرود آمد، و همین که آفتاب گسترده شد سپهبد موبدان،

بزرگان، دانندگان و خردوران را پیش خویش خواند. چون همه آمدند نخست یزدان پاک را نیایش کرد و گُردان گُردان سخن به این جا کشاند که ایزد دانا

جهان را فزایش زجفت آفرید — که از یک فزونی نیاید پدید

این گویای حال من است، از آن که دلم سخت در گرو مهر رودابه شده است و نمی دانم که رای پدرم سام و منوچهر در بارهٔ این پیوند چیست. شما موبدان و فرزانگان بگویید تدبیر این کار چیست. آنها جواب دادند مهراب پدر رودابه مردی سبک مایه نیست؛ گرد و بزرگ و بانام و ننگ است، اما نژاد از ضحاک بیدادگر دارد. شاید که بدین سبب سپهبد منوچهر به این پیوند رضا ندهد. هوشمندی و خرد و دانش و آخراندیشی دستان ازمابیشتر است، و خود داند چه کند؛ اما اگر نامه‌ای نزدیک شاه فرستد و رای او را بنگرد سزاوارتر و نیکوتر است. زال این رای را پسندید و

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و خرام

نخست بر یزدان پاک آفرین خواند. سپس بر پدرش درود فرستاد و آن‌گاه نوشت: از ساعتی که ازمادر زادم ستمها و رنجها بر من رسید. در حالی که پدرم در ناز و فراخی نعمت به سر می‌برد مرا که کودکی شیرخوار بودم به کوه افگند. سیمرغ بر من مهر آورد، در پناه خود گرفت و از شکاری که برای بچه های خود می آورد پرورش می داد. پوستم از تابش حرارت خورشید و باد می‌سوخت، و گرد و خاک چشمانم را ناآرام می‌کرد. پدرم براورنگ خسروی جای داشت، و جایگاه من آشیانهٔ سیمرغ بود. اکنون پس از شکیبایی برآن رنجها مرا کاری افتاده است سخت دشوارتر از آن همه محنتها. مگر پدر به مهر و مدارا دستگیری کند. چنان به عشق دختر مهراب گرفتار آمده‌ام که

ستاره شب تیره یار من است — من آنم که در یا کنار من است

به رنجی رسید ستم از خویشتن — که بر من بگرید همی انجمن
پدر گرد لیر است و نر اژدهاست — اگر بشنود راز کهتر رواست

اگر سپهبد را از یاد نرفته باشد وقتی مرا از کنام سیمرغ برگرفت و به کاخ آورد، با من پیمان بست که به مکافات آن همه نامهربانی و ستم که از او برمن رفته بود هر آرزو در دل دارم برآورد

چه فرماید اکنون جهان پهلوان — رهانم ازاین رنج وسختی روان

وقتی نامه به پایان رسید سوارکاری پرتوان برگزید و آن را پیش سام فرستاد، و به پیک فرمان داد تا نامه را به سام نرساند هیچ جا درنگ نکند.

چون فرستادهٔ زال نزدیک گرگساران رسید سام از دور او را دید. وقتی فرستاده در رسید

فرود آمد وخاک را بوس داد — بسی ازجهان آفرین کرد یاد
بپرسید وبستد ازاو نامه سام — فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سخنهای دستان سراسر بخواند — بپژمرد وبرجای خیره بماند

سپهبد سام سخت دژم و ناآرام شد، و گفت چون مرغی ژیان طفلی را بپرورد نیکوتر از این بار نمی‌آید. چنان سرش از اندیشه‌های ملال انگیز گران گشت که همهٔ شب به خواب نرفت. روز دیگر اخترگران و موبدان و بخردان را انجمن کرد؛ آنچه زال نوشته بود برآنان خواند و گفت:

ازاختر بجوییدو پاسخ دهید — همه کارو کردار فرخ نهید

ستاره‌شناسان شبانروزی چند راز از آسمان جستند و طالع افگندند؛ آنگاه

به سام نریمان ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده، ازدخت مهراب وزال — که باشند هردو به شادی همال
ازاین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید، ببندد به مردی میان

او همهٔ بدسگالان و دشمنان پدر ونیا را به گرزگران از میان برمی دارد. سگساران و سراسر مازندران را زیر فرمان تو می آورد؛ هر زمان که اسبش را در میدان جنگ بجهاند، سرنامداران را پست و خوار می کند، و پادشاهان به همصحبتی او فخر می کنند.

چو بشنید گفتار اخترشناس　　　بخندید و پذرفت ازایشان سپاس

آن گاه سام به فرستادهٔ زال گفت: پسرم را بگوی که من هرگز به این پیوند رضا نبودم اما چون پیمان سپرده‌ام که آرزویی به دلت نگذارم به این کار رضا می دهم.

***

زنی زیبا و زبان‌آور و شیرین‌سخن میان زال و رودابه پیام‌بر بود. همین که سپهبد از پاسخ پدرش آگاه شد آن ماهروی را خواند و به او گفت: پیش رودابه برو و او را از همداستانی پدرم با پیوندمان آگاه کن. گلچهره به کردار باد پیش رودابه رفت و این مژده را به او رساند.

پریروی برزن درم برفشاند　　　به کرسی زرپیکرش برنشاند
یکی شاره‌سر بند پیش آورید　　　شده تار و پود اندر او ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر　　　شده زر همه ناپدید از گهر

اتفاق را همین که زن زیبا به هنگام بازگشتن نزدیک ایوان رسید با سیندخت رویارو شد. ترسید و خواست برگردد. سیندخت بر او بدگمان شد و پرسید کیستی که بارها دیده‌ام ترسان از دیدن من بدین جا می آیی و می روی. زن گفت:

بدین حجره رودابه پیرایه خواست　　　بدو دادم اکنون، همین است راست
بیاوردمش افسر پرنگار　　　یکی حلقه پر گوهر شاهوار

گفت اگر راست می گویی آنها را به من بنمای. جواب داد: به او فروخته‌ام و جز اینها چیزهای دیگر خواسته است که می روم تا بیاورم. گفت بهایی که گرفته‌ای به من نشان بده. گفت: رودابه فرموده است که

بهارا روز دیگر می دهد.

سخنان زن در نظر سیندخت راست نیامد. آستین و درون جامه‌اش راجستجوکرد آن شاره سر بند و جامهٔ گرانمایه که برای زال می برد پیدا کرد. درِ کاخ را بست؛ رودابه را پیش خویش خواند، چون آمد رخسار خود را به ناخن خلید، گریست و به آه و افسوس گفت:

چه ماند ازنکوداشتی درجهان　　که ننمودمت آشکارونهان
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی　　همه رازها پیش مادربگوی
که این زن ز پیش که آید همی　　به پیشت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سان است وآن مرد کیست　　که زیبای سر بندوانگشتریست

رودابه گریست و به زاری گفت: بر سپهداردستان پسر سام فتنه شده‌ام. مهر اوبرآتشم نشانده است. چنان دل به او باخته‌ام که بی او نمی خواهم و نمی توانم زنده بمانم. در نظر من یک مویش گرانبهاتر از همهٔ جهان است. من و او یکدیگر را دیده‌ایم، با هم به خلوت نشسته‌ایم و پیمان پیوند بسته‌ایم. به دست همین زن که موهایش را کندی، برزمینش افگندی و به خاکش کشیدی پیامی مهرآمیز برایم فرستاد و من به جواب این جامه و انگشتری گرانبها فرستادم.

سیندخت به شنیدن این سخن آرام یافت و گفت: دستان جوانی گرد و روشن روان و نژاده است. هنر بسیار دارد و عیبش جز این نیست که مویش سپید است.

رها کرد زن را و بنواختش　　چنان کرد پیدا که نشناختش

***

مهراب چون به جایگاه خود بازگشت سیندخت همسرش را سخت دل آشفته و دژم دید. پرسید: چراچنین افسرده شده‌ای و روی چون برگ گلت چراپژمرده شده است؟ سیندخت گفت: همهٔ اسباب بزرگی و آسایش فراهم داریم، کاخهای با شکوه، مال و خواستهٔ فراوان، بندگان و

پرستندگان بسیار ماراست، نام و نشان ما به همه جا رسیده و آوازهٔ ما بر سر همهٔ زبانهاست؛ اما گردون رها نمی کند که به سزا از این همه اسباب بزرگی به دلِ خوش و خاطر آسوده بهره بگیریم.

خاطر مهراب مشوش شد و گفت: این سخنان دل آزار از چه می گویی، مگر چه روی داده است که چنین می نالی و شکوه می کنی.
سیندخت روی چون گلش را به نرگس چشم آبیاری کرد و گفت:

چنان دان که رودابه راپورسام نهانی نهاده است هرگونه دام
ببرده است روشن دلش را زراه یکی چاره مان کردباید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد

مهراب به شنیدن این سخنان خشمگین شد. خون در تنش جوشید. شمشیر بردست گرفت و گفت هم اکنون زمین را به خون این دختر نابکار رنگین می کنم.

سیندخت با دو دستش کمرگاه مهراب را گرفت و گفت سخن مرا گوش دار، اگر آن را بر آیین خِرَد نیافتی، آن کن که خواهی، مهراب درنگ نکرد، خویش را رها کرد، چون پیل مست خروشید و

مراگفت چون دخترآمد پدید ببایستش اندرزمان سر برید

چون این نکردم چنین ننگ بزرگ بر من رسید. اگر سام و منوچهر بر این راز آگاهی یابند دمار از من و کشورم بر می آورند.
سیندخت گفت: از این جهت غم مدار که سام نامدار بر این راز آگاه شده است و رضا داده است. مهراب گفت: سخن ناراست با من مگوی، اگر سام برمانپیچد، از این پیوند چه بهتر. سیندخت گفت: به ناراست سخن نمی گویم، چه جای این بدگمانی است که گزند تو گزند من است

به سیندخت فرمودپس نامدار که رودابه را خیز پیش من آر

سیندخت درنگ کرد، از آن که بیم داشت مهراب او را بکشد. گفت نخست باید پیمان ببندی که بر او خشم نگیری و نیازاری؛ و چون

بر این پیمان گرفت سیندخت خندان پیش رودابه رفت و به او گفت: پدرت سوگند یاد کرده که نیازاردت. برخیز پیش او برو و از آنچه رفته است پوزش بخواه. رودابه در جواب مادرش گفت: چگونه و چرا عشقم را حاشا کنم: راست می گویم که زال دل مرا ربوده است، و جان کندن از دل برکندن از او برمن آسان‌تر و گواراتر است.

رودابه چون بهشتی آراسته، همانند خورشید تابان در خرم بهار پیش پدر رفت. مهراب

بدو گفت ای شسته مغز از خرد　　　ز پرگوهران این کی اندرخورد

که با اهرمن جفت گردد پری　　　که نه تاج بادت نه انگشتری

رودابه چون تلخ گفتاری و سرزنش پدرش را شنید در حالی که سخت دژم و افسرده شده بود به جایگاه خویش بازگشت.

***

وقتی منوچهر از مهرورزی زال و رودابه به هم، آگاه شد آشفته‌خاطر گشت. موبدان و خردوران را گرد آورد و به آنان گفت: من دست دشمنان و بدخواهان را از سراسر ایران به تدبیر و زورشمشیر کوتاه کردم، و بیم دارم اگر این پیوند انجام گیرد، و از این دو فرزندی در وجود آید، باشد که جانب مادر گیرد و ایرانشهر را به آشوب و رنج اندازد. همه موبدان

بگفتند کز ما تو داناتری　　　به بایستها بر، تواناتری

همان کن کجا باخرد درخورد　　　دل اژدها را خرد بشکرد

منوچهر پسرش نوذر را احضار فرمود و وی را به گرگساران دنبال سام فرستاد تا بیاید. او و همهٔ سردارانش سوی بارگاه منوچهر راهی شدند. چون به درگاه رسیدند منوچهر

برخویش بر تخت بنشاختش　　　چنان چون سزا بود بنواختش

سام پیروز شدنش را بر سرزمین گرگساران به عرض منوچهر

رساند. شاه به شنیدن این مژدهٔ بزرگ بزم شادمانی آراست، و روز دیگر او را گفت به هندوستان رود و کاخ مهراب و پایتختش کابل را بسوزاند؛ چنان کند نه از او که زادهٔ ضحاک است نشان بماند و نه از بستگان و پیوستگان و پرستندگانش. سام با لشکری گران جنگ با مهراب را آماده و راهی کابل شد

***

مهراب و زال ازنیت منوچهروحرکت کردن سام آگاه شدند. زال گفت اگر پدرم قصد و یران کردن کابل و کشتن مهراب کند نخست باید مرا نابود سازد. آشفته حال و پراگنده خاطر سوی پدر روانه شد. سام چون از حرکت کردن پسرش آگاه گشت پذیره شدن را آماده شد.

چو روی پدردیددستان سام　　پیاده شد ازاسب و بگذارد گام

همراهان زال و سام جملگی پیاده شدند. زال زمین ادب بوسید. پس آن گاه همه بر اسب نشستند و به جایگاه سام آمدند. زال بر پدرآفرین خواند. نالید و زارید و گفت:

همه مردم از داد توشادمان　　زتودادیابد زمین وزمان
مگرمن که ازدادبی بهره‌ام　　وگرچه به پیوندتوشهره‌ام
ز مادر بزادم بینداختی　　به کوه اندرم جایگه ساختی
ترابا جهان آفرین نیست جنگ　　که از چه سیاه و سپید است رنگ
کنون کِم جهان آفرین پرورید　　به چشم خدایی به من بنگرید

و دور از تو به جایی آرام و قرار یافته‌ام، به کابل رونهاده‌ای که خان و مان مرا و یران کنی؛ کدام پدر بر پسر چنین ستم رواداشته است.

به ارهٔ میانم به دونیم کن　　زکابل مپیمای بامن سخن

سام گفت همهٔ گفته هایت راست است و

همه کارمن باتوبیدادبود　　دل دشمنان برتوبرشادبود

اما دل بدمدار، باشد که کار را به مراد تو سازم. نامه‌ای به شاه

می نویسم آن را ببَر

اگر یار باشد جهاندارما | به کام تو گردد همه کارما

***

آن گاه نویسنده را پیش خواند و نشاند. نامه را به ستایش یزدان پاک آغاز کرد؛ سپس شاه را درود وآفرین گفت و بعد به بیان حال و خدمتهای خود پرداخت.

یکی بنده‌ام من رسیده به‌جای | به‌مردی به‌شصت اندرآورده‌پای

همی گرد کافور گیرد سَرَم | چنین کرد خورشیدو ماه افسرم

کنون چندسال است تاپشت زین | مرا تختگاه است واسبم زمین

همه گرگساران ومازندران | به توراست کردم به گرز گران

اکنون من درمانده و ناتوان شده‌ام و پسرم زال این سزاواری و شایستگی دارد که جایِ مرا بگیرد و به خدمتگری توشهریار کمر بندد. او

یکی آرزو داردانـدرنهان | بیاید بخواهدزشاه جوان

نکردیم بی رای شاه بزرگ | که بنده نباید که باشد سترگ

بی گمان شهریار از پیمانی که زمانی دراز پیش از این با زال بسته‌ام آگاه است. اکنون مرا گفته است اگر تنش را بردار کنم براو گواراتر است که آهنگ گرفتن و ویران کردن کابل کنم. عشق دختر مهراب خرد و آرام از او ربوده است. او پروردهٔ مرغ است، در کوه بالیده و سالها از مردمان دور بوده است، و شگفت نیست چون زیباروی خوش اندامی چون دخترمهراب راببیندل ودانش ببازد. اکنون چنان به مهرش گرفتار شده که هر کس او را ببیند بر او می گرید. وی را با دلی دردمند اما پرامید به خدمت فرستادم تا شاه در حق وی آن کند که مهتران را سزد.

چون نامه به آخِر رسید زال برگرفت، بر اسبی بادپای و آتش نعل جهید و به سوی شاهنشاه روی نهاد.

***

چون مهراب از راهی شدن سام به قصد گرفتن و و یران کردن کشور او آگاه شد سخت غمین و دردمند گشت. از سرِ خشمِ همسرش سیندخت را پیش خواند و گفت اکنون چاره گری جز این ندانم که تو و رودابه را بکشم باشد که خشمِ سپهبد سام فرو نشیند و از خراب کردن کشور من چشم بپوشد.

سیندخت بانو یی هوشمند، فزاینده رای، و آخراندیش بود. چون شوهرش را خشمگین دید خندان خندان پیش او رفت، و به شیر ین ز بانی و گشاده‌رو یی گفت: از من سخنی بشنو اگر پسندت نیامد و بردلت ننشست هر چه خواهی بکن. چنین خویشتن رارنجه‌مدار، تو خود می دانی که خورشید همیشه ز یر ابر پنهان نمی ماند و هرشب تار را روزی روشن در پی است. ترا خواسته فراوان است و خوب می دانی که بسیار بلاها را با افشاندن زر می توان از سر دور کرد.

مهراب گفت: این سخنان را بگذار و راه چاره بنمای وگرنه کشته شدن را آماده باش.

سیندخت گفت: اگر شهر یار کلید گنج خو یش به من سپارد، و اجازه دهد که برخی از آن برگیرم دفع بلا می کنم. به تن خو یش نزدیک سام می روم، آنچه سزا و رواست می گو یم، و او را برسر مهر می آورم.

بدوگفت مهراب بستان کلید — غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب وتخت وکلاه — بیارای و با خو یشتن بر به‌راه

سیندخت گفت پیمان ببند که چون من به چاره‌جو یی نزد سام روم تو به رودابه گزند نرسانی من بر جان خو یشتن نمی هراسم همه درد و اندوهم به خاطر سلامت جان اوست. مهراب پیمان سپرد و سوگند یاد کرد.

***

آنگاه سیندخت تن خو یش را به دیبا و زرآراست، و برای نثار

کردن بر سام سی هزار دینار زر از خزانه برگرفت، سی اسب زرین ستام برگزید، وشصت خدمتگر که هر یک طوقی زرین و جامی از زرآگنده به مشک و یاقوت و کافور و پیروزه بردست داشت آمادهٔ سفر کرد. چهل جامهٔ زیبا از دیبای مزین به زر و گوهر، دو یست تیغ هندی، و تاجی مکلل به گوهرهای شاهوار با طوق و یاره و گوشواری که سزاوار سام بود برداشت. همه را بر صد اشتر سرخ موی بار کرد؛ پس از آن خود برتختی از طلا که بر پشت پیلی استوار کرده بودند نشست و به‌سوی سام راهی شد.

چون نزدیک بارگاه سپهبد رسید پیام فرستاد که فرستاده‌ای از سوی پادشاه آمده است و بارمی خواهد. پرده‌دار به سام خبر برد و سپهبد بار داد.

سیندخت چون به حضور رسید، زمین ادب بوسید، بر او و بر منوچهر آفرین خواند، و آنچه ره‌آورد آورده بود از نظر سپهبد گذراند. سام اندیشید پادشاهی که چندین خواسته دارد از چه زنی را به آوردن پیام برگزیده است. فرمود همهٔ آنچه را که سیندخت آورده بود به گنجور زال سپردند

چو با پهلوان کار برساختند | زبیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان | که بارای تو پیر گردد جوان

گنه‌کار گر بود مهراب بود | زخون دلش دیده سیراب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد | کجا اندرآورد باید به گرد

همهٔ مردمان شهر کابل به یاد تو زنده‌اند، و آرزوی خدمتگری ترادارند. پروردگار که آفرینندهٔ خرد و مهر و ماه و ناهید و همهٔ هستیهاست هرگز نمی پسندد وروا نمی دارد که خون این بی گناهان را بریزی. از این رای نادرست درگذر و آن مکن که خردوران برتو خرده بگیرند.

سام گفت: چنین می نماید که تو از نزدیکان مهرابی. به من بگو

زال دختر او را کی و کجا دید. رودابه به خوی و خرد و فرهنگ چگونه است. روی و موی و بالا و اندامش چطور است. سیندخت گفت: پیمان ببند که بر جان من گزند نرسانی تا آنچه خواهی و پرسی به راستی جواب بگویم.

گرفت آن زمان سام دستش به دست ورانیک بنواخت و پیمان ببست

سیندخت وقتی سوگند او را شنید زمین ادب بوسید، بر پای خاست و گفت: ای سپهبدِ روشن‌روان، من همسر مهراب، مادر رودابه‌ام؛ رودابه‌ای که زال از مهر او آذر به جان دارد. اگر دودمان شاهی کابل گنهکاراست و ما سزاوار سروری نیستیم دل بیگناهان کابل را به آتش خشم مسوزان. من اینک تنها و دردمند پیش تو بر پای ایستاده‌ام. خواهی ببند، خواهی بکش، خواهی بنواز.

سخنها چو بشنید از او پهلوان زنی دیدبارای وروشن‌روان
به رخ چون بهار و به بالا چوسرو میانش چو غرو و برفتن تذرو

سام گفت: پیمان من همچنان استوار است، و اگر جانم برود پیمان نمی‌شکنم، و نیز براین همداستانم که زال رودابه را به زنی بگیرد. در این باره نامه‌ای به منوچهر شاه نوشته‌ام و با زال فرستاده‌ام امیدم آن است که او نیز به این پیوند رضا دهد. سیندخت گفت: مرا این آرزوست که

چماندبه کاخ من اندر سمند سرم برشود باسمان بلند

اگر سپهبد این امیدم را برآورد و به کابل درآید همه از فخر سر به آسمان می‌ساییم و جان‌نثار راهش می کنیم؛ و چون لب سپهبد را پرخنده دید و دانست که با او و شوهرش برسرکین نیست پیکی به کردار باد به کابل فرستاد، این مژده را به مهراب رساند و به او پیغام داد

کزاندیشهٔ بدمکن یادهیچ دلت شادکن کارمهمان بسیچ

چون دو روز گذشت سیندخت اجازهٔ بازگشتن به کابل طلبید.

سام خلعتی شایان به او بخشید؛ دو یست مرد جنگی زیر فرمان مردی دلیر همراه او کرد، و دگربار دستش را گرفت و باز پیمان بست که با زناشویی رودابه و زال همداستان باشد

شکفته شد آن روی پژمرده ماه　　به نیک اختری بر گرفتند راه

***

چون زال نزدیک کاخ منوچهر رسید شاه را از آمدن او خبر دادند. چون فراز آمد بی درنگ به خدمت شهریار رهنمایش شدند.

چو نزدیک شاه اندرآمد، زمین　　ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت برخاک روی　　بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش ازخاک خشک　　ستردند و بر روی پراگند مشک

زال نامهٔ سام را به منوچهر داد

از او بستد آن نامهٔ پهلوان　　بخندید و شد شاد و روشن روان

و چون نامه را خواند، فرمود: مضمون این نامه بر من گران آمد، اما چون سام پیر با امید فراوان نوشته است جز پذیرفتن چاره ندارم. اکنون روزی چند این جا بمان و بیاسای پس از آن شادان و کامروا باز گرد. آنگاه خوالیگران خوان زربفت گستردند و مجلسانه آراستند. دگر روز منوچهر موبدان، ردان، و ستاره‌شناسان را احضار کرد تا در این کار پژوهش کنند. سه روز زیج به کار گرفتند و آن گاه

زبان برگشادند برشهریار　　که کردیم باچرخ گردان شمار
ازاین دخت مهراب واز پورسام　　گوی پرمنش زاید و نیک نام
همش برز باشد همش شاخ و یال　　به رزم و به بزمش نباشد همال
کمر بستهٔ شهریاران بود　　به ایران پناه سواران بود

شاه بدین مژده شادمان شد. سپس برای این که از دانش زال آگهی یابد از خردوران و موبدان انجمنی آراست. زال را نیز بخواند. یکی از موبدان از زال پرسید:

آن دوازده سرو سهی که هر یک سی شاخ دارد کدام است؟

دیگری پرسید: آن دو اسب گرانمایهٔ تیز تاز که یکی چون قیر سیاه و دیگری چون بلور سپید و تابناک است و هر چه بدوند به هم نمی رسند کدام اند؟

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار ‌‌‌‌‌ کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری ‌‌‌‌‌ همان سی بود باز چون بنگری

دیگری پرسید: آن مرغزار که پر از سبزه و جویبار است و مردی پرنهیب باداسی بزرگ و تیز سوی مرغزار می آید و سبزه های آن را خواه خشک و خواه‌تر باداس می دَرَوَد کدام است؟

دیگری پرسید: این که می گویم اشارت به چه چیز است: شهرستانی است آرام و جانفزای، مردمان یکان یکان از آن شارستان به خارستان روی می نهند. سراها می سازند، ناگهان آشوبی بر پا می شود و دگر بار مردمان یکان یکان به آن شارستان که بر سر کوه است رهسپار می شوند.

زال لختی در اندیشه شد، آن گاه گفت: دوازده درخت بلند که هر یک سی شاخه دارد اشاره به سال است که دوازده ماه دارد و هر ماه سی روز است. دو اسب یکی سیاه و یکی سفید که هر چه بتازند به هم نمی رسند اشارت به شب و روز است، و آن سی سوار که گاه به هنگام شمردن یکی کم می شود ماه آسمان است که وقتی نو می شود گاهی یک شب نمایان نمی گردد. شهرستان سر کوه اشاره به آخرت و خارستان نهاده برهامون اشاره به دنیاست که مرگ پس از مدتی دیر یا زود آنان را که به دنیا آمده اند به دیگر سرای می برد.

چنین رفت از آغاز یکسر سخن ‌‌‌‌‌ همین باشد و نونگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود ‌‌‌‌‌ روانها برآن سرگرامی بود
جهان را چنین است سازونهاد ‌‌‌‌‌ که جز مرگ را کس زمادرنزاد

موبدان از این جوابهای سخته و پرداخته در شگفت شدند. زال پیش منوچهر آمد تا اجازهٔ بازگشتن پیش پدر بگیرد که آرزوی دیدار وی کرده بود. شاهنشاه خندید. به او گفت: مرا فریب مده، آرزوی دیدار دختر مهراب و خلوت با او ترا به رفتن برمی انگیزد نه دیدار پدر.

آنگاه منوچهر نامهٔ سام را نوشت. نخست پاک یزدان را ستود. سپس بـه رای و جنگاوری و زورمندی سام آفرین گفت و نوشت: زال به درگاه آمد و از آرزو و مرادش آگاه شدم و او را کامروا بازگرداندم.

زال شادمان نزد پدر بازگشت، و سام چنان از کامروایی فرزندش شکفته حال و سرمست شد که گفتی در پیرانه‌سری دگربار جوان گردید. بی درنگ پیکی به کابل فرستاد و این مژده به مهراب داد.

چنان شاد شد شاه کابلستان ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان برافشاندند زهر جای رامشگران خواندند

آنگاه مهراب همسرش را پیش خواند و

بدو گفت کای جفت فرخنده رای بیفروخت از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کاندر زمین بروشهر یاران کنند آفرین

تو که به رای و تدبیرِ درست این کار دشوار را چنین آسان کرده‌ای باید به انجام رسانی.

سیندخت بی درنگ پیش رودابه رفت؛ وی را مژده داد و گفت:

سوی کام دل تیز بشتافتی کنون هر چه جستی همه یافتی

آن گاه همه همدل و همداستان به آرایش و آذین‌بندی کاخ پرداختند.

عروسی زال و رودابه

در یک ایوان تختی از زر مزین به گوهر که پایه هایش از یاقوت بود، نهادند. در ایوان دیگر مجلسانه آراستند. پشت پیلان را پیرایه بستند. رامشگران تاجهای زر بر سر نهادند، بر رودابه جامه های زربفت

پوشاندند، و رو یش را چنان آراستند که بهشت را می نمود.

زال چنان تند و تیز خود را به شهر رساند که هیچ کس از آمدنش، باخبر نشد و کسی به پیشباز نرفت. چون به در کاخ رسید سام او را پذیرا شد. زال به دیدن پدرش از اسب فرود آمد. زمین ادب بوسید، و آنچه در حضرت منوچهر دیده بود و شنیده بود عرضه داشت. سام نیز آمدن سیندخت را به زابلستان و خواندن سپهبد را به میهمانی بیان کرد و گفت:

فرستاده‌ای آمد از نزداوی — که پردخته شد کاربنمای روی
کنون چیست پاسخ فرستاده‌را — چه گوییم مهراب آزاده را

از این مژده دل زال شاد، و رو یش چون بهاران شکفته شد و گفت ای سپهبدِ رای‌مند، اگر دل روشنت بار می دهد راهی کابل شو یم که خوش نیست میز بان را چشم به راه داشتن. سام دانست که دل زال جو یا و آرزومند دیدار رودابه است و هر سخن که جز از نام و یاد او رود در گوش زال باد است. از این رو پیکی به کابل فرستاد که مهراب را از آمدن سام و پسرش خبردار کند.

همین که فرستاده به کابلستان رسید

بزد نای مهراب و بر بست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

درفشهای سرخ و سفید و زرد و بنفش فضا را رنگین کرد. از جامه های خوش رنگ و نگار رامشگران و پیرایه های پیلان زمین آرایشی تازه یافت. مهراب براسبی تیزگام و باره‌افگن نشست و پیشاپیش لشکر یان به پیشباز شتافت. چون نزدیک سپهبد رسید از اسب فرود آمد، بر او و زال آفر ین خواند. آن گاه تاجی زر ین و گهرآگین برسرزال نهاد، و شادان و خندان رو به راه نهادند تا به کابل رسیدند. همهٔ شهر از نشاط و سرور چهرهٔ دیگر داشت.

تو گفتی ددودام رامشگر است — زمانه به آرایشی دیگراست
برون رفت‌سیندخت بابندگان — میان بسته سیصدپرستندگان

به دست هر یک آنها جامی زرین پر از مشک و گوهر بود. همه بر سام و زال آفرین خواندند و بر آن دو مشک و گوهر افشاندند. گوهر و زر چندان نثار شد که هر کس بدان جشن درآمد از خواسته بی نیاز گردید. در این هنگام سام به سیندخت گفت: تا کی می خواهی رودابه را از ما پنهان بداری؟ سیندخت لب گلگونش را به خنده گشود و گفت: تا رونما ندهی آن آفتابروی را نخواهی دید. سام گفت: هیچ دریغ نیست هر چه خواهی بخواه.

بدین سخنان شیرین و شادی‌آور سیندخت سام را به جایگاه رودابه رهنمون شد.

نگه کرد سام اندرآن ماهروی — یکایک شگفتی بماند اندراوی
ندانست کش چون ستاید همی — بروچشم را چون گشاید همی

آنگاه سام به مهراب فرمود تا کابین رودابه و زال را بر آیین و کیش ببندد. داماد و عروس را بر تختی زرنگار نشاندند و برسرشان عقیق وزبرجد و دینار و درم افشاندند. برسر رودابه افسری زیبا وگرانبها، و بر سرزال تاجی گوهر نگار بود. آن گاه نسختی ازجهز رودابه را آوردند که برآن نفایسی بسیار، و گنجهای پرمایه نوشته شده بود.

سام سه هفته به شادی و فرهی در کابلستان به سر برد. پس آن — گاه عزم سیستان کرد. زال هودجی زرنگار ساخت. رودابه را در آن نشاند و با سیندخت و مهراب و بستگان و پیوستگان آنان روانهٔ سیستان شدند. سام در آن جا بزمی نو، ساز کرد سیندخت و رودابه در سیستان ماندند مهراب و لشکرش به کابل بازگشتند، و زال شهر یار سیستان شد.

***

از آن زمان بسی برنیامد که روی گلرنگ رودابه زرد گشت. شکمش برآمد، تنش سنگین و دلش بی نشاط شد.

بدو گفت مادر که‌ای جان‌مام — چه بودت که گشتی چنین زردفام

رودابه جواب داد: آن قدر سنگین شده‌ام که گویی درونم را به آهن یا سنگ انباشته‌اند. دلم می‌خواهد همیشه یک جا بنشینم یا بخوابم. نیروی رفتار برایم نمانده است. یک روز هم رودابه از بدحالی بیهوش شد. مادرش از اندوه خروش برداشت و رویش را به ناخن خراشید. زال را از بیماری و بی‌هوشی همسرش آگاه کردند. به بالین رودابه آمد و وقتی او را بدان حال دردمند و بی‌هوش دید سخت غمگین گشت و از شدت اندوه چشمانش پر اشک شد. ناگهان ازپرِ سیمرغ و گفتهٔ امیدبخش او یادش آمد. اندکی از آن پر را به آتش سوزاند. در دم هوا تیره‌گون گشت، سیمرغ پدیدار آمد، و به زال گفت: چه روی داده است که چنین غمگینی، بیم و اندوه مدار

کز ین سرو سیمین برماه‌روی — یکی نرّه‌شیرآید و نامجوی
به‌بالای سرو و به نیروی پیل — به‌آورد خشت افگند بردومیل

چنین طفل تنومند چون دیگر نوزادان از راه زهش به دنیا نمی‌آید. پزشکی آگاه بخوان تا با خنجر شکم مادرش را بشکافد و طفل را بیرون آورد. برای این که او درد را احساس نکند باید وی را چندان شراب دهی که بیهوش شود. آن گاه جایی را که شکافته است بدوزد گیاهی را که می گویمت با شیر و مشک بکوبد، در سایه خشک کند و بر جایی که دوخته است بینداید، آن گاه پر مرا بر زخم بمالد تا زود به شود.

بدین کاردل هیچ غمگین مدار — که‌شاخ برومندت آمد به‌بار

آن گاه سیمرغ یکی از پرهایش را کند و به او داد و پرواز کرد.

زال به درست کردن دارو پرداخت. همهٔ بزرگان نگران حال رودابه بودند. سیندخت چون ابر بهاران اشک می بارید و می گفت: طفل از پهلوی مادر چگونه بیرون می آید؟

زال موبدی چرب دست را برای درمان کردن رودابه خواند. موبد نخست بیمار را به می بی هوش کرد. آن گاه پهلوی او را با خنجر

در ید و بچه را بی هیچ رنج و بی آنکه گزند بینداز تهیگاه مادر بیرون آورد.

یکی بچه بد چون گوی شیرفش | به بالا بلند و به دیدار کش

مرد و زن به دیدن آن بچهٔ درشت اندام در شگفت ماندند.

موبد دردگاه رودابه را دوخت و به آن دارو که سیمرغ گفته بود درمان کرد. چند ساعت بعد رودابه به هوش و به گفتار آمد. زال و سیندخت و همهٔ نزدیکانش دادار مهربان را نیایش کردند و بر رودابه زر و گوهر افشاندند.

بخندید از آن بچه سروسهی | بدید اندر او فرّ شاهنشهی
به یک روزه گفتی که یک ساله بود | یکی تودهٔ سوسن ولاله بود
بگفتا برَستم غم آمد به سر | نهادند رستمش نام پسر

چون سام از دنیا آمدن رستم آگهی یافت سخت شادمان شد. یزدان را نیایش کرد و با فرستاده‌ای به زال پیغام داد که

نیایش همی کردم اندرنهان | شب وروز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من | زتخم توگردی به آیین من
کنون شد مرا وترا پشت راست | نباید جزاز زندگانیش خواست

درمدت شیرخوارگی رستم، ده دایه او را شیرمی دادند، و چون از شیر گرفتند به قدر خوراک پنج مرد غذا می خورد. وقتی هشت ساله و بالیده شد سام به قصد دیدن او با سپاهی گران راهی سیستان شد. زال و مهراب با لشکری انبوه به پیشبازش رفتند. بر ژنده پیلی تختی زرین نهادند. رستم را در حالی که بر سرش تاج نهاده بودند،برمیانش کمر بسته بودند، به دستش گرزی گران داده بودند و سپری کنارش نهاده بودند، بر آن پیل نشاندند.

چو ازدورسام یل آمدپدید | سپه بردو رو یه رده برکشید
فرودآمد از باره مهراب وزال | بزرگان که بودند بسیارسال
یکایک نهادندسر برزمین | ابرسام یل خواندند آفرین

وقتی سام، رستم را که شیربچه‌ای می‌نمود دید، از شادی شکفته شد. رستم تخت نایش را بوسید. وی را ستایش کرد و گفت:

به چهرتو ماند همی چهره‌ام چوآن تو باشد مگر زَهره‌ام

سام سرو چشمش را بوسید. سپس سوار شدند و به شهر آمدند. ماهی به شادکامی و شادخواری روزگار به سر بردند؛ و روزی سام به زال گفت: اگر نیک بنگری و از هزاران مادر بپرسی هیچ یاد ندارد و نشنیده است که بچه‌ای از پهلوی مادر درآورده باشند

بـه سـیـمرغ باداهزارآفرین که ایزدورا ره نـمود اندر ین

سرماه نو سام عزم بازگشت به گرگساران کرد. زال و رستم تا یک منزل سپهبد را بدرقه کردند. سام فرزند را پندهای نیکو داد. آنگاه یکدیگر را بدرود کردند، و زال و رستم به سیستان بازگشتند.

کشته‌شدن‌پیل سپید به دست رستم

روزی زال و رستم به شادخواری و شادکامی نشسته بودند. زال به پسرش رستم گفت: دلیرانت را به خلعت و خواسته خرسند کن. رستم از گنجور زر و جامه‌های زربفت طلب کرد و به هر یک از سرداران و دلیران اسب و زر و جامه‌های گرانبها داد. چون انجمن پراگنده شد، و هر کس به سرای خود رفت زال نیز به شبستان خویش شد. رستم نیز به جایگاه خود رفت، و در بسترش آرمید؛ اما هنوز خواب به چشمش راه نیافته بود که غوغایی شنید، و چون سبب پرسید به او گفتند:

که پـیل سپید سپهبدز بند رها گشت وآمد به مردم گزند

رستم بی درنگ از جا برخاست: گرز سام را برداشت، و آهنگ گرفتن پیل سپید کرد. بندگانش راه را بر او بستند، از آن که بیم داشتند در جنگ با پیل سپید گزندی بر او رسد، و زال برایشان خشم گیرد. رستم در غضب شد. سر آنان را به مشت کوبید. همه گریختند. رستم زنجیر و بند را به ضرب گرز درهم شکست، و خروشان بر پیل مست که

کوهی می نمود تاختن آورد.

چو پـیـل دمـنـده مراورابدید　　　به کردار کوهی براو بردو ید
بـرآورد خـرطـوم پـیـل ژیـان　　　بـدان تـا بـه رستـم رسـانـد زیـان

رستم چنان با گرز بر سر پیل مست کوبید که پیل لرزید و مانند کوه بر زمین افتاد. زال را از هنرنمایی رستم آگاه کردند. بر کشته شدن پیل که بارها سپاه دشمنانش را درهم شکسته بود و به گریختن ناچار کرده بود، افسوس خورد، اما به هر روی از دلیری و زور بازوی رستم شادمان شد. او را پیش خواند و چون آمد سر و رویش را به نشان تحسین بوسید وگفت: اکنون که چنین نیرومند و قوی پنجه شده‌ای باید به خونخواهی نریمان به کوه سپند بروی. آن جا حصاری است سر بر آسمان کشیده؛ محوطهٔ درون حصار چهار فرسنگ درازا و چهار فرسنگ پهنا دارد. آنجا پر از سبزه و آب است؛ درختان بسیار دارد، و سراسر پوشیده از هرگونه کشتگری است. مردمان آن همه هنرورند، و یزدان سرزمینی بدان خرمی و صفا و زیبایی و فراوانی نعمت نیافریده است. آن حصار تنها یک راه دارد که به دری آهنین و استوار منتهی می شود. فریدون شاه، نریمان را که دلیری نامبردار بود به گشودن آن حصار فرستاد. نریمان یک سال به جنگ کوشید. چون حصار استوار بود کاری از پیش نبرد. سرانجام دشمنان از بالای کوه سنگی بر سرش انداختند وآن دلیر مرد را کشتند. سپاهیان بی سردارش سوکوار بازگشتند.

سام به‌شنیدن خبر کشته شدن نریمان سخت اندوهگین شد. پس از یک هفته سوکواری به قصد خونخواهی سپاهی گران به آن جا کشید. چندین ماه گرد حصار را محاصره کرد. مردان داخل حصار که همه چیز داشتند و به بیرون شدن از حصار نیازمند نبودند، راه آمد و شد را بستند. نه کسی به درون حصار می رفت و نه کسی از آن بیرون می آمد. سام سرانجام از گشودن حصار نـاامید شد و بازگشت. اکنون نوبت تست که

به این کار بکوشی. اما بدان اگر تدبیر درستی به کار نبری به مراد نمی‌رسی. گوش کن تا راه چاره را به تو بنمایم. در آن حصار تنها چیزی که پیدا نمی‌شود نمک است. از این جهت وقتی مردم داخل حصار به بستن در ناچار می‌شوند خورش خود را بی‌نمک می‌خورند. تو باید جامهٔ ساربانان بپوشی؛ چندین شتر که بار همه‌شان نمک باشد راه بیندازی و طوری که هیچ کس نشناسدت به آنجا بروی. مردم حصار وقتی ترا دیدند در را به رویت می‌گشایند. آن گاه به هنگام شب در وقت مناسب نگهبانان را بکش و با یاران خود به رزم حصاریان بکوش.

***

رستم اسباب سفر آماده کرد. در یک بار نمک گرز خود را، و در بارهای دیگر اسباب کارزار همراهانش را پنهان کرد. وقتی نزدیک حصار رسید نگهبانی از بالای کوه او را دید بپیش مهتر خود دوید و او را از نزدیک شدن کاروان آگاه کرد. مهتر نگهبانان کسی را پیش کاروانیان فرستاد تا از سر دستهٔ آنان نوع بار و نیت آنان را بپرسد. او پیش رستم آمد و

بدو گفت کای مهتر کاروان ‌‌ ‌ مرا آگهی ده ز بار نهان

رستم به او جواب داد: به مهتر خود بگو همه بارهای ما نمک است و جز آن چیزی نداریم.

مهتر حصار به شنیدن این خبر شاد شد، و درِ حصار را به روی کاروانیان باز کرد.

رستم چون داخل حصار شد به مهتر آن گروه آفرین گفت. باری نمک به او داد. آن گاه به بازار حصار رفت. مردم وقتی خبردار شدند که کاروانیان برای آنها نمک آورده‌اند خوشحال شدند، و آنان را به گرمی و مهربانی، پذیرا شدند. هر کس زر و سیم یا جامه یا چیز دیگر داد و نمک خرید. چون شب فرارسید و همه جا تاریک شد رستم و یارانش ناگهان

با نگهبانان حصار به جنگ پرداختند. تهمتن نخست به یک ضربت گرز مهتر نگهبانان را کشت و سپس دیگر نگهبانان را از پای درآورد. دیری نگذشت که مردم دژ از آنچه بر نگهبانان رسیده بود با خبر شدند و با رستم و پهلوانانش به جنگ پرداختند.

تهمتن به‌تیغ و به گرزوکمند سران دلیران سراسر بکند

جنگ تا دمیدن صبح به طول انجامید. وقتی خورشید سرزد در دژ هیچ کس از قلعگیان زنده نمانده بود. رستم به جستجوی دژ پرداخت. در جایی خانه‌ای دید ساخته از سنگ خاره، که دری از آهن داشت. با گرز در را از جا کند، و پا در آن خانه نهاد. پُر از زر بود. رستم از دیدن آن همه زر در آن خانه در شگفت شد، و انگشت تعجب به دندان گزید. آن گاه

یکی نامه بنوشت نزد پدر زکار و زکردار خود سر به سر

نخست یزدان پاک، آفریننده و خداوند مهر و ناهید و بهرام و آسمان و دیگر هستیها را ستود، سپس بر پدر آفرین خواند و نوشت: چون به کوه سپند درآمدم به همان افسون که مهتر فرموده بود وارد دژ شدم، و در تیرگی شب با نگهبانان و ساکنان قلعه به جنگ پرداختم. بیشتر آنها را کشتم، و تنی چند گریختند. در دژ خانه‌ای از سنگ خاره یافتم آگنده از نقرهٔ خام و زر تمام عیار، با بسیاری جامه و فرشهای گرانبها

کنون تا چه فرمان دهد پهلوان که فرخنده پی باد و روشن روان

فرستادهٔ رستم به تندی باد خود را به درگاه زال رساند و نامه رابه او داد. زال از خبر پیروزی پسرش بسیار شادمان شد و

یکی پاسخ نامه افگند بُن بدو در رهر درفراوان سُخن
سرنامه کرد آفرین خدای دگر گفت کان نامهٔ دلگشای
به پیروزبختی فروخوانده زشادی براو جان برافشاندم

و نوشت: تو روان نریمان را بدین پیروزی شاد کردی. جز این

دلیری و پهلوانی از تو گمان نداشتم. هزار شتر فرستادم. هر چه زر و نقره و چیزهای گرانبهاست بر آنها بارکن، بعد دژ را به آتش بسوزان و زود برگرد.

وقتی نامهٔ زال به رستم رسید چنان که پدر فرموده بود شترها را از زر و سیم بار کرد. دژ را به آتش سوزاند، و رو به راه نهاد.

چون زال از نزدیک شدن پسرش خبردار شد شهر را آذین بست و فرمود سنج و بوق و کرنارا به نوا درآوردند. وقتی رستم به بارگاه درآمد مادرش رودابه به شادی رویش را غرق بوسه کرد. زال وی را درکنار گرفت و زر و گوهر فراوان بر او نثار کرد.

آن گاه زال با پیکی باد رفتار مژدهٔ این پیروزی را با هدیه های بسیار به سام فرستاد. سپهداربدین خبرِ خوش شاد شد، فرستاده را خلعت داد و

نبشت آنگهی پاسخ نامه باز — به نزدیک فرزند گردن فراز
به نامه درون گفت کزنره شیر — نباشد شگفتی که باشد دلیر
عجب نیست ازرستم نامور — که دارد دلیری چودستان پدر

زال به رسیدن نامهٔ سام شادمان شد.

مرگ منوچهر

چون صد و بیست سال از عمر منوچهر گذشت ستاره‌شناسان به طالعش نگریستند و گفتند روزگاری دراز نمی پاید واختر عمرش رو به زوال گراییده است.

بدادند زان روزتلخ آگهی — که شد تیره آن تخت شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگرسرای — مگرنزدیزدان به آیدت جای

شاه چون این پیام شنید موبدان و ردان را به مهربانی نزد خویش خواند و پیش آنان به پسرش نوذر پندها داد و گفت:

که این تخت شاهی فسون است و باد — بر او جاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان　　　　به رنج و به سختی ببستم میان

بسیار شادخواریها کردم، بر بسیار دشمنان پیروز شدم و آنان را بر خاک افگندم. کین ایرج را از سلم و تور بازستاندم؛ کشورم را از بدیها و خرابیها پیراستم؛ بسی شهرها بنانهادم و ویرانه‌ها را آبادان کردم، اکنون چنان که فریدون مرا تخت و تاج شاهی داده بود آن را به تو می‌سپارم و می گذرم

نگر تا نتابی زدین خدای　　　　که دین خدای آورد پاک رای

تو مگذار هرگز ره ایزدی　　　　که نیکی از او بیست و هم زو بدی

ترا کارهای بزرگ است پیش　　　　گهی گرگ باید بُدن گاه میش

چون از این گونه سخنان بسیار گفت بی‌آن که بیماری بر او عارض شود یا به دردی گرفتار آید

دو چشم کیانی به هم برنهاد　　　　بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار　　　　به گیتی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوذر

پس از مرگ منوچهر پسرش نوذر پادشاه شد. سپاه را به دادن درم و دینار نواخت. همهٔ بزرگان او را به پادشاهی مبارکباد گفتند. اما روزگاری دراز نگذشت که نوذر بیدادگری آغاز کرد. مردمان از هر گروه زبان به شکایت باز کردند. گفتند:

ره مردمی نزداو خوارشد　　　دلش بندهٔ گنج ودینارشد

نوذر وقتی از بیزارجویی مردم آگاه شد بر پایان کار خود ترسید. نامه‌ای به سام فرستاد که: تا پدرم منوچهر زنده بود، حتی وقتی که جان می‌سپرد نام تو برزبانش بود. من هم چون پدرم پشت گرمی به تو دارم که هم پهلوانی و هم شاه دوست. از تو پنهان نمی‌دارم که کار پادشاهی من پر آشوب شده است. اگر از من حمایت نکنی پادشاهی من برباد می‌رود.

وقتی نامهٔ نوذر به سام رسید غمگین و دل افسرده گشت. با سپاهی گران رهسپار ایران شد. چون نزدیک پایتخت رسید بزرگان و نامداران پیاده به پیشبازش رفتند، و

زکردار نوذر بگفتند چند ... ابا نامور پهلوان بلند
زبیدادی نوذر تاجور ... که برخیره گُم کرده راه پدر

به سام گفتند: همهٔ مردم از بیداد نوذر به جان آمده‌اند. خرد و خردوران را خوار می دارد؛ فرّهٔ ایزدی از او دور شده؛ چه شود اگر سپهدار جای او بر تخت پادشاهی نشیند تا مردم از پرتو داد و دانش او آسایش و آرامش یابند. اگر بر ما منت گذارد و پادشاهی را بپذیرد همه چون پرستنده به فرمانش باشیم و آن کنیم که رضای خاطرش باشد.

بدیشان چنین گفت سام سوار ... که این کی پسندد زمن کردگار

نوذر که نژاد کیان دارد بر شما پادشاه است، مرا کی سزد که جای او نشینم. اگر جای او دختری از منوچهرشاه هم به پادشاهی می نشست، من به خدمتش کمر می بستم و سر از فرمانبرداری برنمی تافتم. شما هم دل آزرده و گله‌مند نباشید؛ اگر دل نوذر از راه راست بدَر گشته زود باشد که باز به راه درست برگردد. او هنوز تازه جوان است و ناآزموده، من به پندهای نیکو بیدار و هشیارش می کنم تا چنان باشد که می خواهید.

همه بدین مژده شادمان شدند.

وقتی سام به تختگاه نوذر رسید زمین بوسید. نوذر از تخت به زیر آمد؛ سپهبد را در آغوش گرفت و کنار خویش نشاند.

به درگه یکی بزمگه ساختند ... یکی هفته با رود ومی باختند

دیری نگذشت که همه بزرگان و سران سپاه به پوزشگری و اظهار فرمانبرداری پیش نوذر رفتند، و از هر شهر و کشور باژ و ساو به خدمت او آوردند. پس از مدتی سام عزم بازگشتن به مازندران کرد. هنگام بدرود دگر بار نوذر را به دادگری و نیک رفتاری و داد و دهش سفارش کرد و گفت که نباید هرگز به کژی و ناراستی گراید و ستم بر مردم روادارد. پس از این که نوذر به سپهبد خلعتهای گرانبها داد سام راهی مازندران شد.

کم کم خبر مرگ منوچهر و بر تخت نشستن نوذر به همه جا رسید. وقتی پشنگ سالار توران از درگذشت منوچهر و پادشاهی یافتن نوذر آگاه شد، برآن شد که به خونخواهی پدرش زادشم و تور به ایران لشکر بکشد. از این رو اغریرث و گرسیوز و بارمان و گلباد و دیگر سرداران سپاهش را احضار کرد و نیّت خویش را با آنان درمیان نهاد و به آنها گفت:

که با ما چه کردند ایرانیان　　بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز تیزی و کین جستن است　　رخ از خون دیده گه شستن است
چه گویید اکنون چه پاسخ دهید　　یکی رای فرخ بدین برنهید

افراسیاب پسر پشنگ که سری پرشتاب داشت و به زور بازو و دلاوری خود می‌نازید گفت: شایستهٔ این کار منم. هنگام شورش و رستخیز من است؛ و منم که باید کین نیاکان خود را از ایرانیان بخواهم.

پشنگ افراسیاب را به جنگ با ایرانیان برانگیخت. افراسیاب درِ گنجهای زر را گشود، دل سپاهیان را به بخشش شاد، و آنان را آمادهٔ کارزار کرد. در این هنگام اغریرث به پشنگ گفت: پدر، به جنگ شتاب بیهوده مکن و به خاطر بیاور اگر منوچهر در خاک خفته است سام و کشوادوقارن و بسیاری از دلیران پرآوازهٔ ایران زمین که هر کدام لشکری را حریفند زنده، و جنگ را آماده‌اند. بیاد بیاور که سلم و تور در جنگ چه آسان به دست سام جان باختند؛ نیایم زادشم جنگاوری کم مانند بود، مصلحت را در زمان شهریاری خویش اندیشهٔ جنگ با ایرانیان نکرد از آن که بیم داشت همه سپاهیانش به یک نهیب آن دلیران نابود شوند.

اگر ما نشوریم بهتر بود　　کز ین شورش آشوب کشور بود

پشنگ جواب داد: بیم مدار که افراسیاب شیرافگن همه را حریف است. بی تشویش خاطرراه آمل در پیش گیرید، و از همان راه که منوچهر به کین خواهی ایرج بر تور حمله برد بر سپاه ایران بتازید. نوذر

جوانی ناپخته است، از او نهراسید، اگر برقارن و گرشاسب پیروز شوید کارتان به کام است.

***

در فصلی که صحراها از گیاهان گوناگون پوشیده شده بود، سپاهیان افراسیاب راهی ایران شدند. وقتی نزدیک سیحون رسیدند نوذر ازلشکرکشی تورانیان آگاه شد. سپاهی گران به سپهسالاری قارن به دفع ایشان فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه پس پشت او به حرکت درآمد. افراسیاب وقتی به ارمان زمین رسید **شماساس** و **خزروان** را با سی هزار مرد سپاهی به زابلستان فرستاد. اتفاق را همزمان با این احوال سام نریمان درگذشت. افراسیاب از این رویداد شادمان شد و با چهار صد هزار مرد سپاهی به دهستان آمد، و با نوذر که صد و چهل هزار سپاهی زیر فرمان داشت رو یارو شد. از لشکریان افراسیاب بارمان که سرداری دلیر بود با اجازهٔ افراسیاب به میدان آمد، و حریف نبرد خواست. قارن کسی خواست که با بارمان نبرد کند.

کس ازنامدارانش پاسخ نداد　　مگر پیرگشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیارهوش　　زگفت برادر برآمد به جوش

قارن وقتی دید که از میان سپاهیانش جز برادر پیرش قباد، کسی داوطلب جنگ با بارمان نشد آزرده و افسرده خاطر گشت، و به او گفت: تو پیر شده‌ای و حریف نبرد دشمن باید همانند او جوان و زورمند و پرنهیب باشد قباد جواب داد: ای برادر

کسی زنده برآسمان نگذرد　　شکاراست ومرگش همی بشکرد
یکی را برآید زشمشیرهوش　　بدان گه که آید دو لشکر به جوش
یکی را به بستر برآیدزمان　　همی رفت باید سبک بر کران

اگر من در جنگ کشته شدم جسدم را به کافور و مشک وگلاب بشوييد و به خاک سپاريد.

آن گاه نیزه به دست گرفت و تیز و سبک به میدان جنگ شتافت. مدتی دراز این دو باهم نبرد کردند. به فرجام بارمان خشتی برسر قباد کوبید و او را کشت.

وقتی جنگجوی تورانیان پیروزمند پیش افراسیاب برگشت، سپهدار ترکان خلعتی گرانمایه به او داد. از سوی دیگر نوذر به شنیدن خبر کشته شدن قباد بسیار گریست و به قارن:

چنین گفت کزمرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوکوار
چوخورشید بادا روان قباد / تراز ین جهان جاودان بهره باد
جهان راچنین است آیین وسان / یکی روزشادی ودیگرغمان

روز دیگر سپاهیان ایران جنگ را آماده شدند. تورانیان نیز لشکر آراستند. از یک سو قارن در هر حمله ازکشته پشته می ساخت، و از سوی دیگر افراسیاب دلیریها می کرد. چون هنگامهٔ رزم سخت گرم شد نوذر که در قلب سپاه بود برافراسیاب حمله برد. این دو

چنان نیزه برنیزه انداختند / سنان یک به دیگربرافراختند
که برهم نپیچد ازآن گونه مار / جهان رانبود این چنین یادگار

جنگ تا فروشدن خورشید در چاهسار مغرب ادامه یافت. در این نبرد بسیاری از ایرانیان به دست افراسیاب و سپاهیانش کشته شدند. نوذر دردمند و آشفته حال به لشکرگاه بازگشت. طوس و گستهم او را دلداری دادند. نوذر سخنان پدرش منوچهر را که به هنگام مرگ گفته بود که از ترک و چین سپاهی بر ایران می تازد، یادآورد

دو روز برایرانیان چنین تلخ و به دردمندی و اندوه گذشت، و چون بیش از این مجال درنگ نبود دگرروز ناچار جنگ را آماده شدند.

زشبگیرتاخور زگنبد بگشت / نبُد کوه پیدانه هامون نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیراسبان بنالدهمی

در این جنگ نیز ایرانیان شکست خوردند، و چند تن از سران

لشکر و بسیاری از سپاهیان کشته شدند. چون کاربرنوذروقارن و باقی — ماندهٔ سپاهیان تنگ شد در دهستان حصاری شدند. افراسیاب یکی از سرداران خود را که کروخان نام داشت مأمور کرد که نیم شب به جایی که شبستان شاه ایران و سردارانش بود حمله برد. قارن آگاه شد

شد ازرشک جوشان ودل کردتنگ	بَـر نـوذرآمـد بـسـان پلـنـگ
کـه تـوران شـه آن نـاجـوانمردمرد	نگه کن که باشاه ایران چه کرد
سـوی روی پوشـیـدگـان سـپاه	سپاهی فرستاد بی مر به راه
شـبـسـتـان مـا گـر به دست آورد	برایـن نـامداران شکست آورد

و از نوذر اجازه خواست که بی درنگ به دفع آنها برود. شاه اجازه نداد و گفت: تو باید لشکر بیارایی، از آن که هیچ کس چون تو در آراستن لشکر بینا و توانا نیست. من همان وقت که کروخان و سپاهیانش برای تصرف کردن شبستان و بُنه ما راهی شدند بر قصد آنها آگاه شدم و گستهم و طوس و عدّه‌ای مردان سپاهی را به دفع آنان فرستادم. از این جهت نگران مباش. آن گاه نوذر دردمند و آشفته حال به پرده سرای خود رفت.

پس از ساعتی سرداران سپاه و گروهی از دلیران پیش قارن رفتند و سخن را به آنجا کشاندند

کـه مـاراسـوی پارس باید کشید	نـبـایـد ازایـن رای هـیـچ آرمـیـد
چو پوشیـده رو یـان ایـران سپاه	اسـیـران شـونـد از بـد کـیـنه خواه
زن وزاده در بـنـد تـرکـان شـونـد	ابی جنگ دل پرز پیکان شوند
که گیردبدین دشت نیزه به دست	کـرابـاشـدآرام و جـای نـشـست

قارن و شیدوش و کشواد بدین کار همرای و همداستان شدند و با عده‌ای سپاهی راه پارس در پیش گرفتند. چون نزدیک دژ رسیدند با سپاهیان بارمان رو به رو شدند. جنگی سخت میانشان درگرفت. قارن با بارمان در آو یخت، و در فرصتی مناسب چنان نیزه به قوت به کمر گاهش

زد که از زَبَر زین برزمین افتاد.

***

نوذر چون از رفتن قارن و شیدوش و کشواد آگاه شد درنگ را روانداشت، و با سپاهیانش تازان در پی آنان شتافت. وقتی افراسیاب از رفتن شاه ایران آگاه شد شبانگاه با همهٔ لشکریانش شتابان به دنبال او حرکت کرد؛ و چون به او رسید به پیگار پرداخت. جنگی سخت در گرفت. نوذر و بسیاری از سران سپاه و دسته‌ای از لشکریانش اسیر شدند و گروهی گریختند. افراسیاب عدهٔ بسیاری از سپاهیانش را به جستجوی قارن فرستاد. به او خبر دادند که سردار ایران پیش از جنگ رفته و در جنگی که با بارمان کرده او را کشته است.

غمی گشت از آن کارافراسیاب — براو تلخ شدخورد وآرام و خواب
چنین گفت باویسهٔ نامور — که دل سخت گردان به مرگ پسر

آن گاه ویسه را به خونخواهی پسرش به جنگ قارن فرستاد. سردار تورانی با سپاهیان فراوان روانه شد. پیش از آن که به قارن رسد کشتهٔ پسرش را دید که درفشش پاره و پهلویش تا سینه دریده بود. ویسه به دیدن جسد پسرش ناشکیبا و گریان شد، و سوی نیمروز رونهاد. قارن را از آمدن ویسه و سپاه نیرومندش خبر دادند. به مقابله پرداخت. دو لشکر جنگ را آماده شدند.

زقلب سپه ویسه آوازداد — که شدتاج وتخت بزرگی به باد
ز قنوج تا مرز کابلستان — همان نیزغزنین و زابلستان
همه سر به سر پاک درچنگ ماست — برایوانها نقش نیرنگ ماست
کجایافت خواهی توآرام گاه — ازآن پس کجاشدگرفتارشاه

قارن جواب داد من نه به جنگ پشت کردم و نه از خروش و غوغای تو هراسیدم بلکه به جنگ پسرت آمدم و اکنون که کار او ساخته‌ام پیگار با ترا آماده‌ام. آن گاه هر دو اسبشان را به سوی هم انگیختند و

چپ و راست به یکدیگر آویختند. در گرما گرم نبرد قارن چنان گرزش را بر سر ویسه کوبید که ویسه بی‌تاب شد و از میدان جنگ روی برتافت و پیش افراسیاب رفت. بسیاری از تورانیان نیز کشته شدند.

***

از سوی دیگر سپاهی که به‌سرداری شماساس و لشکر دیگری که به سرکردگی خزروان از شهر ارمان کینه‌خواه به زابلستان راهی شده بودند نزدیک هیرمند رسیدند. زال که برای دفن کردن جسد سام رفته بود هنوز به سیستان بازنگشته بود، و مهراب به جای او حکومت می‌راند. مهراب چون نیروی پیگار نداشت مصلحت را پیکی پیش شماساس فرستاد و پیغام داد:

که بیداردل شاه توران سپاه — بماناد تاجاودان با کلاه
زضحاک تازیست مارانژاد — بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی — جزاین نیز چاره ندیدم همی

از زمانی که زال برای بر پاداشتن آیین سوکواری پدرش سام، رفته فرمانروایی زابلستان به دست من است؛ از یزدان آرزومندم که هرگز رویس را نبینم. از تو پهلوان زنهار می‌خواهم تا پیکی با نثار فراوان به درگا افراسیاب بفرستم. اگر فرمان دهد که نزد او بروم پادشاهی بلستان به او می‌سپارم و کمر به خدمتش می‌بندم. تو نیز زحمت لشکر راندن به این جا را مکش و باز گرد

مهراب

ازاین سودل پهلوان رابـبست — وزان سوی بر چاره یاز یددست

بی‌درنگ پیکی سوی زال فرستاد و پیغام داد که: چون پرندگان بال و پر بگشای و به زابلستان بازگرد که دو سردار تورانی باسپاهی بس گران به گشودن زابلستان آمده‌اند. من به فسون و فسانه ایشان را از جنگیدن بازداشته‌ام، اگر درنگ کنی و دیر بیایی کار به کام دشمنان

خواهد شد.

زال به شنیدن این پیام با لشکری پیکارجوی، شتابان رو به زابلستان نهاد. چون به مهراب رسید او را به سبب تدبیر نیکویی که به کار برده بود نواخت. گفت: امشب من نزدیک سپاه دشمن می‌روم و ضرب شستی به آنها نشان می‌دهم تا از بازگشتنم خبردار شوند. کمانش را به دوش انداخت و چند تیر که هر یک از بزرگی چون درخت جوانی بود برداشت و روانه شد. چون نزدیک سپاه دشمن رسید نگاه کرد و جای گردان را پیدا کرد و سه تیر با کمان رها کرد. وقتی شب به پایان رسید و روز شد، دشمنان

بگفتند کاین تیرزال است و بس — نراند چنین درکمان تیرکس

شماساس به خزروان گفت: ای دلیر مرد، اگر آن روز با مهراب می‌جنگیدی اکنون نه ار مهراب اثری مانده بود نه از سپاهیانش و نه از گنجش، و نه از زال چنین در بیم بودیم.

خزروان گفت: درست است که زال پهلوانی کم مانند است اما از آهن نیست. از او بیمی نداشته باش که من او را حریفم. روز دیگر چون خورشید سرزد زال ساز نبرد پوشید. سپاهش نیز برزین نشستند و جنگ را آماده شدند. خزروان گرز و سپر بردست گرفت و بر زال تاختن آورد. زال که گرز پدرش را بردست داشت چنان برسر حریف فروکوفت که زمین از خونش رنگین شد. خزروان سپر و گرزش را برزمین افگند و گریخت. زال شماساس را به مبارزه طلبید، اما او خود را میان لشکریان پنهان کرد. زال نگاهش به گلباد افتاد. گلباد همین که گرزدستان را دید از بیم لرزه براندامش افتاد و پنهان شد. زال دیده از او برنگرفت، کمان را به زه کرد، وی رانشانه گرفت و

بزد برکمربند گلبادبر — برآن بند زنجیر پولادبر
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت — سپه رابه گلباددل بربسوخت

وقتی خزروان و شماساس برجان خود بیم، و از جنگیدن پرهیز کردند همه سران سپاه و جملهٔ لشکریان خصم گریختند. مهراب و دلیران زابلستان آنها را دنبال کردند وعدهٔ بسیاری از آنان را کشتند.

شماساس و باقی ماندهٔ سپاهیانش چون گریزان خود را به بیابان افگندند با قارن رو یارو شدند. وقتی قارن از حال و کار آنان آگاه شد و دانست به چه سبب به زابلستان آمده اند راه را برایشان گرفت و به سوارانش فرمان حمله داد. پیکاری سخت در گرفت. شماساس با چندتن از یارانش گریختند و باقی به دست سپاهیان قارن کشته شدند.

***

وقتی خبر کشته شدن سرداران توران زمین به افراسیاب رسید سخت دردمند و غمگین شد. گفت: اکنون که سرداران بزرگ من به دست سپاهیان ایران کشته شده‌اند چرا به تلافی نوذر را که اسیر و در زندان است زنده نگهدارم. دستور داد که او را نزد وی بیاورند. آوردند. زندانبانان

ببستند بازوش بابند تنگ — کشیدندش از جای پیش نهنگ
به دشت آور یدندش ازخیمه خوار — برهنه سرو پای و برگشته کار
چوازدوردیدش زبان برگشاد — زکین نیاکان همی کردیاد
بدو گفت هر بد که آید رواست — بگفت و برآشفت وشمشیرخواست
بزد گردن نوذر شهریار — تنش رابه خاک اندرافگندخوار

آن گاه فرمان داد دیگر کسانی را که با نوذر گرفتار آمده بودند بکشند. اغریرث برادر افراسیاب به خواهشگری پیش افراسیاب آمد و گفت:

گرفتار کشتن نه والا بود — نشیب است جایی که بالا بود
سزد گرنیاری به جانشان گزند — سپاری همیدون به منشان به بند

گفت من آنها را به ساری می برم ودر غاری به زندان می کنم تا

آن قدر گرفتار بمانند تا بمیرند. افراسیاب رضا داد. اغریرث آنان را به ساری برد و در بند کرد.

وقتی گستهم و طوس از کشته شدن نوذر آگاه شدند از اندوه روی خود را به ناخن خراشیدند، و موی خویش را کندند، و

سوی زابلستان نهادندروی — زبان‌شاه گوی وروان شاه جوی
بر زال رفتندبا سوک‌ودرد — رخان پرزخون وسران پرزگرد
که رادا دلیراشها نوذرا — گوا تاجدارا مها داورا

سرت افسر ازخاک جوید همی — زمین خون شاهان بوید همی
گیاهی که رویداز آن بوم‌وبر — نگون دارد ازشرم خورشیدسر
شما نیزدیده پرازخون کنید — همه جامهٔ نازبیرون کنید
که باکین شاهان نشایدکه چشم — نباشد پراز آب ودل پرزخشم

همهٔ انجمن به شنیدن این گفته‌ها و مویه‌های دردانگیز ناشاد و گریان شد. زال جامه برتن درید. گریست، برخاک نشست، و پیمان بست تا کین خود را از تورانیان باز نستاند آرام و قرار نگیرد. آن گاه سپاهی گران آراست و جنگ را آماده شد.

سرداران و سپاهیانی که به ساری در بند بودند وقتی از پیگارجویی زال آگاه شدند ترسیدند مبادا افراسیاب همچنان که نوذر را کشت آنان را نیز به دژخیم سپارد. به اغریرث گفتند

تودانی که دستان به زابلستان — به جای است با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن — چو خرّادوکشواد لشکرشکن

وقتی این دلیران به کین‌خواهی نوذر عنان بدین سو کشند خشم افراسیاب تیز می‌شود، و باشد که ما بی‌گناهان را بکشد. اگر آن سردار صواب بیند مارا رها کند تا هریک به سویی گریزیم. اغریرث گفت: این تدبیر درست نیست زیرا افراسیاب بر من بدگمان می‌شود و فتنه‌ها برمی‌خیزد. همین جا بمانید اگر از ایران سپاهی به گشودن این سرزمین

آمد، شما را به آنها می سپارم، و خود نیز نمی جنگم.

بزرگان ایران بدین پیمان رضا دادند. پیکی به زال فرستادند و عهدی را که با اغریرث بسته بودند یاد کردند. پیک چون به زابلستان رسید و پیغام گزارد، زال سرداران و جنگاوران را نزد خویش خواند و گفت کدام یک از شما به جنگ اغریرث می رود؟ کشواد داوطلب نبرد شد. سپاهی پرخاشجوی از گردان آراست. چون دو سه منزل پیش رفت اغریرث آگاه شد. ساری را خالی کرد. کشواد چون بدان شهر رسید بندیان را آزاد کرد. هر یک را اسبی داد و آنان را به زابلستان برد. زال از رها شدن ایشان شادیها کرد و

به شهراندرآوردشان ارجمند　　　بیاراست ایوانهای بلند

***

وقتی اغریرث جنگ ناکرده از آمل به ری رسید افراسیاب به وی پرخاش کرد و

بدوگفت کاین چیست کانگیختی　　　که با شهد حنظل بیامیختی

بفرمودمت کاین‌بدان را بکش　　　که‌جای خرد نیست وهنگام هش

اغریرث دگربار زبان به نصیحت بر او گشود و گفت: کشتن اسیران جنگی دور از آیین جوانمردی و مردمی است، و در هیچ کیش و مذهب روانیست.

افراسیاب به شنیدن این سخنان در خشم شد، خروشید دست به شمشیر برد و برادرش را با یک ضربت به دو نیم کرد.

زال وقتی خبر کشته شدن اغریرث را شنید به سردارانش گفت: چنین می‌نماید که بخت از افراسیاب برگشته است. آن گاه به پارس لشکر راند. از سوی دیگر افراسیاب نیز آمادهٔ کارزار شد و خود را به خوارِری رساند.

پادشاهی زو

شبی زال با رزمجویان و نامدارانش ضمن سخن راندن از افراسیاب به آنان گفت:

ببایدیکی شاه خسرونژاد که داردگذشته سخنها به یاد

کار سپاهیان اگر سایهٔ شاه بر سرشان نباشد مانند کشتیی است که بادبان نداشته باشد هر چند ما پهلوانان و جنگاوران نژاده‌ای چون طوس و گستهم و قارن داریم اما

نزیبد برایشان همی تاج وتخت ببایدیکی شاه پیروزبخت

سرانجام پس از رایزنی و آخراندیشی زورا که شایسته بود به پادشاهی برگزیدند. قارن و موبد و مرزبانان و گروهی از سپاهیان پیش زو رفتند و گفتند:

سپهداردستان و یکسر سپاه تراخواستند ای سزاوارشاه

زو پادشاهی را پذیرفت. بر تخت نشست. بزرگان بر او آفرین خواندند، نثار پادشاهی بر او افشاندند. زو مردمان را به پیروی گفتار و پندار و کردار نیک سفارش کرد؛ خود نیز دادگری و مردم گرایی پیشه

ساخت و بر هیچ کس ستم نراند. اتفاق را در آغاز پادشاهی وی خشکسالی سختی پدید آمد؛ آسمان چنان برزمین بخیل شد که قطره‌ای باران بر زمین نبارید؛ هر جا سبزه و گیاهی بود از تف خورشید سوخت. دو سپاه متخاصم با هم پیگار کردند و هیچ یک را پیروزی نصیب نشد.

در دلِ سران هر دوسپاه افتاد که این قحطی و خشکسالی و بدِآسمان حاصل جنگجویی ایشان است، از این‌رو سپهدار تورانیان پیکی پیش زو فرستاد

که از بهرمازین سرای سپنج — نیامد بجز دردواندوه ورنج

بیاتا ببخشیم روی زمین — سراییم بر یکدگر آفرین

زو پذیرفت؛ پیمان بستند که کین کهن را فراموش کنند؛ از گذشته‌ها یاد نیاورند؛ آن سوی جیحون تا چین و ختن تورانیان را باشد و زابلستان و کابلستان و مازندران و دیگر جاهای این سوی جیحون از آن شاه ایران باشد. هر دو عهد بستند که همیشه به راه آشتی روند، و از جنگ بپرهیزند. دیری از بسته شدن این پیمان نگذشت که باریدن باران دگرباره آغاز شد؛ زمین چون عروسی جوان پر از بوی و رنگ و نگار شد؛ چشمه‌های خوشیده جوشیدن گرفت. زو و همهٔ مهان، دادار دادگر را آفرین کردند. در هر جا جشنگهی ساختند، و دل از کین و نفرین پرداختند. پنج سال بدین گونه بر همگان به آسایش و خرمی گذشت. گفتی که زمانهٔ بازیگر را این آسودگی و شادکامی و فرهی خوش نیامد چه زو که هشتاد و پنج سال داشت درگذشت.

پادشاهی گرشاسپ

پس از مرگ زو پسرش گرشاسپ جانشین او شد. او به داد و دهش جهان را زیب و فر داد. وقتی افراسیاب از مرگ زو آگاه شد پیمانی را که بسته بود شکست؛ دگر بار جنگ را آماده شد؛ کشتی بر آب افگند، و با سپاهیان بسیار رو به خوارِری گذاشت.

در این احوال پشنگ بر افراسیاب به سبب این که اغریرث را کشته بود سرگران ونامهربان بود، و هر وقت افراسیاب پیکی به خدمت پدر می فرستاد رو به او نمی نمود و به کنایه و اشاره به وی می گفت:

تو خون برادر بریزی همی ز پرورده مرغی گریزی همی

تراسوی دشمن فرستم به‌جنگ همی بر برادر کنی روزتنگ

مرابا تو تا جاودان کار نیست به نزدمنت راه دیدار نیست

وقتی پشنگ آگاه شد که تخت شاهنشاهی ایران بی خداوند مانده است به افراسیاب پیغام فرستاد که بی درنگ سپاهی گران بیاراید، از جیحون بگذرد و پیش از آن که کسی بر تخت پادشاهی ایران نشیند آن جا را تسخیر کند. افراسیاب فرمان برد، و چون سپاهیانش را از جیحون

گذراند سرداران و بزرگان و موبدان ایران راهی سیستان شدند و وقتی به آن جا رسیدند.

بگفتند بازال چندین درشت | که گیتی گرفتی بس آسان به مشت
پس سام تا تو شدی پهلوان | نبودیم یک روز روشن روان

اکنون چاره‌ای بساز که افراسیاب با لشکری گران قصد ایران کرده است. زال زر مهان و جنگجویان را فراهم آورد و به آنها گفت: تا وقتی جوان بودم هیچ یک از بدخواهان ایران از بیم شمشیر من آرام و قرار نداشت؛ در نظر من جنگیدن به هنگام شب یا روز یکسان بود؛ اما اکنون پیر شده‌ام؛ نیرویم سخت کاسته شده، و نمی‌توانم مانند روزگاران گذشته سر زورمندان را با گرز بکوبم؛ ولی یزدان پاک را سپاس که از درخت وجود من شاخی قوی رُسته است؛ پسرم رستم جوانی بالیده و سزاوار مهی است؛ او را اسبی زورمند و بادرفتار باید، پس از این که چنین اسبی پیدا شد، وی را به دفع و کشتن افراسیاب می‌فرستم.

چون شب درآمد زال رستم را پیش خواند و به او گفت: می‌دانم هنوز تازه جوانی و گاه آن نرسیده است که با پهلوانان نامی به جنگ بکوشی و با آنان پنجه درافگنی، اما کاری دشوار و پررنج پیش آمده است که اگر تو چاره نکنی دیگران نتوانند.

چنین پاسخ آورد رستم بدوی | که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی زمن | دلیری نمودن به هر انجمن
زکوه سپند و ز پیل ژیان | گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گاه رزم است وآو یختن | نه هنگام ننگ است و بگر یختن

مردان از جنگیدن با شیران شرزه، و به میدان تاختن، و با جنگاوران نامی پیکار کردن نامبردار می‌شوند؛ و زنان به سبب آن نام بلند نمی‌یابند که جز خوردن و خفتن اندیشه‌ای ندارند.

زال گفت: پسرم، جنگ با افراسیاب بسی دشوارتر از کشتن پیل

سپید و رفتن به کوه سپند است. رستم جواب داد: هر چند دشوار باشد به یاری یزدان پاک و بخت پیروز سرش را به خاک می‌سایم؛ اکنون چیزی که مرا باید اسبی است تیز رفتار و نیرومند که بتواند سنگینی مرا تحمل کند، و گرزی گران که هیچ کس نتواند همتای آن را بردارد. زال به شنیدن این جواب شادمان شد و گفت:

بیارم برت گرز سام سوار | کزو دارم اندر جهان یادگار
فگندی بدان گرز پیل ژیان | که جاوید بادی توای پهلوان

آن گاه فرمود گرز سام را آوردند و به رستم داد.

* * *

زال هر چه اسب نژاده در زابلستان بود آورد، و از برابر رستم گذراند. هر اسبی که در نظر پهلوانِ جوان زیبا و زورمند می‌نمود پیش می‌کشید و با دست پشت او را می‌فشرد. پشت همه از فشار دستش خم می‌شد؛ تا مادیانی گذشت که پاهای کوتاه داشت؛ دو گوشش بسان خنجر، چشمانش سیاه، کمرش باریک، برو یالش فربه، و تنش پرنگار بود. نیروی بیناییش چنان تیز بود که شب هنگام مورچه را از راه دور بر پلاس سیاه می‌دید. وقتی رستم آن مادیان و آن کرّه را دید خم به کمند افگند که آن را بگیرد. ستوربان پیر به او گفت: به این کرّه و مادیان نزدیک مشو؛ سه سال است که این کره به زین آمده و بسیار کسان آن را پسندیده‌اند، و آرزو داشته‌اند که او را بگیرند؛ اما هر زورمندی خواسته است آن را به کمند آورد مادرش به ضربت سم سر او را کوبیده است. تو نیز ای پهلوان، به گرفتن این اژدها مکوش که از گزند مادیان رهایی نمی‌یابی.

رستم به گفتهٔ ستوربان اعتنا نکرد. کمند انداخت و سر کرّه را به بند درآورد. مادرش ناگهان بر رستم تاخت و خواست سر پهلوان را به ضربت سم بشکافد. رستم چون شیر غرید و با مشت چنان بر سرو

گردنش کوبید که مادیان بر زمین درغلتید، و چون نیروی برخاستن و راه رفتن یافت از آن جا دور شد و به گلهٔ اسبان پیوست. آن گاه رستم دست بر پشت کرّه نهاد و فشرد و آزمود، در پشتش خم نیفتاد.

***

زال با سپاهی گران جنگ افراسیاب را آماده شد. پیشاپیش لشکر یان، رستم در حالی که بر رخش سوار بود حرکت می کرد. سپهدار تورانیان وقتی از جنبش سپاهیان ایران آگاه شد خور و خواب را بر خود حرام کرد، و سپاهیانش را به مرغزاری که کنار خوارِری بود کشاند. در این هنگام زال بزرگان و جهاندیدگان را نزد خویش خواند، و به آنان گفت:

چو بر تخت بنشست فرخنده زو — ز گیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون زتخم کیان — به تخت کیی بر کمر برمیان

موبد مرانشان داده کیقباد که از تخمهٔ فریدون است، خداوند فرّوبرز و شایستهٔ شاهنشاهی است. آن گاه رستم را گفت گروهی از سپاهیان رزمجوی برگزین، شتابان و تازان به البرز کوه برو، چنان که رفتن و برگشتنت بیش از دو هفته طول نکشد. در آن جا کیقباد را پیدا کن و به او بگو بزرگان و سپاهیان یکدل و یک زبان ترا به پادشاهی برگزیده اند، زود بیا.

رستم بررخش سوار شد و رو به البرز کوه نهاد. در راه به گروهی بزرگ از طلایه‌داران افراسیاب رسید. تورانیان به جنگ پرداختند. رستم بسیاری از آنان را کشت، و باقی مانده به جایی که افراسیاب بود گریختند. چون بدان جا رسیدند آن چه برسرشان آمده بود باز گفتند. افراسیاب خشمگین و غمگین شد. قلون را که یکی از سرداران دلیرش بود پیش خواند، و به او گفت گروهی از سوارکاران و نیزه‌داران دلیر برگزین و در کمین بنشین تا چون رستم بازگردد، تو کار او بسازی. هشیار و بیدار

باش که غافلگیر نشوی، از آن که ایرانیان سخت دلیر و چابکند، و ناگهان بر طلایه‌داران حمله می برند. قلون سواران رزمجویی برگزید و سرراه رستم کمین کرد.

از سوی دیگر رستم پهلوان پس از پیروزی یافتن بر تورانیان راه البرز کوه را در پیش گرفت. چون به آن جا نزدیک شد جایگاهی سرسبز و خرم دید. جویهای آب از هر سو روان بود. گروهی جوانان در آن جا به شادخواری نشسته بودند. تختی زیبا کنارجوی آب نهاده بود، و جوانی که رویی به تابندگی ماه داشت بر آن نشسته بود. گروهی از بزرگان و دلیران گردتختش فراهم آمده بودند و مجلسی شاهوار آراسته بودند. چون رستم نزدیک ایشان رسید همه، پهلوان را پذیره شدند. گفتند: رها نمی کنیم از این جا بگذری. از اسب فرود آی؛ ساعتی شریک شادی ما باش که تو میهمانی گرامی هستی و ما میزبانیم. رستم گفت: ای نامداران گرانمایه، مرا کاری گران در پیش است، و فرصت ندارم پیش شما به شادخواری بنشینم.

همه مرزایران پرازدشمن است — به هردوده‌ای ماتم وشیون است
سرتخت ایران‌ابی شهر یار — مراباده خوردن‌نیاید به کار

آنان گفتند: به البرز کوه به جستجوی که می روی، ما از مردم آن دیاریم؛ بگوی تا ترا به آنکه می جویی رهنمون شویم. رستم گفت: در آن جا پادشاهی است نژاده و آزاده و روشن روان، نامش کیقباد است و از نژاد فریدون، اگر شما جایگاه او را می دانید مرا به سوی او رهنمون شوید.

سر مهتران گفت: من به خوبی کیقباد را می‌شناسم و جایش را می دانم. اگر از اسب فرود آیی و ساعتی با ما به شادخواری بنشینی، و بزم ما را به وجود خود بیارایی هر آینه ترارهنمون می شویم.

رستم از رخش به زیرآمد. جوانی که برتخت زرین جای داشت

به یک دست، دست پهلوان را گرفت و

به‌دست دگر جام پر باده کرد　　　وزاو یاد مردان آزاده کرد

و گفت: تو از من نشان قباد را می‌پرسی، او را از کجا می‌شناسی و با او چه کار داری؟

رستم گفت: ای پهلوان، بزرگان ایران همگی او را به پادشاهی برگزیده‌اند. پدرم زال زر مرا به جستجوی وی فرستاده و فرموده است تا او را نیابم هیچ جا درنگ نکنم. اگر توانی مرا به جایگاهش رهنمون باش.

زگفتار رستم دلیرجوان　　　بخندید و گفتش که ای پهلوان

زتخم فریدون منم کیقباد　　　پدر بر پدر نام دارم به یاد

به شنیدن این سخن رستم از جای برخاست؛ زمین ادب بوسید، و پیام زال زر را رساند. کیقباد شادان و خندان گفت دیشب به خواب دیدم که دو باز سپید از سوی ایران آمدند و تاجی که آورده بودند برسرم نهادند. چون بامدادان بیدار شدم به شادی این خواب خوش دراین سبزه‌زار خرم و زیبا، این مجلس شاهانه را آراستم. تو بی گمان آن باز سپیدی که تاج پادشاهی را برای من آوردی.

رستم گفت: ای شهریار، شادباش که خوابت به حقیقت پیوسته است؛ اکنون جای درنگ نیست، مجلسانه و بزم بپرداز تا بی درنگ به سوی ایران بشتابیم.

همه از جای برخاستند، بر اسب سوار، و روانهٔ ایران شدند. شب و روز تاختند. چون به جایگاه طلایه‌داران تورانیان رسیدند آنان ازکمینگاه سربرآوردند و جنگ را آماده شدند. کیقباد چون دشمنان را آمادهٔ کارزار دید خواست که دلیران خود را به پیگار برانگیزد. رستم گفت: ای شهریار، این کار را به من بازگذار

دل وگرز و بازو مرا یار بس　　　نخواهم جزایزد نگهدار کس

این گفت، بررخش نشست و به گروه دشمن تاخت.

یکی راگرفتی زدی بردگر | زبینی فرور یختی مغزسر
یکایک ربودی سواران زز ین | به سر پنجه و برزدی برزمین
به نیرو بینداختی شان زدشت | سروگردن و پشتشان می‌شکست

قلون بی تاب شد. با گرز به رستم حمله برد. تهمتن به نیرو نیزه را از کَفَش بیرون آورد؛ چون تندر غر ید، به نیزه او را از روی ز ین در ر بود و سرنیزه را برزمین زد. قلون چون مرغی که بر بابزن زده باشند چندان برخود پیچید که جان داد. سوارانش چون این بدیدند همه گر یختند. آنگاه کیقباد و رستم و سپاهیان از اسب فرود آمدند، شب در آن جا آسودند، و سپیده‌دمان شادمان راه ایران در پیش گرفتند. شبانگاه نزد زال رسیدند؛ یک هفته به‌شادی و رای زدن گذراندند. روز هشتم تختی از عاج آراستند و تاج پادشاهی بر سر کیقباد آو یختند.

پادشاهی کیقباد

کشواد و خراد و برزین و قارن و دیگر دلیران و نامداران و بزرگان برکیقباد آفرین گفتند و زر و گوهر بر او نثار کردند. چون چند روز به شادی گذشت جنگ با افراسیاب را آماده شدند. چون سپاه آراسته شد رستم سلاح نبرد پوشید. در یک سوی سپاه مهراب و در یک سو گستهم جای گرفت کشواد و قارن در قلب سپاه ایستادند. رستم جلودار بود، و درفش کاویان را پیشاپیش سپاه می بردند. زمین از سپاهیان پوشیده شد. دو لشکر به هم برآمدند. قارن به هر حمله ده نفر را می کشت. دیری نگذشت که از کشته پشته‌ها ساخت. در گرما گرم نبرد شماساس را دید. تیغ بر سرش زد، و به یک ضربت او را کشت. وقتی رستم هنرنماییهای قارن را دید

به پیش پدرشد بپرسیدازاوی — که بامن جهان پهلوانابگوی
که پور پشنگ آن بداندیشه مرد — کجاجای گیردبه روزنبرد

چه می پوشد؟ درفشش چه رنگ است؟ امروز به جنگش می روم، کمرگاهش را می گیرم و کشان کشان اورابه درگاه‌تومی آورم.

زال گفت: پسرم، خویشتندار و هشیار باش؛ افراسیاب پسر پشنگ خطرمند و چون اژدها پر بلاست؛ حقیر و ناچیزش مگیر. او درفش و خفتان سیاه دارد، و ساعدبند و کلاهش از آهن است.

ازاوخویشتن رانگهدارسخت　　که مردی دلیراست و بیدار بخت

رستم در جواب گفت: پدرم، دربارهٔ من هیچ نگران مباش؛ پروردگار جهان آفرین نگهبان، و دل و تیغ و باز و حصار من است.

آن گاه بررخش سوار شد، و دمان تا نزدیک سپاه تورانیان تاخت. چون افراسیاب رستم را که تازه جوانی بود دید از صولت و مهابت او در شگفت شد و

زگردان بپرسید کاین اژدها　　بدین گونه از بند گشته رها
کدام است؟ کاین راندانم به نام　　یکی گفت کاین پوردستان سام
نبینی که با گرزسام آمده است　　جوان است وجو یای نام آمده است

افراسیاب به جنگ پیش آمد. رستم چون او را دید با گرز برگردنش زد، سپس کمرش را به چنگ گرفت، از زین در ربود و خواست او را به همان حال پیش کیقباد ببرد. اما دوال کمر افراسیاب از سنگینی تن او گسسته شد، و او از دست رستم برزمین افتاد. سواران تورانی به یاریش شتافتند. وی را از زمین در ربودند و بردند. رستم از رهایی یافتن و جان بدر بردن افراسیاب غمگین شد و از شدت افسوس و اندوه پشت دست به دندان گزید.

از سوی دیگر سران سپاهیان ایران

یکی مژده بردندنزدیک شاه　　که رستم بدریدقلب سپاه
به نزدسپهدارترکان رسید　　درفش سپهدارشدناپدید
گرفتش کمربند وافگندخوار　　خروشی برآمدزترکان بزار
گرفتند گردش دلاورسران　　پیاده ببردندش آن سروران

سپهدار ترکان چون بدین گونه از مددبخت از دست تهمتن جان

بدر برد براسبی بادرفتار نشست و گریخت.

کیقباد از مژدهٔ پیروزی رستم شاد شد، به سپاهیانش فرمان داد بر لشکریان تورانیان بتازند. جنگی بیم انگیز در گرفت، چنانکه

فرورفت و بررفت روزنبرد — به‌ماهی نم خون و برماه گرد
زسم ستوران برآن پهن دشت — زمین شدشش وآسمان گشت هشت

رستم مردانه تیغ می زد و می‌کشت

برید و درید وشکست و ببست — یلان راسرو سینه و پاودست
هزاروصدو شصت گرددلیر — به‌یک حمله شدکشته دردست شیر

دل زال از هنرنمایی و دلیری فرزند جوانش که چون شیر حمله می کرد لبریز شادمانی شد. سرانجام لشکریان توران زمین تاب پایداری نیاوردند و به سوی دامغان گریختند، و از آن جا به جانب جیحون رونهادند. سپاهیان ایران که مال بسیار به غنیمت گرفته بودند و بسیاری از تورانیان را اسیر کرده بودند به درگاه کیقباد باز گشتند. شاه به نشانهٔ بزرگداشت رستم را در یک طرف خود، و زال را در طرف دیگر نشاند.

***

از سوی دیگر پس از این که افراسیاب خسته دل و دردمند خود را به کنار جیحون رساند یک هفته آن جا ماند؛ به هشتم روز شرمسار و سرشکسته پیش پدرش پشنگ رفت و

بدوگفت کای نامبردار شاه — ترا بود از این جنگ جستن گناه
یکی آن که پیمان شکستن زشاه — بزرگان پیشین ندیدند راه

اگر تورانیان ایرج را کشتند نه چنان شد که سرزمین مردپرور ایران از دلیران تهی ماند.پادشاهی نو به‌آیین و فر جای او را گرفت. از پشت سام پهلوانی چون رستم در وجود آمد که به هنگام نبرد

زگرزش هواشد پراز چاک چاک — نیرزد جانم به یک مشت خاک
همه لشکر ما به هم بردرید — کس اندر جهان این شگفتی ندید

چنان برگرفتم ززین خدنگ　　　که گفتی ندارم به یک پشه سنگ

اگر کمربند و بند قبایم نمی گسست، از چنگ او برزمین نمی افتادم، و اطرافیانم مرا نمی ربودند، هرآینه به دست او اسیر و تباه می شدم؛ گفتی که او را از آهن و روی برآورده‌اند. جنگ در نظرش بازیچه می نمود؛ چون شیری خشمگین حمله می کرد و می افگند. بدان و باورکن که سپاهیان تو روزی در برابر حملهٔ او و تاب پایداری ندارند. من که به دلیری نامورم، و پشت و پناه لشکریانت هستم هرگز جرأت جنگیدن با او ندارم. ببین از آغاز جنگ تورانیان با ایرانیان چه زیانها و بلاها بر ما رسیده است. گلباد و بارمان و خزروان و شماساس و بسیاری دیگر از سران سپاه و پهلوانان ما شکسته و کشته شده‌اند جز اینها افزون برده هزار نفر از لشکریان به هلاکت رسیده‌اند. از این همه بدتر، به شکستی چنان شرم‌انگیز گرفتار شده‌ایم که آبرو و اعتبارمان از دست رفته است. اگر از آنچه بر ما گذشته عبرت نگیری، ودگر بار به جنگ آغازی زود باشد که رستم و قارن و کشواد و مهراب هر کدام از سویی ما را در حصار گیرند و چنان نابودمان کنند که از آن پس نام توران زمین و تورانیان از یادها برود.

کنون ازگذشته مکن هیچ یاد　　　سوی آشتی یاز با کیقباد

***

پشنگ سپهدار توران زمین چون جز آشتی جویی چاره ندید نامه‌ای چنانکه کهتران به مهتران نویسند به کیقباد نوشت. سرنامه را به نام یزدان پاک خداوند خورشید و ماه آغاز کرد. آن گاه نوشت: درست است که تور بر ایرج ستم کرد و او را کشت اما منوچهر کین او کشید: اکنون صواب و روا این است چنان که فریدون مملکت خویش را میان پسرانش تقسیم کرد، رضا و خرسند شویم. توران و ماوراء النهر ما را باشد و ایران زمین شما را، و اگر از این پیمان بگذریم و عهد بشکنیم یزدان بر

ما خشم گیرد. تودانی سرانجام آدمی مرگ است ، و چون هیچ بزرگی پس از مردن چیزی جز کفن با خود نتواند برد دنیا و پادشاهی چندان ارزش ندارد که خون این همه بی گناهان بیهوده در جنگ بر خاک ریزد. اگر شاه بر این رضا دهد از این پس جیحون مرزمیان دو کشور ما باشد.

چون نامه به آخر رسید پشنگ مهر بر آن نهاد و با تحفه های لایق از جمله تختی از زر، تاجی گوهر آگین، و گروهی از خوبرویان زرین‌کمر، و چندین اسب زرین ستام بافرستاده‌ای هوشمند و دل آگاه به درگاه کیقباد فرستاد.

بیامد فرستاده نزد قباد — همان گاه پیغام و نامه بداد

چو شاه جهاندار نامه بخواند — به پاسخ سخنها فراوان براند

به فرستاده گفت: نخست تور به ایرج ستم کرد و او را کشت. سپس افراسیاب به ایران تاخت و با شاه نوذر آن کرد که نابکاران و بدکاران کنند. با اغریرث خردمند آن کرد که مردمان با رای و داد نکنند. چون کینه‌توزی و خونریزی آیین آزادگان نیست ما به آشتی رضاییم. آن سوی جیحون شما را باشد، و این سو ما را؛ و براین پیمان نوشت.

فرستادهٔ پشنگ شادمان، چون باد راهی توران زمین شد.

رستم به شهریار گفت: تورانیان دیوخویند؛ اکنون چون شکست خورده‌اند و درمانده شده‌اند آشتی می‌جویند. ما نباید خواهش ایشان را بپذیریم، و جای جنگیدن با دشمن کینه‌توز بداندیش به دوستی گراییم؛ اگر اکنون پوزش خواه آمده‌اند ضربتهای گرز من آنان را به این کار انگیخته است.

چنین گفت بانامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوترزداد

شهریار رستم را پندها داد و گفت:

سزد گرهرآن کس که داردخرد — به کژی وناراستی ننگرد

سپس فرمود: زابلستان تا رود سند را به تو می‌سپارم، بر آن سرزمین فرمانروا باش؛ کابلستان را به مهراب ده تا در آن جا به داد و دهش پادشاهی کند. آن گاه خطاب به سران سپاه و بزرگان گفت: بی وجود زال پادشاهی ارج و بها ندارد. سپس جامه‌ای زربفت آراسته به گوهرهای شاهوار بردستان سام پوشاند، و وی را در مهدی گوهرآگین که بر پشت پیل بسته بودند نشاند، رستم را خلعتهای گرانمایه بخشید. قارن و کشواد و خراد و برزین و پولاد را به خلعتهای گرانبها نواخت، و دیگر بزرگان و سردارانی را که سزاوار بودند درم و دینار بسیار داد. سپس با سپاهیان فراوان روانه پارس شد که در آن روزگاران استخر پایتخت بود. در آن جا بر تخت پادشاهی نشست. بزرگان و سران سپاه و نامداران را به داد و دهش تشویق کرد و گفت:

نخواهم به گیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی

هرآن کس که دارد خورید ودهید — سپاسی زخوردن مرابرنهید

چون روزگاری به آسودگی گذراند سپاهی فراهم آورد و به سیر و سیاحت جهان پرداخت. بسیار شهرهای آباد بنا کرد، چنان که در اطراف ری صد ده ساخت. آن گاه به پارس باز گشت. ستاره‌شناسان، موبدان، و بخردان را گرد خویش فراهم آورد، هر روز مدتی با آنان به گفتگو می‌نشست، و به داد و دهش مردمان را ارشاد می‌کرد.

کیقباد را چهار پسر بود: کیکاوس، کی آرش، کی پشین و کی آرمین.

چون صد سال از پادشاهی کیقباد گذشت دانست که مرگش نزدیک شده است.

گرانمایه کاووس راپیش خواند — زدادو دهش چند بااو براند

او گفت: پسرم، مرگم فرارسیده است؛ عمر چنان تند می گذرد که پندارم دیروز از البرز کوه آمده‌ام و بر تخت پادشاهی نشسته‌ام. بنابراین

همیشه به هوش باش با مردمان به داد و دهش رفتار کن. اگر دادگر و پاک رای باشی به دیگر سرای پاداش نیکو می یابی، اما اگر آز بر تو چیره گردد، در آن دنیا به آتش می سوزی.

چون کیقباد این گونه پندها به پسرش بسیار داد درگذشت، و کیکاووس جانشین او شد. و این آیین جهان است و سرنوشت مردمان که

درخت برومند چون شد بلند — گرایدون که آید براو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو ازجایگه بگسلد پای خویش — به شاخ نوآیین دهد جای خویش

پادشاهی کیکاووس

وقتی کیکاووس پس از کیقباد بر تخت پادشاهی نشست همهٔ مردمان سر به فرمانش نهادند. یک روز که بر تخت زرینِ بلورین پایه نشسته بود و موبدان و بزرگان و پهلوانان پیرامن تختش نشسته بودند، چون سرش از باده گرم شد به حاضران

چنین گفت کاندرجهان شاه کیست گذشته زمن درخورگاه کیست
مرا زیبد اندرجهان برتری نیاردزمن جست کس داوری

به وقتی که بدین گونه به داشتن گنج بسیار، تاج گوهرآگین، کاخهای باشکوه، اسبان بسیار، و دیگر چیزها از سر فخر می‌فروخت دیوی در چهرهٔ رامشگری بر درِ کاخ آمد. به پرده‌دار گفت: من رامشگری ماهر از شهر مازندرانم که نواختن گونه گون ساز توانم؛ اگر پادشاه بار دهد هنر خویش چنان بنمایم که حاضران همه از شگفتی انگشت به دندان گزند. پرده‌دار کیکاووس را از آمدن رامشگر خبردار کرد. شاه بار داد و او را فرمود درکناررود—سازان نشیند. دیری نگذشت که به فرمان کیکاووس به نواختن بربط

پرداخت، و این سرود شورانگیز را به آواز خوش خواند

که مازندران شهرمایاد باد همیشه برو بومش آبادباد
که در بوستانش سراسر گل است به کوه اندرون لاله وسنبل است
هواخوشگوار وزمین پرنگار نه سردو نه گرم وهمیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون گرازنده آهو به راغ اندرون
گلابست گویی به جویش روان همی شادگردد زبویش روان
دی وآذر و بهمن وفرودین همیشه پراز لاله بینی زمین
سراسرهمه کشور آراسته زدینار ودیبا و ازخواسته
کسی کاندرآن بوم آبادنیست به کام ازدل وجان خودشادنیست

شاه چون این سرود دل‌انگیز با آواز خوش و نوای بربط شنید چنان به نشاط آمد که همان ساعت اندیشهٔ گشودن شهر مازندران کرد و به سران سپاه گفت: روانیست که ما همواره دل به بزم و شادی و خوشگذرانی سپاریم و خاطر از جهانگیری بپردازیم. من از جمشید و ضحاک و کیقباد و دیگر پادشاهان گذشته به بخت و فر ونژاد برترم و باید از آنان نامبردارتر باشم و جهانجوی باید سرتاجور.

بزرگان چون دانستند که پادشاه عزم گرفتن مازندران کرده است همه بر پایان آن کارِ دیر انجام غمین و دلگیر شدند و چون از پیش کیکاوس بیرون آمدند طوس و گودرز و کشواد و گیو و خرآد و گرگین و دیگر سران سپاه انجمن کردند و گفتند تا این زمان هیچ پادشاهی به جنگ دیوان نرفته است. اگر کیکاووس این سخن از سرمستی نگفته باشد و براستی قصد جنگ با پادشاه مازندران کرده باشد، کشور و جان همهٔ سپاهیان در خطر می‌افتد. جمشید که دیو ومرغ و پری به فرمانش بودند، فریدون که گنج و سپاه فراوان داشت، منوچهر که لشکریان بسیار به فرمانش بودند، هرگز قصد مازندران نکردند. باید چاره‌ای اندیشید که این بلا از ایران زمین دور شود. طوس گفت: ای مهتران، به نظر من چاره

جز این نیست که پیکی نزد زال فرستیم، واورا ازاین اندیشهٔ بد سلطان آگاه کنیم، و به زاری از او بخواهیم این جابیاید، و پادشاه راازاین اندیشهٔ نادرست و ز یانبار باز دارد.

پیکی نزد زال فرستادند و به او نوشتند:

یکی کار پیش آمداکنون شگفت — که ازدانش اندازه‌نتوان گرفت
براین کاراگر تو نبندی کمر — نه تن ماندایدر نه بوم‌ونه بر

اهرمن بدکنش این هوس در دل کیکاووس افگنده که به جنگ دیوان برود، و تو بهتر از همه می دانی که پایان این کار جز دریغ و خواری نیست. پس

اگرهیچ سرخاری ازآمدن — سپهبد همی زودخواهد شدن
همه‌رنج تودادخواهدبه باد — که‌بردی زآغاز باکیقباد

چون زال از این خبر آگاه شد سخت دردمند شد، و به خود گفت: پادشاه خودکامه وسردو گرم روزگار نچشیده شگفت سودای شومی کرده است! اگر او را به حال خود رها کنم و از این اندیشهٔ بدفرجام بازندارم هرگز یزدان برمن نمی بخشاید.

پس بی درنگ با گروهی از بزرگان روسوی تختگاه کیکاووس نهاد. طوس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و دیگر سران سپاه وقتی از آمدن زال خبردار شدند، وی را پذیره شدند.

چون به او رسیدند همه گرامی داشتش را از اسب فرود آمدند. پس از مدتی همه پیش شاه رفتند. زال زر در پیش و بزرگان به دنبالش بودند. زال کاووس را به سخنان نیکو ستود. شاه نیز وی را نواخت؛ در کنار خویش نشاند و از حال رستم و بزرگان زابلستان پرسید. زال گفت:

شنیدم یکی نوسخن بس گران — که‌شه‌داردآهنگ مازندران
زتو پیشتر پادشه بوده‌اند — مراین‌راه هرگزنپیموده‌اند

تو می دانی که آن جا سرزمین دیوان است، و دیوان در آن‌جا

طلسم و افسون بسیار کرده‌اند که آنها را به نیروی سپاه و گنج و دانش نمی‌توان گشاد. از این اندیشهٔ ناصواب درگذر، و مایهٔ باختن جان سرداران و سپاهیانت مشو که جز نفرین و سرزنش مردمان اثری ندارد.

کاووس جواب داد: فرّ و نیرو و گنج من از فریدون و منوچهر و کیقباد و دیگر پادشاهان نامبردهٔ گذشته بیشتر است؛ چرا از گرفتن مازندران بیم داشته باشم. به آن جا لشکر می کشم، اگر شاه مازندران فرمانبردارم شد، و باژوساو به من داد، او را به حال خود رها می کنم تا به آسایش پادشاهی کند، و اگر مطیع نشد سراسر کشورش را خراب می کنم و مردمانش را می کشم. بدان، چه جادوان و چه دیوان در برابر نهیب سپاه من تاب و توان پایداری ندارند و بزودی با خبر می‌شوی چگونه از ایشان دمار برمی آورم. اگر تو مرا در این جنگ یاری نمی کنی باری خار راهم مباش.

وقتی زال کیکاووس را بر سپاه راندن به مازندران چنین مصمم دید گفت:

ازاندیشه من دل بپرداختم	سخن هر چه دانستم انداختم
نه مرگ ازتن خویش بتوان سپوخت	نه چشم زمان کس به ارزن بدوخت

اکنون من به زابلستان باز می گردم. خدا کند در بند نیفتی، از کردهٔ خود پشیمان نشوی و افسوس نخوری که چرا پند زال را نشنیدم و بیهوده خود را گرفتار کردم.

آن گاه زال بتعرض کیکاووس را بدرود کرد و راهی زابلستان شد. در آن دم گیو او را دعا کرد وگفت به خواهش ما رنج این سفر دور و دراز برخود هموار کردی، امید داشتیم که پندهای نغز و بلند، و رهنماییهای سودمند تو در دل کاووس اثر بخشد، اما دریغ که کارگر نیفتاد. اما بدان، امید همه پس از ایزد پاک به رای اندیشیها و یاریهای تست.

***

پس از رفتن زال به سیستان، شاه، کشور را به میلاد سپرد و خود با طوس و گودرز و گیو و گروهی دیگر از سران سپاه و لشکری گران راهی مازندران شد. چون پای کوه رسیدند شب آسودند. روز دیگر کاووس به گیو گفت میان سپاهیان دو هزار تن برگزین و طلایه‌دار سپاه باش. هر کس که راه برتو بگیرد بکش و شهرش و یران کن.

گیو به دستور شاه تا درشهر مازندران رفت، در راه هر که را دید کشت وخانه‌ها را به آتش سوزاند. چون وارد شهر شد

یکی چون بهشت برین شهر دید — که ازخرمی نزداوبهر دید
به هرکوی و برزن فزون ازشمار — پرستار با طوق و با گوشوار
به هرجای گنجی پراگنده زر — به یک جای زرو به دیگر گهر

کاووس را از آبادانی و زیبایی شهر آگاه کردند. به آن که او را از آبادانی و فراخی نعمت مازندران آگاه کرده بود آفرین گفت. وقتی سپاه به آن جا رسید دست به غارت گشود. شاه مازندران بی‌درنگ دیوی را که سنجه نام داشت پیش دیو سپید فرستاد و پیغام داد که سپاهی گران از ایران زمین به مازندران آمد. شهرها را غارت کرد و به آتش سوزاند. اگر تو به فریاد ما نرسی و یاریمان نکنی در سراسر مازندران یک تن به جا نمی‌ماند.

دیو سپید به شنیدن این پیغام خشمگین شد و با سپاهی بسیار به مقابلهٔ سپاه ایران شتافت. چون نزدیک آنان رسید شبانگاه به جادویی چندان سنگ و خشت برسر سپاهیان ایران ریخت که همه در دشت پراگنده شدند و بسی از آنان به ایران بازگشتند. افزون براین چشم کیکاووس و دو بهره از سپاهیانش به جادویی دیو سفید تاریک شد چنانکه هیچ یک از آنان جایی یا چیزی نمی‌دید. آن وقت پادشاه به خطای خود آگاه شد، و باور کرد که ره‌آموزی یک وزیر دل آگاه از گنجهای سراسر زمین ارزنده‌تر است، و گفت:

در یغا که پندجهانگیرزال	نپذرفتم وآمدم بدسگال

چون یک هفته به تلخی و ناکامی بر شاه و سرداران و سپاهیانش گذشت، روز هشتم دیو سپید براو نهیب زد و عتاب‌آمیز گفت: ای شهریار بداندیش، تو که همهٔ اسباب مهتری و سروری آماده داشتی چرا هوس گاه مازندران کردی. چون پیل مست به زور سپاه خویش غره شدی، به مازندران تاختی، آبادیها را به آتش بیداد سوزاندی، و خلق بسیار را کشتی. مگر از نیروی جادویی من آگاه نبودی که خود را چنین در خطر انداختی. اکنون این تیره روزی و نگون‌بختی سزای تست!

از سوی دیگر دوازده هزار تن از دیوان را به نگهبانی سپاهیان ایران که در بند انداخته بود گماشت و گفت به اینان چندان خورش دهید که نمیرند. آن گاه تاج یاقوت و گنج شاه و همهٔ آنچه را که سپاهیان داشتند به جبر گرفت، به ارژنگ سالار مازندران سپرد و گفت پیش کاووس برو و به او بگو اگر دیدگان تو و سرداران و سپاهیانت تاریک شد گنه از تو بود نه از بخت بد؛ ترا نکشتم و به این درد گرفتار کردم تا سزای بدکاری خویش را ببینی، تا آخر زندگی در رنج بمانی و بدبختی تو مایهٔ انتباه و عبرت همهٔ خودکامگان و سرکشان باشد.

دیو سپید پس از این که شاه و سپاهیان ایران را بدین گونه در بلا افگند به جایگاه خود برگشت.

وقتی کیکاووس دانست که جز به همت و نیروی زال و رستم از آن بند و افسون رهایی نمی‌یابد کسی را در نهان به زابلستان فرستاد و به آن دو سپهدار پیغام داد که چگونه او و سرداران و سپاهیانش به افسون دیو سپید تاریک چشم و در بند شده‌اند و تاج و گنجشان به تاراج رفته است، و نوشت:

چنان خسته درچنگ اهریمنم	همی بگسلانند روان از تنم
چو از پندهای تو یادآورم	همی از جگر سرد باد آورم

نبودم به فرمان تو هوشمند / زکم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود و سرمایه باشد زیان

پیک به تندی باد خود را به سیستان رساند. چون زال از گرفتاری شاه و سرداران و سپاهیانش آگاه شد سخت دلتنگ شد، و آن راز را از دشمن و دوست پنهان داشت. روز دیگر به رستم گفت: کاری سخت دشوار پیش آمده، برشاه و سپاهیانش گزندی صعب روی نموده، اکنون عمر من از دو یست سال در گذشته و جنگیدن با دیوان نمی توانم این کار به نیروی تو برمی آید.

همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نباید که ارژنگ و دیو سپید / به جان ازتو دارند هرگز امید
ازاین کار یابی تو نام بلند / رهایی دهی شاه را از گزند
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن به گرز گران

ایران شهر را تا شهر مازندران دو راه است؛ یکی دراز، همان راه که شاه رفته است و دیگر راهی کوتاه اما صعب گذر که دیوان و شیران و جادوان را جایگاه است. تو باید از راه کوتاه بروی. امید از دادار دادگر دارم که پیروزمند به شهر مازندران برسی و پادشاه را از بند برهانی.

رستم زمین ادب بوسید و گفت: هر چند کسی که از جان خود سیر نشده باشد با شیر رو یارُو نمی شود، اما من خویش را به یزدان پاک می سپارم و قوی دل به سوی خطر می روم، باشد که به یاری خدا از دیو سپید و ارژنگ و سنجه و دیگر دشمنان دمار برآورم، و سپهبد و سرداران و سپاهیانش را خلاص کنم.

چون آمادهٔ رفتن شد مادرش رودابه گریه بسیار کرد و به زاری گفت: می ترسم از این جنگ باز نگردی، و مرا تا پایان عمر قرین اندوه و حسرت کنی؛ و رستم

بدو گفت کای مادر نیک خوی / نه بگزینم این راه برآرزوی

چنین آمدم بخش از روزگار		تو جان و تن من به یزدان سپار

هفت خوان رستم

تهمتن شتابان رو به راه نهاد. دو روز راه را به یک روز سپرد. به بیشه‌ای رسید. چون گرسنه شد در پی گوری رخش را به تک آورد. آن را به کمند گرفت. از اسب فرود آمد. رخش را در مرغزار به چریدن رها کرد. خود گور را به آتش کباب کرد و لختی از آن را خورد. چون شب فرا رسید از نی بستری ساخت و بر آن خوابید. آن نیستان کنام شیری قوی پنجه بود. چون پاسی از شب گذشت شیر به جایگاهش آمد. بر بستری از نی پیلتنی خفته، و نزدیکش اسبی به چرا دید. نخست بر اسب تاخت تا پس از شکستن آن خداوند اسب را بکشد. چون بر اسب حمله برد رخش دو دست خود را چنان برسرش کوبید که شیر بی‌حال شد. آن گاه به دندان پشتش را گرفت و چندان برزمین فرو کوفت که جان داد. چون رستم بیدار شد و شیر را بدان حال دید

چنین گفت کای رخش ناهوشیار		که گفتت که با شیر کن کارزار؟
اگر توشدی کشته بردست اوی		من این گرز و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران؟		کمند و کمان تیغ و گرز گران؟

آن گاه دگر بار رستم خوابید. چون روز شد و خورشید از پس افق سر برآورد یزدان پاک را نیایش کرد، زین بر پشت رخش نهاد، سوار شد و به راه افتاد.

خوان دوم

چون ساعتی چند راه پیمود به بیابانی پهناور و بی‌آب و گیاه رسید. هوا چنان گرم و زمین چنان تافته شد که تن رخش و زبان سوار از کار بازماند. رستم ناچار از اسب فرود آمد. زوبین به دست گرفت و در طلب آب روان شد. چون راه به جایی نبرد رو سوی آسمان کرد و

چنین گفت کای داور دادگر		همه رنج و سختی توآری به سر

پروردگارا، اگر تو از من رضا باشی به همهٔ مرادهایم می رسم: شاه و ایرانیان را از چنگال دیو سپید می رهانم. خدایا، اینها

گنـهکاروافگـندگـان تـوانـد　　　پرسـتـنـده و بـنـدگـان تـوانـد

چون مدتی بدین گونه گذشت تن پیلوارش از شدت گرما و تشنگی بی تاب شد، و در حالی که زبانش از تشنگی چاک چاک شده بود درمانده برزمین نشست. در همان حال میشی فربه از برابرش گذشت. به خود گفت: بی گمان چشمه‌ای در این نزدیکی وجود دارد که میش به سوی آن می رود. به شمشیرش تکیه کرد؛ به زحمت برخاست، و دنبال میش به راه افتاد. چون مسافتی پیش رفت به چشمه‌ای رسید. یزدان پاک را نیایش کرد و بدان میش که وی را سوی چشمه رهنمون شده بود آفرین گفت که

گـیـاه درودشـت تـوسبز بـاد　　　مـبـادا ز تـوبـردل یـوز یـاد

بـه تـوهرکه یـازدبـه‌تـیرو کمان　　　شکـسـتـه کـمـان بادوتیره‌روان

آن گاه زین از رخش برداشت. تنش را به آب شست، و چون سیرابش کرد، برای خورش آهنگ نخجیر کرد. گوری افگند. به آتش پخت و خورد؛ و چون شب در رسید آهنگ خواب کرد.

تـهـمـتـن به رخش ستیزنده گفت　　　که باکس مکوش ومشونیزجفت

اگـردشـمـن آیـدسـوی مـن بپوی　　　تـوبـا دیـووشیران مشوجنگجوی

خوان سوم

چون شب به نیمه رسید رخش اژدهایی بزرگ دید که به آنها نزدیک می شد. رخش در بیم شد. چون تندر خروشید و چندان سم برزمین کوبید و دم افشاند که رستم بیدار شد. پیلتن چون به هر سو نگریست کسی یا چیزی ندید. به خشم بررخش نگاه کرد که چرا بیگاه و بی سبب وی را بیدار کرده است. چون دگر بار خوابید اژدها باردگر بر رخش نمایان شد و قصد او کرد. رخش دیگر بار نزدیک تهمتن شد و او را از

خواب برانگیخت. رستم گرداگرد خود بنگرید، جز از تیرگی چیزی ندید.

بدان مهربان رخش بیدار گفت | که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم راهمی بازداری زخواب | به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بارسازی چنین رستخیز | سرت را ببرّم به شمشیر تیز

به تو گفتم اگر شیر یا دیگر جانوری خطرناک نزدیک شد مرا بیدار کن تا او را از میان بردارم؛ نگفتم بیهوده و بی سبب مرا از خواب برانگیز. و چون بار سوم خوابید

بغرّید بازاژدهای دژم | همی آتش افروخت گفتی به دم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان | نیارست رفتن بَرِ پهلوان

نمی دانست چه کند، از آن که هم از اژدها بیم داشت، هم از خشم تهمتن می هراسید. به هر روی باردگر نزدیک رستم رفت و

خروشید وجوشید و برکند خاک | زنعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شدرستم ازخواب خوش | برآشفت بر بارهٔ دستکش

یزدان پاک چنین خواست که اژدها این بار نتوانست خود را از دیدهٔ تهمتن نهان سازد. رستم در تاریکی شب او را دید. با تیغ تیز شتابان به آن جانور پر خطر حمله برد و

بدان اژدها گفت برگوی ناه | کز ین پس نبینی تو گیتی به کام
نباید که بی نام بردست من | روانت برآید زتار یک تن

اژدها گفت: به زور و دلیری خود مناز که از چنگ من کس رهایی نمی یابد. سرتاسر این دشت جایگاه من است. عقاب جرأت پر یدن بر این سرزمین ندارد، و ستاره زمینش را به خواب نمی بیند. اکنون بگو ترا چه نام است که سزا و رواست هر کس برگرفتاری تو به دست من بگرید.

تهمتن

چنین داد پاسخ که من رستمم ‌‌‌‌‌ ‌ ‌ زدستان سامم هم از نیرمم
ببینی زمن دستبرد نبرد ‌ ‌ ‌ سرت را در آرم هم اکنون به گرد

اژدها به رستم درآویخت. رخش چون زور و دلیری او دید بروی حمله کرد و پوست و گوشت تنش را به دندان کند. آن گاه رستم با تیغ سرش را به یک ضربت برید و خون مانند رودی از تنش روان شد. چون اژدها را کشت سر سوی آسمان کرد و

به یزدان چنین گفت کای دادگر ‌ ‌ ‌ تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل ‌ ‌ ‌ بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است ‌ ‌ ‌ چو خشم آورم پیش چشمم یکی است

خوان چهارم

تهمتن دگر بار بر رخش نشست و به راه افتاد. هنگام غروب آفتاب به چشمه‌ای رسید که بر دورش درختان بسیار، و سبزه، رو ییده بود. کنار چشمه خوانی گسترده یافت که بر آن میشی بریان شده، و نان و نمک، و خوردنیهای دیگر بود و نزدیکش طنبوری، و جامی پر نبید.

رستم طنبور برداشت، نواخت، و به آواز خواند: رستم چه شوریده‌ بخت و بدروزگار است! از شادی بهره ندارد؛ بستانش بیابان و کوه است. از دیو و دَد رها نیست و باید پیوسته با آنان پیکار کند.

آواز رستم به گوش زن جادوگر که خوان از آنِ او بود رسید.

بیاراست رخ را بسان بهار ‌ ‌ ‌ وگر چند زیبا نبودش نگار
بَرِ رستم آمد پر از رنگ و بوی ‌ ‌ ‌ بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به شکرانهٔ یافتن آن خوان رنگین نام ایزد دانا را بر زبان آورد، و او را ستایش کرد. جادو که تاب شنیدن نام کردگار یکتا را نداشت، جادو یش باطل شد، به چهرهٔ خود بازگشت و رو یش چون قیر سیاه شد. رستم چون این دید سبک ازجا جست و سرزنِ جادو را در خُم کمند انداخت، و به او گفت: کیستی، چه نام داری؟ چنان که هستی

خود را به من بنمای وگرنه بی درنگ خونت را برزمین می ریزم. زن جادو در خم کمند به چهرهٔ گنده پیرزنی درآمد که رویش سیاه و زشت و پرآژنگ بود. رستم چون دانست که او جادوگری پر فریب است وی را به یک ضربت شمشیر کشت.

خوان پنجم

تهمتن همچنان رو به راه نهاد. به جایی رسید که تاریکی مطلق بود. نه خورشید پیدا بود نه ماه، نه ستاره. پستی و بلندی از هم شناخته نمی‌شد. چون مدتی دیگر ره سپرد به سرزمینی رسید که هوا روشن و زمین پر سبزه و گیاه بود و از هر سویی جویی روان. رستم جامه و مغفرش را که غرق عرق شده بود از تن بیرون کرد و در آفتاب افگند تا بخشکد. آن گاه لگام از سر اسب برداشت و در کشتزار رها کرد تا بچرَد. چون خود و جامه‌ای که از پوست ببر بود خشک شد پوشید و بستری از گیاه درست کرد و بر آن خوابید. دیری نگذشت که دشتبان کشتزار نمایان شد، و چون اسب را میان کشتزار، و صاحبش را خفته دید

سوی رستم و رخش بنهاد روی | یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن | بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی | بر رنج نابرده برداشتی

رستم از گفتار تند و تلخ و گستاخی او خشمگین شد برخاست، دو گوشش را به دو دست گرفت و چنان سخت کشید که هر دو کنده شد، و یک کلمه از نیک و بد با او سخن نگفت.

خداوند آن مرز و بوم پهلوان جوان و دلیری بود به نام اولاد. دشتبان زاری کنان در حالی که دو گوش خون آلودش را به دست گرفته بود پیش اولاد رفت و

بدو گفت مردی چو دیو سیاه | پلنگینه جوشن از آهن کلاه
برفتم که اسبش برانم زکشت | مرا خود به اسب و به کشته نهشت

مرا دید و برجست و یافه نگفت　　دو گوشم بکند و همان جا بخفت

اولاد و نامدارانش به عزم شکار از شهر بیرون آمده بودند. وی وقتی از دشتبان آن سخنها شنید راه جایی را که تهمتن آن جا بود در پیش گرفت. چون این دو رو یارو شدند اولاد نام رستم را پرسید و گفت: شاه و پناه تو کیست؟ چرا به این جا آمدی؟ چرا اسبت را در کشتزار من افگندی؟ و چرا دو گوش دشتبانم را کندی؟ خود را بپای و آماده باش که اکنون دمار از روزگارت برمی‌آورم. رستم جواب داد:

به گوش تو گر نام من بگذرد　　دم جان و خون دلت بفسرد
نیامد به گوشت به هر انجمن　　کمند و کمان گو پیلتن؟

آن گاه چون شیر میان رمه افتاد. به هر ضربت سر دو مرد سپاهی را می افگند. سر بسیاری از سرداران را به خاک انداخت. سپاه اولاد از نهیب تهمتن شکسته و به هر سو گریزان شدند. در این میان رخش به اولاد نزدیک شد. سپهدار او را با کمند از زین برزمین انداخت. خود از باره فرود آمد. دو دستش را با طناب بست، او را به پیش انداخت و خود بر رخش سوار شد. آن گاه به او گفت: اگر جای دیو سپید و پولاد غندی و بید را به من بگویی، و بگویی کاووس شاه را کجا در بند کرده‌اند، به پاداش ترا پادشاه مازندران می کنم؛ اما اگر به آنچه گفتم مرا رهنمون نشوی بی درنگ ترا می کشم. اولاد گفت:

تن من مپرداز خیره زجان　　بیابی زمن هرچه جویی نشان
به جایی که بسته است کاووس شاه　　نمایم ترا یک به یک شهرو راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید　　نمایم چو دادی دلم را نوید

از این جا تا مکانی که کاووس شاه در بند است صد فرسنگ، و از آن جا نیز تا محلی که خانهٔ دیو سپید است صد فرسنگ راه است. میان جای کاووس و دیو سپید دو کوه بلند تند نشیب است که مرغان تیز پرواز هم از فراز آن آسان نمی‌توانند بگذرند. دوازده هزار دیو در آن

کوهسار دیو سپید را پاسبانی می کنند؛ و پولاد غندی، بید و سنجه مهتر نگهبانانند. برو یال و کتف دیو سپید ده رسن طول دارد، و به تن کوه را مانند است. آن سوی کوه سنگلاخی است درشت و ناهموار که آهوان تیزتک به سختی از آن می گذرند. و آن سوتر رودیست به پهنای دوفرسنگ، آن جانیز گروهی از دیوان به سرداری کنارنگ نگهبانی می کنند. افزون براینها، پاسبانان دیگر در فاصله‌های متفاوت پاسداری می کنند و مانعهایی که گذشتن از آنها سخت و دشوار است وجود دارد. تو تنهایی، و اگر هم از آهن باشی آن دیوان ترا می سایند.

بخندید رستم زگفتار اوی	بدوگفت اگر بامنی راه جوی
ببینی کزین یکتن پیلتن	چه آید بدان نامدار انجمن

سپس در حالی که بر رخش سوار بود و اولاد در رکابش می دو ید به او گفت حالا به راهی برو که در آن جا کاووس در بند است. این دو آن روز و پاسی ازشب از رفتن نیاسودند. نیمه شب به جایی رسیدند که کاووس با جادوان جنگیده بود. چون از آن جا نیز گذشتند به جایی رسیدند که بانگ مردمان به گوش می رسید، و همه جا شمع افروخته بودند.

تهمتن به اولاد گفت آن کجاست	که آتش برآمد ز چپّ وزراست
در شهر مازندران هست گفت	که از شب دو بهره نیارند خفت
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو	که هزمان برآرد خروش و غریو

خوان ششم

رستم از رخش فرود آمد و خوابید، و چون سپیدهٔ بامدادی از افق سرزد اولاد را با بند کمند سخت بردرختی بست خود خُود برسر نهاد، گرز نیارا به زین اندر افگند؛ برز بر رخش نشست و سوی جایگاه ارژنگ روان شد. چون به لشکرگاه او نزدیک شد نعره‌ای رعدآسا چنان بر کشید که لرزه بر کوه و دشت افتاد. ارژنگ دیو به شنیدن آن غریو از خیمه بیرون

جست. رستم چون او رادید به وی حمله برد و همین که به او رسید سرو گوشش را گرفت و به یک زور سراز تنش برکند، و آن را میان سپاهیان وی انداخت. دیوان به دیدن آن زوردست سخت هراسیدند و گریختند. تهمتن به دنبال آنان تاخت و بسیاری از ایشان را کشت، و چون غروب آفتاب نزدیک شد پیش اولاد برگشت. او را از درخت گشود، و پس از این که لختی آسودند راه شهری که کاووس آن جادربند بود پیش گرفتند، رستم تاج‌بخش چون داخل شهر شد رخش خروشی چون رعد برآورد. آن صدا به گوش کاووس رسید و به ایرانیانی که با او دربند بودند گفت: شاد باشید که دوران اسارت و بدبختی ما به پایان رسید، از آن که

خروشیدن رخشم آمدبه گوش | روان ودلم تازه شدزان خروش
به گاه‌قباداین چنین شیهه کرد | کجاکرد باشاه ترکان‌نبرد

آنان که با شاه دربند بودند به هم گفتند: بند و حبس چنان برکاووس گران آمده که هوش و خردش زایل شده، و سخنانی می گوید که ناهشیوار است و با خرد راست نمی‌آید.

دراین گفتگو بودند که رستم پیش ایشان رسید. گودرز و گیو و طوس و گستهم و شیدوش و بهرام و دیگر سران سپاه به آمدن تهمتن شادیها کردند. کاووس وی را در آغوش کشید و از حال زال پرسید؛ و چون از هرگونه سخن گفتند پادشاه به رستم گفت: پیش از آن که دیو سپید از کشته شدن ارژنگ آگاه شود، و سراسر این کوه و دشت پر از دیوان کینه‌خواه شود، باید او را بکشی، وگرنه همهٔ رنجهایت برباد می‌رود. از این جا تا غاری که جایگاه اوست هفت کوه تیز نشیب وجود دارد و در راه هر کوه دیوان بسیار نگهبانی می کنند. پزشکانی که تیرگی چشم من و هم بندان مرا دیده‌اند گفته‌اند که به خون دل و مغز دیو سپید دگربار روشن و بینا می‌شود. رستم به شنیدن این سخن آهنگ رفتن کرد

و گفت:

گرایدون که پشت من آرد به خم | شمادیر مانید خوار ودژم
وگر یار باشد خداوند هور | دهد مرمرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابیم و تخت | به بارآید آن خسروانی درخت

خوان هفتم

تهمتن اولاد را پیش انداخت. بررخش نشست، و پس از این که به یاری ایزد پاک و نیروی بخت و زور بازو نگهبانان هر هفت کوه را از میان برداشت و نزدیک غار رسید به اولاد گفت: تا این جا براستی و درستی مرا رهنمایی کردی، و به پایان کار نزدیک شده‌ایم. حالا اگر رازی درمیان است بگو. اولاد گفت: عادت دیو سپید این است که وقتی آفتاب پهن می‌شود به خواب می‌رود. نگهبانانش هم جز اندکی همه می‌خوابند. آن وقت اگر یزدان یکتا یار و نگهبانت باشد آسان بر او پیروز می‌شوی.

رستم آن جا مدتی ماند تا بلند آفتاب برآمد. باز سرو پای اولاد را به خم کمند محکم بست. شمشیر به دست گرفت و چون به دیوان نزدیک شد چون رعد غرید و بر آنان حمله کرد. بسیاری کشته شدند و باقی گریختند. سپس به جایگاه دیو سپید روانه شد. در غاری سیاه دیوی دید چنذ کوهی. رو یی چون قیر سیاه و مو یی به سپیدی شیر داشت. چون دیو در خواب بود بر او نتاخت. نخست چنان غرید که دیو از غریوش بیدار شد. آسیا سنگی به گرانی کوه از زمین ربود و خواست بر سر تهمتن بزند. دل تهمتن پر نهیب شد؛ چون شیر ژیان برآشفت. تیغی چنان برسرش فرود آورد که یک دست و یک پایش افتاد. دیو

به یک پا بکوشید بانامور | همه غاررا کرد زیر وزبر
گرفت آن بر و یال گرددلیر | که آردمگر پهلوان رابه زیر
همه گوشت کنداین ازآن آن ازاین | همی گل شدازخون سراسرزمین

بدین گونه مدتی با هم درآویختند. سرانجام رستم بنیرو دیو سپید را از زمین درربود و چنان برزمین زد که نالان شد. آن گاه در دم پهلویش را با خنجر درید. جگر و دلش را بیرون آورد. آن را برداشت و پیش اولاد بازگشت. سپس به جایی که کاووس بود روانه شدند. اولاد به پیلتن گفت: یزدان را سپاس که به مراد خود رسیدی و دیوسپید را کشتی. اکنون باید پیمان بجاآوری و پادشاهی مازندران را به من بسپاری.

رستم گفت: جز این کارها که کردم کاری دیگر در پیش است. باید پادشاه مازندران را از تخت به زیر آورم و سپاهیانش را که دیوان‌اند نابود کنم. آن وقت بی‌گمان شهریاری مازندران را به تو می‌سپارم، و به ایران شهر می‌روم؛ مگر این که در کارزار با پادشاه مازندران کشته شوم، وگرنه هرگز از پیمانی که با توبسته‌ام برنمی گردم.

چون تهمتن نزدیک جایگاه کاووس رسید فریاد شادی از گردان برآمد. ستایش‌کنان به پیشبازش دویدند و براو آفرین خواندند. آن گاه خون دیوسپید را در چشم کاووس و گردان چکاند. تیرگی دیدگان همه دردم رفت و همه بینا شدند.

براین گونه یک هفته با رود و می — همی رامش آراست کاووس کی
به هشتم نشستند برزین همه — جهانجوی و گردنکشان و رمه

چندان از آن جادوان خون ریختند که از خونشان جویها روان شد. چون شب درآمد همه از جنگ دست کشیدند. شاه گفت: اکنون گناهکاران همه به سزای خود رسیدند از این بیش خون ریختن سزا و روا نیست. باید نامه‌ای به شاه مازندران نوشت و او را به فرمانبرداری از پادشاه ایران زمین و دادن باژو ساو دعوت کرد.

***

کاووس نامه‌ای به شاه مازندران نوشت. در آن نامه نخست یزدان

پاک، آفرینندهٔ سپهر و مهر و ماه و بخشندهٔ خرد و هنر را ستود و آن گاه نوشت:

سزای گنه‌بین که یزدان چه کرد	زدیــو و زجــادو بــرآورد گــرد
کنـون گرشدی آگه از روزگار	روان و خـرد بـودت آموزگـار
همـان جا بمان تخت مازندران	بدیـن بـارگـاه آی چون کهتران

واگر از فرمان سر پیچی و به خدمت ما نیایی همان گونه که ارژنگ و دیو سپید سزای گردن کشی و زشتکاری خویش را دیدند تو نیز مکافات می بینی. چون نامه به پایان رسید آن را به پهلوانی که فرهاد نام داشت داد تا ببرد. فرهاد چون به شهری که جایگاه شاه مازندران بود رسید کسی را فرستاد که خبر ورود او را به شاه بدهد. چون پادشاه مازندران از آمدن فرستادهٔ شهریار ایرانشهر آگاه شد گروهی از دلیران و شـــیران را برگزیدو به‌آنان گفت: چون با فرستادهٔ کاووس رو یارو شوید به آیین مهتران با ایشان سخن کنید. آنان به تلخرویی و رعونت فرهاد را پذیره شدند. یکی از آنان که زورمند بود دست او را به سختی فشرد تا پی و استخوانهای دستش را رنجه کند. اما فرهاد از آن درد خم بر ابرو نیفگند.

فرهاد وقتی پیش پادشاه مازندران رفت نامهٔ کاووس را به او داد. چون پادشاه از کشته شدن ارژنگ و دیو سپید و بید و پولاد غندی آگاه شد سخت دردمند و ترسان گشت. سه روز فرهاد را مهمان خویش کرد و روز چهارم به او گفت برو و به کاووس بی خرد بگو بارگاه و دستگاه من بسی از دربار تو با شکوه‌تر است. هزاران هزار مرد سپاهی دلیر مراست. چون به صف دشمنان بتازند به یک دم دمار از ایشان برمی آورند. من کسی نیستم که پیش تو بیایم. اگر سرِ جنگ داری مرا بیم از آن نیست. هزار و دویست پیل جنگی دارم که در مدتی کوتاه سپاهیانت را زیر پی خویش بی‌جان می کنند.

فرهاد چون پاسخ نامه شنید پیش کاووس شاه برگشت، و آنچه

دیده بود و شنیده بود باز گفت.

رستم به کاووس گفت: من باید سزای این مرد خودکامهٔ بی‌فرهنگ را بدهم. نامه‌ای تند و تلخ بنویس تا من چون فرستاده‌ای برای او ببرم، و آنچه باید بکنم. کاووس نامه‌ای درشت برای او نوشت، و در آن

چنین گفت کاین گفتن نابکار | نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی | به فرمان گرایی بسان رهی
وگرنه به جنگ تو لشکر کشم | زدر یا به در یا سپه برکشم
روان بدانـدیش دیو سپید | دهد کرکسان را به مغزت نوید

چون نامه به پایان رسید برآن مُهر زد. رستم آن را گرفت؛ گرزش را به زین آویخت؛ بررخش سوار، و روان شد. چون نزدیک شهر مازندران رسید به شاه خبر دادند. او از میان لشکریان خود چند پهلوان انتخاب کرد، و به پیشباز فرستاد. تهمتن چون نزدیک آنان رسید درخت بزرگی را که در کنار راه بود به یک قوت ازجا کند. چون زو بین بر کف گرفت و برایشان چنان انداخت که چند تن زیر آن درخت ماندند. یکی از سران و پهلوانان شاه مازندران مغرورانه پیش رفت؛ دست رستم را گرفت و سخت فشرد. تهمتن بر کار او خندید، و در همان حال چنان دستش را فشرد که رگ از دست و رنگ از رویش رفت، و از آن قوت که پیلتن کرد از بالای زین بر زمین افتاد.

یکی از سواران شتابان پیش شاه مازندران رفت و او را از آنچه دیده بودآگاه کرد.شاه مازندران در شگفت شد. یکی از سوارانش را که کلاهور نام داشت و در سراسر آن مرز و بوم به پهلوانی شهره بود پیش خویش خواند و

بدو گفت پیش فرستاده رو | هنرها پدیدار کن نوبه نو
چنان کن که گرددرخش پرزشرم | زچشم اندرآرد به رخ آب گرم

کلاهور پیش رستم آمد. دست او را گرفت و به قوت فشرد. تهمتن بر خود نپیچید. آن گاه دست کلاهور را چنان سخت فشرد که ناخنهایش چون برگ از درخت فرو ریخت. او با دست خم آورده که پی و پوست و ناخن آن آویخته بود نالان و دردمند پیش شاه مازندران برگشت، و گفت: ای سرور، مصلحت نیست با کاووس که فرستاده‌ای چون این پهلوان دارد بستیزی. بهتر آن که از در آشتی درآیی، و باژ و ساو به او بدهی. دیری نگذشت که رستم پیش شاه مازندران آمد. شاه

نگه کرد و بنشاند اندرخورش — زکاووس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز — که چون راند اندر نشیب و فراز

تهمتن جواب داد: من یکی از کوچک‌ترین چاکران کاووس شاهم. او پهلوانی است بلند آوازه. آن گاه نامهٔ شاه را به او داد. وی چون نامه را خواند به رستم گفت:

بگو یش که سالار ایران تو یی — اگر چه دل و چنگ شیران تو یی
منم شاه مازندران با سپاه — براورنگ زرین و برسر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش — نه رسم کیان باشد و راه کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی — کز ین جستنت خواری آید به روی
سوی شهر ایران بگردان عنان — وگرنه زمانت سرآرد سنان
اگر با سپه من بجنبم زجای — تو پیدا نبینی سرت راز پای
چومن تنگ روی اندرآرم به روی — سرآید ترا تیزی و گفتگوی

رستم از سبک مغزی و سخنان ناهموار شاه مازندران خشمگین شد. خلعتی را که شاه مازندران به او داده بود نپذیرفت؛ سرگران نزد کاووس برگشت، و آنچه دیده بود و شنیده بود گفت، و گفت بی گمان باید جنگ را آماده شویم.

که نزدم نیرزند یک ذره خاک — بدین گرزازایشان برآرم هلاک

***

چون تهمتن سرگران از پیش شاه مازندران برخاست، پادشاهِ جادوان جنگ را آماده شد چندان سپاه پیش راند که از گرد آن خورشید، کوه و دشت ناپیدا شد. کیکاووس نیز سپاه آراست و طوس و گودرز و کشواد و گیو و گرگین جنگ را پذیره شدند. رستم پیشاپیش سپاه می رفت. چون دولشکر به هم نزدیک شدند نامداری از سپاه مازندران که نامش جویا بود به میدان آمد و

همی گفت با من که جوید نبرد — کسی کاو برانگیزد از آب گرد

از سپاه ایران هیچ کس به میدان نرفت

به آواز گفت آن زمان شهر یار — چه بود ای دلیران و مردان کار
کز ین دیو دلتان چنین خیره شد — از آواز او رو یتان تیره شد

رستم رخش را از جا برانگیخت و به میدان شتافت، جویا چون صولت حریف را دید و او را شناخت ترس بر او چیره شد، پشت به میدان کرد و گریخت؛ اما رستم در پی او تاخت؛ به وی رسید؛ با نیزه از پشت اسبش درربود و چنان برزمین کوبید که جان از تنش رفت. دلیران و سپاهیان مازندران از آن نیرو و دلیری انگشت حیرت به دندان گزیدند، و شکسته دل شدند. سالار سپاه به امید پیروزی برایشان نهیب زد که همه با هم حمله کنند. سپاهیان دو طرف به هم درآویختند.

زآوازدیوان و ازتیره گرد — زغریدن کوس واسب نبرد
شکافید کوه وزمین بردرید — بدان گونه پیکارکین کس ندید
زمین شدبه کرداردریای قیر — همه موجش ازخنجر و گرز وتیر

یک هفته بدین گونه هنگامهٔ نبرد گرم بود. روز هشتم کاووس شاه به درگاه یزدان نالید؛ روی برخاک مالید و گفت: ای دادارراست‌گوی دانا، ما را بر این گروه دیوان جادو پیروز گردان. آن گاه به سپاهبانش پیوست. گیو و گودرز و رهام و طوس و گرگین و بهرام و گستهم و دیگر سرداران هر یک از سویی حمله بردند. رستم نیز به قلب

سپاه دشمن تاخت. جنگ از بامداد تا فرورفتن خورشید در مغرب مدت گرفت. درگیرودار نبرد چشم تهمتن بر شاه مازندران افتاد. با نیزه آهنگ او کرد. هر دو چون تندر خروشیدند. دل رستم از کینه به جوش آمد، و نیزه را بر کمرگاهش فرود آورد. پنداشت که روزگارش به آخر رسید. اما پیکر شاه مازندران به جادو یی درحقه‌ای از سنگ شد و مانند پاره کوهی برزمین افتاد. رستم و سران سپاه ایران از آن جادو یی در شگفت شدند. تهمتن فرمود آن را به پایگاه سپاهیان ایران ببرند، مگر از آن حقه سنگ بیرون آید. همهٔ زورمندان گرد آمدند. نتوانستند از جا برداشت. رستم آن را آسان از زمین در ربود. بردوش نهاد و به پایگاه برد، و به او گفت اگر از این حقه بیرون نیایی آن را با تبر پاره پاره، و تنت را ریز ریز می کنم. بدین گفتار بیم‌انگیز شاه مازندران به جادو یی از حقهٔ سنگ به درآمد، تهمتن دستش را گرفت، پیش کاووس آورد و

چنین گفت کاوردم این لخت کوه ز بیم تبرشد به چنگم ستوه

شهر یار چون در چهرهٔ زشت، و بالای دراز، و سروگردن گراز مانندش نگر یست و به یادآورد که چه رنجهای جان شکار ازدست او دیده است از دیدنش بیزار شد، و به دژخیم فرمود که سرش از تنش جدا کند. آن گاه تهمتن ریش او را گرفت، از پیش شاه دورکرد، و دژخیم به فرمان شاه او را کشت. سپس کاووس عده‌ای از معتمدان را برای گردآوردن تخت و تاج و کمر و خزاین و سلاح و اسبان، و دیگر چیزهای پادشاه مازندران فرستاد، و هر کس را چندان که سزاوار بود پاداش داد.

ازآن پس بیامد به جای نماز همی گفت باداور پاک راز
که ای دادگر داور کارساز تو کردی مرادر جهان بی نیاز
تودادی مرا دست برجادوان سر بخت پیرم تو کردی جوان

یک هفته بدین گونه به نیایش یزدان پاک پرداخت. آن گاه هفته‌ای در مازندران به شادکامی و شادخواری گذراند،و چون برتخت

شاه مازندران نشست، به رستم گفت:

زتو یافتم من کنون تخت خویش — به تو باد روشن دل ودین وکیش

تهمتن گفت: آنچه کرده به راهنمایی و یاری اولاد بود؛ با او پیمان بسته‌ام اگر کارها به مراد ما پایان یابد پادشاهی مازندران را به او بدهم، و اکنون باید به عهد خود وفا کنم. کاووس چون گفتار رستم شنید همهٔ مهتران و نامداران مازندران را نزد خود خواند: از اولاد و یاریهای او به نکویی یاد کرد و او را پادشاه آن سرزمین کرد.

***

کاووس پس از این پیروزیها راهی ایران زمین شد. چون نزدیک پایتخت رسید مردم سراسر شهر را آذین کردند، و همهٔ بزرگان شادمان نزد شاه آمدند. شهریار درِ گنج را گشود و به هر کدام درم و دینار بسیار داد.

تهمتن بیامد برِ تاجور — که تا بازگردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزهٔ میش سار — یکی خسروی تاج گوهر نگار

یکی دست زربفت شاهنشهی — ابا یاره و طوق با فرّهی
صد از ماهرویان به زرین کمر — صد از مشک مویان باز یب وفر
صد اسب گرانمایه زرین ستام — صد استر سیه موی و زرین لگام

همه بارشان دیبهٔ خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ز یاقوت جامی پراز مشک ناب — ز پیروزه دیگر یکی پرگلاب

و فرمانی بر حریر نوشت که از آن پس تا پایان عمر، او بر سرزمین نیمروز سالار و مهتر باشد.

رستم به آیین ادب زمین بوسید و بسیج گذر کرد. پس از رفتن پیلتن شهریار، طوس را سپهبد، و گیو را فرماندار سپاهان کرد.

***

شهر یار پس از این که مدتی آسود به مکران رفت. سران و فرمانروایان این خطه همه سر به فرمانش نهادند، و پذیرفتند که باژ و ساو به او بدهند. بعد از این پیروزی به گشودن بر برستان رفت. شاه بر برستان با لشکری انبوه جنگ را آماده شد. گودرز با چند هزار سوار برقلب دشمن زد و بسیاری از سپاهیان بر بر را کشت. چون به پایتخت بر بر رسید همهٔ مردمان سرتسلیم فرود آوردند و گفتند

که ماشاه را چاکر و بنده‌ایم   همان باژرا گردن افگنده‌ایم

شاه برایشان بخشید، و بی آن که گزندی برآنان رساند، به دیدن رستم به زابلستان رفت. چون یک ماه آن جا به شادی و خرمی گذراند، آگاه شد کسی از بزرگان شام ومصر سرکشی آغاز کرده و سر از فرمان کاووس برتافته است. شهر یار سپاهی گران فراهم آورد و آهنگ لشکرکشی به شام و مصر کرد. هزار فرسنگ راه برید تا به دریا رسید. در آن جا بی آن که دشمن آگاه شود کشتی و زورق بسیار ساخت و سبک از دریا گذشت.

چوکاووس لشکربه خشکی کشید   کس اندر جهان کوه وهامون ندید
جهان گفتی ازدرع واز جوشن است   ستاره زنوک سنان روشن است
زبس خود زرین و زرین سپر   به گردن برآورده رخشان تبر

فرمانروای مصر و پادشاه بر برستان ومهتر هاماوران در جنگیدن با شهر یار ایران همدست و هم پیمان شدند. گودرز و کشواد و گیو و شیدوش و فرهاد هر یک از سویی، و کاووس از قلب سپاه، چنان بردشمن حمله کردند که ترس برایشان چیره شد. نخست سپهدار هاماوران شمشیر و گرزش را زمین گذاشت، تسلیم شد، و پیمان سپرد باژوساو بدهد، و گوهر و زر وسیم بسیارپیشکش کند.

***

یکی از محرمان، شهر یار ایران را گفت: شاه هاماوران را

دختری است خورشید روی؛

که از سرو بالاش زیباتراست — زمشک سیه برسرش افسراست

به‌بالا بلند و به گیسوکمند — زبانش چوخنجرلبانش چوقند

بهشتی است آراسته پرنگار — چوخورشیدتابان به خرم‌بهار

و چندان به گرمی و دلربایی دختر را ستود که کیکاووس به جان شیفته و فتنهٔ وی شد و گفت:

من او را کنم از پدرخواستار — که زیبد به‌مشکوی ماآن نگار

آن گاه مردی بیدار دل و خوش سخن برگزید، و به خواستگاری پیش شاه هاماوران فرستاد. چون فرستاده آن جا رسید وی را از سوی شاه ایران درود فرستاد، و پس از این که او را به سخنان نوید دهنده دلخوش ساخت، آنچه مرادش بود برزبان آورد.

شاه هاماوران از گفتهٔ فرستادهٔ کاووس دلش به درد آمد؛ و به خود گفت: هر چند کیکاووس پادشاهی بزرگ و پیروز بخت و کامرواست، اما مرا این یگانه دختر گرامی تر از جان است؛ از سوی دیگر اگر مرادش را برنیاورم برمن سرگران می شود. باردگر به جنگ برمی خیزد و مرا یارای مبارزه بااو نیست، و چاره جز این ندارم که بدین پیوند رضا شوم. آن گاه دخترش سودابه را نزد خویش خواند و

بدو گفت کزمهتر سرفراز — که هست ازمهی وبهی بی‌نیاز

فرستاده‌ای چربگوی آمدست — یکی نامه باداستانها به دست

همی خوانداز من که بی کام من — ببرّد زدل خواب وآرام من

چه گویی تواکنون هوای توچیست — بدین کار،بیداررای توچیست

سودابه جواب داد: نه جای اندوه، بلکه جای شادی و طرب است. کاووس شهریاری بزرگ، و بردیگر پادشاهان سراست؛ و اگر این پیوند صورت پذیرد، همیشه از حمایتش بهره‌مند خواهیم شد.

شاه هاماوران دانست که دخترش آرزومند این پیوند است.

فرستادهٔ کاووس را پیش خواند، و بدان گونه که آن زمان آیین و کیش بود سودابه را به عقد شهر یار ایران درآورد. پس به فراهم آوردن جهیز پرداخت، و در مدت یک هفته چهل عماری، سیصد بنده و پرستنده، هزار اشتر، هزار اسب که بار همهٔ آنها زر و گوهر و دینار، و دیگر چیزهای گرانبها بود، آماده کرد. سودابه را در هودجی گوهر آگین نشاند، و همراه فرستادهٔ کاووس به ایرانشهر فرستاد. چون کاروان آن جا رسید

زهودج برآمد یکی ماه نو — چوآراسته شاه برگاه نو
زمشک سیه کرده برگل نگار — فروهشته برغالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دونرگس دژم — ستون دوابرو چوسیمین قلم

کاووس چون نظر براو افگند وی را سزاوار و درخور همسری خویش یافت.

اما شاه هاماوران از دوری دخترش چنان بی‌قرار شد که زمام اختیار از کَفَش رها گشت واندیشه‌ای بد در دلش پدید آمد. یک هفته پس از رفتن وی یکی از بزرگانش را نزد شهر یار ایران فرستاد و پیغام داد.

که گرشاه بیند به مهمان من — بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند — چو بینند رخسار شاه بلند

وی بر این نیت بود که چون شاه و سودابه به هاماوران آیند، کاووس را در بند کند تا از پرداختن باژ و ساو خاطرآسوده دارد و سودابه نیز نزد او بماند. سودابه که دختری فرزانه و دوراندیش و از نیک و بدِاحوال پدر آگاه بود، اندیشهٔ پدرش را در یافت،

به کاووس کی گفت کاین رای نیست — ترا خودبه مهمان اوجای نیست
نباید که باسور جنگ آورد — ترا بی‌بهانه به چنگ آورد
زبهرمن است این همه گفتگوی — ترا زین نبایدجزانده به روی

کاووس که سری پر غرور داشت و هیچ کس را به مردی چون خود نمی‌شمرد پیش اندیشی سودابه را باور نکرد، و با گروهی از بزرگان

و سپاهیان خود به هاماوران رفت. چون به شاه به بزرگترین شهر و پایتخت هاماوران درآمد، مردم که راسر شهر را آذین بسته بودند مقدمش را گرامی داشتند. شاه هاماوران به دیدنش از اسب فرود آمد وطبق طبق دُرو یاقوت و سیم و زر برراهش نثار کرد. درکاخش وی را بر تخت زرین نشاند، و بدین گونه مدت یک هفته چون پرستنده‌ای به خدمتگریش کوشید. از آن پس

شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آرزو ساختن
گرفتند ناگاه کاووس را — همان گیوو گودرزهم طوس را
چو گرگین و چون زنگه شاوران — همه نامداران و کندآوران

شاه هاماوران پس از گرفتار کردن شاه و سران سپاه ایران، آنان را در دژی که بر فراز کوهی بلند بود در بند کشید، و هزار تن مرد سپاهی را بر آن بندیان نگهبان کرد. آن گاه هودجی زرنگار با گروهی از پوشنده‌رو یان به ایرانشهر فرستاد تا سودابه را باز آورند.

چوسودابه پوشیدگان رابدید — به تن جامهٔ خسروی بردرید
به مشکین کمنداندرافگند چنگ — به فندق گلان رابه خون دادرنگ
پرستندگان راسگان کردنام — سمن پر ز خون و پرآواز کام

به فرستادگان گفت: نیرنگی که پدرش به کار برده جوانمردان هرگز نمی‌پسندند و روا نمی‌دارند. چرا روز نبرد که جامهٔ کیکاووس زره و تختش زین اسب بود او را نگرفت و در بند نکرد؟ آن روز از شنیدن نام گیو و گودرز و طوس و دیگر سران سپاه لرزه بر اندام او و سران سپاهش می‌افتاد. به پدرم بگویید که اگر هم همسرم را بکشید من مهر از او نمی‌بُرم. اکنون که کاووس را در بند کشیده‌اید آن بهتر که سر مرا نیز ببرید.

چون سودابه را بناخواه پیش پدرش بردند و آنچه برزبان آورده بود به او گفتند شاه هاماوران سخت بر او خشمگین شد، و او را در همان قلعه که شوهرش به زندان بود، در بند کرد.

سپاهیان ایران که همراه کاووس به هاماوران رفته بودند پس از گرفتار شدن کاووس و سران سپاهش به ایران بازگشتند و پراگنده شدند. بزرگان و نام‌آوران چون از بندی شدن کاووس آگاه شدند هر کس در گوشه‌ای سر به طغیان و آشوب برداشت. از سوی دیگر افراسیاب چون از گرفتار شدن شهر یار ایران به دست شاه هاماوران خبردار شد، به قصد تسخیر ایران لشکر کشید. تاز یان نیز فرصت را غنیمت شمردند و به همین آرزو به ایران شهر تاختند. میان این دو حر یف جنگی روی داد که ترکان پیروز شدند. سپاه ترکان در سراسر ایران پراگنده، و کار برایشان دشوار شد. دو بهره از لشکر یان بی سالار ایران رو به سیستان نهادند، و چون به رستم رسیدند گفتند:

که مارا ز بدها تو باشی پناه — چو گم شد کنون فرکاووس شاه
بگفتندهر کس که شور یدبخت — به پیش اندرآمد همی کارسخت
در یغ است ایران که و یران شود — کنام پلنگان وشیران شود
همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهر یاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست — نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

رستم از شنیدن این خبر ناخوش سخت دژم و آشفته حال شد و گفت من ایران زمین را از ترکان تهی می کنم. آن گاه سپاهی گران فراهم آورد. سپس مردی هوشیار را پیش کاووس فرستاد و پیغام داد تو هیچ غم مدار که من با سپاهی رزمخواه آمادهٔ جنگ با شاه هاماوران شده‌ام.

از سوی دیگر تهمتن پیکی تیز هوش و سخن پرداز پیش شاه هاماوران فرستاد و به او نوشت: تو به فسونسازی و نیرنگبازی بر کیکاووس شهر یار ایران زمین که داماد و پیوسته و مهمان تو بود دست یافتی، و او را در بند کردی. اگر به رسیدن پیک وی را رها کردی چه بهتر، وگرنه دمار از روزگارت برمی آورم. مگر نشنیده‌ای که در جنگ

مازندران بر سر پولاد غندی، و بید و دیو سپید و سردارانش چه بلا آوردم. اکنون بیندیش و آن کن که خرد فرماید.

چون فرستاده به دربار شاه هاماوران رسید و نامه را داد و پیغام را رساند، شاه از تیره‌رایی و خیره‌سری برآشفت و گفت نه تنها کیکاووس را رها نمی‌کنم بلکه اگر رستم هم به اینجا بیاید او را به زندان در بند می‌کنم.

فرستاده برگشت و آنچه شنیده بود به پیلتن گفت. رستم بی‌درنگ سپاه به سوی هاماوران راند، و چون در راه به دریا رسید سپاهیانش را با کشتی و زورق به آن سوی آب کشید.

وقتی شاه هاماوران از نزدیک شدن سپاه تهمتن آگاه شد بر پایان کار خود اندیشناک گشت بی‌درنگ پیکی به بربرستان، و پیکی دیگر به مصر فرستاد و از پادشاهان آن جابزاری یاری طلبید و نوشت:

گرایدون که باشید با من یکی — زرستم نترسم به جنگ اندکی
وگرنه ازاین بر همه بدرسد — درازاست برهر سویی دست بد

پادشاهان مصر و بربرستان هر یک سپاهی سنگین به یاری شاه هاماوران فرستادند، و او قویدل شد. در این هنگام رستم پیکی پیش کاووس شاه فرستاد و نوشت: اگر من جنگ را آغاز کنم سپاهیان هرسه پادشاه به یک نهیبم شکسته و گریزان می‌شوند، اما می‌ترسم پادشاه هاماوران چون نگون بختی خویش را دریابد به تو گزند رساند؛ و کیکاووس

چنین دادپاسخ که مندیش ازین — نه گسترده از بهرمن شد زمین
چنین بود تا بودگردان سپهر — که بانوش زهراست و با کینه مهر
و دیگر که دارنده یارمن است — پناه است ومهرش حصارمن است

چون رستم از جواب آگاه شد جنگ را آماده شد. به میدان درآمد و مردمبارز طلبید. از صف دشمنان هیچ کس جرأت جنگیدن با او نکرد.

تا غروب آفتاب همچنان سوار در میدان جنگ ماند و چون کسی پیش نیامد به جایگاه خویش بازگشت. روز دیگر چون خورشید سر برزد رستم جامهٔ جنگ پوشید، سپاه آراست و

چنیـــن گفت بالشکر سرفراز — که امروزمژگان بدار یدباز

چومــارا بــودیــار یــزدان پاک — سردشمـنـان اندرآرم بـه‌خاک

از سوی دیگر سپاه انبوه بربرها که صدو شصت پیل جنگی داشت، و سپاه هاماوران که صد پیل داشت، و سپاه مصر که سراپا غرق آهن بود، همه آمادهٔ کارزار شدند. گزاره میمنه، و زواره میسرهٔ سپاه ایران را فرمان می داد و رستم در قلب لشکر یان بود. چون جنگ آغاز شد و رستم رخش را به تک درآورد از کشته پشته ساخت. آن گاه بر شاه شام تاختن آورد. او را با کمند از زبرِ زین در ربود و گرفتارش کرد؛ و چون به شاه بربرستان حمله برد وی را نیز با چهل تن از بزرگان سپاهش اسیر کرد. وقتی شاه هاماوران، شاه بربرستان و شاه مصر را در بند، و گروهی بسیار از سپاهیان را کشته دید

بـدانسـت کان‌روز روز بلاست — به رستـم‌فرستاد وزنهارخواست

و پیمان بست که کاووس شاه را آزاد، و همهٔ خزاین و نفایس خود را پیشکش کند. رستم رضا داد و شاه هاماوران کاووس و همه سران سپاه ایـــران چون گیو و گودرز و طوس و دیگران را رها ساخت و همه جنگ افزارها و جواهرات خزانه اش را در اختیار تهمتن نهاد. سپس به دستور رستم تختی از آبنوس مزین به گوناگون گوهرها ساختند و کاووس برآن جلوس کرد.

آن گاه کاووس شاه پیکی سوار پیش قیصر فرستاد و

بـفـرمـود کـزنـامـداران روم — کـسـی کـوبـتـازد به برّ و به بوم

فرستاد بایدبه نزدیک من — برافروختـن رای تـار یـک من

جـهـان‌دیده باید عنان دار و بس — عـنـان وسـپر بـایـدش یار و بس

چنین لشکری باید از مرز روم — که آیند با من به آباد بوم

***

از سوی دیگر آوازه در جهان افتاد که رستم برسر سپاهیان مصر و بربر که به دشمنی او برخاسته بودند چه بلا بارید. رومیان در بیم افتادند. نامه‌ای شایسته به کیکاووس نوشتند

که ماشاه‌را سر به سر چاکریم — جهان جز به فرمان او نسپریم

وقتی افراسیاب شوم اختر، به امید دستیابی به تاج و تخت تو قصد ایران کرد دل ما از کار زشت و ناهنجار او به درد آمد. براو نفرین کردیم، و برای این که او را از این کار ناسنجیده بازداریم

برفتیم با نیزه‌های دراز — براو تلخ کردیم آرام و ناز

ازایشان وازمابسی کشته شد — زمانه به هرنیک و بد گشته شد

اکنون که فرشاهنشهی از نو به تو بازگشته است همه شادمان و سر به فرمان توایم.

وقتی نامهٔ قیصر روم به کیکاووس رسید و آن را خواند دلش از شادی شکفته شد. آن گاه نامه‌ای به افراسیاب نوشت که

ازایران بپرداز و بیشی مجوی — سرماشد ازتو پراز گفتگوی

تو به توران بسنده کن و فزونی مجوی که آزمایهٔ رنج است. بهتر آن است که به کهتری خرسند باشی و گردنکشی نکنی، وگرنه جان بر سر این کار خواهی باخت. نشنیده‌ای که پلنگ و گرچه ژیان و دلیر باشد آسان به چنگال شیر شکسته می شود.

وقتی نامهٔ شاه به افراسیاب رسید خشمگین شد و در پاسخ نوشت: این سخنها که نوشتی مردمان زشت‌خوی دل‌آزار برزبان می آورند. اکنون که سخن از جنگ می کنی آماده باش که می آیم و سراسر ایران زمین را زیر سم اسب سواران خویش در می نوردم.

چون کاووس از نیت افراسیاب آگاه شد سپاهی انبوه آراست، و

پیگار را آماده شد. وقتی دو سپاه درهم آو یختند جهان پر از نالهٔ بوق و کوس شد. از ضرب تیغ و تبرزین سراسر میدان نبرد را خون فراگرفت. تهمتن در قلب سپاهیان می جنگید، و به هر ضربت گروهی از دشمنان را به خاک می افگند. دیری نپایید که قلب سپاه خصم دریده شد. افراسیاب چون سپاهیان خود را شکسته و آمادهٔ گریزدید برآنان نهیب زد و گفت:

شما را ز بهر چنین روزگار — همی پرورانیدم اندرکنار
که بادشمنم تیغ‌بازی کنید — بدین گونه درجنگ تازی کنید
همان رستم سگزی شیردل — که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کزدلیری به بند آورید — سرش رابه دام کمند آورید
هرآن کس که اورابه دشت نبرد — ززین پلنگ اندرآرد به گرد
بدو شاهی وچتر ودختر دهم — همش نام اسپهبدی برنهم

ترکان به شنیدن این سخنان قوی دل شدند و به جنگ کوشیدند. اما دلیران ایران زمین چنان به ضرب گُرز برآنان تاختند که گروه گروه کشته شدند، و زمین از پیکر بی جان ایشان پوشیده شد. دیری نگذشت دو بهره از سپاهیان افراسیاب جان باختند و دیگران گر یختند. افراسیاب نیز پیشاپیش فراریان پشت به میدان کرد و جان به در برد.

کاووس و سپاهیان ایران پیروزمند و شادمان به پارس بازگشتند، و شاه به داد و دهش و رامش و آسایش پرداخت. به هر یک از شهرهای بزرگ چون مرو و نیشابور و بلخ و هری فرمانروایانی **بیداردل** و روشن‌روان فرستاد. گنجینه‌هایش فزون از شمارشد، و کشورش چنان به داد آبادان گشت که دیو و پری و مردمان همه سر به فرمانش بودند.

یکی خانه را زابگینه بساخت — زبرجدبه هر جای اندرنشاخت
زجزع یمانی یکی گنبدی — نشستنگه نامور موبدی
دوخانه ز بهرسلیح نبرد — بفرمودازنقرهٔ خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهرنشست / برآورد بالاش را بردو شست
ز پیروزه کرده براو برنگار / درایوانش یاقوت برده به کار
نبودی تموزایچ پیدا نه‌دی / هواعنبرین بودو بارانش می
همه ساله روزش بهاران بدی / گلان چون رخ گلعذاران بدی

ooo

ابلیس که همیشه نیت و همتش گمراه کردن مردمان است روزی سران دیوان را گرد آورد و به آنها گفت: چنین دانم که در این روزگار بخت کاووس برگشته است، و از میان شما کسی می‌خواهم که او را چنان از راه راست بگرداند که سراز بندگی یزدان پاک بپیچد. هیچ کس از دیوان جرأت این کار بزرگ نکرد. چون ابلیس دگر بار نیت بدخویش را برزبان آورد دیوی دژخیم خوی از جای برخاست و گفت: من به نیرنگ و افسون او را از دین خدای برمی گردانم. آن گاه خود را به صورت غلامی سخنگوی و شایستهٔ انجمن درآورد، و در وقتی که شهریار به عزم شکار بیرون رفته بود براو نمایان شد. زمین ادب بوسید، دسته گل زیبا و بویایی به وی تقدیم کرد و گفت: ای شهریار نیک بخت اکنون همهٔ روی زمین زیر فرمان تست، و همه پادشاهان و سالاران و حکمروایان به بندگی تو می‌بالند. یک کار بزرگ به جا مانده است که اگر آن را انجام دهی تا دنیا برجاست نام بلندت برقرار می‌ماند. باید به آسمان بروی و دریابی که

چگونه است ماه‌وشب وروز چیست / براین گردش چرخ سالارکیست
چه داردهمی آفتاب ازتوراز / که‌چون گرددانلدر نشیب وفراز
گرفتی زمین وآنچه بدکام‌تو / شودآسمان نیز دردام تو

این سخنان وسوسه انگیز در دل پادشاه خیره سرو بیشی جوی سخت اثر کرد و چون از شکار کردن بازگشت، از اخترگران پرسید: دوری زمین تا آسمان چقدر است؟ و چون جوابی سست و دلخواه شنید

شب هنگام تنی چند از خدمتگران خود را فرستاد تا از آشیانهٔ عقاب چند بچه عقاب برگیرند؛ و چون آوردند آنها را مدتها به کباب مرغ و بره پرورش داد، و وقتی سخت نیرومند و تیز پرواز شدند تختی از عود ساخت و به تسمه های زر استوار کرد. آن گاه بر چهار گوشهٔ تخت چهار نیزهٔ بلند بست، سپس برنوک هر نیزه رانی از بره آو یخت، و بعد از این که یک روز عقابها را گرسنه داشت آنها را به پایه های تخت بست و خود در آن نشست. عقابهای گرسنه پروازکنان به سوی رانهای گوشت شتاب کردند، و تخت را با خود بالا بردند. کاووس می پنداشت بدین گونه به آسمان می رسد و راز گردون گردان را درمی یابد، و سخت شادمان بود. اما عقابها پس از این که مدتی پرواز کردند نیروشان تمام شد، پر یدن نتوانستند و

نگونسارگشتند ازابرسیاه　　　　کشان ازهوا نیزه وتخت شاه

عقابها و تخت شاه و شهر یار در بیشه‌ای نزدیک شهر آمل برزمین افتادند. اما به اراده و خواست یزدان به کاووس آسیب نرسید. شاه از سودا و آرزوی خام خود پشیمان، و از کرده‌اش شرمسار شد. مدتی با دلی پردرد به امید یافتن مددگار و راهنمایی در بیشه به هر سودو ید، و از گناه خود به درگاه ایزد پاک پوزش طلبید.

از سوی دیگر سران سپاه و بزرگان هر دسته در طلب کاووس به هر جا روان شدند. سرانجام گروهی از مکان فرو افتادن تخت آگاه گشتند و رستم را خبر کردند. تهمتن با گیو و طوس و گروهی از سپاهیان روانهٔ آمل شدند. گودرز پیر به رستم گفت: در مدت عمر دراز خود هرگز خودکامه و خیره سری چون کیکاووس در سراسر گیتی ندیده‌ام. کوته‌خرداست و تیره‌رای، پنداری دل و هوشش به جا نیست. تاکنون هرگز نشنیده‌ام که پادشاهی آهنگ پرواز به سوی آسمان کرده باشد.

پس از مدتی، کیکاووس را پو یان و دردمند و پشیمان پیدا کردند. گودرز همین که او را دید زبان به سرزنش گشود و گفت: تو

باید به جای نشستن بر تخت در بیمارستان جابگیری. هر روز بی آنکه با نزدیکان و خردمندان و خیرخواهان مشورت کنی به کاری می پردازی که جز سختی و بلا ثمری ندارد. سه بار بر اثر خود کامگی و خیره سری خود را در رنج و بلا افگندی و پندنگرفتی و هشیار و بیدار نشدی

به گیتی جزاز پاک یزدان نماند — که منشورتیغ ترابرنخواند
چنان کن که بیدارشاهان کنند — ستاینده ونیک خواهان کنند

اکنون که به لطف یزدان از این بلای بزرگ رهایی یافتی پیمان ببند که کاری جز به آیین خرد نکنی. کاووس از شادی رهاییش گریست؛ ایزد پاک را نیایش کرد و از گناه خویش توبه نمود؛ و چون به جایگاه خود بازگشت چهل روز تنها به سر برد، و در این مدت دراز پروردگار مهربان راستود، و عذر گناه آورد. چندان به درگاه یزدان پاک نالید و چهره بر خاک مالید که ایزد گناهش را بخشید. دگر بار پادشاهیش رونق گرفت. بزرگان هر کشور به درگاهش آمدند، و بر او آفرین گفتند کاووس درِ گنج را بر سپاه گشود، و لشکریان را به دادو دهش خشنود کرد.

همـه دادکرد وهمـه داددید — ازیراکه گیـتی همـه باددید

***

روزی تهمتن در نوند که کاخهای سر به گردون برافراشته داشت با طوس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و زنگه شاوران، و گستهم و خراد، و گروهی دیگر از سران و بزرگان انجمن کردند. با هریک از این نامداران عده‌ای لشکری همراه بودند، و پس از مدتی چوگان بازی و تیراندازی و شکار کردن به شادی و رامش پرداختند. روز دیگر گیو در حال سرمستی به رستم گفت: اکنون که بار دگر آهنگ شکار داری چه نیکوتر به نخجیرگاه افراسیاب رویم، و در آن جا

زگـردسـواران واز یـوزو بـاز — فـراز یـدن نـیـزه‌هـای دراز

به گورتکاور سمندافگنیم — به شمشیر بر شیر بندافگنیم
به ژوبین گراز وتذروان به باز — بگیریم یکسر به روزدراز
برآن دشت توران شکاری کنیم — که اندرجهان یادگاری کنیم

تهمتن با گیو همزبان و همداستان شد و گفت: سحرگاه به‌توران‌زمین رو می نهیم. و چون سحرگه از خواب برخاستند روانهٔ نخجیرگاه افراسیاب شدند. پس از این که مدتی راه سپردند به دشتی رسیدند که گله گله آهو و میش در آن می چریدند. به شکار آغاز نهادند. دیری نپایید که تلی از کشتهٔ مرغ و میش و آهو در وجود آمد.

چون یک هفته در آن دشت به شادمانی و خوشی گذراندند، روز هشتم رستم به پهلوانان گفت که بی گمان کسان افراسیاب او را از آمدن ما به سرزمینش آگاه کرده‌اند، و باشد که آن بد آیین ناگهان بر ما بتازد. باید چند تن سپاهی را به طلایه بفرستیم تا ما را از حال دشمن آگهی دهد. گرازه آمادهٔ این کار شد.

از سوی دیگر افراسیاب را از آمدن رستم و یارانش به سرزمین او آگهی دادند. سالار توران زمین، سرداران و سران سپاه خود را به حضور خواند، و آنان را از آمدن رستم و هفت یل دیگر آگاه کرد و گفت چاره این است که با آمادگی جنگی کامل به سوی ایشان پیش رویم و ناگهان برآنان بتازیم. اگر این هفت پهلوان را به چنگ آوریم و از میان برداریم کار بر کاووس تباه می شود.

افراسیاب سی هزار مرد سپاهی دلیر برگزید. آنان را از بیراهه به نخجیرگاه راند. چون نزدیک جایگاه رستم و پهلوانانش رسیدند گرازه آنها را دید و بی درنگ آمدن آنان را به تهمتن آگهی داد: و گفت: افراسیاب با سپاهی گران به جنگ آمده است، و صواب آنست از این جا باز گردیم. رستم خندید و به او گفت اگر سپاهش ازصد هزار نفر نیز افزون‌تر باشد از جنگیدن با ایشان هیچ بیم در دل راه نمی دهم هر یک از این

هفت گرد دو هزار و پانصد تن از تورانیان را از پای درمی آورد .

گیو به تهمتن گفت: پیش از آن که افراسیاب از آن سوی آب بدین سو درآید من با چند مرد سپاهی خود را به پل می رسانم و تا وقتی که سپاهیان ما آمادهٔ کارزار شوند، راه را براو می بندم. آن گاه شتابان سوی پل شتافت. اما چون نزدیک آن رسید دریافت که تورانیان از پل گذشته اند.

رستم برژنده پیلی سوار و آمادهٔ کارزار شد. چون برابر سپاه دشمن رسیدافراسیاب به دیدن چنگ و برزو یال و کو پال او هوش از تنش رفت. طوس و گودرز و گرگین و گیو و بهرام و زنگه شاوران و برزین و فرهاد همه خود را آراستند و چون پلنگ آمادهٔ کارزار شدند. هر کدام چون شیری که در گلهٔ شکار افتاده باشد، با گرز بر تورانیان می کوفت و می افگند. از سپاهیان افراسیاب بسیاری کشته شدند. چون سالار تورانیان کار براین گونه دید بر آشفت و آهنگ جنگ و ستیز کرد. از سوی دیگر رستم پهلوان نیز بر تورانیان حمله برد، و به یک نهیب چند تن آنان را از پای درآورد. افراسیاب به پیران و یسه یکی از سرداران خود گفت: تورزم‌دیده‌تر و دلیرتر از دیگر سران سپاهی، اکنون نوبت تست که بر سپاهیان ایران برآشوبی، باشد که برایشان چیره شوی و

چو پیروزگر باشی ایران تراست　　　تن پیل و چنگال شیران تراست

پیران بدین سخنان پرفسون قویدل شد. همانند باد دمان بردمید. ده هزار تن از دلیران ترکان را برگزید و به نبرد پیش پیلتن شد. رستم رخش را برانگیخت و دراندک زمان دو بهره از تورانیان را کشت.

افراسیاب که با دقت به میدان نبرد می نگریست به سران سپاهیان گفت: اگر جنگ تا شب بدین گونه بگذرد یک تن از جنگجویان ما به جا نمی ماند. خود را چون شیر زورمند پنداشتیم، و در برابر دلیران ایران روباه را ماندیم.

این سخن بر پیلسم برادر پیران، پسر ویسه که یلی نامجوی بود گران آمد. نزد افراسیاب شتافت و

چنین گفت باشاه توران که من — دلیر وجوانم از این انجمن
چه خاک است پیشم چه طوس دلیر — چه گیو یل آن نامبردارشیر
اگرشاه فرمان دهد همچوشیر — میان یلان اندرآیم دلیر
همه سروران راسر ازتن به تیغ — ببرم کنم ماهشان زیرمیغ

افراسیاب بر او آفرین کرد، و پیلسم به میدان جنگ تاخت، و چون به گرگین رسید تیغی چنان بر سر اسبش آخت که تکاور به سراندر آمد. گستهم وقتی گرگین را در چنان حال دید به میدان تاخت و با پیلسم درآویخت و به قوت نیزه بر کمربندش زد. اما نیزه شکست و آسیبی به پیلسم نرسید. سردار ترک با تیغ چنان بر سر گستهم زد که خودش شکافته و سرش برهنه شد. زنگه شاوران به یاری گرگین و گستهم به میدان شتافت و پیاده با سردار ترک به جنگ پرداخت چون گیو از قلب سپاه آنان را در چنان پیگار دید مانند رعد در کوهسار غرید. به یاری آن سه آمد و هر چهار با پیلسم به نبرد پرداختند. پیلسم از کار درنماند. گاه با تیغ و گاه با گرز به آن چهار تن حمله می‌برد. پیران و یسه چون برادرش را در چنگ آن چهار دید به یاریش شتافت و چون به گیو رسید گفت: شما را مرد جنگی نباید خواند؛ باشید تا هنر مرا ببینید. این گفت و برآن چهار رزمجو حمله برد. از سوی دیگر تهمتن به کردار شیر بر تورانیان تاخت و بسیاری از آنان را به تیغ و کوپال و گرز بی‌جان کرد. پیلسم چون دریافت اگر درنگ کند از ضرب دست رستم رهایی نمی‌یابد، پشت به میدان کرد و گریخت. دلیران ایران چندان از سپاه ترکان کشتند که از کشتهٔ آنها پشته‌ها در وجود آمد.

نگه کردافراسیاب آن بدید — یکی بادسرد ازجگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست — که چندی همی رزم‌شیران بخواست

به مستی همی گیو راخواستی / همـه رزم با رستـم آراستـی

الکوس پیش افراسیاب آمد و گفت:

چه فرمان دهد مرمراشهریار / به تنها روم من بدین کارزار

آن گاه با هزار مرد سپاهی به میدان تاخت، و چون به زواره رسید با او درآویخت. زواره با نیزه آهنگ او کرد. الکوس نیزۀ زواره را به دو نیم کرد. و چون زواره تیغ برکشید سردار ترک گرزش را چنان بر سر او فرود آورد که سردار ایران بیهوش شد و از اسب برزمین افتاد. الکوس از اسب به زیر آمد و قصد کشتن او کرد. رستم چون برادر را در آن حال دید به کردارِباد رخش را برانگیخت. الکوس دست از کشتن زواره کشید. برزین نِشست و به خشم نیزه بر کمر بند رستم فرو کوبید. بر او کارگر نشد. آن گاه تهمتن چنان نیزه براو زد که بر تنش فرو شد. به قوت وی را از زین برگرفت و سخت برزمین کوبید. سپاهیان توران از قوت بازوی پیلتن در شگفت شدند؛ در بیم افتادند. افراسیاب بر سپاهیانش نهیب زد که همه با هم بر ایرانیان بتازند.

چولشکر شنیدند آوازاوی / به رستم نهادندیکباره روی

رستم و هفت گرد ایران نیز به تورانیان حمله بردند، و چندان از ایشان کشتند که زمین از خونشان لاله گون شد. وقتی افراسیاب چنان دید درنگ را روانشمرد، به تندی باد گریخت. تهمتن به دنبالش شتافت و

چنین گفت بارخش کای هوشیار / مکن سستی اندرگه کارزار

که من شاه رابرتو بی جان کنم / زخون دشت راهمچومرجان کنم

رخش آتش‌نعل چنان تند به رفتار درآمد که گفتی پر درآورده بود. رستم چون نزدیک افراسیاب رسید کمند از فتراک گشود و چنان انداخت که برمیانش افتد، اما از بخت بد برکلاه سالار توران افتاد و افراسیاب

بجست از کمندگو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن

همی تاخت چون بادافراسیاب — شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته وکشته لشکردو بهر — همی نوش جست ازجهان یافت زهر

در این جنگ کلاه و کمر و تیغ و خفتان و خود و گنج و گهر بسیار، اسبان زرین ستام زیاد، و بسی چیزهای دیگر بهرهٔ سپاهیان ایران زمین شد. آن گاه همه شادمان از این پیروزی به دشت نخجیر بازگشتند. دو هفته به خرمی و شادی به سر بردند، و در آغاز هفتهٔ سوم پیش کیکاووس بازگشتند.

داستان سهراب

روزی رستم از بسیاری اندوه آهنگ نخجیر کرد. بررخش نشست و روسوی مرز توران نهاد. نزدیک مرز به دشتی رسید که گور بسیار در آن می چرید. دلش به دیدن آن دشت سرسبز و خرم، و آن همه گور شاد شد. نخست چندین شکار افگند؛ سپس از خار و شاخه های درخت آتشی تیز افروخت. آن گاه ساقهٔ درخت جوانی را همانند سیخ کباب پرداخت، و چنانکه پاره های گوشت بر بابزن می کشند گور بزرگی را برآن ساقهٔ درخت کشید و به آتش بریان کرد و خورد. سپس آرام خفت.

چند تن از سواران ترک رخش را دیدند که در آن دشت می چرید. خواستند که او را به بند بگیرند. چون کمند انداختند رخش دو تن از آن سواران را به زخم لگد و یکی را به دندان کشت. سواران دیگر چندان کوشیدند که سرانجام رخش را به کمند گرفتند و به شهر بردند. چون رستم از خواب بیدار شد به هرسو نگریست و رخش را نیافت. ملول و آزرده حال شد و به خود گفت اکنون با این ترکش و گرز و شمشیر و ببربیان

بیابان چگونه گذاره کنم — اباجنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که بُرد — تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی — به غم دل نهادن به یکبارگی

پس از این که با دلی دردمند مدتی راه پیمود نزدیک شهر سمنگان رسید. نگهبانان شاه سمنگان را از رسیدن رستم به نزدیک شهر آگاه کردند. شاه و سران سپاه وعده‌ای از لشکریانش به پیشباز رستم رفتند، و چون به او رسیدند شاه سمنگان به تهمتن گفت:

درایـن شـهرمـانیـک‌خـواه‌تـوایـم   سـتـاده‌بـه فـرمـان‌وراه تـوایـم

تـن وخـواسـتـه زیـرفـرمان تست   سـرارجـمـنـدان وجـان آن تست

رستم او را ستود و گفت: وقتی در مرغزار خوابیده بودم اسبم را ربوده‌اند. نشان پای او تا این شهر خوب نمایان است؛ اگر آن را بجویی و بیابی پاداش نیک می‌یابی، و اگر رخشم پیدا نشود به مکافات، سر بسیاری از بزرگان را از تن جدا می کنم. پادشاه سمنگان به او گفت:

تومـهـمان من باش وتندی مکن   به کـام‌تـو گـردد سـراسـرسخن

یک امشب به‌می شاد داریم دل   وزانـدیـشـه آزاددار یـم دل

بـجـو یـیـم رخشت بیار یم زود   ایـاپرهـنـر مـردکـار آزمـود

تهمتن از گفتار نوید دهندهٔ پادشاه سمنگان شاد، و مهمان او شد. سالار سمنگان پیلتن را در بهترین محل کاخ خود جای داد، و آمادهٔ خدمتگری او شد. خوالیگران را فرمان داد تا خوانی متناسب با چنان میهمان گرامی بگسترانند.

نـشـسـتـنـد بـارود سازان‌بـه هم   بـدان تـا تـهـمـتـن نـبـاشـددژم

گـسـارنـدهٔ‌بـاده ورود وسـاز   سـیـه‌چشم گـلـرخ بـتـان طـراز

وقتی رستم آهنگ خوابیدن کرد به فرمان میزبان جامهٔ خوابی گرانبها برای او گستردند. چون تهمتن به خواب رفت و نیمه شب شد، خدمتگری در حالی که شمعی افروخته به دست داشت خرامان به بالین او نزدیک شد.

پس بـنـده انـدر یـکـی ماهروی   چوخورشید تابان پراز رنگ و بوی

دوابـرو کـمـان ودو گیسو کمند   دهان چون‌دل عاشقان گشته تنگ

رستم به آمدن آن دوناگهان از خواب انگیخته شد. و چون نیکو در آن خوبروی نگریست چشمش از زیبایی او خیره ماند و پرسید: تو کیستی، و در این دل شب از آمدن به خوابگاه من چه می جویی؟

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام — توگویی که ازغم به دونیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی زشاهان مراجفت نیست — چومن زیر چرخ برین اندکیست

من آنم که جز پدر و مادر و خدمتگر هیچ کس رویم را ندیده، و آوازم را نشنیده است. بارها وصف دلیریهایت را از بسیار کسان شنیده‌ام، و شنیده‌ام نه تنها از پهلوانان بلکه از دیو و شیر و نهنگ نمی هراسی، و اگر شیر و پلنگ گرزت را در چنگت ببینند زهره دردلشان می شکافد. ابراز بیم سنانت خون می بارد، و اگر عقاب تیغ‌ترا برهنه بیند جرأت شکار کردن ندارد. از این سخنها که دربارهٔ پهلوانی و نیرومندی تو شنیده‌ام بارها انگشت تعجب به دندان گزیده‌ام، و پیوسته براین آرزو بوده‌ام که از نزدیک ترا ببینم. خدای را سپاس که دست تقدیر ترا بدین شهر افگند و

تراام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ وماهی مرا
یکی آن که برتو چنین گشته‌ام — خرد را زبهر هوی کشته‌ام
و دیگر مگر از تو پروردگار — نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور — سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت به جای آورم — سمنگان همه زیر پای آورم

چون رستم سخنان خوش آن پریچهر را شنید و دریافت که از هر دانش بهرهٔ بسیار دارد، افزون براینها وی را به پیدا کردن رخش نوید داد دلش به او مایل شد. در همان دل شب فرمود موبدی بیابند تا آن ماهروی را از پدرش خواستگاری کند. شاه سمنگان به شنیدن این خبر سخت شادمان گشت؛ به آیین و کیش دخترش را به همسری تهمتن درآورد، و همان شب رستم با تهمینه همبستر شد.

روز دیگر چون خورشید از پس پردهٔ افق سر برکشید و شاه سمنگان خبر پیدا شدن رخش را به پیلتن داد تهمتن شادمان گشت، و پس از این که آفتاب گسترده شد آهنگ بازگشتن به ایران کرد. در آن ساعت مهرهٔ بی‌مانندی را که در بازو داشت برگرفت، به تهمینه داد و گفت: این را بدار، اگر از من دختری آوردی این مهره را

بگیرو به گیسوی اودر بدوز　　به نیک اختر و فال گیتی فروز
ورایدون که آیدز اختر پسر　　ببندش به بازو نشان پدر
به بالای سام نریمان بود　　به مردی وخوی کریمان بود

آن گاه به بدرود کردن همسرش را در آغوش کشید. گونه و دیدگانش را غرق بوسه کرد. تهمینه از رفتنش گریان گشت. شاه سمنگان نیز به وی مهربانیها کرد، و رستم پس از بدرود کردن با همه راهی سیستان شد.

***

چون نه ماه از پیوند رستم و تهمینه گذشت پسری از آن پریچهر به دنیا آمد.

توگفتی گو پیلتن رستم است　　ویاسام شیراست ویانیرم است

تهمینه نامش را سهراب کرد. در یک ماهگی به تن و توش، طفلی یک ساله می‌نمود؛ و چون ده سال از عمرش گذشت هیچیک از پهلوانان تاب نبرد کردن با او را نداشت.

روزی سهراب ازمادرش پرسید که من

زتخم کیم وزکدامین گهر؟　　چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گراین پرسش ازمن بماندنهان　　نمانم ترازنده اندرجهان

تهمینه به مهربانی و خوشرویی به سهراب گفت: مخروش و بر من خشم مگیر و تندی مکن تا به تو بگویم از کدام گوهری. تو فرزند رستمی، و باورکن جهان آفرین تا جهان آفرید هیچ کس سواری دلیر و

مردافگن چون پدر تو ندیده است.

آن گاه نامه‌ای را که رستم باسه بدرهٔ زر از ایران برای او فرستاده بود نشان داد و گفت: بکوش تا به گوش افراسیاب خبر نرسد که تو فرزند رستمی. پادشاه توران زمین دشمن جانی پدرتست؛ سپاه تورانیان چندبار از پدرت شکست خورده‌اند، و بسیاری از آنان کشته شده‌اند؛ از سوی دیگر بیم دارم اگر پدرت آگاه شود که تو در نوباوگی چنین نیرومند و مردافگن شده‌ای، ترا نزد خود بخواند، در این صورت من از دوریت دردمند و بی‌تاب می‌شوم.

سهراب گفت: همهٔ پهلوانان و یلان بر این باورند که از روزگار باستان تا این زمان دلیری زورمند چون رستم در وجود نیامده‌است. او بلند— نام و نامبردار است و

نبـرده‌نژادی که چونـیـن بـود ‏ ‏ ‏ نـهـان کـردن ازمـن چـه آیـیـن بود

اکنون که چنین پدری پرآوازه دارم لشکری سنگین از ترکان فراهم می‌آورم، با آن گرگین و گودرز و گیو و گستهم و نوذر و بهرام و دیگر سرداران سپاه ایران را از میان برمی‌دارم، کیکاووس را از تخت به زیر می‌کشم و پدرم رستم را بر سریر پادشاهی ایران می‌نشانم؛ از آن پس به توران می‌تازم، افراسیاب را می‌کشم، و

تـرابـانـوی شـهـرایران کـنـم ‏ ‏ ‏ به جنگ اندرون کارشیران کنم

چورسـتـم پدر باشد و من پسر ‏ ‏ ‏ به گـیـتـی نـمـانـد یـکـی تاجور

چو روشن بـودروی خورشیدوماه ‏ ‏ ‏ ســتـــاره چرابـرفـرازد کـلاه

اکنون مرا اسبی باید که چون پیل زورمند، و چون آهو تیز تک باشد. اسبی که گرز و کوپال و سنگینی بدن مرا بتواند کشید.

تهمینه نگهبان اسبها را فرمود همه را فسیله بیاورد، تا سهراب اسبی دلخواه برگزیند. چون همهٔ اسبها را آورد سهراب کمند بر گرفت، و هراسبی را که در نظرش نیرومند می‌نمود به کمند آورد و

نهادی براو دست راآزمون — شکم برزمین برنهادی هیون
به زورش بسی اسب ز یاشکست — نیامدش شایسته اسبی به دست
سرانجام گردی از آن انجمن — بیامدبه نزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد — به نیرو چوشیرو به رفتن چو باد

سهراب به شنیدن این مژده شاد شد. اسب را پیش او بردند آزمود. قوی بود و پسندش آمد. ز ین بر آن نهاد. و باردگر آزمود. چون کوه استوار و درشت بود. گفت:

من اکنون بباید سواری کنم — به کاووس بر روزتاری کنم

آن گاه به فراهم آوردن سپاه پرداخت. پس از این که لشکر بسیار بر او انجمن شد به خواهشگری پیش نیایش شاه سمنگان رفت، و از او اجازه خواست به دیدن پدر رود. شاه اسب و استر و زر و گوهر واسباب جنگ بسیار به او داد.

خبر به افراسیاب بردند که سهراب شیر دل با ساز و برگ شایان و سپاه بسیار آهنگ جنگ کاووس کرده است. سالار توران زمین به شنیدن این سخن شادمان شد. میان لشکر یان خود دوازده هزار مرد جنگی برگز ید. هومان و بارمان را فرمانده آن سپاه کرد. آن گاه نامه‌ای به سهراب نوشت و با خلعتی شاهوار نزد او فرستاد. در آن نامه آورد:

که گرتخت ایران به دست آوری — زمانه برآساید ازداوری
ازاین مرز تاآن بسی راه نیست — سمنگان و ایران وتوران یکیست
فرستمت چندان که بایدسپاه — توبرتخت بنشین و برنه کلاه

هومان و بارمان را که دلیرتر ین سران سپاهیان من اند با دوازده هزار مرد جنگی فرستادم تا در جنگ یار یت دهند.

پیش از راهی شدن هومان و بارمان، سالار تورانیان در نهان به آن دو گفت: چنان کنید که سهراب پدرش را نشناسد. چون این دو که یکدگر را ندیده‌اند و نمی شناسند در میدان نبرد با هم رو یارو شوند، کار

از دو گونه بیرون نیست یا رستم سالخورده به دست این جوان شیر زور کشته می‌شود، و یا او به دست پدرش جان می‌سپارد. اگر رستم کشته شد شکستن کاووس کاری است آسان، و اگر پسر به دست پدر کشته شود، دل رستم پس از آگاه شدن بر کار خویش چندان می‌سوزد که از دردمندی نیرویش به جا نمی‌ماند.

چون هومان و بارمان به لشکرگاه سهراب رسیدند و نامهٔ افراسیاب را به او دادند، سهراب شادمان شد، و

بـزد کـوس وسـوی ره‌آورد روی — جهان‌شد پرازلشکرو های‌وهوی

چون به ایران رسید هرآبادی که بر سر راه دید به آتش سوزاند، همچنان پیش آمد تا به دژ سپید رسید. این دژ برجایگاهی بلند بود و هجیر مهتر نگهبانان دژ. چون سهراب نزدیک دژ رسید هجیر دلاور او را دید. فرود آمد؛ بر اسب نشست و به میدان رفت. سهراب وقتی وی را دید

زلـشـکـر بـرون تاخت برسان باد — چنین گفت کای داده‌جانت به‌باد
تـوتـنـهـا بـه‌جنگ آمدی خیرخیر — کـنـون پای‌دار وعـنان سخت گیر
چه‌مـردی ونـام ونـژاد توچیست — که‌زاینده رابر توباید گریست

هجیر گفت من سپهبد هجیرم، و اگر یزدان پاک بخواهد و بخت یاری کند، به یک نهیب سر از تنت جدا می کنم، و تنت را پیش شاه جهان کاووس می‌فرستم تا خورش کرکسان کند.

سهراب به گفتار او خندید. این دو به جنگ پرداختند. هجیر نیزه‌ای بر میانش زد که کارگر نشد. آن گاه سهراب با نیزه هجیر را از زبر زین در ربود و برزمین زد و خواست سرازتنش جدا کند.

هجیر زنهار خواست. سهراب بر او بخشید. وی را به بند بست و پیش هومان فرستاد.

چون خبر شکسته شدن و اسارت هجیر به نگهبانان دژ رسید همگان به خروش آمدند.

گژ دهم دختری داشت جوان، سوارکار، دلیر و رزم آزمای. بی درنگ گیسوانش را زیر زره نهان کرد. درع سواران پوشید، از دژ فرود آمد. بر اسبی بادپا نشست. به صف دشمنان نزدیک شد، خروشی رعدآسا برکشید و مبارزطلبید. هیچ کس به جنگ او نرفت. چون سهراب او را دید کمان به زه کرد. خفتان پوشید، خود بر سر نهاد ودمان پیش گردآفرید آمد. همین که دخت کمند افگن او را دید کمان به زه کرد، و بر سهراب تیر باران گرفت. او سپر بر سر آورد و با نیزه چنان برکمربند گردآفرید زد که زره بر تنش دریده شد. گردآفرید نیزهٔ سهراب را شکست، و چون دانست که به جنگ با او بر نمی آید پشت به میدان جنگ کرد و رو به دژ راند. سهراب با اسب به دنبالش تاخت و چون نزدیکش رسید نیزه برسرش آشنا کرد. خود ازسر گردآفرید جداشد،و

رهاشد ز بند زره موی او　　　درفشان چو خورشیدشد روی او
بدانست سهراب کودختراست　　　سرموی اواز درافسر است

سهراب بی اختیار گفت: دختران ایران زمین که در جنگاوری چنین دلیر و بی باک باشند بی گمان مردان جنگیشان دمار از دشمن برمی آورند سهراب بی درنگ کمند از فتراک گشود و میان گرد آفرید را در بند انداخت، و

بدو گفت کزمن رهایی مجوی　　　چراجنگ جویی توای ماهروی

گرد آفرید چون خود را گرفتار دید بناچار

بدوروی بنمود وگفت ای دلیر　　　میان دلیران به کردارشیر
دولشکرنظاره براین جنگ ما　　　بدین گرزوشمشیر وآهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی وموی　　　سپاه از توگردد پراز گفتگوی
که بادختری او به دشت نبرد　　　بدین سان به ابراندرآورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود　　　خردداشتن کارمهتر بود
ز بهرمن آهوزهرسومخواه　　　میان دو صف برکشیده سپاه

کنون لشکر ودژ به فرمان‌تست / نباید گه آشتی جنگ جست
دژو گنج ودژبان سراسرتراست / چوآیی چنان کت مراد وهواست

چون چهره به سهراب نمود و به رو یش تبسم کرد سهراب دید

یکی بوستان بوداندر بهشت / به بالای اوسرودهقان نکشت
دو چشمش گوزن ودوابروکمان / توگفتی همی بشکفدهرزمان

سهراب به گرد آفر ید گفت: اکنون که زور بازو و جنگ‌آوری مرا آزمودی عهدی که بستی مشکن و مپندار چون بدین باره پناه بردی مرا به تو دسترس نخواهد بود.

گردآفر ید و سهراب تا در دژعنان با عنان آمدند. نگهبانان دژدر را گشودند و گرد آفر ید خسته و دردمند به درون رفت. آن گاه دگر بار درِ دژ را بستند، و همه از اسیری هجیر و آزاری که به گرد آفر ید رسیده بود به غم نشستند.

پدر گردآفر ید به او گفت: وقتی به جنگ رفتی همه نگران تو شدیم. سپاس یزدان را که هم جنگیدی و هم به افسون و نیرنگ خود را از اسارت رهاندی و ننگی به دامان دودمانت ننشست. آن گاه گردآفر ید بر بالای باره برآمد و چون سهراب را دید به او آواز داد چرا بیهوده در این جا درنگ کرده‌ای، باز گرد و خاطر از جنگ بپرداز که سودی نخواهی برد.

سهراب چون دانست که‌آن‌دختردلیرخودرابه نیرنگ از دست او رهانده است تنگدل و آشفته خاطر شد، و به او گفت: ای خوب چهرنیکو- دیدار، سوگند به تاج و تخت و مهر و ماه

که‌این باره‌باخاک پست‌آورم / ترااى ستمگر به دست‌آورم
چو بیچاره گردی و پیچان‌شوی / زگفتارهرزه پشیمان شوی
پشیمانی آن گه نداردت سود / چوگردون گردان کلاهت‌ر بود

گردآفر ید به شنیدن این سخنان لب به خنده گشود و گفت بیهوده دل خود را نو ید و فر یب مده که ترکان هرگز از ایرانیان همسر

نمی‌یابند، و اکنون که از پیوند با من ناامید می‌شوی دل به غم و اندوه مسپار، راه خود را بگیر و باز گرد، وگرنه چون شاه و رستم از آمدنت آگاه شوند به جنگت می‌آیند، و یک تن از سپاهیانت از ضربت گرز تهمتن جان به در نمی‌برد. از من بپذیر و به دیار خودباز گرد.

سهراب به شنیدن این سخنان طنزآمیز آشفته ودردمندشد؛ اما دل خود را نوید داد که آسان دژرا می‌گشاید و مدافعان آن از جمله گردآفرید را به چنگ می‌آورد.

چون عمر آن روز نزدیک به پایان بود در دل گفت: اکنون بیگاه است، هنگام پیکار نیست فردا پگاه به یک حمله این باره را چنان و یران می‌کنم که از آن نشان برجانماند.

وقتی سهراب به جایگاه خود بازگشت گژدهم نویسنده را پیش خواند و به کاووس شاه نامه‌ای نوشت، سرنامه را به نام یزدان کرد، سپس شاه را آفرین گفت، و وی را آگاه کرد که سپاهی گران از توران به دژ آمد. سپهدار سپاه جوانی است چهارده ساله که به روی خورشید، و به بالا سرورا مانند است.

چوآواز اورعد غرنده‌نیست — چوبازوی اوتیغ برنده نیست
به‌ایران وتوران چنومردنیست — زگردان کس اوراهم آوردنیست
بنام‌است سهراب گرددلیر — نه‌از دیو پیچد نه از پیل وشیر

هجیر دلیر با او آهنگ نبرد کرد؛ چون به وی رسید دریک چشم برهمزدن سهراب او را از زین برگرفت و دربند کرد. اگر شهریار بی‌درنگ به چاره‌گری برنخیزد و با سپاهی گران با او رو یارو نشود بی‌گمان زود باشد که سراسر ایرانشهر را زیر فرمان خود درآورد. ما را تاب مقابله با او نیست؛ هم امشب دژرا رها می‌کنیم.

چون نامه به آخر رسید به پوینده مردی چالاک داد تا به شاه رساند.

دژ را جز آن راه آشکارا راهی نهانی بود. شبانگاه مدافعان بار و بنه و چیزهای گرانبهایی که آن جا بود از آن راه بیرون بردند و همه دژ را رها کردند. چون روز دیگر خورشید سرزد سهراب بر باره نشست؛ نیزه بردست گرفت، و برای گرفتن دژ با سپاهیانش بدان جا حمله برد. هیچ کس را ندید، و چون درِ دژ را گشاد در یافت که جز چند تن دردمند، همه آن جا را رها کرده‌اند.

همی جست گردآفرید وندید | دلش مهر پیوند او برگزید
به دل گفت ازآن پس در یغادر یغ | که شدماه تابنده‌در زیرمیغ

از سوی دیگر چون نامهٔ گژدهم به کیکاووس رسید غمگین شد. سران سپاه و بزرگان و گرانمایگان، از جمله طوس و کشواد، و گیو و گودرز و گرگین و بهرام و فرهاد را گردآورد، نامه گژدهم را برایشان خواند و گفت: چنین که گژدهم نوشته است کاری سخت دشوار در پیش است؛ چه کنیم، و این درد بزرگ را چه چاره سازیم.

پس از این که مدتی رای زدند براین همداستان شدند که گیو به زابل برود و تهمتن را در جنگ با سهراب به یاری بخواند. آن گاه کیکاووس نامه‌ای پر از درد و بیم به رستم نوشت

بدان کزره ترک زی ماسری | یکی تاختن کرد با لشکری
یکی پهلوان است گردودلیر | به تن ژنده پیل و به دل نره‌شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی | مگرتوکه تیره کنی آب اوی

چنین دان که اندرجهان جزتوکس | نباشد به هرکار فریادرس
دل و پشت گردان ایران تویی | به چنگال ونیروی شیران تویی
ستانندهٔ شهر مازندران | گشایندهٔ بند هاماوران

زگرز توخورشید گریان شود | زتیغ تو بهرام بریان شود
چوگردپی رخش تونیل نیست | هم آورد تودر جهان پیل نیست
تویی درهمه بد به ایران پناه | زتو برفرازند گردان کلاه

چون این خبر دردناک به من رسید سران سپاه و گرانمایگان را انجمن کردم و با ایشان رای زدم؛ همه همداستان شدند که جز به یاری تو این بلا از میان نمی رود. چون نامه به دستت رسد، چه روز باشد و چه شب، هیچ درنگ مکن، و اگر گل به دست داری مبوی، در دم به این جابتاز.

آن گاه نامه را به گیوداد، و به او گفت: تازان پیش رستم برو، چون به آن جارسی مبادا بمانی. زود تهمتن را به این جابرسان.

گیو نامه را گرفت؛ در راه هیچ آرام و خواب نکرد. تازان راه زابل را برید. چون رستم از رسیدن وی آگاه شد خود و سپاهیانش او را پذیره شدند. گیو به دیدن تهمتن از اسب فرود آمد. رستم نیز از رخش پیاده شد. همه از راه به سرای تهمتن رفتند. گیو نامهٔ کیکاووس را به رستم داد. پیلتن آن را خواند و گفت: در وجود آمدنِ چنین پهلوانی از دودهٔ سام و دیگر نامداران ایران عجیب نیست، اما باور نمی توان کرد چنین دلیری از تورانیان برخیزد.

من ازدخت شاه‌سمنگان یکی — پسردارم و هست اوکودکی
فرستادمش زرو گوهر بسی — بَر مادراو به دست کسی
ازاین سان که گویی تو ای پهلوان — که آمدسوی رزم ایرانیان
زباره هجیر دلاور فگند — ببستش سراسر به خم کمند

شاید این دلیر آن شیر بچه باشد که اکنون مردافگن و قوی پنجه شده است. اکنون بیا به ایوان رویم و به شادی بنشینیم تا در این کار به درستی بیندیشیم. آن گاه تهمتن و گیو به کاخ رفتند و به شادخواری نشستند. چون ساعتی سپری شد گیو گفت: کاووس مرا فرموده است اگر شب به زابل رسی روز بعد بازگرد، و آن جا ممان که شاید دشمن ناگاه برما بتازد. رستم گفت اکنون از آن سخن یادمکن، خوش باش و به شادکامی گذران؛ روز بعد سوی شاه می شتابیم.

دوم روز نیز به خواهش تهمتن به شادی سپردند. پس از این که غذا خوردند مجلس آراستند و به رود و رامشگران خویش را سرگرم داشتند. روز سوم نیز روز را بدین گونه گذراندند. روز چهارم گیو به رستم گفت: کاووس پادشاهی تندخو و پرشتاب و دژ کام است، باشد که از ماندن من در این جا خشمگین گردد، و از خود کامگی که او راست کین آورد.

رستم به شنیدن این سخنان آهنگ بسیج کرد و سپاهی گران به سرکردگی زواره آماده کرد.

***

چون خبر رسیدن رستم به دربار شاه رسید طوس و گودرز و گروهی از بزرگ مایگان به پیشبازش رفتند، و چون او را دیدند از اسب فرود آمدند. تهمتن نیز از اسب پایین آمد، و همه خرامان پیش شاه رفتند و نماز بردند. کاووس به تلخی بر رستم و گیو نگریست. با آن دوسخن نگفت؛ چین برجبین افگند؛ آن گاه نخست برگیو تندی کرد، سپس شرم از دیده شست و به تلخی گفت:

که رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کندمی چون ترنجی زتن
بگیرش ببر زنده بردار کن — وزو نیز مگشای با من سخن

آن گاه بر گیو و رستم شورید، برآشفت، و به طوس گفت: این دورا ببر و زنده‌بردار بیاویز. سپس کاووس به خشم از جا برخاست تا از انجمن بیرون شود.

تهمتن تاب درشتگویی کاووس را نیاورد؛ گستاخانه جواب داد: آتش در کنار خود میفروز، که بدان خواهی سوخت. تو در خور پادشاهی نیستی از آن که همهٔ کارهایت دور از خرد است. اگر راست می‌گویی که دلیری، برو و آن ترک را که با سپاهیان خود به ایرانشهر

حمله آورده و ترا و همه پهلوانانت را بیمناک و آشفته حال کرده است زنده بردار کن. من بودم که روم و سگسار و مازندران و چین و هاماوران را به نیروی خود گشودم، و شاهان آن کشورها را جمله زبون کردم. تو به نیروی دلیری و همت من جان تازه یافته‌ای، و اگر من نبودم در چنگ دشمنانت جان می‌سپردی.

آن گاه خشمگین از آن جا بیرون، و بر رخش سوار شد، و چون آتشَ غضبش تیزتر گشت گفت: شاه کاووس در برابر من چه کس است، و طوس چه مایه نیرو دارد که به من دست یازد؛ مرا زورمندی و پیروزی از دادار یکتاست نه از پادشاه و سپاه او. من بنده و پرستندهٔ پاک یزدانم، و هرگز رها نمی کنم که کاووس مرا بیازارد. اگر من جو یا و خواهان پادشاهی بودم آن روز که دلیران و بزرگان مرا به قبول شهر یاری خواندند، می پذیرفتم. این نام و نشان برتو باقی نمی‌ماند؛ من رسم و آیین را نگه داشتم، و نخواستم پادشاهی از دودمان شما بیرون شود. اگر کیقباد را که در البرز کوه گرفتار شده بود نجات نمی‌دادم، و به ایران زمین نمی‌آوردم، تو تاج و تخت نمی‌یافتی.

آن گاه رو به سران سپاه کرد و گفت: من اکنون به زابل باز می گردم، از این پس مرا در ایرانشهر نخواهید دید؛ خودتان هرگونه دانید بلای سهراب را از سر خود بگردانید.

چون دور شد بزرگان غمگین و ترسان گشتند و

به گودرز گفتند کاین کار تست	شکسته به دست تو گردد درست
سپهبد چواز توسخن بشنود	به گفتار تو بی گمان بگرود
به نزدیک آن شاه دیوانه شو	وزین در سخن یاد کن نو به نو

چون گودرز پیش کاووس رفت گیو و بهرام و رهام و گرگین و دیگر نامداران انجمن کردند و گفتند پادشاه دیوانه سرخاطر نگهدار نامداران و بزرگان نیست.

چو رستم که هست او جهان پهلوان | ببخشید کاووس کی را روان
به رنج و به سختیش فریادرس | نبودست هرگز جز او هیچ کس
چو بستند دیوان مازندران | هم آن شاه و هم مابه بندگران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید | جگرگاه دیو دژم بردرید
به شادیش برتخت شاهی نشاند | براو آفرین بزرگان بخواند
دگرره چو او رابه هاماوران | ببستند پایش به گرز گران
ز بهرش چنان شهر یاران بکشت | به هاماوران هیچ ننمود پشت

چون این پادشاه دژکام و تنگ خرد پاداش خدمت بزرگان را بدین گونه می دهد چرا به خدمتش بکوشیم. بهتر آن که او را رها کنیم. اما اکنون جای این سخن نیست که دشمنی زورمند به میهن ما تاخته است.

از سوی دیگر چون گودرز نزد کاووس رفت به او گفت: چرا به رستم درشتی کردی و پاس خاطرش را نگه نداشتی. مگر هاماوران و کاردیوان مازندران را فراموش کرده‌ای که فرمان زنده بردار کردن او را می دهی. اورفت. اکنون با سپاه انبوهی که از توران به این سرزمین تاخته است چگونه می جنگی؛ مگر گژدهم وصف دلیر یهای سهراب سپهدار دشمن را برای تو نگفت؛ آیا خشم گرفتن بر رستم کاری روا و خردمندانه بود؟

پادشاه چون گفته های عبرت آموز گودرز را شنید از آنچه گفته بود و کرده بود سخت پشیمان شد. گفت راست گفته اند که پادشاه به هنگام خشم باید از تندخو یی و تیزی بپرهیزد، اکنون برو و او را به سخنان خوش با من بر سر مهر آور و

بیاورتو اورا به نزدیک من | که روشن شود جان تاریک من

گودرز با چند تن از سران سپاه بی درنگ به دنبال تهمتن شتافت، و چون به او رسید گفت: تو می دانی که کاووس زود خشم و تیزدم است، بی محابا سخنان درشت بر زبان می آورد و پشیمان می شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه　　　مر ایران نماند سد گناه

اکنون از ستمی که با تو کرده چنان پشیمان شده که دمادم پشت دست به دندان می گزد. بازگرد که امید ایرانیان به‌تست.

رستم جواب داد: من از کاووس بیزارم. مرا زین جای تخت، و خُود جای تاج است. در نظرم کاووس بیش از یک مشت خاک ارزش ندارد. چرا از خشمش بهراسم. من در خور این بی حرمتی هستم، چرا که او را بارها از رنج و سختی و بند و گرفتاری رهانده و بر اورنگ پادشاهی نشانده‌م. اکنون جز از پاک یزدان بیم، و جز به او به کس نیاز ندارم.

چون پیلتن از گفتار لب بر بست گودرز گفت: اکنون نه جای این سخنان است، از این که دشمنانت گویند چون رستم از سهراب ترسید بدین بهانه قهر کرد و به زابل بازگشت.

پیلتن چون این سخن شنید در اندیشه شد و

ازآن ننگ برگشت وآمد به‌راه　　　خرامان بشد پیش کاووس شاه

شاه چون از دور او را دید به نشان حرمتگزاری بر پای خاست. لب به عذرخواهی گشود و گفت: از بخت بد تندی با سرشت من آمیخته است و یزدان مرا چنین آفریده است. از آمدن آن دشمن سهمگین چنان پیچان و بیمناک شده‌ام که چون دیر آمدی زمام خویشتنداری از کفم رها شد

چو آزرده گشتی توای پیلتن　　　پشیمان شدم،خاکم اندردهن

رستم گفت: اکنون باز آمدم تا چه فرمان دهی. پادشاه گفت: بهتر این است که امروز به بزم شادی بنشینیم و فردا چارهٔ کارها کنیم.

بیاراست رامشگهی شاهوار　　　شدایوان به کردار باغ بهار

همی باده خوردند تا نیم‌شب　　　به‌یاد بزرگان گشاده دولب

روز دیگر چون خورشید سر برزد کاووس به گیو و طوس گفت تا سپاهیان را برای رزم آماده کنند.صد هزار مرد سپاهی برای جنگ از شهر

به دشت بیرون شدند. چون از دور دیده‌بانان سهراب نمودار گشتند سپهدار را از نزدیک شدن و صف‌آرایی سپاهیان ایران آگاه کردند. سهراب بر بالای باره رفت و به نگاه کردن سپاهیان پرداخت. دل هومان از دیدن آن لشکریان گران بیمناک شد. سهراب وی را دلداری و جرأت داد و گفت: میان این همه مرد سپاهی یکی که تاب جنگیدن مرا داشته باشد نیست. سپهدار تورانیان دل نباخت. به شادمانی از فراز باره به زیر آمد، و بی‌تشویش خاطر به میخوارگی سرگرم شد.

چون شب در رسید رستم پیش کیکاووس آمد و گفت: می‌خواهم بی‌ابزار جنگ، نهانی نزدیک سهراب و سران سپاه او بروم و از حال آنان آگاه شوم. شهریار اجازه داد. رستم جامهٔ تورانیان پوشید، و دور از چشم دیگران درون دژ رفت و از نهان‌گاه به نظارهٔ آنان پرداخت.

گفتنی است وقتی سهراب از شهر برون شد مادرش یکی از پهلوانان را که پسر پادشاه سمنگان و خال سهراب بود، و آن شب که رستم در جستجوی رخش به دربار شاه سمنگان رفته بود، وی را دیده بود همراه سهراب کرد تا وقتی دو سپاه رویاروشدند پدرش را به او بنماید.

رستم به دیدن یال و کوپال و بازو و ران و بالا و اندام سهراب غرق شگفتی شد و مدتی از نهان‌گاه به جمله سران و بزرگان او نگریست.

اتفاق را ژنده رزم — خال سهراب — برای انجام دادن کاری لازم به جایی که رستم در آن جا نهان شده بود، رفت. در تاریکی او را دید و پرسید:

چه مردی بدو گفت بامن بگوی　　　سوی روشنی آی و بنمای روی

رستم به شنیدن این سخن با مشت چنان برسرش کوبید که دردم افتاد و جان داد. آن گاه از دژ بیرون شد.

از سوی دیگر چون ساعتی گذشت و ژنده رزم به انجمن

بازنگشت سهراب چند تن را به جستجوی او فرستاد. رفتند و دیدند که او خوار و زارجان سپرده است.

وقتی سهراب از فرجام کار ژنده رزم آگاه شد سخت غمین و دردمند گشت و به سران سپاه گفت:

یک امشب شمارا نبایدغنود — همه شب سرنیزه بایدبسود
که گرگ اندرآمد میان‌رمه — سگ ومرد را دید دردمدمه
ربوداز دلیران یکی گوسپند — بزاری وخوار یش چونین‌فگند

اگر خدا یار باشد بزودی کین ژنده رزم را از ایرانیان می گیرم.

چون رستم در تاریکی شب نزدیک لشکرگاه سپاهیان ایران رسید گیو که پاسدار بود تیغ از نیام برکشید و بر او نهیب زد که کیستی. پیلتن خندید و نام خود را گفت. گیو چون تهمتن را شناخت از اسب فرود آمد، پیاده پیش او رفت، و گفت در این شب تیره بیگاه با جامهٔ تورانیان کجا رفته بودی. رستم

بگفتش به گیوآن کجا کرده‌بود — چنان‌شیرمردی که‌آزرده‌بود

آن گاه نزد شهریار رفت و به او گفت: از میان ترکان هرگز کسی به برز و بالا و کتف و بروپای سهراب برنخاسته است؛ و شاه را از آن مشت سخت که بر سر و گردن ژنده رزم کوبیده بود و او را کشته بود آگاه کرد. آن گاه به شادخواری و آراستن سپاه پرداختند.

روز دیگر چون خورشید جهانتاب از خاور سر برزد سهراب خفتان جنگ پوشید، کمند به فتراک بست، بر پشته‌ای برآمد و به هجیر گفت: در بارهٔ سران سپاه ایران از تو پرسشهایی می کنم، اگر براستی پاسخ دادی از گزند من در امانی و سرافراز می‌مانی اما اگر بناراستی جواب دادی جایت بند و زندان است. هجیر جواب داد سپهدار هر چه بپرسد اگر بدانم براستی پاسخ می گویم. سهراب پرسید: آن سراپرده که از دیبای رنگارنگ است، صد ژنده پیل بر دَرِ آن بسته است، و درفشی بلند و

خورشید پیکر دارد، جای کیست؟ هجیر جواب داد آن سراپردهٔ شاه ایران است.

سهراب پرسید: در میمنهٔ آن سراپرده سواران و پیل و بنهٔ بسیار دیده می شود، و در میان آنها سراپرده ایست به ماه‌سر بر کشیده، پیرامنش خیمه های زیاد است. اسبان و پیلان بی شمار به ردیف ایستاده‌اند، و درفشی پیل پیکر دارد، آن سراپرده از آنِ کیست؟ هجیر گفت: از آن طوس است.

سهراب

دگر گفت کان سبز پرده‌سرای | بزرگان ایران به پیشش به پای
یکی تخت پرمایه اندرمیان | زده پیش اواختر کاو یان
برو برنشسته یکی پهلوان | ابافرو باسفت و یال گوان
ازآن کس که بر پای پیشش براست | نشسته به یک سرازاو برتراست
یکی باره پیشش به بالای اوی | کمندی فروهشته تاپای اوی
به خودهرزمان برخروشدهمی | توگویی که دریا بجوشدهمی
درفشش ببین اژدها پیکراست | برآن نیزه برشیرزرین سراست

هجیر در دل با خود گفت اگر من نشان رستم را به او بدهم بیم است بناگاه بر او بتازد، و پشت و پناه ایران و ایرانیان را تباه سازد. پس بهتر آن است که نام او را برزبان نیاورم. گفت: آن سراپردهٔ فرستاده پادشاه چین است که به تازگی به دربار شهریار ایران آمده است. و چون سهراب نام او را پرسید، هجیر جواب داد: به وقتی که فرستادهٔ شاه چین به دربار ایران آمده من در دژسپید بودم و نامش را نمی دانم.

پس از آن که سهراب نام و نشان همهٔ سرداران ایران را شنید و نشانی از رستم نیافت سخت غمگین شد، و

دگر باره پرسیداز اوسرفراز | از آن کش به دیدار او بدنیاز
ازآن پردهٔ سبزواسب بلند | وزان مرد وآن تاب داده کمند

هجیر گفت: من از تو چیزی پنهان نداشتم؛ اگر نام آن مرد چینی را نگفتم، از آن بود که ندانستم.

سهراب گفت: تو گفتی که رستم مهتر سران سپاهیان و پشت و پناه ایران است، چگونه ممکن است در جنگی که شاه کاووس پیشرو سپاهیان باشد، رستم حضور نداشته باشد؟

هجیر جواب داد: شاید رستم به زابلستان رفته که هنگام بهار است، و گاه بزم آراستن در گلستان. سهراب جواب داد: اکنون که شاهنشاه ایران را جنگی بزرگ روی نموده است، وفرمانروایان از هر سو با سپاه به یاری او شتافته‌اند چگونه ممکن است که رستم در زابلستان به شادخواری و بزم نشسته باشد. باتو پیمان می‌بندم اگر رستم را به من بنمایی ترا از هر چه خواهی بی نیاز کنم؛ و اگر این راز را همچنان بر من پوشیده داری سر از تنت جدا می کنم. اکنون درست بیندیش و یکی از این دو را برگزین: مرگ یا بی نیازی از همه چیز.

هجیر در دل به خود گفت: اگر من رستم را ننمایم و به دست سهراب کشته شوم نه روز تیره می‌شود و نه آب جوی خون. دلیران ایران کین مرا از این جوان باز می ستانند.

به سهراب گفت این چه آشفتن است — همه بامن از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن — به بیهوده چیزی زمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم — بدین کینه خواهی بر یدن سرم

باور بدار که تو بررستم دست نمی‌یابی، به تو پند می دهم از رویارویی با او بپرهیز که جان بر سر آن خواهی باخت.

سهراب چون این گفتارهای درشت را شنید رو از او برگرداند؛ پشت به وی کرد؛ کمر به جنگ بست؛ تاج از سر برداشت؛ زره و خفتان پوشید؛ خود بر سر نهاد؛ کمان و کمند برگرفت گرزش را برداشت؛ بر اسب نشست؛ نیزه به دست گرفت، خروشان و دمان به میدان جنگ رفت

و هماورد خواست.

***

هیچ کس از نامداران ایران سپاه جرأت نگریستن به او نکرد. آن گاه سهراب خروشید، کاووس شاه را به هماوردی طلبید و:

چنین گفت کای شاه آزادمرد — چگونه است کارت به دشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاووس کی — که درجنگ شیران نداری توپی
گر این نیزه درمشت پیچان کنم — سپاه ترا جمله بی جان کنم

شبی که ژنده پیل کشته شد سوگند یاد کردم که یک نیزه‌دار ایرانی را به جا نگذارم و کاووس را زنده بردار کنم. اکنون اگر از جنگیدن با من بر جان خود بیم می کنی یکی از دلیران خود را به میدان بفرست.

هیچ کس پاسخش نداد. سهراب بر لشکرگاه ایران حمله برد و چندین سراپرده را از جای کند. کاووس غمین شد، و به سران سپاه گفت:

یکی نزدرستم بر یدآ گهی — کز ین ترک شدمغز گردان تهی

هیچ سواری هماورد او ندارم، و اگر تو چاره نکنی همه را به تیغ بیداد بی جان می کند.

طوس بی درنگ نزد رستم رفت و آن چه را از کاووس شنیده بود به او گفت. رستم گفت: پادشاهان دیگر اگر گاهی مرا برای جنگیدن با دشمن می خواندند، گاهی نیز برای شرکت در بزم دعوت می کردند؛ اما از کاووس هیچ گاه جز رنج نصیبی نبرده‌ام. آن گاه رخش را زین نهاد. ببر بیان پوشید، کمر کیانی برمیان راست کرد، بررخش نشست، و روانهٔ میدان کارزار شد. چون سهراب را با آن یال و شاخ دید

بدو گفت ازایدر به‌یک سوشویم — بـرآوردگه بر بی آهو شویم
بگفت او به رستم بروتارویم — به‌یک جای هردو دومرد گویم

ازایران وتوران نخواهیم کس چومن باشم وتو به آوردبس

تو بالای بلند و کتف و یال پهلوانان داری، اما بسیاری سال بر تو ستم کرده است، و تاب مبارزهٔ مرا نداری. رستم به روی سهراب نگریست، و به او گفت: ای جوانمرد، چونان زمین که پست و سرد و خشک است مباش، مانند هوا باش که ملایم و برجای بلند است. من در پیرانه سری نیز بسی نبرد کرده‌ام، و بسیار سپاهیان را از میان برداشته‌ام؛ بسی دیو بردست من کشته شده و به هر دشمن که تاخته‌ام هرگز شکست نخورده‌ام. کوه و دریا و ستارگان گواه‌منند که با نامداران توران زمین چه کرده‌ام. اما از تو مهری بردلم نشسته و نخواهم که به دست من کشته شوی. با این پهلوانی که داری نه تنها چنین می‌نماید که نژاده‌ای و به ترکان نمی‌مانی، بلکه همانند تو میان ایرانیان نیز کسی را نمی‌شناسم.

سهراب چون این سخنان از تهمتن شنید دلش بر او گرم شد و گفت: خواهم که نام و نشان ترا بدانم. چنین در دلم افتاده که رستم و از تخمهٔ نیرمی.

تهمتن مصلحت را گفت: نه، من رستم و ازتخمهٔ نیرم نیستم؛ او پهلوانی بلند نام است. و من نه آنم.

باری، برای آغاز نبرد به یکدیگر نزدیک شدند. با نیزه به هم تاختند. چون بر نیزه بند و سنان نماند با شمشیر به یکدیگر حمله بردند. براثر شدت و کثرت حمله‌تیغ در دست هر دو ریز ریز شد. آن‌گاه‌باعمود جنگ را آغاز نهادند و چندان کوشیدند که گرز در دستشان خمیده، و زره برتنشان گسسته شد. اسب هردو از جهش و جنبش، و بازوی هر دو از کار باز ماند. زبانشان از تشنگی چاک چاک و تنشان از عرق پوشیده شد. چون تاب و توان برای هیچ یک بجا نماند از هم دور شدند. رستم در دلش گفت: من که جنگ با دیو سپید را هیچ شمردم امروز از درماندگی خود در پیکار با این تازه جوانِ جنگ نیازموده بر خود ناامید شدم.

وقتی اسب هردو نفس تازه کردند، و رمق یافتند دو جنگجو

به زه برنهادند هردو کمان   جوانه همان سالخورده همان

چون در این پیکار نیز یکی بردیگری پیروز نشد دوال کمر یکدیگر را گرفتند. تهمتن که به زور چنگ پاره کوهی را از زمین برمی گرفت کمر بند سهراب را گرفت و کوشید که وی را از بالای زین درر باید، اما دستش از کارماند، و سهراب از زین نجنبید، و رستم دست از کمر بند او برداشت. دگرباره سهراب با گرز چنان بر هماورد کوبید که کتف تهمتن به درد آمد

بخندید سهراب و گفت ای سوار   به زخم دلیران نه ای پایدار

به زیر اندرت رخش گویی خراست   دودست سوارازهمه بدتراست

رستم گفت اکنون روز به پایان آمده و شب فرا رسیده است. چون روز دگر خورشید سر برزند، در این دشت جنگ را آغاز می کنیم تا آن که در آختن تیغ چابکتر و دلیرتر باشد پیروزمند گردد و آن دگر کشته شود.

آن گاه دو جنگجو به لشکرگاه خود بازگشتند. سهراب به هومان گفت: فردا روزی بزرگ است، از آن که سرنوشت جنگ پدید می آید، بنابراین دم غنیمت است، باید امشب را به شادی و میخوارگی بسپاریم.

از سوی دیگر چون کاووس رستم را دید او را در کنار خویش نشاند. تهمتن از دلبری و زور بازوی سهراب و اندام و بالای او سخنها راند و گفت:

به بالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو ورانش چوران هیون   همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به تیرو به گرزوکمند   زهرگونه ای آزمودیم چند

من پیش از این گردان بسیار را به یک نیرو آسان از زبر زین در ربوده ام و بر زمین افگنده ام، اما چون دوال کمر بند او را گرفتم چندان

که قوت کردم نتوانستم او را از جای بردارم. چون بگاه شده بود و شب تیره فرارسیده بود یکدیگر را رها کردیم. چون فردا شود هردو به میدان می رویم و کشتی می گیریم تا یزدان چه خواهد و که پیروز گردد.

کاووس گفت: من امشب، همهٔ شب به اخلاص تمام به درگاه یزدان پاک نیایش می کنم تا ترا براین ترک گم کرده راه پیروزی بخشد.

آن گاه رستم به لشکرگاه بازگشت. برادرش زواره از او پرسید که امروز بر تهمتن چگونه گذشت؟

ازاو خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه زاندیشه دل رابشست
چنین راند پیش برادرسخن   که بیداردل باش وتندی مکن
به شبگیرمن چون به آوردگاه   روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاورسپاه و درفش مرا   همان تخت وزرینه کفش مرا
گرایدون که پیروز باشم به جنگ   به آوردگه برنیارم درنگ
وگرخود دگرگونه گرددسخن   توزاری مساز و نژندی مکن
میاییدیک تن به آوردگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید   از ایدر به نزدیک دستان شوید
توخرسند گردان دل مادرم   چنین راند ایزدقضا برسرم
بگویش که تودل به من درمبند   مشوجاودان بهرجانم نژند
کس اندرجهان جاودانه نماند   زگردون مرا خودبهانه نماند
بسی شیر ودیوو پلنگ ونهنگ   تبه شدز چنگم به هنگام جنگ
بسی باره ودژکه کردیم پست   نیاورد کس دست من زیردست
اگرسال گرددفزون ازهزار   همین است راه وهمین است کار
همه مرگ راییم پیروجوان   به گیتی نماند کسی جاودان
چوخرسند گرددبه دستان بگوی   که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگرجنگ سازدتوسستی مکن   چنان روکه اوراند ازبن سخن

تهمتن و زواره تا نیمه شب سخن از سهراب و جنگ کردند، و

نیم دیگر خوابیدند.

از سوی دیگر سهراب چون هنگام غروب آفتاب از میدان نبرد بازگشت، با هومان به صحبت نشست و گفت: شر زوری که با من پیکار کرد بالا و برو کتف و یالش همانند من است گویی اینکه بالا و اندام من و او را یک اندازه کرده‌اند. همه نشانه‌هایی که مادرم از پدرم داده است در او می‌بینم. از این رومهرش در دلم جاگرفته است. گرچه می‌گوید رستم نیست، اما پندارم هم اوست: از این رو بیم دارم که ناخواسته و ندانسته با پدرم پیگار کنم.

روز دیگر چون خورشید سر برزد رستم و سهراب هر دو جامهٔ رزم در بر کردند و به رزمگاه رفتند. این دو چون نزدیک هم رسیدند سهراب در حالی که خنده بر لب داشت، و گفتی دوشینه شب با او به سر برده است از تهمتن پرسید: شب چگونه برتو گذشت، به شادی یا اندوه، چرا دگر بار آهنگ جنگ کردی؟

زکف بفکن این تیرو شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هردو پیاده به هم — به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
دل من همی برتو مهرآورد — همی آب شرمم به چهرآورد
مگر پوردستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی

تهمتن جواب داد: می‌پندارم می‌خواهی مرا به این گفته‌های شیرین و دلنواز فریب بدهی. مگر دوش سخن از کشتی گرفتن نبود. اگر تو جوانی من کودک نیستم که به این گفته‌ها رام شوم. آماده باش تا کشتی بگیریم و ببینیم رای و خواست ایزد دادگر چیست.

سهراب گفت: ای دلیر پیر، رای و نیت من این بود که چون مرگت فرارسد آرام در بستر بمیری: اکنون که از خیره سری خواهی که به دست من جان بسپاری به یاری و فرمان یزدان دمار از روزگارت

برمی آورم.

بدین گفته هر دو از اسب فرود آمدند و از هنگام دمیدن خورشید تا گاه فرو شدن آن به کشتی درآو یختند. هر دو چندان نیرو کردند که تنشان از خون و عرق پوشیده شد. سرانجام سهراب چون پیل مست تهمتن را از زمین در ر بود، برخاک افگند، برسینه‌اش نشست و خواست با خنجر سرش راببرد.

رستم چون جانش را در خطر دید گفت: ای جوان، رسم و آیین ما در کشتی گرفتن این است که اگر کسی پشت حر یفش را نوبت اول برزمین رساند، و گرچه دشمن خونی او باشد نباید او را بکشد بلکه دگر بار با او به کشتی گرفتن بپردازد؛ اگر بار دوم براو پیروز شد و پشتش را به خاک رساند کشتنش رواست.

سهراب از جوانی و جوانمردی و دلیری که داشت گفتار جنگجوی پیر را پذیرفت؛ او را رها کرد. به دشت آمد و به نخجیر کردن پرداخت. چنان به این کار سرگرم شد که آن کس را که با او نبرد کرده بود فراموش کرد. چون هوا تار یک گشت هومان به جستجوی او شد، و چون وی را یافت از چگونگی و پایان نبرد پرسید. سهراب آنچه رفته بود و سخنی که رستم به او گفته بود باز گفت.

بدو گفت هومان در یغ ای جوان   به‌سیری رسیدی همانازجان
هژبری که‌آورده بودی به دام   رهاکردی ازدست و شدکارخام
نگه کن که زین بیهده کارکرد   چه آردبه پیشت به‌روزنبرد

سهراب به هومان گفت: از آنچه رفته نگران مباش فردا باز به جنگم می آید؛ زود باشد بر او پیروز شوم و به گردنش پالهنگ بیفگنم.

از سوی دیگر چون رستم از میدان کارزار برگشت، خود را به چشمه رساند. تن و سرو رو یش را شست؛ آب آشامید و یزدان را به ارادت و صداقت تمام نیایش کرد.

چنان بود که رستم از آغاز جوانی چندان زورمند بود که چون پابرزمین یا سرِسنگ می نهاد از بسیاری نیرو که داشت هر دو پایش در زمین یا سنگ فرو می‌رفت، از این رو پیوسته در رنج و زحمت بود. روزی از یزدان پاک بزاری طلبید از زورش چندان که پایش در زمین و سنگ فرو نرود بکاهد. ایزد دادگر حاجتش را برآورد، در آن ساعت که بر سر چشمه بود به یزدان نالید و خواست که پروردگار نیرو یی را که به دعا از او کاسته بود، باز دهد تا بر حریف جوانش چیره شود، و یزدان پاک

بدو باز داد آن چنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست

چون دو پهلوان باردگر به رزمگاه آمدند، هر یک اسبش را بست، به کشتی گرفتن پرداختند، و دوال کمر یکدیگر را گرفتند. پس از لختی کشش و کوشش تهمتن به قوت سرو یال سهراب جوان را گرفت، از زمین در ربود، برزمینش زد و

سبک تیغ تیزازمیان برکشید — برِ پور بیداردل بردرید

سهراب چون بدین گونه خوار و غرقهٔ خاک و خون شد رستم را گفت: از تو بر من ستم نرفت، گناه و بیداد از آسمان و گردش روزگار است که زندگی مرا به گاه تازه جوانی سرآورد؛ همسالان من در کوی و برزن بازی می کنند و من چنین در خاک و خون غلتیده‌ام

نشان داد مادر مرااز پدر — زمهر اندرآمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد به سر — ندیدم دراین هیچ روی پدر
کنون گرتودرآب ماهی شوی — و یا چون شب اندرسیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی برسپهر — ببرّی زروی زمین پاک مهر
بخواهدهم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من
ازآن نامداران گردنکشان — کسی هم بردنزد رستم نشان
که سهراب کشتست وافگنده خوار — همی خواست کردن تراخواستار

رستم چون این سخنان شنید و بوی آشنایی به مشامش رسید جهان پیش دیدگانش تیره شد. بی‌تاب و بی توش گشت و از هوش رفت. چون به خویشتن باز آمد گفت به من بگو از رستم چه نشان داری، رستم منم که نامم از صفحهٔ روزگار زدوده باد. سهراب گفت: اگر رستم تویی، پدر، مرا به خیره سری کشتی. چون آهنگ جنگ با کاووس کردم مادرم در حالی که از درد و اندوه می‌نالید و خون از دیدگان می‌بارید مُهره‌ای بر بازوی من بست و گفت این یادگار پدر تست، آن را نیکو بدار، و چون به او رسی آن را به او بنمای که ترا بشناسد. بند از جوشنم بگشای و

به بازوم بر مهرهٔ خود نگر ببین تا چه دید این پسر از پدر

رستم چون بند زرهٔ سهراب را گشود و مهرهٔ خود را دید آه از نهادش برآمد، جامه بر تن درید؛ موهایش را کند؛ رویش را به ناخن خراشید و چهره را از گریه سیراب کرد.

سهراب بر حال پدر رحم آورد و گفت: گریستن چه سود دارد، و موی کندن و برخود ستم کردن چه حاصل می‌بخشد.

چون پاسی از نیمروز سپری شد، و رستم به لشکرگاه بازنگشت بیست تن از سران سپاه به رزمگاه آمدند تا ببینند بررستم چه رفته است. دو اسب را همچنان بسته و آرام دیدند، و چون رستم را برزین نیافتند تازان پیش کیکاووس شتافتند و گفتند: دریغ که تخت مهی از رستم تهی ماند. بدین خبر خروش و فغان از لشکریان برآمد. کاووس گفت: اکنون که پیلتن به دست سهراب کشته شد چاره جز این نیست که یکباره و ناگهان بردشمن حمله بریم باشد که از پای درآید، و تورانیان بگریزند.

سران سپاه بی درنگ لشکر آراستند. و به رزمگاه رونهادند. چون سهراب خروش آنان را از راه دور شنید به رستم گفت: اکنون که من به دست تو به خاک و خون در افتادم کار بر تورانیان دگرگونه خواهد شد.

آنان به پشت گرمی جنگجویی و بیباکی من به مرز ایران رونهاده‌اند؛ اکنون که من بدین حال افتادم با آنان به نیکی و مدارا رفتار کن تاآسوده‌خاطر به توران زمین باز گردند. یکی از بزرگان ایران نیز در دژ به بند من است؛ بسیار بار نشان و جای ترا از او پرسیدم، مرا آگهی نداد. اگر براستی سخن می گفت و ترا به من می نمود سرنوشتم جز این بود.

چنینم نوشته بداختر به سر — که من کشته گردم به‌دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — به مینو مگر بینمت بازشاد

به هر روی به آن اسیر گرفتار در دژ بدین گناه میاشوب و گزند مرسان

زبان سهراب پس از گفتن این کلمات بند آمد و خاموش شد. رستم بررخش نشست و بادلی پر از درد به لشکرگاه رونهاد. ایرانیان چون از دور او را دیدند یزدان را ستایش کردند و شادیها نمودند. تهمتن چون به سران سپاه نزدیک شد،واورا خسته و دردمند، گریبان دریده و سرو روی به خاک آلوده دیدند پرسیدند که این حالت از بهر چیست؟ رستم گفت که ناشناخته پسرم را به دست خود مجروح و آزرده کرده‌ام. همه با او همدرد شدند و خروش برگرفتند. پیلتن گفت اکنون مرا خرد و هوش و توش رفته است؛ با تورانیان جنگ مجویید. آنگاه زواره را گفت: پیش هومان برو و به او بگو از امروز سپهدار ترکان تویی، سپاهیانت را به توران‌زمین باز‌گردان که کسی را با شما کاری نیست؛ و چون زواره و هجیر نزد رستم بازآمدند. پیلتن گریبان هجیر را گرفت، او را برزمین زد و گفت:

به ماین بد ازشومی او رسید — ببایدمراو را سرازتن برید

بزرگان پایمردی کردند و او را از دست تهمتن رهاندند.

رستم دگر بار نزد سهراب بازگشت. طوس و گودرز و گستهم و دیگر سران سپاه نیز با او رفتند. شکیب و آرام تهمتن به دیدن پسر در خون فتاده‌اش دگر باره از دست رفت. دشنه برگرفت تا سرخود را ببرد. بزرگان

به او آویختند و رها نکردند.

گودرز به او گفت: اگر تو صد گزند به خود رسانی او را چه سود دارد؛ اگر عمر سهراب به گیتی مانده باشد بهبود می‌یابد، و تو نیز می‌مانی؛ و اگر او براثر تیغ تو جان بسپارد نیک بیندیش که به روزگاران که جاوید مانده است. همه، خواه تاجور، خواه سپاهی، چه‌دارا، چه تنگدست شکار مرگیم. چون عمر کسی به پایان رسد مرگ بی درنگ او را می‌رباید، و زان پس هیچ کس آگاه نیست که کارش چون است.

آن گاه رستم به گودرز گفت نزد کاووس رو. او را از آنچه بر من روی نموده است آگاه کن و بگو از آن نوشدارو که در گنجینه داری و زخمها را مرهم است برای من بفرست باشد که به یاری و بخت تو پهلوی دریدهٔ فرزندم به شود و چون من به خدمتگری تو کوشد.

سپهبد گودرز به کردار باد پیش کاووس آمد و پیغام پیلتن گزارد. شهریار گفت هیچ کس به اندازهٔ رستم نزد من آبرو و اعتبار ندارد، و هرگز روانمی‌دارم که به او بدی برسد اما اگر نوشدارو برایش بفرستم و سهراب بدان به شود بیشتر از پیش مغرور و سرکش و قویدل می‌گردد. مگر نشنیدی آن روز گستاخانه‌به عتاب گفت: کاووس در برابر من کیست، و مگر نشنیدی که سهراب در حالی که جنگ را آماده شده بود می‌غرید که

کزایرانیان‌سر ببرّم هزار   کنم‌زنده کاووس کی رابه‌دار

هیچ کس دشمن خویش را پرورده است، و چرا کاری کنم که پشیمانی بارآورد؟

گودرز شتابان پیش پیلتن بازگشت. جواب شهریار را باز گفت، و گفت: کاووس مردیست درشتخوی و بدآرام که رنج و خدمت هیچ کس را پاس نمی‌دارد؛ تو خود پیش او برو و نوشدارو بخواه، باشد که از تو شرم کند و بدهد.

تهمتن سهراب خسته را بر روی جامه‌ای زرنگار خواباند و خود سوی کاووس روانه شد. هنوز مسافتی دور نشده بود که کسی دنبالش آمد و او را گفت:

که سهراب شدزین جهان فراخ — همی ازتو تابوت خواهدنه کاخ

پیلتن آهی سرد و پردرد بر کشید؛ از اسب فرود آمد؛ از این غم خاک برسر پراگند و

همی گفت زار ای نبرده جوان — سرافراز واز تخمهٔ پهلوان
کرا آمد این پیش کامد مرا — که فرزند کشتم به پیران سرا
بریدن دودستم سزاوارهست — جزاز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چوآگه شودمادرش؟ — چگونه فرستم کسی رابرش؟
چه گویم چراکشتمش بی گناه؟ — چراروز کردم براو برسیاه؟
کدامین پدرهرگز این کارکرد؟ — سزاوارم اکنون به گفتارسرد
همی آرزوگاه و شهرآمدش — یکی تنگ تابوت بهرآمدش

آن گاه فرمود تا دیبای خسروی بر تابوت کشیدند و به خیمه بردند. سپس از سردرد و حسرت بی اختیار به سراپرده آتش درافگند؛ دگر بار خروشید، فغان برداشت، برسرزد و گفت:

دریغ آن همه مردی ورای تو! — دریغ آن رخ و برز و بالای تو!
دریغ این غم وحسرت جانگسل! ! — زمادرجدا وزپدر داغ دل!

بزرگان چون وی را چنین دردمند و پراگنده دل یافتند با او برخاک نشستند، و برای آرام کردن خاطرش زبان به پنددادن گشودند. اما اندرزهای ایشان در دلش اثر نکرد و پیوسته به یاد فرزند دلبند خود بود.

کاووس چون از مرگ سهراب آگاه شد نزد رستم آمد و دلداریش را زبان گشود. پس از بازگشتن شهریار به جایگاه خود تهمتن تابوت سهراب را برگرفت و روانهٔ زابلستان شد. چون نزدیک شهر رسید

دستان سام و همهٔ سران سپاه و جمله لشکریان و مردمان به پیشباز آمدند، و دستان وقتی چشمش به تابوت افتاد از اسب فرود آمد. همه جامه چاک کردند؛ کمر از میان گشودند و خاک برسر پراگندند. و چون تهمتن به ایوان خویش درآمد و رودابه تابوت سهراب را دید از دیدگان خون بارید وفغان برداشت و

همی گفت زار ای گوسرفراز　　زمانی زصندوق سر برفراز
به مادرنگویی همی رازخویش؟　　که هنگام شادی چه آمدت پیش
به روزجوانی به زندان شدی!　　بر این خانهٔ مستمندان شدی!

تهمتن از ناله و مویه و فغان رودابه داغش تازه شد و چنان خروشید که گفتی روز رستخیز پدید آمده است. سپس تابوتی از عود و بست های زر ساختند. پیکر سهراب را در آن نهاد و در دخمه گذاشت.

به آخرشکیبایی آوردپیش　　که جزآن نمی دید هنجارخویش
از آنکه

جهان رابسی هست زین سان به یاد　　بسی داغ برجان هرکس نهاد

چون خبر کشته شدن سهراب به شاه سمنگان رسید از اندوه جامه برتن درید. مادر سهراب به شنیدن خبر مرگ پسرش

بزد چنگ و بدرید پیراهنش　　درخشان شدآن لعل زیباتنش
برآوردبانگ وغریو وخروش　　زمان تازمان زو همی رفت هوش
مرآن زلف چون تاب داده کمند　　به انگشت پیچیدواز بن بکند
به سر برفگند آتش و برفروخت　　همه موی مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کای جان مادرکنون　　کجایی سرشته به خاک و به خون

دو چشمم به ره بود گفتم مگر　　زسهراب ورستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور کاید خبر　　که رستم به خنجردر یدت جگر
در یغش نیامد ازآن روی تو　　ازآن برز بالاو بازوی تو
بپرورده بودم تنت رابه ناز　　به رخشنده روزوشبان دراز

کنون آن به خون اندرون غرقه گشت کفن بر بر و یال توخرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار؟ که خواهد بُدن مرمرا غمگسار؟
دریغا تن وجان و چشم و چراغ! به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه به جای پدر گورت آمد به راه
از آن پیش کودشنه را بر کشید جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی بدو ونکردیش یاد؟
نشان داده بد از پدر مادرت ز بهر چه نامد همی باورت؟

همی گفت و می خست و می کند موی همی زد کف دست برخوب روی
ز بس کو همی شیون و ناله کرد همه خلق راچشم پرژاله کرد
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت توگفتی همه خونش افسرده گشت
به هوش آمد و باز نالش گرفت بر آن پور کشته سگالش گرفت

سر اسب او را به بَر در گرفت بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه به روی ز خون ز یر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان ودرع و کمان همان نیزه وتیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر لگام و سپر را همی زد به سر
به درویش داد آن همه خواسته زر و سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ نیلگون همان نیلگون غرق گشته به خون
به روز و به شب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم درغم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد

داستان سیاوش

یک روز طوس و گیو و گودرز با تنی چند از مردان سپاهی برای شکار کردن به دشت دغوی رفتند. این دشت نزدیک مرز توران بود. در آن جا شکار بسیار انداختند. چون مسافتی پیش رفتند به بیشه‌ای رسیدند.

طوس و گیو در پیش می راندند و مردان سپاهی در قفای ایشان می رفتند. این دو سردار زمانی که در بیشه به جستجوی شکار می گشتند ناگهان دختری خوبرخ یافتند که در زیبایی و دل آرایی

به دیداراودرزمانه نبود زخوبی براو بر بهانه نبود
به بالا چوسروو به دیدارماه نشایست کردن بدودرنگاه

طوس به آن ماهروی آخته اندام گفت: تو کیستی و چرا تنها و پیاده به این جا آمده‌ای؟

او گفت: من دختر گرسیوزم؛ نژادم به فریدون می پیوندد. دیشب، پدرم در حالی که مست بود و از بزمی باز می گشت، همین که مرا دید از بیخودی و غایت مستی تیغ کشید تا مرا بکشد. ترسیدم. بر اسب برآمدم و گریختم. چون مسافتی در این بیشه پیمودم پای اسبم به سنگ درآمد و از رفتن درماند. از شور بختی، تاج زرین و گوهرهایی که با خود داشتم ناشناسی چند از تن ربودند و تنم را به ضرب نیام شمشیر آزردند. از بیمشان گریختم و اکنون به این جا افتاده‌ام. پدرم چون به خویشتن آید بی گمان از ستمی که بر من کرده پشیمان می‌شود و کسانی را به جستجویم می فرستد. مادرم نیز به دنبالم می‌شتابد.

دل طوس و گیو به گفتار آن خوبروی گرم شد، و هر یک دلباختهٔ وی گشت. برسر تصاحب او میان آن دو گفتگو درگرفت. طوس گفت: از آنِ من است زیرا اول من او را دیدم. گیو گفت: نه، مال من است، زیرا من پیشتر از تو اسب تاختم و به او رسیدم. چون گفتگو بالا گرفت قرار نهادند داوری پیش کیکاووس برند. کاووس وقتی آن خورشیدروی دلجوی را دید و بر نژادش آگاه شد به جان فتنه و فریفته اش گشت، و گفت: بیهوده با هم مستیزید که این دختر در خورِ من است؛ و وی را به مشکوی خود برد.

***

چون نه ماه گذشت

جدا گشت ازاو کودکی چون پری — به چهره بسان بت آزری

کیکاووس نام او را سیاوش نهاد و از اخترگران طالعش را پرسید. آنان اصطرلاب افگندند و گفتند: ستارهٔ بخت این کودک آشفته می نماید، و زندگیش پرنشیب و فراز و کوتاه است. شاه غمین شد، و در دل وی را به یزدان پاک سپرد.

چون سالی چند گذشت رستم از زابلستان به پایتخت شاه آمد. کیکاووس سیاوش را به پیلتن سپرد تا چنانکه داند تربیت فرماید. تهمتن او را به زابلستان برد و سواری و چوگان بازی، کمند انداختن، تیراندازی با کمان، آیین سپاه راندن و کشورداری و بسیاری هنرهای دیگر به او آموخت چنانکه به هنرمندی همانند او به گیتی کم بود.

چون روزگاری سپری شد سیاوش آرزومند دیدن پدر شد. رستم اسباب سفرش را از هرگونه چیز فراهم آورد و وی راپیش کاووس فرستاد. وقتی سیاوش به کاخ شهریار درآمد براو نماز برد. کاووس وی را نواخت و در کنار خود بر تخت نشاند؛ از حال رستم پرسید، و چون پسر را در نوباوگی هشیوار و با هنر و خردور یافت دلش لبریز شادی شد. یزدان پاک را ستود و به شادی آمدن فرزند جشنها بر پا کرد.

چون هفت سال بر این روزگار گذشت شهریار فرمانروایی ماوراءالنهر رابه اوسپرد، ودر همین هنگام مادر سیاوش درگذشت. شهزاده

به تن جامهٔ خسروی کرد چاک — به سر بر پراگند تاریک خاک

همی بود با سوک مادردژم — همی کرد با جان شیرین ستم

بسی نوحه کردش به روز و به شب — بسی روز نگشاد بر خنده لب

طوس و گیو و گودرز و دیگر سران سپاه، و همهٔ بزرگان وی را دلداری دادند. گودرز او را گفت:

هرآن کس که زاد او زمادر بمرد — زدست اجل هیچ کس جان نبرد

کنون گر چه مادرت شد یادگار به مینوست جان وی، انده مدار

دل سیاوش بدین دلداریها و پندها آرام و شکیبا شد.

***

یک روز که سیاوش و پدرش با هم نشسته بودند سودابه از در درآمد. به یک نگاه چنان به روی و موی شهزاده شیفته شد که حالش بگردید و آرامش از دست رفت. پس از این دیدار سودابه در نهان محرمی پیش سیاوش فرستاد و پیغام داد:

که اندرشبستان شاه جهان نباشد شگفت ارشوی ناگهان

شاهزاده از شنیدن این پیام سخت تافته شد و گفت: مرا با زنان و شبستان کاری نیست، و مباد آن روز که به ایشان روی آورم.

سودابه از پاسخ تند و تلخ سیاوش دریافت که افسونِ وی در او درنمی گیرد. روز دیگر نزد شهریار رفت؛ نخست وی راستود، آن گاه گفت: روانیست که سیاوش بدین گونه با من و خواهرانش ناآشنا و بیگانه باشد. به او اجازه بده گاهگاه پیش ما بیاید. همه آرزومند دیدار اوییم؛ دوستش می داریم و زرو گوهر بر پایش می افشانیم.

کیکاووس سیاوش را نزد خویش خواند و به او گفت: یزدان یکتا ترا چنان به روی و خوی خوش آفریده که هرکس ترا ببیند مهرت را در دل می پذیرد. در شبستان من خواهرانی داری که آرزومند دیدار تواند. سودابه نیز ترا مادری مهربان است. برو و زمانی با آنان به صحبت بنشین.

سیاوش لحظه‌ای اندیشه کرد؛ خیره به چهرهٔ پدرنگریست. پنداشت که شهریار می‌خواهد از باطن وی آگاه شود. به پایان کار اندیشید و در دلش افتاد که اگر به شبستان رود باشد که بداندیشان دربارهٔ او گفتگوها کنند. از سر نارضایی گفت: ای شهریار، مرا به خردمندان و هنروران و جهاندیدگان رهنمایی کن تا از دانش و هنر و

تجربت آنان بهره‌ها برگیرم.

چه آموزم اندر شبستان شاه به دانش زنان کی نمایند راه

کیکاووس گفت: سخن بدین پاکیزگی و بلندی و راستی از دیگران کم شنیده‌ام؛ این نشان هوشمندی و سزاواری تست، اما از دیدن خواهرانت و سودابه پرهیز مکن و دل بدمدار، اگر تو خواهان دیدار آنان نیستی ایشان بی گمان به دیدنت شاد می‌شوند.

سیاوش گفت: چون چنین خواهی آن کنم که تو فرمایی.

در خدمت کیکاووس فرزانه مردی بود پاکیزه اندیش و پاکرای. هیربد نام داشت. نگهبان حرمسرا او بود. شهریار وی را احضار فرمود و گفت: سیاوش را به شبستان رهنماباش تا خواهرانش را ببیند، و هرزمان خواهد با آنان دیدار کند. شاهزاده با خاطری نگران و آشفته همراه هیربد به شبستان رفت. همه به پیشبازش شتافتند و درم بر پایش نثار کردند. سودابهٔ ماهروی که به آرایش تمام بر تخت زر گوهر نگار نشسته بود به دیدن سیاوش از تخت فرودآمد، خرامان خرامان به پیشبازش رفت، وی را در آغوش کشید و چشم و رویش را بوسید. شهزاده همان دم دریافت آن مهربانی ایزدی نیست و برانگیختهٔ هوس است. چون پیش پدر بازگشت گفت: پرده سرای و شبستانت را دیدم؛ یزدان را سپاس که گنج و سپاه و دستگاه و آنچه باید از جم و فریدون افزون داری.

دل شهریار به گفتار سیاوش شاد شد و چون شب درآمد و سودابه نزد شهریار رفت کاووس از او پرسید: رای و فرهنگ و دیدار و بالای او در نظرت چگونه آمد؟ از آنچه شنیده بودی برتر بود؟ سودابه گفت: براستی جوانی برازنده و سزاوار است و اگر شاه اجازه دهد از بستگان وکسان خود دختری را به همسری او درآورم.

کاووس این رای را پسندید و وقتی شهزاده پیش پدر رفت، شهریار

بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی / تو دل برگشایی به دیدار اوی

اکنون زمان آن است که از میان دختران مهتران همسری برگزینی. سیاوش جواب داد: شاه از همه آگاه‌تر و بیناتر است؛ هر کس را بهتر داند برگزیند؛ اما در این کار با سودابه رای نزند که او را اندیشه درست نیست.

شاه به گفتهٔ سیاوش خندید، از آنکه از آنچه در دل شهزاده می‌گذشت آگاه نبود.

چون شاه و سودابه شبانگاه به صحبت نشستند کاووس آنچه را میان او و سیاوش رفته بود به همسرش گفت. روز دیگر سودابه دختران پیوستگان خود را نزد خویش خواند؛ یکایک آنان را به آرایش تمام آراست و بر تخت نشاند، و شبستان را به وجود آن زیبارویان چون بهشت کرد. آن گاه به شاه پیغام فرستاد که سیاوش را برای برگزیدن همسر بفرستد.

شهزاده چون از پا درمیانی سودابه آگاه شد پیچان و لرزان گشت. به هر روی به فرمان پدر به شبستان درآمد. سودابه را به آرایش و زیبایی خیره کننده بر تخت دید. او همه دختران را یکایک به شهزاده نمود و

بدو گفت بنگر براین تختگاه / پرستنده چندین به زرین کلاه
کسی کت خوش آید سراپای اوی / نگه کن به دیدار و بالای اوی

هر یک از دختران چون شهزاده به ایشان می‌نگریست شوق و امید در دلشان می‌تافت مگر سیاوش وی را به همسری برگزیند. چون دختران همه رفتند سودابه به سیاوش گفت: نگفتی کدامیک از دختران هوسبارتر و دلخواه‌تر بود و شوقت را بیشتر برانگیخت. سیاوش خاموش ماند

و در دل به خود گفت:

که من بر دل پاک شیون کنم به آید که از دشمنان زن کنم

سودابه چون سیاوش را خاموش و نگران دید حریر نازکی را که برای دلربایی بیشتر برسر وروی افگنده بود ناگهان به یک سو افگند، تنگ در کنارش گرفت و گفت: حق داری که به این دختران ننگری و به ایشان نپردازی؛آنان در برابر زیبایی خیره کنندۀ من ماه را مانند که برابر خورشید درآیند. ایشان در حضور من جلوه ندارند؛ اگر با من پیمان ببندی که همیشه مرا باشی

چو بیرون شود زین جهان شهریار تو خواهی بُدن زو مرا یادگار
من اینک به پیش تو استاده‌ام تن وجان روشن ترا داده‌ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو برآرم نپیچم سر از دام تو

آن گاه چنان بی‌خویشتن شد که بناگاه سر سیاوش را درآغوش کشید و گونه‌هایش را غرق بوسه کرد. رخ شهزاده از شرم گلگون شد، و به دل گفت: ای دادار دادگر، مرا از افسون و زشتکاری این خیانتگر بی‌آزرم شوخ دیده در پناه خود بدار

نه من با پدر بی‌وفایی کنم نه با اهرمن آشنایی کنم.

پروردگارا اگر به این شوخ چشم هوسباز سخنان سرد بگویم و بر او بیاشوبم باشد که بر من خشم گیرد، دلش بجوشد و شهریار را به افسون بر من بدگمان و سرگران کند. همان بهتر که برای رهایی از شرانگیزی وی او را به سخنان گرم بفریبم.

آن گاه شهزاده به سودابه گفت: بی‌گمان به زیبایی و دلفریبی در سراسر گیتی مانند نداری و جز شاه کسی را نشایی. مرا دختر خویش به کابین ده، پیمان می‌بندم جز او کس را به همسری برنگزینم. آنچه با من گفتی به کس مگوی و من نیز هرگز بر زبان نمی‌آورم. تو مرا به جای مادری.

سپس به تندی از جای برخاست و از شبستان بیرون شد. و چون شهر یار به شبستان درآمد سودابه وی را گفت: همهٔ دختران خوبروی را در منظر او درآوردم، جز از دختر من هیچیک را نپسندید و هیچ کدام در نظرش جلوه نکرد.

کاووس شاد شد. اما دل سودابه آرام نگرفت. دگر بار سیاوش را نزد خویش خواند و به لابه وزاری به او گفت:

بهانه چه داری که ازمهرمن ... بپیچی ز بالا واز چهرمن
یکی شادکن درنهانی مرا ... ببخشای روزجوانی مرا
کنون هفت سال است تامهرمن ... همی خون چکاندآبر چهرمن
وگرسر بپیچی زفرمان من ... نیایددلت سوی درمان من
کنم برتوبر پادشاهی تباه ... شودتیره‌بر چشم توهوروماه

سیاوش از گفتار گناه‌انگیز سودابه روی درهم کشید، برآشفت و به تلخی گفت: مرا آن روز زندگانی مباد که برای برآوردن هوس، دین و دانش را خوار، و به پدر خیانت کنم. تو همسر شاه و خداوندگاهی، شرم بادت که گناه بدین بزرگی کنی. آن گاه خشمگین از جای برخاست. سودابه چنگ در آورد، بر او آویخت و گفت: من راز دل خویش از آن با تو گفتم که به من مهرورزی نه آنکه مرا رسوا کنی، و خوار و حسرت‌زده از خود برانی.

پس آن گاه جامه بر تن درید، رخ را به ناخن خراشید و خروش برآورد. کاووس با خبر شد نگران از آن غوغا و فغان به شبستان رفت. سودابه به دیدن شاه زارید و خروشید و گفت: چون سیاوش به شبستان درآمد و مرا تنها یافت به من درآویخت و گفت: عشق تو در دلم آتش افگنده است، از چه برمن نامهربانی؛ من جز تو کسی را نمی خواهم و نمی جویم.

بینداخت افسرزمشکین سرم ... چنین چاک شدجامه اندر برم

دل شاه از گفتار سودابه پراندیشه شد و گفت اگر براستی سیاوش راه ناپاکان رفته است باید سرش را برید. آنگاه همه حاضران را از شبستان بیرون کرد. سودابه و سیاوش را پیش خواند و به پسرش گفت: این بد که به من رسد سزایم بود از آنکه ترا به شبستان خود راه نمودم، اکنون راست بگوی چرا بدی به جا آوردی.

شهزاده آنچه میان او و سودابه رفته بود براستی باز گفت سودابه گفت: دروغ می گوید، که او تن من می خواست. فرمانش نبردم و خود را به او نسپردم. چنگ در موهایم افگند و رویم را خراشید.

کاووس سخن هیچ کدام را باور نکرد، و به خود گفت: بجویم و بیندیشم که گنهکار کیست. نخست برو بالای و روی و موی سودابه را بویید آنها را خوشبوی یافت، و چون دست و رو و بر و بالای سیاوش را بویید بویی به مشامش نرسیدونشان بسودن برورو وموی سودابه درآن نیافت. دانست که همسرش سخن بناراستی گفته ٔست و پسرش بی گناه ٔست. خواست که سودابه را بکشد، از شاه هاماوران اندیشه کرد. ترسید به کین‌خواهی برخیزد؛ و دیگر،زمانی که در بند شاه هاماوران بود سودابه دمی از پرستاری و دلداریش نیاسوده بود. سه دیگر آنکه شاه دلی مهربان داشت و افزون بر این از همسرش سه کودک خرد در کنار داشت.

چون بی گناهی سیاوش بر شهریار نسایان شد به او گفت: این خاطرهٔ بد را از دل بیرون کن. هرگز به یاد میاور و از آن چیزی به دیگران مگو.

***

سودابه چون دانست بی گناهی شاهزاده و خطاکاری و لغزش او بر شاه نمایان شده چاره‌گری را فتنه‌ای دیگر انگیخت. زنی از رازداران خود را که بچه در شکم داشت فریب داد که اگر به دارو بچهٔ خود را بیفگند و به او بدهد وی را به مال بی نیاز می کند. آن زن زشتکار فرمان

برد. چون شب فرارسد دارو خورد و دو بچه افگند. آنها را به همسر شاه سپرد. سودابه دو بچه را در طشتی زرین افگند، بیمارگونه در بستر خوابید و فغان برداشت. پرستاران همه به خدمتش شتافتند، و چون دو بچهٔ مرده در طشت دیدند غوغا برآوردند. شاه خروش ایشان را شنید و سبب پرسید. گفتند که سودابه دو بچهٔ نارسیدهٔ مرده افگنده است. کاووس غمین شد. شب سخنی برزبان نیاورد و چون سپیدهٔ بامداد سرزد، آشفته حال به بالین سودابه رفت، او را خفته، سراسر شبستان را آشفته، و دو کودک مرده در طشت زرین دید. سودابه دیده گشود و گریان به شاه گفت: نگفتمت که سیاوش برمن چه بیداد کرد. چنانم آزرد که از بسیاری ترس بچه هایی که از پشت تو داشتم مرده بیفگندم. تو گفتار نادرست او را باور داشتی مرا خطاکار و گنهکار پنداشتی و خوارم انداختی. چندان گریست که شهریار دگرباره بر سیاوش بدگمان شد. باز دژم و نژند گشت، و چون همچنان در این کار آسیمه‌سر بود. اخترگران را بخواند تا حقیقت حال بچه های مرده را در طالعشان بنگرند. ستاره‌شناسان یک هفته زیج و صلاب برداشتند و به آخر گفتند دو کودک مرده از پشت کسی دیگرند نه از پشت شاه وسودابه. شاه چون از فسونسازی و فریبکاری همسرش آگاه شد کسانی را به جستجوی مادر بچه های مرده فرستاد. دیری نپایید که او را یافتند و به خواری نزد شاه آوردند. اما چندان که از او پرسیدند و وی را به دادن زر و مال امید دادند و به کشتن بیم کردند، به گناه خویش خستو نشد.

سودابه دگربار پیش شاه زارزارگریست و گفت: اگر اخترگران گفته اند که این بچه ها از پشت تو نیستند از سیاوش و خشم رستم ترسیده اند.

سخن گر گرفتی بدین سرسری — بدان گیتی افگندم این داوری

شاه از گریستن آن زن فریبکار غمین و اشکش سرازیر شد، و

سرشک آن دو به هم درآمیخت. موبد موبدان چون شهریار را آن چنان دردمند و شوریده حال یافت گفت: جز این چاره نیست که یکی از آن دو برآتش بگذرد، اگر راستگو و راست رو باشد آتش بر او گزند نمی رساند. شاه سودابه و سیاوش را پیش خواند و به آنان گفت: برای این که بدانم کدام یک از شما گناهکار است چاره جز این نیست که یکی از شما از آتش بگذرد. سیاوش بدین آزمایش دردانگیز رضا داد و گفت: ماندن در دوزخ از این تهمت ناروا که این نابکار زن بر من زده است آسان‌تر است و مرا این آزمون شاید.

***

شاه ساربانان را فرمود صد شتر به هیزم آوردن ببرون برند. پس از روزی چند چندان هیمه آوردند که چندِ دو کوه بلند شد. آن گاه به فرمان شهریار بر هیمه ها نفت ریختند، و دو یست مرد برای افروختن آتش آماده شدند. سیاوش در حالی که جامه‌ای سپید پوشیده بود و کافور بر خویشتن افشانده بود بر اسبی شبرنگ نشست. پیش پدر از باره فرود آمد، و بر او نماز برد.

رخ شاه کاووس پرشرم شد　　　سخن گفتنش با پسر نرم شد

سیاوش گفت: ای پدر، اندوه مدار که چون بی گناهم یزدان پاک مرا از تف این آتش سوزان نگهبان خواهد بود؛ و چون نزدیک کوه آتش آمد سر سوی آسمان کرد، به ایزد یکتا نالید و گفت: پروردگارا تو دانی که بیگناهم، مرا از شرم پدر رها کن. پس آنگه اسب شبرنگش را سوی خرمن آتش جهاند. غریو از دل حاضران برآمد. سودابه به شنیدن آن غوغا بر بام رفت. در آن کوه آتش نگریست و آرزو داشت سیاوش بسوزد تا او سپید روی گردد. دیری نپایید سیاوش در حالی که خنده به لب داشت از آتش به درآمد. مردمان چون او را گشاده لب یافتند غریو شادی برآوردند. جامهٔ سیاوش چنان سپید و پاکیزه مانده بود که گفتی از میان

سمن‌زار گذشته است. کهان و مهان و سپاهیان بر پایش درم نثار کردند. سودابه چون از فراز بام دید که سیاوش تندرست از آتش گذر کرد و مردم به دیدنش شادیها کردند از بسیاری خشم موهایش را کند. رویش را بناخن خراشید و گریست. از سوی دیگر چون سیاوش تازه روی و چون گل تازه شکفته بی‌آنکه از دودآتش گزند بر او رسیده باشد، و یا گرد و خاک بررویش نشسته باشد پیش پدر شد

بدو گفت شاه: ای دلیر جوان — که پاکیزه‌تخمی وروشن‌روان

و اورادر برگرفت واز ستمی که بر او کرده بود پوزش طلبید.

چون سه روز به سور و سرور سپری شد شهریار سودابه را پیش خواند، به خشم و تلخی بر او نگریست و گفت:

که‌بی‌شرمی و بدبسی کرده‌ای — فراوان دل من بیازرده‌ای
نیایدتراپوزش اکنون‌به‌کار — بپردازجای و برآرای کار
نشایدکه باشی تواندرزمین — جزآو یختن نیست پاداش این

آنگاه شهریار از بزرگان پرسید سزای این زن که این گناه انگیخت چیست؟ گفتند: مکافاتش دار است. کاووس دژخیم را گفت: سودابه را ببر و بردار کن.

سیاوش پیش دوید و گفت: ای شهریار بزرگوار، گناه سودابه را بر من ببخش، مگر از کرده پشیمان گردد. پند و عبرت پذیرد، و از این پس به راه خطا نرود.

شاه که در پی بهانه بود که سودابه را نیازارد پایمردی سیاوش را پذیرفت، و او را دگر بار به شبستان فرستاد. اندک اندک دل کاووس بر شهبانو گرم‌تر و مهربان‌تر از پیش شد، و چنان شد که ساعتی بی دیدارش قرار وآرام نداشت. سودابه چنان که بدگهران را خوست چون شهریار را به خویش مهربان دید دگر بار در پی فرصت بود و جادویی می ساخت که پدر را بر پسر بدگمان کند.

همزمان با این احوال شهر یار آگاه شد که افراسیاب با صد هزار مرد سپاهی آهنگ گرفتن ایران کرده است. از این خبر بیم انگیز دژم شد. بزرگان را گرد آورد و گفت: افراسیاب بدسرشت بارها سوگند خورده و زبان را گروگان کرده که با ما برنتابد، اما همیشه سوگند خود را شکسته است. این بار بر آنم که خود به جنگش بروم و روز روشن را بر او سیاه گردانم.

موبد گفت: دو بار خود از سر خشم بی محابا بردشمن تاختی و هر بار خویش را در بلا درافگندی. این بار یکی از سرداران دلیر را به جنگ بفرست باشد که دمار از روزگار افراسیاب برآورد.

کاووس گفت: اکنون میان سرداران و سران سپاه کسی را نمی یابم که پی و تاب پادشاه توران را داشته باشد.

سیاوش در دل گفت: اگر من فرماندهی جنگ با افراسیاب را بپذیرم هم از شرانگیزی و جادو یی سودابه رهایی می یابم، و هم پس از شکستن دشمن نامم بلند می شود. بدین اندیشه

بشدبا کمر پیش کاووس شاه　　　بدوگفت من دارم این پایگاه
که باشاه توران بجویم نبرد　　　سرسروران اندرآرم به گرد

کاووس شادمان شد. وی را نواخت. سیاوش با رستم و دوازده هزار سپاهی سوارکار از شهر به هامون شد. شهر یار آنان را به دعای نیک بدرقه کرد و گفت:

مباداجز از بخت همراهتان　　　شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختروتندرستی شدن　　　به پیروزی وشادبازآمدن

کاووس یک روز سپاهیان را همراهی کرد. در دم جداشدن پدر و پسر یکدگر را در آغوش گرفتند و گریستند. گفتی در دل هر دو گذشت که دگر باریکدیگر را نمی بینند.

کاووس به پایتخت بازگشت و سیاوش و تهمتن لشکر سوی

زابلستان کشیدند. مدتی در آن جا با رستم و دستان به شادخواری و خرمی گذراندند. آن گاه سیاوش و پیلتن و سپاهیان سوی بلخ راندند، و پس از سه جنگ سهمگین آن شهر را گشودند. پس از این پیروزی سیاوش نامه‌ای به کاووس فرستاد. در آغاز نامه یزدان پاک، خداوند خورشید و ماه و فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه را نیایش کرد، سپس نوشت: به یاری بخت بلند شهریار بلخ را گشودم؛ سپهرم و بارمان سران سپاه افراسیاب گریختند، و اکنون سپاهیان پیروزمند من کنار جیحون خیمه برافراشته اند، اگر شاه بار دهد از جیحون بگذرم و دشمن را از پای درآورم.

شهریار از رسیدن نامه و خبر پیروزی سیاوش شادمان شد. در جواب، نخست یزدان پاک را نیایش کرد، سپس پسر را ستود و نوشت:

ازآن پس که پیروز گشتی به جنگ　　به کاراندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه　　بپیمای راه و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و ریمن است　　که هم بانژاداست واهریمن است
مکن هیچ برجنگ جستن شتاب　　به جنگ توآید خودافراسیاب

چون نامهٔ کاووس به سیاوش رسید آن را بوسید، برسر نهاد، و فرمان برد.

از سوی دیگر گرسیوز سردار سپاه تورانیان خبر شکست خوردن سپاه توران را به افراسیاب برد. او برآشفت و چنان خشمگین به گرسیوز نگریست که گفتی می‌خواست جگرش را بدرد. چون شب درآمد و پاسی گذشت افراسیاب با خاطری ناآرام به بستر رفت و در خواب شد. دیری نپایید که ناگهان چنان خروش برآورد که همه پرستندگانش از خواب برانگیخته شدند. غوغا و فغان برداشتند و گرسیوز را خبر کردند. او تیز و تند به خوابگاه افراسیاب آمد. سپهبد را سخت پیچان و ناآرام دید. گفت: به من بگو که سبب این بیم و بیقراری چیست. افراسیاب گفت: اکنون با من سخن مگوی؛ زمانی مرا در آغوش خویش بدار تا هوش و

قرارم بازآید، از آنکه از خواب بدی که دیده‌ام چنان شکیبم از دست شده که یارای گفتگو ندارم.

گرسیوز شمع آورد، افروخت، و برادر را به سخنان خوش دلداری داد، و گفت: اکنون بگوی چه به خواب دیده‌ای. افراسیاب از بسیاری اندوه و درد گفت: هیچ کس هرگز این به خواب نبیند که من دیده‌ام. بیابانی پر از مار و اژدها به خواب دیدم که هوایش تیره و پر از گرد و خاک بود. سراسر آسمان آنجا را عقابان تیز پرواز زیر پر گرفته بودند. زمین چنان تفتیده و خشک بود که گفتی هرگز نمی‌باران برآن نباریده بود. سراپردهٔ مرا در آن بیابان خشک و وحشتزای برافراشته بودند. ناگهان توفانی سخت برخاست و درفشم را نگونسار کرد. از نهیب آن توفان بسیاری از سپاهیانم کشته شدند. آن گاه انبوه لشکریان ایران پدید آمدند همه با تیر و کمان و نیزه به دست. آنان بر من حمله‌ور شدند ودستم را بستند. به هرسو نگریستم از پیوستگان خویش یکی را ندیدم. مرا پیش کاووس بردند. جوانی چهارده ساله که آخته اندام و بس دلیر بود و کنار شهریار ایران نشسته بود چون نگاهش بر من افتاد بناگاه از جای برجست و با تیغ تنم را به دونیم کرد. من از آن درد خروشیدم و از خواب برانگیخته شدم.

گرسیوز دلداری برادر را گفت: بیهوده دل بدمدار که آنچه به خواب دیده‌ای سرنوشت دشمن تست، و اگر باور نمی کنی بامدادان خوابگزاران را بگو تا خوابت را تعبیر کنند.

***

افراسیاب همه موبدان و اخترشناسان و خوابگزاران دانا را نزد خویش خواند و

چنین گفت با نامور بخردان	به اخترشناسان وهم موبدان
گراین خواب وگفتارمن درجهان	ز کس بشنوم آشکار **ونهان**

یکی را نمانم سر و تن به هم اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بی کران زر و سیم بدان تا نباشد کسی زو به بیم

آن گاه آنچه به خواب دیده بود به آنان گفت. مهتر موبدان چون گفتار سالار سپاه را شنید اندیشید و گفت: ای پادشاه، اگر برما خشم نگیری و زبان گروگان کنی که ما را نیازاری و نکشی، تعبیر خوابت را براستی می گوییم. و چون افراسیاب بر این سوگند یاد کرد زبان‌آوری بسیاردان گفت: چون به جنگ با ایرانیان برخاستی از ایران زمین سپاهی گران به سرکردگی سیاوش، شهزادهٔ دلیر پیش آمده است؛ اگر به جنگ با او بکوشی باور بدار که یک تن از سپاهیانت زنده بجای نمی ماند، و سراسر میدان نبرد از خونشان لاله گون می گردد، و اگر او به دست ترکان تباه شود سراسر توران زمین پرآشوب و تخت و سروری شان تباه می شود. و اگر جز به راه آشتی روی پشیمان می گردی و

بدان گاه یادآیدت راستی که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد به پر براین چرخ گردان نیابد گذر

افراسیاب از شنیدن این سخنان بیم دهنده غمین شد. آنچه میان او و موبدان و خوابگزاران رفته بود به گرسیوز باز گفت، و گفت: اکنون جز آشتی جستن چاره نمانده است. برای شهر یار ایران تحفه های شایان از هرگونه می فرستم باشد که این بلای بزرگ از من بگذرد.

روز دیگر افراسیاب بزرگان و سران سپاه را نزد خویش خواند و به ایشان گفت: تا این زمان بسی از دلیران و نامداران درمیدان کارزار به نیروی من تباه شده‌اند، بسیار شهرها را ویران، و بسا گلستانها را خارستان کرده‌ام. اکنون از جنگ و ستیز و گریز و آویز بیزار گشته‌ام و می خواهم به راه ایزدی روم تا جهان برآساید. دراین زمان دو بهر از زمین زیر پا و به فرمان من است، بسیاری از پادشاهان باژ و ساو می دهند، و اگر با من هم آواز باشید برای رستم و سیاوش تحفه های گرانبها بفرستم و

آشتی بجوییم.

بزرگان و سران سپاه همه آشتی جویی خواستند. آن گاه به گرسیوز گفت: بسیج سفر کن؛ دویست سوار برگزین، صد اسب تازی زرین ستام، تاجی گوهر آگین و شاهوار، صد شتروار گوناگون گستردنی، دویست غلام و کنیز برگیر و نزد سیاوش برو؛ چون رسیدی به او بگو:

زیزدان بر آن گونه دارم امید | که آید در و دو خرام و نوید
به بخت تو آرام گیرد جهان | شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
تو شاهی و با شاه ایران بگوی | مگر نرم گردد سر جنگجوی

گرسیوز چون به درگاه سیاوش بار یافت از دور زمین ادب بوسید. سیاوش حرمتگزاری وی را بر پای خاست؛ او را نواخت و از افراسیاب پرسید. گرسیوز هدیه‌ها را از نظر شاهزاده گذراند، پیام آشتی‌جویانهٔ سپهدار توران را گزارد. رستم به گرسیوز گفت: اکنون نوبت شادی است؛ یک هفته بمان و با ما به شادخواری و خرمی بنشین.

به فرمان پیلتن برای گرسیوز جایگاهی سزاوار آراستند. چون شب درآمد پیلتن و شهزاده در آن کار رای زدند. رستم از آمدن گرسیوز بدان شتاب بدگمان بود و گفت: باید طلایه‌دارانی به هر سو فرستاد تا دشمن ناگهان بر ما نتازد. همچنین باید افراسیاب صدتن از بستگان خویش را به رسم گروگان پیش ما بفرستد. از سوی دیگر باید دانایی زبان‌آور نزد شاه بفرستیم و او را از آشتی جویی افراسیاب آگاه کنیم.

چون خورشید سر از افق سرزد گرسیوز نزد سیاوش آمد. شهزاده به مهربانی و گرم‌رویی از او پرسید: دیشب برتو چگونه گذشت؟ سپس گفت: باید از سوی من به افراسیاب پاسخ بری که اگر راستی را جویای آشتی هستی و زیرنوش زهر نداری باید صد تن از بستگان خود را به رسم گروگان نزد من بفرستی؛ افزون براین هرچه از شهرهای ایران زمین را

گرفته‌ای باز پس دهی.

گرسیوز بی درنگ پیکی را فرستاد که این سخنها به افراسیاب بگوید. فرستاده چون به درگاه سپهدار توران رسید و پیغام گزارد افراسیاب غمین و دردمند شد و دردل گفت: اگر من صد تن از بستگان نزدیک خود را به گروگان پیش سیاوش بفرستم شکستی بزرگ در رزمگاه و دستگاه من در می‌آید، واگر گروگان ندهم آشتی جویی مرا باور نمی دارند. ناچار صدتن از بستگان خود، همان کسان را که رستم به نام و نشان برشمرده بود به گروگان نزد سیاوش فرستاد، و بخارا و سُغد و سمرقند و چاچ واسپیجاب را خالی کرد، و خود با سپاه‌سوی گنگ عقب‌—نشینی کرد. آن گاه رستم نزد سیاوش آمد و

بدو گفت چون کارها گشت راست چو گرسیوز ار باز گردد رواست

سیاوش اسبی زرین ستام با سلیح وکلاه وکمرشاهوار به گرسیوز خلعت داد، و او را شادمان نزد افراسیاب بازگرداند.

سپس با تهمتن رای زد که سخنگویی هشیار و چرب‌زبان نزد کاووس فرستد و او را از آنچه رفته بود آگاه کند. رستم گفت: کاووس همان تیز خشم تندخوی تلخ گفتار است که او را می‌شناسیم. من خود به دیدارش می روم تا با وی سخن کنم.

سیاوش به گفتار تهمتن شادمان شد. نامه‌ای به شهر یار نوشت. در آن نامه نخست ازدادار دادگر، خداوند خرد و هوش و زمان و توان یاد کرد، سپس آنچه رفته بود در آن آورد. تهمتن نامه را برگرفت و شتابان نزد کاووس رفت. چون به دربار رسید پادشاه وی را گرامی کرد و

بپرسید و بگرفتش اندرکنار زفرزند وازگردش روزگار

زگردان وازرزم وکارسپاه بدان تاچراباز گشت اوزراه

تهمتن از سیاوش به نیکویی یاد کرد. او را ستود و نامه را به شاه داد. چون دبیر نامه را خواند روی کاووس از بسیاری خشم سیاه شد و به

رستم گفت: گیرم که او جوان است و ناآزموده کار، تو که جهاندیده و شهد و شرنگ روزگار چشیده‌ای چرا رها کردی که با سپهبد توران آشتی جوید. مگر ندیدی که افراسیاب به ما چه بدیها کرد و چگونه کشور ما را به خاک و خون کشید. شما را به مال و خواسته‌ای که از مردمان به ستم گرفته است، و با فرستادن صدترک بیچارهٔ زبون که نام پدرشان را به یاد ندارند، فریب داد. اگر شما از وظیفهٔ خود غافل ماندید من اکنون نامه‌ای به سیاوش می نویسم،فرمان می دهم آنچه را افراسیاب به رسم هدیه فرستاده است همه را به آتش بسوزاند؛ گروگانها را پیش من بفرستد تا همه را بکشم؛ بر سپاه توران بتازد و به توران زمین آتش درافکند.

تهمتن بدو گفت کای شهریار　　دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست　　پس آنگه جهان زیر فرمان تست

مگر به سیاوش فرمان ندادی که از جیحون نگذرد، و تا افراسیاب به جنگ نپردازد بدان سو لشکر نراند. او به جای جنگ آشتی جست، و آیین سروری و مهتری این است که چون دشمن به آشتی گراید و امان خواهد رزم به بزم بَدَل شود. افزون براین پیمان‌شکنی کار شاهان وسرفرازان نیست، و از سیاوش پیمان شکنی مخواه که گناهی بزرگ است و او کسی نیست که بدین ناجوانمردی تن در دهد. اگر وی را بدین کار ناچار کنی بی گمان برمی آشوبد، و سر از فرمان تو برمی پیچد.

***

کاووس از گفته های **خردمندانهٔ** رستم درخشم شد و به درشتی او را گفت: اکنون در یافتم که تو او را بدین خطای بزرگ رهنمون شده‌ای؛ تن آسانی خویش خواستی نه افروزش تاج و تخت و نگین. اگر ترا جرأت و همت پیکار کردن با تورانیان نیست بمان، طوس را می فرستم تا اگر سیاوش به جنگ با ترکان نکوشد سپاه را به او سپارد و خود باز گردد. به وجود تو نیز نیازندارم ونمی خواهم که مارادر این کارزار یاری کنی.

رستم به سخنان ناهشیوار و تلخ کاووس دل آزرده شد. رنجیده‌خاطر شاه را به حال خود رها کرد و با همراهانش به سیستان رفت.

پس آن گاه کاووس طوس را نزد خود خواند و فرمود سپاهی گران برای جنگیدن با افراسیاب آماده کند.

***

سپس نامه‌ای پر از خشم و جنگ برای سیاوش فرستاد. در آن نامه نخست آفرینندهٔ جهان، خداوند ماه و کیوان و بهرام را ستود پس آن گاه نوشت:

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی برین بارگه برمَبَر آبروی
منه از جوانی سر اندر فریب گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
نرفت ایچ با من سخن زآشتی ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوبرویان برآمیختی به بازی وازجنگ بگریختی
در بی‌نیازی به شمشیرجوی به کشور بود شاه را آبروی

رستم نیز هرگز از اندوختن گنج و خواسته سیر نمی‌شود، از این رو ترا برانگیخت به دیدن آن مرده ریگ و تحفه‌های کم ارزش رام و خام شوی و دل از جنگ جستن بپردازی. چون نامه را خواندی آمادهٔ جنگ شو؛ و اگر به تورانیان مهر و دوستی می‌ورزی و پیمان شکنی را ننگ و گناه می‌شماری سپاه را به طوس بسپار و پیش من بیا. گروگانها را دربند کن و پیش من بفرست.

سیاوش وقتی نامهٔ پدر را خواند دلش پردردشد. در دل گفت اگر صد مرد گروگان را که همه دلیر و از بستگان نزدیک افراسیاب‌اند دربند کنم و پیش کاووس بفرستم، و او بی‌درنگ آنها را بردار کند به درگاه پاک یزدان از این پیمان شکنی و گناه بزرگ چه پوزش برم؟ و اگر پس از آشتی جویی و خوردن سوگند برتورانیان بتازم جهانیان دربارهٔ من چه

خواهند گفت. از سوی دیگر اگر سپاه را چنانکه شاه فرموده به طوس بسپارم و بازگردم از بدخواهی و بداندیشی سودابه هرگز در امان نمی مانم.

چون سیاوش در کار خویش درماند زنگهٔ شاوران و بهرام را نزد خویش خواند. آن دو را از آنچه شهریار نوشته بود آگاه کرد، و به اندوه و درد گفت: پیش شاه روزگار خوشی داشتم. سودابه هوسباز بدسرشت چندان فسونسازی و فریبکاری کرد تا شاه به من بدگمان و سرگران شد، و شبستانش برایم زندان گشت. برای نمایاندن بیگناهی خویش از خرمن آتشی، همچند کوه گذشتم و به امید این که از کید و مکر آن زن بداندیش رهایی یابم پیکار کردن با افراسیاب را از ماندن در جوار سودابه آسانتر شمردم. چنان که می دانید و می بینید پس از اینکه شهرهای ایران را از دشمن رستاندم و گروگان گرفتم افراسیاب جویای آشتی شد. در این کار با تهمتن و بزرگان سپاه و دانایان رای زدم، همه مصلحت شمردند. اکنون پادشاه مرا به پیمان شکنی و شکستن سوگند، و برافروختن آتش جنگ برمی انگیزد و بیم می دهد

اگر سر بگردانم از راستی | فراز آید از هر سویی کاستی
چه باید همی خیره خون ریختن | چنین کین به دل اندر آویختن
وزان پس که داند کزین کارزار | کرا برکشد گردش روزگار

کاش مرا مادر نمی زاد، و یا چون به دنیا آمدم مرا می ربود. ای نامور زنگه، توآن تحفه ها را که گرسیوز آورده برگیر؛ گروگانها را همراه کن، پیش افراسیاب برو و به او بگو که مرا چه پیش آمده است.

زنگهٔ شاوران به شنیدن این سخنان غم انگیز از زبان و دل شاهزادهٔ شوریده حال گریست و بر سرزمین هاماوران که سودابهٔ بدکنش در آن به دنیا آمده بود و پرورش یافته بود نفرین کرد.

بهرام گفت: ای شاهزاده، این رای و راه درست نیست. شاه را فرمان ببر و جنگ را آماده شو. سیاوش پند او را نپذیرفت و گفت: پس از

آن همه سوگند و عهد و پیمان استوار چگونه به جنگ بکوشم. اگر با من همدل و همرای نیستید از شما جدا می شوم. و می روم تا آبشخورم کجا باشد. شما نیز آن کنید که خواهید.

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز   بپژمرد جان دوگردن فراز
زبیم جداییش گریان شدند   چو برآتش تیز بریان شدند

زنگه گفت: غمین مباش، آن کنیم که تو فرمایی

فدای تو باداتن وجان ما   چنین باد تا مرگ پیمان ما

شاهزاده شادمان شد، و به زنگه شاوران گفت: همراهانی چند برگزین، نزد افراسیاب شو، و بگو مرا چه پیش آمده است. زنگه با سوارانی چند و صد سوار گروگان روانهٔ سفر شد. چون به درِ شهر سالار ترکان رسید دیده‌بانان او را دیدند و خبر به افراسیاب بردند. سپهدار ترکان وی را پذیره‌شد، و چون به کاخ او درآمد وی را نواخت و در برگرفت. زنگه آنچه روی داده بود به سپهدار ترکان گفت. افراسیاب دژم و خاطر آزرده شد. بی درنگ پیران را خواند: انجمن را خالی کرد، و از ناسازگاری کاووس و جوانمردی سیاوش در پاسداری سوگند و استوار داشتن پیمان و آمدن زنگه شاوران سخن گفت.

بپرسید کاین راچه درمان کنم   وزین راه جستن چه پیمان کنم

پیران گفت: ای سرور، شنیده‌ام و دریافته‌ام که میان مهان کسی به هنر و خرد و دیدار و آهستگی و فرهنگ و رای همتای سیاوش نیست؛ پاسداری پیمان‌را، فرمان پدر نبرد، و گروگانها را به وی نسپرد. برآشفت و تخت و کلاه و مهتری و پادشاهی را به چیزی نشمرد. کدام جوانمردی از این بالاتر و والاتر

نه نیکو نماید ز راه خرد   کزین کشور آن نامور بگذرد
اگر شاه بسند زرای بلند   نویسدیکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را   نوازد جوان خردمند را

یکی جای سازد بدین کشورش | بدارد سزاوار واندر خورش
به آیین دهد دخترش را بدوی | بداردش با ناز و با آبروی

سالار ترکان چون این سخنان از پیران شنید گفت: من از این کار هراسانم، چه می دانم که هر کس بچهٔ شیر را بپرورد سرانجام به زخم چنگال او از پای درمی آید؛ و باشد اگر سیاوش را گرامی کنم چون روزگار یابد درمن آو یزد.

پیران گفت: اندیشه مدار. شهزاده‌ای که به خاطر پاسداری پیمان از پادشاهی و جاه‌مندی چشم بپوشد، و از خوی بد پدرش دراو نشان نباشد چگونه راه ناپاکان می رود. به یادآور اکنون کیکاوس پیر شده و دیری نمی پاید. پس از او سیاوش پادشاه ایرانشهر می شود، و چون او برکشیده و در پناه تو باشد ایران و توران تراست.

افراسیاب را این سخن پسند افتاد.

***

سپهدار توران نامه‌ای به سیاوش فرستاد. در سرنامه آفریننده و بخشندهٔ روان و خرد و هوش را ستایش کرد، سپس وی را ستود و نوشت: اگر کاوس بر تو ستم کرده غمین و رنجه مباش و دل بدمدار، و مپندار که تخت و گنج و بخت از تو شده است.

ترا این همه ایدر آراسته است | اگر شهر یاری و گر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز | مرا خود به مهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر | پدر پیش فرزند بسته کمر
بدارمت بی رنج فرزندوار | به گیتی تو مانی ز من یادگار
سپاه و زر و گنج و شهر آنِ تست | به رفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر | بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کز ایدر به ایران شوی با سپاه | به دلسوزگی با تو آیم به راه

آن گاه زنگهٔ شاوران را خلعتی گرانبها بخشید و نامه را به وی

سپرد. او براسپی زرین ستام نشست. و چون نزد سیاوش رسید آنچه دید و گفت و شنید به وی بازگفت. شهزاده از آن مهربانیها شاد شد، اما از سوی دیگر دلش به درد آمد و به خود گفت:

که دشمن همی دوست بایست کرد زآتش کجا بردمد بادسرد
زدشمن نیاید بجزدشمنی به فرجام هرچند نیکی کنی

***

آن گاه از سردرد و دل افسردگی نامه‌ای به پدر فرستاد و در آن نوشت: تو و روزگار برمن ستمهای سخت کرده‌اید. نخست سودابه مایهٔ شوربختی و نگونساریم شد. من در جوانی از آیین خرد و راستی و پاکی برنگشتم. به امید این که دگربار مرا به خاطرخوش آمدن وی نیازاری تن به بلا سپردم و جنگ با افراسیاب را که چون اژدهایی دمان است آماده شدم. شهرهای ایران را از او بازستاندم، و برای فرونشاندن آتش دشمنی، و پرهیز از خونریزی بیشتر خواهش او را پذیرفتم و باوی آشتی کردم. هیچیک از خدمتهای بزرگ من پسندت نیفتاد و دیدگانت از دیدنم سیر شد و بیزاری جست. اکنون رضا به قضا می دهم: سپاه و تخت و جای و آنچه زر و خواسته است تا آمدن طوس به بهرام می سپارم و می روم تا آبشخور و انجام کارم چه باشد.

آن گاه سران سپاه را به فرمانبری از بهرام اندرز داد، و چون شب درآمد سیاوش سیصدتن از سواران برگزید و به سوی جیحون روانه شد.

چون خبر آمدن شهزاده به توران زمین رسید پیران از سوی افراسیاب پذیره شدن را آماده شد. و آن گاه که به وی رسید از اسب فرود آمد، او را به مهربانی در کنار گرفت؛ سرو پایش را بوسید و گفت: یزدان را ستایش و نیایش می کنم که ترا تندرست می بینم. اگر مرا که پیرانه‌— سرم به خدمتگری بپذیری دمی از بندگیت روی برنمی تابم. آرزو دارم دمی بی کام دل نباشی. همهٔ مردمان چه مرد چه زن پرستندهٔ تو هستند.

آن گاه از شهر و شهر یار پرسید. در حالی که با هم به شادی و خرمی سخن می گفتند از میان انبوه مردمانی که در شهرهای سر راه از بسیاری سرور فر یاد شادمانه برمی آوردند گذشتند. در آن وقت شهزاده

به یـادآمدش بوم‌زابلـسـتـان　　بـیـاراسته تابه کـابلـسـتـان
همـان‌شـهرایرانـش آمدبه‌یاد　　همـی بـرکشیداز جگرسردباد
ازایـران دلـش یادکرد و بسوخت　　به کردارآتش رخش برفروخت

بی اختیار سرشک از دیدگانش روان شد، و برای این که پیران برخسته دلی و دل سوختگیش آگاه نشود، و اشکبار یش را ننگرد روی سوی دیگر کرد. اما پیران برشور یده حالیش وقوف یافت.

بدانسـت کـاوراچه آمدبـه یاد　　غمی گشت ودندان به‌لب برنهاد
چنیـن گفت کای نامورشهر یار　　زشـاهـان گـیـتـی‌تـو یی یادگار

سه چیـزاسـت باتوکه اندرجهان　　کـسـی رانـبـاشـد زتـخـم‌مـهـان
یـکـی آنـکـه ازتـخـمـهٔ کـیـقـباد　　همـی ازتـوگـیـرنـد گـو یی نژاد

ودیـگـرزبـانـی بـدیـن راسـتـی　　بـه گـفـتـار نـیـکـوبـیـاراسـتـی
سه دیگر که گو یی که از چهرتو　　بـبـاردهـمـی بـرزمـیـن‌مـهـرتـو

سیاوش به پاسخ گفت: ای پیر پاکیزهٔ راستگوی، چنین در دلم افتاده که اگر با من پیمان دوستداری ببندی هرگز نمی شکنی. اگر از آمدن به این جا برمن گزند نمی رسد بگوی تا نگران و شور یده خاطر نباشم، و اگر بیم خطر هست آگاهم کن تا پیش از آنکه چاره از دست بشود به کشور دیگر روم.

پیران گفت: دل بدمدار؛ گرچه افراسیاب در سراسر گیتی به بدی شهره شده، اما نه چنان است. مهربان و پاکیزه خوست. خردور و هوشمند و بلند رای است. به خیره برکسی نمی تازد و ستم نمی کند. مرا با او به خون خویشی است: هم از سران سپاهش هستم و هم رهنمونش. گنج و بندهٔ فراوان دارم. هم مرا اسب و سلیح و کمان و کمند است و هم

گوسپند بسیار. مرا پیش افراسیاب بسی آبروست. اگر پیش ما بمانی هر چه دارم برقدمت نثار می کنم، و ترا از دل و جان می ستایم.

دل سیاوَش از غم آزاد شد. با هم به خوردن نشستند. پس آن گاه خندان و شادان به راه افتادند و جایی درنگ نکردند.

چون افراسیاب از آمدن سیاوَش آگاه شد از ایوان پیاده به پیشبازش رفت. شهزاده به دیدنش از اسب فرود آمد و به سوی او دوید. یکدگر را در آغوش گرفتند، و چشم و سر هم را بوسیدند. افراسیاب به سیاوش گفت:

کنون شهر توران ترا بنده‌اند　　همه دل به مهر تو آگنده‌اند

مرا با تن و جان همه پیش تست　　سپهدار پیران به تن خویش تست

آنگاه افراسیاب دست شهزاده را به مهربانی گرفت، به کاخ خویش برد و کنار خود بر تخت نشاند. سپس به فرمان سپهدار کاخی با— شکوه برای سیاوش آراستند. شهزاده به آن جا رفت و آرمید. افراسیاب چنان دل به مهر سیاوَش بست که تا وقتی با او بود خواب به چشمانش راه نمی یافت، و چه شادان یا دژم بود با سیاوَش بود.

***

یک شب افراسیاب به سیاوَش گفت: فردا پگاه من و تو باید با هم درمیدان چوگان بازی کنیم. شبگیر این دو با گروهی از سران سپاه و بزرگان به میدان رفتند. سپهدار توران گلباد و گرسیوز و جهن و پولاد و پیران و نستیهن و هومان را به همباز یگری و یاری خود برگزید، و شیده و اندریمان وارجاسب و چند تن دیگر را به همباز یگری شهزاده انتخاب کرد. سیاوش حرمتگزاری را گفت: ای سپهدار بزرگ، من در چوگان باختن نمی توانم هماورد تو باشم. افراسیاب گفت: نه چنان است که می گویی باید در میدان هنر خویش بنمایی تا

کنند آفرین بر تو مردان من　　شکفته شود روی خندان من

ساوش گفت اکنون که ناچارم با تو چوگان بازی کنم باید که یاران خود را از ایرانیانی که با من آمده‌اند برگزینم: و چون افراسیاب رای وی را پسندید شهزاده هفت تن از یارانش را برگزید و شبگیر همه با هم به میدان چوگان بازی رفتند. ساوش چنان در این کار هنرنمایی کرد که همه انگشت حیرت به دندان گزیدند و

به‌آواز گفتند هرگز سوار ندیدیم برزین چنین نامدار

پس از پایان یافتن چوگان بازی همه شاد و خندان به کاخ بازآمدند. خوان گستردند. مجلسانه آراستند و به شادخواری نشستند. پس آنگاه خلعتی گرانمایه به سیاوش فرستاد، و روزی به او گفت: می خواهم روزی با هم به شکار برویم. و چون آماده شدند با گروهی از سران ایران و توران به نخجیر رفتند. در آن روز نیز شهزاده ازهنرنمایی خود چشم همگان را خیره کرد.

***

روزی پیران و سیاوش گرم و مهربان با هم نشسته بودند. پیران به شهزاده گفت:

ازاین مهربانی که برتست شاه به‌نام توخُسبد به آرامگاه
چنان دان که خرم بهارش تویی نگارش تویی غمگسارش تویی

اما پدرت پیرشده، وتونه زن‌داری نه برادر، نه خواهر، و شاخ گلی رامانی که تنها کنار چمن روییده است. پس از مرگ کاووس تو شهریار ایران خواهی شد، و دریغ است اکنون تنها بمانی. افراسیاب سه دختر تازه رسیده دارد که هر کدام به زیبایی از ماه گرو می برد. گرسیوز رانیزسه دختر است، تازه‌جوان و خوبروی و دلارام. من نیز چهار دختر در شبستان دارم که جریره بزرگ‌تر از آن سه دیگر است و به دیدار از ماه بهتر؛ و

اگررای باشدترابنده ایست به پیش تواندر پرستنده‌ایست

سیاوش گفت: تو مرا چون پدر مهربانی، و اگر باید همسری بجویم جریره را خواهم که از پشت تست. پیران شادمان شد، و چون به سرای خود رفت به همسرش گلشهر گفت: برخیز و مجلس بیارای و جریره را به دست آرایشگر بسپار که نبیرهٔ کیقباد داماد ما شد.

شهزاده از این پیوند بس شادمان بود. پس از مدتی روزی پیران به او گفت: می دانی که سالار توران ترا از همهٔ بستگان و یاران خود دوست‌تر می دارد و دل و جان و هوش و توانش تویی، و

چو با او تو پیوستهٔ خون شوی ... از این پایه مردم به افزون شوی

گرچه جریره همسر تو دختر من است و دلخواه تو

ولیکن ترا آن سزاوارتر ... که از دامن شاه جویی گهر

دخترش فرنگیس

به بالا ز سرو سهی برتر است ... ز مشک سیه برسرش افسر است
هنرها و دانش ز دیدار بیش ... خرد را پرستار دارد به پیش

اگر خواهی فرنگیس را برای تو خواستگاری کنم.

سیاوش با اشک و آه جواب داد: اکنون که سرنوشتم اینست از کشورم دور باشم دستان را که پروردگار من است نبینم، و از دیدار بهرام و زنگهٔ شاوران و گیو و شاپور و دیگر بزرگان دور باشم هر چه دانی و خواهی بکن.

پیران پیش افراسیاب رفت و گفت از سوی سیاوش پیامی آورده‌ام.

مرا گفت با شاه توران بگوی ... که من شاددل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار ... همی شادی آورد بختم به بار
پس پردهٔ تو یکی دختر است ... که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خوانند و را مادرش ... شوم شاد اگر باشم اندرخورش

سالار توران به هر روی رای پیران را پسندید. پیران بی درنگ

این مژده به سیاوش رساند. دل شهزاده پرآزرم شد از آنکه شوی دختر او بود.

***

آن گاه پیران به خانه رفت. هزار جامهٔ زربفت نابریده، چند طبق پر از زبرجد و پیروزه، چند جام پراز مشک، شصت شتروار گستردنی، پنجاه شتروار جامهٔ پوشیدنی، سیصد پرستندهٔ زرین کلاه، صد هزار دینار برای نثار، آماده کرد، و این همه را به کاخ فرستاد، و چون همهٔ اسباب عروسی آماده شد.

بدادند دختر به آیین خویش　　چنان چون بوددرخوردین خویش
بیامدفرنگیس چون ماه نو　　به نزدیک آن تاجورشاه نو
زمین باغ گشت ازکران تاکران　　زشادی وآوازرامشگران

چون یک هفته از این پیوند گذشت افراسیاب پادشاهی قسمتی، از توران زمین را تا مرزهای نزدیک دریای چین که صد فرسنگ درازا و پهنای آن بود به سیاوش واگذار کرد؛ و چون یک سال براین گونه سپری شد افراسیاب به شهزاده پیغام فرستاد: باشد که ازماندن پیش من دلگیر و ملول شوی، اگر خواهی به کشور خویش سفر کن؛ درآن سرزمین بس شهرهای بزرگ و خوشِ آب و هوا و پرنعمت است. هرجا که خواهی بمان، و آسوده زندگی کن.

شهزاده شادمان شد. اسباب سفر را هر چه تمام‌تر آماده کرد. فرنگیس را در عماری با شکوهی نشاند. پیران نیز با آنان همسفر شد و همه رو به راه نهادند. رفتند تا به ختن زادگاه پیران رسیدند. چون یک ماه درآن شهر به شادخواری گذراندند شاهزاده سفرش را ادامه داد تا به جایی رسید که یک سوآب و دگرسو کوه بود. درختان سرسبز و خرم و جویهای آب روان بسیار داشت. هوا چنان خوش و طرب انگیز بود که دل سالخوردگان جوان می شد. شهزاده به دیدن آن مکان خرم و بهشت آسا

جانش تازه شد و به پیران گفت: این جا شهری بزرگ می سازم که در عظمت و زیبایی همتایش در سراسر گتی نباشد.

چون از آن خرم جای به شهر بازگشتند شاهزاده اخترگران را نزد خویش خواند و

ازاخترشناسان بپرسیدشاه	که گرسازم ایدر یکی جایگاه

ازاو فرّو بختم به سامان بود	و یا دل زکرده پشیمان بود

اخترگران گفتند: که ساختن این شهر برای تو فرخنده نیست. سیاوش به شنیدن این پیشگویی شوم غمگین و دردمند شد، و بناگاه اشک از دیدگانش سراز یر گشت. چون پیران او را چنین شوریده حال دید

بدوگفت پیران که ای شهریار	چه بودت که گشتی چنین سوکوار

شهزاده گفت: آرزو داشتم به دلخواه خود شهر بزرگی دراین جایگاه خوش و دلپذیر بنا کنم؛ دریغ که سپهر با من سرسازگاری ندارد، و اخترشناسان خبر دادند که ساختن این شهر برمن شوم و بدفرجام است.

نبایدمرا شادبودن بسی	نشیندبراین جای دیگرکسی

نه من شادباشم نه فرزندمن	نه پرمایه گردی ز پیوندمن

به هر روی شهزاده با دلی دردمند از سردمهری روزگار شهر گنگ دژ را ساخت. سراسر شهر گلشن و ایوان و باغ و کاخ بود. هوایش چنان خوش بود که نه سرمایش گزنده بود و نه گرمایش دل آزار و رنج رسان. و چون همه پرداخته شد از سنگ سخت و گچ و آهک دیواری بلند و استوار گرداگردش کشید که هیچ منجنیق بدان کارگر نبود.

روزی شهزاده به پیران گفت: بردلم گذشته که افراسیاب به خیره برمن خشم می گیرد و ناکرده گناه مرامی کشد. پیران او را دلداری داد و گفت: بیهوده اندیشهٔ بددر دل راه مده. افراسیاب در همهٔ بلاها پشت و پناه تست؛ من نیز تا زنده‌ام نمی گذارم بادی برتو بوزد. شهزاده به اندوه

گفت: ای گرد بسیار هوش، تا بدین جارخت کشیده‌ام بهترین نیکخواه و مهربانم تو بوده‌ای. گفته‌های نغز و پرامبدت آرام بخش دل دردمند من است. باور بدار به بیهوده سخن نمی گویم؛ در دلم افتاده که

فراوان بدین نگذرد روزگار	که بردست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی گناه	کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو پیمان همی داری ورای راست	ولیکن فلک را جز این است خواست
زگفتار بدگوی واز بخت بد	چنین بی گنه برسرم بد رسد

افراسیاب از کردار خود پشیمان می شود، اما آن زمان کار از کار گذشته و پشیمانی سود ندارد. چه از خون ریختن من در ایران و توران خروش بر پا می شود، و مردمان می آشوبند.

دل پیران به شنیدن این سخنان دل آزار دردمند و آشفته شد. به خود گفت: اگر آنچه شهزاده می گوید راست و درست باشد من گنهکارم، و گناهی بزرگ کرده‌ام، چه من او را به توران زمین خواندم و آوردم. پس از این اندیشه های دراز و دل آزار پیران به او گفت: شاید یاد ایران و مهرمیهن، و یادبهی روزگاران گذشته، تخت شاهنشهی و پادشاهی کاووس ترا چنین دلگیر و سودازده کرده است.

پیران به مهربانی و دلنوازی چندان سخنان دلخواه و امیدبخش به شهزاده گفت که غم از دلش بیرون رفت. آن گاه هردو بر خوان نشستند و به شادخواری پرداختند.

چون هفته‌ای بدین سان سپری شد افراسیاب به پیران فرمان داد از آن جاتا مرز هند و دریای سند سفر کند و باژ و ساو بگیرد. پیران با سپاهی گران روانهٔ مرز هند شد.

چندی پس از رفتن پیران نامه‌ای از سوی افراسیاب به سیاوش رسید. شهریار توران درآن نامه به شهزاده نوشته بود: از زمانی که از من جدا شده‌ای دمی آرام و قرار ندارم، اما چون شادی و آسایش تو در رفتن به

کشورت بود، بدین دوری رضا دادم.

گرآن جا که رفتی خوش وخرم است　　چنان چون بباید دلت بی غم است
به شادی بباش و به نیکی بمان　　توشادان ــ بداندیش تو باغمان

شهزاده درآن جا شهر دیگری بنا کرد. درآن شهر کاخهای زیبا و با شکوه ساخت. ایوانهای بلند برآورد و چون بهشت آراست. برایوانها نقشهای بدیع نگار کرد. به یک جا صورت کاووس شاه را در حالی که تاجی زرین و گوهر آگین برسر داشت نقش بست، و به دیگر سوی ایوان مجلس بزم و کارزار او نگارید. جای دیگر نقش افراسیاب و سردارانش چون پیران و گرسیوز و سپاهیانش را نگار کرد.

چون پیران از هند و چین بازگشت به تماشای سیاوش گرد مایل شد و رو به آن جا نهاد. وقتی به شهر نزدیک شد سیاوش به پیشبازش رفت و به دیدنش از اسب فرود آمد. یکدیگر را درآغوش گرفتند و به کاخ رفتند. روز دیگر پیران به تماشای شهر شد. شهزاده یکایک بناهای بزرگ را به او نشان داد. پیران

چو یک بهرازآن شهرخرم بدید　　به ایوان و باغ سیاوش رسید
به کاخ فرنگیس بنهادروی　　چنان خرم وشادودیهیم جوی

فرنگیس به تازه‌رویی و خرمی پیران را پذیره شد. بر قدمش زر بسیار نثار کرد، و از حالش پرسید. چون یک هفته به شادکامی و خرمی به سر بردند پیران هدیه‌هایی را که برای فرنگیس و سیاوش آورده بود به آنان داد. پس آن گاه راهی پایتخت افراسیاب شد. چون به خدمت پیوست جنگهایی که کرده بود، سرکشانی را که به بند درآورده بود، و باژ و ساوی را که ستانده بود به شاه عرضه داشت. افراسیاب از سیاوش و کشور و شهرش پرسید.

بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند دراردی بهشت
یکی شهردیدم که اندرزمین　　نبیندچنان کس به توران و چین

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور | چو گنج گهر بود بر سان نور
زگفتار او شاد شد شهریار | که شاخ برومند آمد به بار

افراسیاب از ساخته شدن سیاوش‌گرد شادمان شد و به گرسیوز گفت: به سیاوش‌گرد پیش سیاوش برو و ببین او راستی را به توران زمین دل بسته است یا نه. از ایران زمین هیچ یاد می کند؟ روزگار سروری خود، و رستم زال و گودرز و بهرام را به خاطر می‌آورد؟ او در خارستانی شهری با شکوه و آبادان برآورده و برای فرنگیس کاخی عظیم ساخته است. وقتی پیش او شدی آیین ادب را نیکو بجای‌آور؛ زبان درازی و پرگو یی مکن؛ در مجلسی که بزرگان نشسته اند حرمتش را بسزا نگهدار؛ هدیه های گرانبهایی برای او و فرنگیس ببر؛ و اگر سیاوش به گرمی و مهربانی با تو رفتار کرد دو هفته آن جا بمان و سپس بازگرد.

گرسیوز با گروهی از سپاهیان برگزیده به سیاوش‌گرد رفت. چون نزدیک شهر رسید شاهزاده به پیشبازش رفت، و به گرمرو یی او را پذیره شد. روز دیگر سراسر شهر را به وی نشان داد. گرسیوز هدیه هایی را که افراسیاب برای او و فرنگیس فرستاده بود به آنان تقدیم کرد. دل و مغز برادر افراسیاب از آن همه شکوه و آراستگی و فرهی سیاوش و فرنگیس به جوش آمد. آتش حسد و کینه در اندرونش زبانه کشید و دردل گفت: اگر یک سال دیگر این گونه بر سیاوش بگذرد و سروری و سالاریش به جا ماند، من و مانندهای مرا هیچ می پندارد. بنابر این باید به نابودی او بکوشم.

روز دیگر گرسیوز با چند تن ازتورانیان و سیاوش با چند نفر از ایرانیان به بازی چوگان پرداختند در این بازی ایرانیان پیروز شدند. آن گاه سیاوش به خواهش گرسیوز به پرتاب نیزه و انداختن تیر با کمان پرداخت و چنان هنرنمایی کرد که تورانیان از چابکی و دلیری او در این کارها، انگشت حیرت به دندان گزیدند. سپس

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / به ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / به کردار جنگی دو پرخاشخر

نه همتای تو به دلیری در ایران زمین کس است، و نه همانند من در سرزمین توران اگر در کشتی من پیروز شدم

چنان دان که از تو دلاورترم / به مردی و نیروز تو برترم

واگر تو بر من چیره گشتی باور می کنم که زورمندتر از منی.

سیاوش که از بددلی و کین توزی گرسیوز آگاه بود به او گفت: من تاب هماوردی ترا ندارم. تو مهتری نامجویی، برادر شاهی، و فرمانروایی. اگر می خواهی مرا در نبرد بیازمایی یکی دو تن از دلیران توران زمین را برگزین تا با آنان بجنگم. گروی زره و دمور دو نفر از پهلوانان تورانی که به زورمندی و هنروری خویش در نبرد به خود می بالیدند آمادهٔ کارزار با سیاوش شدند. نخست گروی زره به میدان آمد. شهزاده چنگ در کمربند او فرو برد، به یک زور وی را از زبر زین در ربود و برزمین افگند. سپس در دمور آویخت. سر و گردنش را گرفت و خوار برزمین انداخت. گرسیوز در دل از پیروزمندی سیاوش در کشتی، و زبونی دو تن از سرداران خود سخت دژم و غمگین شد، و چون از میدان به کاخ بازگشتند با بزرگان و سران سپاه به شادخواری نشستند، و یک هفته به شادی و خوشی پرداختند.

روز هشتم گرسیوز آمادهٔ بازگشتن به پایتخت افراسیاب شد. سیاوش نامه ای سراسر نیکخواهی و فرمانبرداری برای شاه توران نوشت، و همراه تحفه ها و هدیه های گرانبها نزد او فرستاد.

گرسیوز تمام مدتی که در راه بود از شکستی که گروی زره و دمور در کشتی از سیاوش خورده بودند، سخت غمگین بود، و در دل به خود گفت: افراسیاب از تیره رایی و خیره سری کسی را به سرزمین توران

خواند و به دوستی پذیرفت که اکنون زبون و خوار او شده‌ایم. دمور و گروی دو شیر چنگال برومند به نیروی او زار و سرافگنده شدند.

تازمانی که گرسیوز بداندیش کینه‌خواه در راه بود از این غم آرام و خواب نداشت. چون به درگاه سالار توران رسید نامهٔ سیاوش را به او داد. افراسیاب به خواندن نامه شاد و رخسارش تازه شد. اما گرسیوز همچنان بیقرار و آشفته هوش بود؛ و چون شب درآمد تا سحرگاه از بسیاری غم برخود می پیچید. چون روز دیگر نزد شاه توران آمد کاخ را از بیگانه پرداختند، و به هم به گفتگو و رایزدن نشستند. گرسیوز همین که فرصت یافت گردان گردان سخن بدین جا کشاند که سیاوش سوداهای بزرگی در سر دارد. نهانی به کاووس پیوسته است و فرستادگانی میان این دو رفت و آمد کرده‌اند. پادشاهان روم و چین نیز با سیاوش هم پیمان شده‌اند. وی سپاهیان بسیار فراهم آورده، و همه را آمادهٔ کارزار کرده است. از او بیندیش و پیش از آن که این مار پر زهر اژدها گردد سرش را بکوب.

افراسیاب بر سیاوش بدگمان شد، اما دل نباخت و به برادرش گفت: تو مرا به رازی بزرگی آگاه، و بیدار کردی. سه روز باید در این کار بیندیشم. آن گاه با هم رای می زنیم و چاره می کنیم.

چون سه روز سپری شد گرسیوز دگرباره نزد سپهدار توران رفت. افراسیاب گفت: چنان که می دانی من جنگ با کاووس را آماده شده بودم. اما دیدن آن خواب چنان خاطرم را نگران و بیمناک کرد که با سیاوش سردار سپاه ایران آشتی کردم، و او نیز پذیرفت. وقتی کاووس از آشتی کردن سیاوش با من آگاه، و بر او خشمگین شد، پیمان شکنی نکرد، دل از مهر پدر پرداخت و به من پیوست. چون به توران زمین آمد، او را گرامی کردم و گنج و کشور به او سپردم

به خون نیز پیوستگی ساختم   دل از کین ایران بپرداختم

گرایدون که من بدسگالم بدوی زگیتی برآید بسی گفتگوی

هر چه می اندیشم دستاویزی ندارم که او را بیازارم، و اگر بی بهانه بر او ستم کنم، مهان، زبان به بدگویی من می گشایند و به تاریک دلی و تیره رایی و پیمان شکنی زبانزد مردمان می شوم، و اگر بی گناه باشد و ناسزاوار بر او ستم کنم ایزد دادگر برمن خشم می گیرد. بهتر آنست او را نزد خود بخوانم و پیش پدرش بفرستم.

گرسیوز گفت: ای شهریار، این کار بزرگ و پرخطر را چنین کوچک و خوار مایه مپندار. او اکنون از کم و بیش سپاه و اندیشه و کارهای تو آگاه است. چگونه از او نمی هراسی و وی را به ایران باز می گردانی؟

افراسیاب لختی اندیشید. سخنان گرسیوز در دلش نشست، و گفت: کاری دشوار پیش آمده که آخر نگری آن دشوار است. چاره جز این نیست که درنگ کنم و ببینم رای و مشیت پروردگار جهان آفرین، و گردش سپهر چگونه است. چون چندی بگذرد او را به دربار خویش می خوانم تا دریابم چه اندیشه در سر دارد. اگر دانستم که راه خطا می رود بی درنگ نابودش می کنم، و چون گناهکاری او بر همگان آشکار شود هیچ کس زبان به بدگویی من نمی گشاید.

گرسیوز کینه جوی دگرباره گفت: ای شهریار، سیاوش نه آن کس است که پیش از این بود. اکنون سپاه آماده به کارزار بسیار دارد. خداوند تخت وتاج و گنج است، سیاوش گرد چنان آبادان است که به خرمی و زیبایی همانندش در سراسر گیتی نیست. اگر به شهر نو درآید سپاهیانت همه به او می گروند که جوانی رامند و تابنده روی و بخشنده و مردم گراست.

گاه و بیگاه چندان از این سخنان دل آزار و بیم دهنده بر پادشاه خواند که سرانجام سالار توران او را به آوردن سیاوش فرستاد. وی را

گفت: به سیاوش‌گرد برو و دامادم را بگو

به‌مهرت دل‌من بجنبدزجای   یکی بافرنگیس خیزایدرآی
نیازست‌مارا به‌دیدارتو   بدان‌پرهنر جان‌بیدارتو

نمی‌خواهی از شهر خود که به زیبایی و خرمی و صفا جشنگهی را مانند است بیرون بیایی و ماهی چند با ما باشی؟ در کوههای پایتخت من نیز نخجیر فراوان است، با شادی و رامش به این جاخرام تا روزگاری با هم به سر بریم.

گرسیوز فتنه‌ساز آرام‌سوز با دلی پرکین رهسپار سیاوش‌گرد شد. چون نزدیک شهر رسید کسی را نزد سیاوش فرستاد و پیغام داد که

به‌جان وسرشاه توران‌سپاه   به‌جان وسرو تاج کاووس‌شاه
که‌ازبهر من برنخیزی زگاه   به‌پیشم پذیره نیایی به‌راه
که‌توزان فزونی به فرهنگ و بخت   به‌فرّونژاد و به‌تاج و به‌تخت

سیاوش گرچه جوان بود هوشمند و نکته اندیش بود. وقتی پیغام گرسیوز را از زبان فرستاده شنید دلش پر اندیشه شد، و به فراست دریافت دراین پیام و کردار رازی است. به خود گفت: نمی‌دانم گرسیوز در پیشگاه شاه از من چگونه سخن رانده است که اکنون مصلحت را چنین به گرمی پیش آمده است.

وقتی برادر سالار توران نزدیک شاهزاده رسید سیاوش از ایوان فرود آمد و به پیشبازش رفت. به مهربانی در آغوشش کشید، و از حال شاه پرسید. گرسیوز پیام افراسیاب را به او رساند. سیاوش شاد شد، و

چنین دادپاسخ که‌بایاداوی   نگردانم ازتیغ پولادروی
من‌اینک به‌رفتن کمربسته‌ام   عنان‌باعنان تو پیوسته‌ام

گرسیوز در دل گفت: اگر سیاوش با من باز گردد، چاره‌گریها و دروغپردازیهای من بی‌حاصل می‌ماند. باید تدبیری به کار برم و کار را به گونه‌ای سازم که آمدن را بهانه آورد و نیاید. از این رو زمانی خاموش

ماند. آب به چشم آورد. و لحظه‌ای چند به روی سیاوش نگریست. شهزاده اندیشید که در دل غمی بزرگ دارد، و از آن در رنج است. به مهربانی و گرمی سبب پراگنده دلی و نگرانیش را پرسید، و گفت: اگر از شاه توران دژم شده‌ای، اگر بدخواهی به دشمنی توبرخاسته است، اگر افراسیاب به سببی برتو خشم گرفته است، بگوی تا تدبیر آن کار کنم.

گرسیوز گفت: هیچ یک اینها نیست. اندوه من از بدگمانی و بداندیشی افراسیاب دربارهٔ تست. او دیو خویی تیز خشم، توسن دل و ناخوش خیال است؛ چنانکه پیش از این زمان برادرش اغریرث را ناکرده گناه کشت، و بسیار بزرگان و جنگاوران ورایمندان را بیهوده از سر افزون طلبی و خشم و غرور کشت. اکنون کین ترا در دل گرفته است.

تو تا آمدستی بدین بوم و بر کسی را نیامد ز تو بد به سر
همه مردمی جستی و راستی جهانی به دانش بیاراستی

اما افراسیاب کوردلِ خود مراد و پرگزند، بهای راستی و درستی و همدلی را نمی‌داند و پاس نیکیها و خدمتگزاریهای نزدیکان را نمی‌دارد. چون دوستدار توام آنچه دانستم گفتم تا بخردانه چاره‌گری کنی.

سیاوش گفت: به خاطر من نگران و دل آشفته مباش. یزدان پاک در همهٔ تنگناهای زندگی نگهبان من بوده، و پس از این هم مرا در امان خواهد داشت. اگر سپهبد برمن بدگمان و نامهربان بود هرگز کشور و تاج و گاه به من نمی‌بخشید و گنج و سپاهم نمی‌داد. من با تو می‌آیم و اگراز من برآیینهٔ دلش غباری نشسته باشد می زدایم. چراغ دروغ همیشه با فروغ نمی‌ماند، و خورشید مدتی دراز زیر ابر نمی‌پاید. گرسیوز دگرباره در چهرهٔ نیکخواهان گفت: افراسیاب نه چنان است که می‌پنداری؛ کسی نیکخواه‌تر از برادرش اغریرث به او نبود. از تیره دلی میانش را به دو نیم کرد. چه پاکدل و زود باوری! بیهوده از پدرت رنجیدی افراسیاب را بر او

برگزیدی، و به وی پناه آوردی. او دخترش فرنگیس را همسر تو کرد؛ پنداشتی که همیشه بر تو مهربان خواهد بود. ندانستی که کین، آمیخته به سرشت اوست. آنچه دانستم گفتم، صلاح خود بجوی.

همی گفت ومژگان پرازآب کرد　　پرافسون دل ولب پراز باد سرد

سیاوش به شنیدن این گفته‌های بیم‌انگیز نگران و اندوه‌مند شد. به دلش آمد که اخترگران گفته بودند کوته زندگانی خواهد بود، و آسمان زود و آسان از او مهر برمی گیرد. از این یاد اندوه‌بار دلش پردرد و رخسارش زرد شد. و به گرسیوز گفت: چندان که می اندیشم گنهی که در خور چنین مکافات سخت باشد نکرده‌ام؛ هیچ کس را نیازرده‌ام، و از من بر کسی ستم نرفته است. با این همه پراگنده دلی از فرمان افراسیاب سر بر نمی تابم به هر چه برسرم آید تن در می دهم.

گرسیوز به او گفت: مصلحت نیست اکنون که بر تو بدگمان است پیش او بیایی. به پای خویش در خرمن آتش رفتن و تن به بلای موجهای پر خشم و کوه فرسای دریا سپردن کار خردمند نیست. باید نامه‌ای به برادرم بنویسی و نیامدن را بهانه‌ای نیکو بیاوری. من پایمردی می کنم. باشد که دگر بار دلش برتو گرم و مهربان شود. اگر سرش از کینه تهی شد بی درنگ ترا آگاه می کنم.

امیدستم ازکردگارجهان　　شناسندهٔ آشکارونهان
که او باز گرددسوی راستی　　شود دورازاو کژّی وکاستی

واگر همچنان بر سر کین باقی ماند خبردارت می کنم تا از این سرزمین دور شوی و به ایران یا کشور دیگر بروی.

سیاوش از پاکدلی، نصیحتگری آن عشوه ده آتش نهاد را پذیرفت و نامه‌ای به افراسیاب فرستاد. در آن نخست از آفرینندهٔ جهان یاد کرد؛ سپس خرد، و از آن پس شاه را ستود. و بعد نوشت: فرمان داده بودی من و فرنگیس پیش تو آییم. اکنون سخت بیمار است، و به لب ناچران و به تن

ناچمان. نالان، و چون موی ضعیف شده است، و مرا شب و روز جز تیمارداریش کاری نیست.

فدای تن شاه کشور شود | ز نالندگی چون سبکتر شود
نهادن مرا درد و تیمار اوست | بهانه مرا نیز آزار اوست
روانم فروزان ز گفتار تست | مرا دل پر از رای و دیدار تُست

نامه را مُهر کرد و به گرسیوز سپرد. آن نابکار سیه اندرون راه دراز میان سیاوش گرد و پایتخت توران زمین را سه روزه پیمود. روز چهارم به درگاه افراسیاب رسید. و در جواب او که پرسید چرا چنین پرشتاب برگشتی، گفت: چون کارهای سخت و پر خطر پیش آید، سستی و سهل انگاری نباید کرد. وقتی به سیاوش گرد رسیدم، و به کاخ سیاوش درآمدم، مرا پذیره نشد، و نگاه به رویم نکرد. نه نامه‌ات را خواند، و نه اجازهٔ سخن گفتن داد. مرا زیر تختش به زانو نشاند. هر روز پیکی تازه از ایران و روم و چین به دربار او می رسد، سپاهی گران از روم و چین و کشور خود فراهم آورده است، و همه جنگ را آماده‌اند.

تو بر کار او گر درنگ آوری | مگر باد از آن پس به چنگ آوری
ترا کردم آگه ز گفتار اوی | نباید که پیچی تو از کار اوی

افراسیاب به شنیدن این سخنان بیم انگیز دل آشفته و خشمگین شد. کین کهنی که در روزگاران گذشته به ایرانیان داشت در دلش زنده گشت، و آمادهٔ جنگ با سیاوش شد.

از سوی دیگر، در آن وقت که گرسیوز دوال رکاب بر زین استوار می بست تا از کاخ سیاوش پیش افراسیاب باز گردد، چون شاهزاده نزد فرنگیس برگشت، همسرش به او گفت: چه پیش آمده که چنین آشفته‌حال می نمایی، و رنگ از رخسارت رفته است؟ سیاوش گفت: مهربانم، به گفتهٔ گرسیوز، پدرت بر من بدگمان و خشمگین شده، و قصد جانم کرده است، و حیران و سرگردان مانده‌ام که تدبیر این کار چگونه

کنم، و چسان دو باره او را برسر مهر آورم. به شنیدن این خبر بیم‌انگیز و دل‌آزار

فرنگیس بگرفت گیسو به دست / به فندق گل ارغوان رابخست
پرازخون شدآن سنبل مشکبوی / دلش شدپرآتش، پرازآب روی
همی کندموی وهمی ریخت آب / زگفتار و کردارافراسیاب

و از سردرد و دریغ به سیاوش گفت:

زگیتی کراگیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشیدوماه

شهزاده سه روز بر شوربختی و سیه‌روزی خویش و ناسازگاری روزگار نالید و گریست، و آرام را بر خود حرام کرد. شب چهارم به وقتی از بسیاری خستگی و فرسودگی، کنار همسرش به خواب رفته بود ناگهان آشفته و لرزان از خواب برانگیخته شد، و خروشی سخت برکشید. فرنگیس به مهربانی او را در کنار گرفت و پرسید چه شد که بناگاه چنین آشفته از خواب برانگیختی و خروشیدی؟ سیاوش گفت: به خواب دیدم که در یک سویم دریایی بیکرانه و موجزای بود، و در دیگرسویم کوهی از آتش که کرانه‌اش نمایان نبود. جوشنوران هر دو سویم را فراگرفته بودند، و آتش زمان به‌زمان به سیاوش‌گرد نزدیک می‌شد. در آن هنگامه افراسیاب خشمگین به من نزدیک شد، و دریافتم که گرسیوز سبب برانگیختن دشمنی او شده است.

شاهزاده از بسیاری هراس عده‌ای از سپاهیانش را به طلایه سوی گنگ فرستاد. چون دو بهره از شب گذشت سوار طلایه خبر آورد که افراسیاب باسپاه بسیار از دور نمایان شده است.

از سوی دیگر گرسیوز به شهزاده پیغام فرستاد که گفتار من دردل برادرم کارگر نیفتاد و اکنون خشمگین و کینه‌خواه به قصد جان تو می‌آید. چاره بساز.

سیاوش پیغام گرسیوز کینه‌توز را باور کرد، و درکار خویش

درماند. فرنگیس گفت: مهربانم، غم مرامخور، بر باره‌ای آتش نعل و بادپا بنشین، و از توران زمین برو و جان خود بدر بر. شادی من زنده ماندن تست.

سیاوش گفت: مهربانم، خواب من به حقیقت پیوست، و زندگیم به پایان رسید، تو پنج ماه است از من بارداری، به دلم افتاده که پسری به دنیا می‌آوری، کیخسروش نام کن.

وزان پس سیاووش آزاده مرد | رخان را به سوی فرنگیس کرد
ورا کرد پدرود و با او بگفت | که من رفتنی گشتم ای نیک جفت

آنگاه شاهزاده با همهٔ ایرانیان راه ایران در پیش گرفت. چون نیم فرسنگ راه بریدند افراسیاب و سپاهبانش آمادهٔ کارزار، نمایان شدند. سپهدارتوران چون ایرانیان را از دور دید به دل گفت: سخن گرسیوز راست بود که سیاوش سر به طغیان برداشته است.

چون ایرانیان دانستند که افراسیاب به روی آنها شمشیر خواهد کشید به شاهزاده گفتند: اکنون که تورانیان می خواهند خون ما را برزمین بریزند، اجازه بده برایشان بتازیم، تا دلیری و دستبرد ما را دریابند. سیاوش اجازه نداد، و چون نزدیک افراسیاب رسید

چنین گفت ازآن پس به افراسیاب | که ای پرهنرشاه باجاه وآب
چراجنگجوی آمدی باسپاه | چراکشت خواهی مرابی گناه
سپاه دوکشور پرازکین کنی | زمین وزمان پرزنفرین کنی

گرسیوز بدسرشت فریبکار که در کنار سپهدار توران بود برآشفت و گفت: این سخنهای نادرست مگو، اگر قصد جنگ نداری چرا با زره و تیر و کمان نزد شاه آمده‌ای؟

سیاوش چو بشنید گفتاراوی | بدو گفت کای ناکس زشت خوی
به گفتارتوخیره گشتم زراه | توگفتی که آزرده گشته است شاه

آن گاه دگربار به چهرهٔ افراسیاب نگریست و گفت: خون چون

من بکندهی ریختن بازی نیست. و به گفتار گرسیوز **سخت‌روی فتنه‌انگیز دو کشور ایران و توران را خراب مخواه.**

گرسیوز گران جان به شنیدن این سخن برآشفت و به برادرش افراسیاب گفت: از چه با چنین دشمن درشتناک سخن می گویی. نه **جای درنگ است.**

به فرمان افراسیاب تورانیان بر یاران سیاوش تاختند. شهزاده پیمانی را که با سپهدار توران زمین بسته بود نشکست. و با او و سپاهیانش به جنگ نکوشید. و رها نکرد یکی از یارانش در جنگ پای پیش نهد. هزار مرد سپاهی که با سیاوش بودند همه کشته شدند. شهزاده نیز از ضربت تیر و نیزه سخت مجروح گشت. و از زبر زین به زیر افتاد. گروی زره دستش را بست. بر گردنش پالهنگ نهادند. و پیاده، کشان کشان او را به سیاوش‌گرد بردند. افراسیاب فرمان داد آن شوریده‌بخت خسته دل را کنار راه برزمین سخت و بی گناه بکشند. جوانی آزاده که خردمند و روشن روان بود و پیلسم نام داشت پیش سپهدار توران دوید و گفت:

شتاب و بدی کار اهریمن است — پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا — به تیزی بریدن نباشد روا
ببندش همی دار تا روزگار — بر این بد ترا باشد آموزگار
چه بُرّی همی تو سر بی گناه — که کاووس و رستم بود کینه خواه
ببرد ور آن تیغ الماس گون — کز آن تیغ گردد جهان پرز خون
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس — ببندند بر کوههٔ پیل کوس
بدین کین ببندند یکسر کمر — در و دشت گردد پراز نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من — نه گردی زگردان این انجمن
مخرمای کردن بدین بر شتاب — که توران شود سر به سر زین خراب

افراسیاب بدین سخنان پرمایه و درست نرم شد، اما گرسیوز بی شرم فتنه‌گر برادر را گفت: سخن جوانان را مپذیر که تجربت ندارند:

اگر برجان سیاوش ببخشایی تو و کشورت را رها می کنم و به جایی می روم که از من نشان نیابی. دمور و گروی نیز به افراسیاب گفتند: اکنون که براین دشمن زورمند بداندیش دست یافتی دمار از او برآر که به بدسگالان امان نباید داد.

افراسیاب گفت: من به چشم خود گناهی از سیاوش ندیده‌ام، اما ستاره‌شناسان گفته‌اند که هم از وجودش سختیها پدیدآید، و هم از کشتنش بر توران زمین بلاها رسد.

فرنگیس چون از گفته و اندیشهٔ پدر آگاه شد پیاده پیش وی آمد، خاک برسر افشاند، سرشک خونین بر چهره بارید و

بدو گفت کای پرهنرشهریار — چرا کردخواهی مراخاکسار
دلت راچرابستی اندرفریب — همی از بلندی نبینی نشیب
سرتاجداری مبر بی گناه — که نپسندد این، داور هور و ماه

مکن بی گنه برتن من ستم — که گیتی سپنج است و پر بادودم
به گفتارگرسیوز بدگمان — درفشی مکن خویشتن درجهان

به سوک سیاوش همی جوشدآب — کنا چرخ نفرین برافراسب
ستمگرشدی برتن خوبشتن — بسی یادت آید زگفتارمن

همی شهر یاری ربایی زگاه — که نفرین کندبرتوخورشیدوماه
مده شهرتوران توخیره به باد — مباداکه پندمن آیدت یاد

به یاد بیاوروبیندیش تور از منوچهر چهادید، مگر هنرنماییهای رستم را در جنگ با دشمنان ایران فراموش کرده‌ای؟ هم نمی کنی که گودرز و کشواد و بهرام و زنگهٔ شاوران بر سپاهت بتازند، و همه را از دم تیغ بگذرانند؟

آن گاه چون فرنگیس، سیاوش را مجروح و در بند دید چهره به ناخن خراشید، خون از دیدگان بارید و فغان برکشید

که شاهادلیرا، گوا، سرورا — سرافراز شیرا و کندآورا

به ایران بر و بوم بگذاشتی — سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان — کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه — که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاووس و گردن کشان — که بینند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن — فرامرز و دستان و آن انجمن
زگرسیوز آمد ترا بد به روی — که نفرین بدو با دمور و گروی
مرا کاشکی دیده گشتی تباه — ندیدی بدین سان کشانت به راه
مرا از پدر این کجا بد امید — که پردخته ماند کنارم زشید

از این مویه‌ها و زاریهای طاقت سوز جهان پیش چشم افراسیاب تیره شد. دلش به حال دخترش سوخت، اما خشم و غرور چشم خردش را دوخت، و فرمان داد او را به اتاق تاریکی که در کاخ بود ببرند و به بند بکشند.

آنگاه گروی ناپاک پیش سیاوش آمد و وی را به خاک درافگند. سیاوش به زاری از پروردگار طلب کرد کسی از تخمهٔ وی کین او را از دشمن بستاند. درآن هنگام پیلسم در حالی که دلش پرغم و دیدگانش پراز خون بود نزد سیاوش شد. شهزاده به او گفت:

درودی زمن سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید — همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز یار توام — به گاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار برمن بسی

به هر روی افغان و اندوه او دردل هیچ کس اثر نکرد کشان کشان و افتان او را به همان جا که سیاوش و گرسیوز تیراندازی کرده بودند بردند. چون پیش نشانه فراز آمدند گروی تبهکار بدنژاد، شهزاده را به خاک افگند. سرش را در طشتی زرین پیچید، و از تن جدا کرد و

طشت خون را بر زمین سراز یر کرد. همان گاه از آن جایگه گیاهی رو یید که خون سیاوش نام گرفته است؛ و همان دم چنان غوغایی برخاست که سراسر دشت و بیابان از غبار سیاه، و خورشید از سیاهی گرد ناپیدا گشت. تیرگی چنان شد که کسی روی دیگری را نمی‌دید. مردمان در هراس افتادند، و بر گروی بدکنش نفرین کردند.

از کاخ سیاوش خروش برخاست، و جهانی از زشتکاری گرسیوز توسن دلِ آتش نهاد به جوش آمد. بندگان روی خراشیدند و موی کندند، و فرنگیس

به‌آواز برجان افراسیاب همی کرد نفرین همی ریخت آب

نوای جانگزای زاری و نفرین فرنگیس به گوش افراسیاب رسید. در خشم شد، و فرمان داد چندان براو چوب زنند تا بچهٔ نارسیده‌اش بیفتد. همهٔ نامداران و بزرگان سپهبد از فرمان بدش دلشکسته و دردمند شدند، از آن که هیچ کس چنین فرمان ناستوده نشنیده بود.

پیلسم در حالی که دیدگانش پر از اشک بود با تنی چند از بزرگان تازان پیش پیران رفتند، و او را از دستور زشت افراسیاب آگاه کردند. پیران به شنیدن خبر کشته شدن سیاوش و ستمی که بر فرنگیس رفته بود بیهوش شد، و چون به خویشتن آمد جامه چاک کرد. بی درنگ بر اسب سوار شد، به دو روز و دو شب خود را به درگاه سپهبد رساند. دید دوتن از روزبانان به دستور افراسیاب قصد کشتن فرنگیس کرده‌اند. آنان را به وعده‌های خوش واداشت که ساعتی در کشتن وی درنگ کنند، و خود به شتاب نزد سپهبد رفت و به او گفت:

چرابردلت چیره شدخیره دیو ببردازدلت شرم گیهان‌خدیو
بکشتی سیاوش رابی گناه به خاک اندرانداختی نام‌وجاه
پشیمان‌شوی ز ین‌به روزدراز بپیچی همانابه گرم وگداز
به‌ایران رسدز ین بدی‌آگهی برآشوبد این روزگاربهی

بسا پهلوانان کز ایران زمین — که با لشکر آیند پر درد و کین
کنون زو گذشتی به فرزند خویش — رسیدی به آزار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی — چنین روز بد را بیاراستی
به فرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه از دیدن دختر خویش در رنج است او را به من بسپارد تا چون دختر خویش او را نیکو بدارم، و اگر از کودک جدا ناشده از مادر، بیم دارد، من او را پس از به دنیا آمدن به درگاه می آورم تا هر چه خواهد براو روا دارد.

افراسیاب گفتهٔ پیران را پذیرفت. پیران فرنگیس را به ختن برد و به گلشهر سپرد تا به مهربانی و نیکویی پرستاری کند.

***

یک شب تیرهٔ بی ماه، پیران سیاوش را به خواب دید که تیغی به دست داشت و او را آواز داد که از خواب نوشین برخیز که روزی نو و جشنی نو است که کیخسرو به دنیا آمده است. سپهبد بدین مژده از خواب بیدار شد. همسرش گلشهر را جنباند. و چون سر از بالین برداشت به او گفت: برخیز و پیش فرنگیس برو که سیاوش در عالم خواب به من مژده داد که فرزندش به دنیا آمده است.

گلشهر شتابان پیش فرنگیس رفت و چون نوزاد را دید پیش پیران برگشت و به او گفت:

یکی اندر آی و شگفتی ببین — بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید مگر تاج را — و یا جوشن و گرز و تاراج را

پیران چون طفل را که یک ساله می نمود دید، یاد سیاوش دردلش زنده شد و گفت: اگر جانم در خطر افتد هرگز رها نمی کنم که از شاه توران براین طفل ستم رود. آن گاه پیش افراسیاب رفت و گفت:

دوش پروردگار یکی بر چاکران و بندگان تو افزود. چنان خوبروست که ازهمهٔ خوبرویان به زیبایی گرومی برد.

یزدان پاک چنان کرد که جور و بیداد و بدخواهی از دل افراسیاب بیرون شد؛ از ستمی که بر سیاوش کرده بود شرمسار گشت. گفت هم امروز او را به دست شبانان کوه‌نشین بسپار تا از نژاد خویش آگاه نشود؛ هیچ هنر نیاموزد، و خردور بار نیاید.

پیران شادمان شد، و چون به سرای خود بازگشت شبانان قلو را نزد خویش خواند، کودک را به ایشان سپرد و گفت او را نیکو نگهدارید، و هر چه خواهد از او دریغ ندارید. شبانان فرمانبرداری را دست بردودیده نهادند، و پیران دایه‌ای را نیز همراه طفل کرد.

چون کیخسرو هفت ساله شد از چوب کمان، و از روده زه ساخت، از شاخه تیر درست، و آهنگ نخجیر کرد؛ و وقتی ده ساله شد به جنگ گراز و گرگ رفت. شبانان از دلیری و گستاخی او در شکار شیر و پلنگ بیمناک شدند، نزد پیران رفتند و گفتند: او نخست به شکار آهو می رفت، و اکنون با همان تیرو کمان که از چوب و روده ساخته به شکار شیر و پلنگ می رود و اگر بر او گزند رسد از چشم ما نبینید.

پیران برای دیدن کیخسرو به کوه رفت. شهزاده به دیدن او پیش دوید و دستش را بوسید. پیران زمانی دراز وی را درآغوش فشرد. کیخسرو گفت ای پاکدین آزاده، تو بزرگوارترین و مهربان‌ترین مردم روزگاری، از آن که شبانزاده‌ای را چنین می نوازی. پیران بر او رحمت آورد و به لطف و دلنوازی گفت: تو شبانزاده‌نیستی، نژاده و از گوهر بلندی؛ با تو سخنها دارد که خواهم گفت. او را بر اسب نشاند، به ایوان خویش برد، براو جامهٔ خسروانی پوشاند، اما بیم آن که افراسیاب آن تازه‌جوان دلیر را بیازارد وی را پراگنده دل و نگران می داشت.

شبی سپهدار توران یکی از کسانش را نزد پیران فرستاد و وی را

احضار کرد. چون برفت افراسیاب به او گفت: دائم دلم نگران کودک سیاوش است؛ از سویی سزاوار و روا نمی دارم که نبیرهٔ فریدون را شبانی بپرورد، و از سوی دیگر بیم دارم اگر از نژاد و گوهر بلند خویش آگاه گردد برمن بشورد. اگر باور کنم از آنچه بر پدرش گذشته آگاه نمی شود او و من هر دو آسوده خاطر خواهیم زیست. اما چنانچه خوی بدِ پدرش در او نمایان شود بی درنگ خونش را می ریزم.

پیران جواب داد: ای شهریار هوشمند با فرهنگ، تو خود از همه کس بهتر می دانی کودکی که در کوه پرورش یافته و جز شبانان آشنا و همزبان نداشته چه مایه خرد دارد. اگر شاه پیمان بسپارد و سوگند یاد کند براین کودک زبون ستم نکند او را به درگاه می‌آورم تا خود او را ببیند، باوی سخن کند، و دریابد که گرچه خوبرخ و دلیر است اما از هوش و خرد هیچ بهره ندارد و به دیوانگان ماند.

افراسیاب به یزدان پاک، پدید آورندهٔ هستیها و روز روشن و شب تاریک سوگند خورد که به کیخسرو ستم نکند. پیران زمین ادب بوسید، پس آن گاه

به‌نزدیک کیخسروآمد دمان　　　به‌رخ ارغوان و به‌دل‌شادمان

به او گفت: امروز وقتی پیش افراسیاب می روی و با او سخن می گویی باید خود را چون دیوانگان نمایی، و هر چه بپرسد پاسخهای پریشان بگویی، چه رهایی تو در آن است.

کیخسرو پذیرفت؛ و چون سپهدار تورانیان از او پرسشهایی کرد جوابهای شوریده و پریشان گفت. چنانکه شاه‌وی را دیوانه پنداشت و به پیران گفت: این طفل به هوش و خرد ناقص است. نیک و بدِ کارها، و کین‌خواهی پدر نمی داند. او را پیش مادرش بفرست. زر و درم هر چه باید همراهش کن، اما بگوی وی را به آموزگار نسپارد.

پیران چون از پیش افراسیاب به جایگاه خویش بازگشت در

گنج را گشود. دیبا و دینار و دُرّو گوهر فراوان با هر گونه اسباب نبرد از اسب و سلیح و کلاه وکمر به کیخسرو داد و وی را نزد مادرش به سیاووش گرد فرستاد.

***

وقتی خبر کشته شدن سیاووش به کاووس رسید

همه جامه بدرید و رخ را بکند	به خاک اندرآمد ز تخت بلند

همه نامداران چون طوس و گودرز و گیو و شاپور و فرهاد و بهرام به سوک سیاوش جامه چاک کردند و

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش	ز زابل به زاری برآمد خروش
به انگشت رخساره بر کند زال	پراگند خاک از بر تاج و یال

پس آنگه تهمتن یک هفته به سوک سیاووش نشست. به هشتم روز با سپاهی گران و کینه‌خواه رو به درگاه کاووس نهاد. چون به آن جا رسید جامه بدرید و

بدو گفت خوی بدای شهریار	پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا عشق سودابه و بدخوی	ز سر برگرفت افسر خسروی
کسی کاو بود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد به باد	خجسته زنی کاو ز مادر نزاد

کاووس وقتی به روی رستم نگریست، و او را چنان دژم و جوشان و شکسته دل دید، از شرم پاسخش نداد، و آب به دیده آورد. خشم پیلتن به گریستن آرام نگرفت. بی خویشتن شد. شتابان به کاخ سودابه رفت، گیسوانش را به چنگ گرفت. او را از زبر تخت به زیر افگند، و با خنجر تنش را به دو نیمه کرد.

***

چون یک هفته به سوک سیاوش نشست، گودرز و گیو و طوس و شیدوش و فرهاد و گرگین و رهام و شاپور و خراد و دیگر سران سپاه و

پهلوانان را انجمن کرد و گفت: من اکنون به کین سیاوش کمر بسته‌ام، و سوگند به یزدان که تا انتقام خون او را از افراسیاب، آن ترک بدنژاد، نستانم، آرام نمی گیرم. بزرگان همه با رستم همدل و همداستان شدند و

همه برگرفتند یکسرخروش   توگفتی که ایران برآمدبه جوش
جهان شدپرازکین افراسیاب   به دریاتوگفتی به‌جوش آمدآب
ببستندگردان ایران‌میان   به پیش اندرون اخترکاویان

صدهزار مرد سپاهی با سری پرشور از کین‌خواهی سیاوش روسوی توران نهادند. پیشرو سپاهیان فرامرز بود. چون به مرز توران رسید، ورازاد شاه اسپیجاب به شنیدن صدای بوق و کرنای از درآمدن سپاهیان ایران آگاه شد با سی هزار شمشیرزن به مقابله آمد و از پیشرو سپاهیان ایران پرسید: چه کسی، چه نام داری و چرا بدین سو تاخته‌ای؟

نبایدکه بی‌نام بردست من   روانت برآید زتاریک تن

فرامرز گفت: من فرزند آن پیلتنم که چون به خشم آید پیل و شیر را به چنگ پیچان و بی‌جان کند. او با سپاهی گران و کینه‌خواه و پیکار جوی از دنبال می آید تا دمار از افراسیاب و سپاهیانش برآرد، و کشورش را به آتش بسوزاند.

ورازاد گفته های فرامرز را خام و بیهوده انگاشت و به سپاهیانش فرمان حمله داد. جنگی سخت درگرفت. سپاهیان ایران در یک حمله هزارتن از لشکریان پادشاه اسپیجاب را به خاک و خون درافگندند. فرامرز نیزه چنان بر کمرگاه ورازاد زد که خفتان و پیوندش گسسته شد. او را از بالای زین برگرفت. برزمین کوبید. سپس از اسب فرود آمد، سرش را از تن جدا کرد، و به بود و برش آتش درافگند. آن گاه نامه‌ای به پدرش پیلتن فرستاد و نوشت: نخستین کین جویی سیاوش. ورازاد را کشتم، و دمار از کشورش برآوردم.

سالار توران چون از آمدن رستم به کین‌خواهی سیاوش و کشته

شدن ورازاد به دست فرامرز آگاه شد سخت دژم و دردمند گشت. پیش‌بینی اخترگران و موبدان و بخردان را به یادآورد و نگران فرجام کار خود شد. سران و سرداران سپاه را انجمن کرد. سپاهی بزرگ فراهم آورد. پسرش سرخه را که دلیری پرشتاب و رزمجویی گستاخ بود، نزد خویش خواند. به او گفت: با سی هزار سپاهی برگزیده به اسپیجاب برو با فرامرز و سپاهیانش به جنگ بکوش، دمار از ایشان برآر، و چون بر فرامرز دست یافتی او را به خونخواهی ورازاد بکش، و سرش را نزد من بفرست. اما

نگهدارجان از بد پور زال | به جنگت نباشد جزاو کس همال
به جایی که پرخاش جوید پلنگ | سگ کارزاری چه سنجد به جنگ
کنون پیشرو باش وهشیار باش | سپه راز رستم نگهدار باش

سرخه به تندی باد خود را به اسپیجاب رساند و با سپاهیان ایران رو یارو شد. دو لشکر به هم تاختند. فرامرز به سرخه حمله کرد. پسر افراسیاب چون تاب پایداری در خویش ندید گریخت. اما فرامرز خود را به او رساند. کمربندش را گرفت، از زبر زین ربود و برزمین زد. آن گاه دستهایش را بست و به لشکرگاه خود برد. در همین هنگام درفش پیلتن نمایان شد، و چون به سپاهیان پیشرو پیوست، فرامرز سرخه را دست بسته پیش او برد. رستم برفرامرز آفرین خواند و فرمود همان‌سان که سر سیاوش را جدا کرده‌اند سر وی را ببرند. سپهبد طوس به خون ریختن سرخه شتافت اما چون شمشیر برگرفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه | چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سیاوش مرا بود همسال ودوست | روانم پراز درد واندوه اوست
مرا دیده پرآب بُد روز وشب | همیشه به نفرین گشادم دولب
برآن کس که آن شاه را سر گرفت | برآن کس که آن طشت وخنجر گرفت

دل طوس از زاری و دردمندی سرخه به درد آمد. نزد رستم رفت و

زاری و بیقراری او را شرح داد. پیلتن جواب داد: به افسوس و افسونش مپرداز که از پشت آن بدگهر و ستمگار است، و چاره و حیله می سازد. به جان و سرِشاه ایران زمین که تا زنده‌ام هیچ کس از ترکان را خواه شاه و خواه بنده زنده نمی گذارم. آن گاه زواره را فرمود همان گونه که با خنجر خون سیاوش را در طشت ریخته بودند، سرخه را بکشد؛ و او چنین کرد.

***

چون خبر کشته شدن سرخه به پدرش افراسیاب رسید، از بسیاری اندوه موی از سر کَند و بسی گریست. جامهٔ خسروی چاک کرد و خاک برسر پراگند. سپس لشکر آراست و جنگ را آماده شد. پیلسم نزد افراسیاب آمد و جنگیدن با رستم را اجازه خواست. شاه توران به او گفت:

اگر پیلتن رابه چنگ آوری — زمانه برآساید ازداوری
به گردان سپهراندرآری سرم — سپارم‌به تودختروافسرم
ازایران وتوران دو بهرآن‌تست — همان گوهروگنج وشهرآن‌تست

پیران به شنیدن سخن پیلسم نگران حالِ او شد و به افراسیاب گفت: این جوان ناآزمودهٔ نامجویِ افزون‌طلب، با تن خویش ستیز دارد. اگر با رستم به جنگ پردازد بی گمان جان می بازد. پیلسم در پاسخ پیران گفت: نگران و پراگنده دل مباش، و فال بد مَزن که این کار از دستِ من برمی آید. آن گاه به میدان تاخت و

به ایرانیان گفت رستم کجاست — که‌گویند‌کوروزجنگ‌اژدهاست
بگوییدتاپیشم آیدبه‌جنگ — که برجنگ‌او کرده‌ام تیرچنگ

گیو چون‌این‌سخن‌شنیدتیغ کشید، بر پیلسم برآشفت و گفت: رستم ننگش می آید که با یک ترک بجنگد. با من به جنگ بکوش. و آن دو به هم آویختند. سردار توران نیزه‌اش را چنان برگیو زد که هر دو پای او از رکاب بیرون شد. فرامرز با تیغ نیزهٔ پیلسم را شکست. پیلسم

همچنان دلیرانه با دو سردار ایران پیکار می کرد. رستم چون او را بدان گرمی و چابکی گرم کارزار دید به میدان تاخت. خروشید و

چنین گفت کای نامور پیلسم — مراخواستی تابسوزی به دم
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ — کزان پس نپیچی عنان سوی جنگ
بسوزد دلم برجوانی تو — دریغا بر پهلوانی تو

آن گاه براو تاخت، با نیزه وی را از بالای زین در ربود، همچنان بر قلبگاه دشمن تاخت، و چنان او را به نیرو برزمین زد که دردم جان سپرد.

پیران بر مرگ پیلسم گریان گشت. سپس جنگ سختی میان دو سپاه درگرفت. افراسیاب به رزمندگان ایران حمله برد و بسیاری از آنان را کشت، و چون از نزدیک درفش بنفش، و کاویانی درفش را دید و دانست که رستم آن جاست برآشفت و بدان جایگاه تاخت. رستم به دیدن درفش سیاه افراسیاب بر سالار توران حمله برد. جنگی بزرگ میان این دو در پیوست. تهمتن نیزه چنان بنیرو بر اسب افراسیاب زد که تکاور به سردرآمد. شاه توران بر زمین درغلتید. رستم خواست کمرگاه او را بگیرد. هومان ناگهان از کمین بجست و گرزی بر شانهٔ پیلتن زد. همین که رستم به وی نگریست افراسیاب از چنگش بجست. بر باره‌ای تیزتک نشست و گریخت. سپاهیان توران زمین نیز همه گریزان گشتند. تهمتن سه فرسنگ آنان را دنبال کرد. پس آنگه بازگشت. سپاهیان ایران غنیمت بسیار به چنگ آوردند.

افراسیاب چون به کنار آب رسید به پیران گفت: می ترسم اگر رستم این کودک شوم‌تن را به چنگ آورد او را به ایران برد و بر تخت پادشاهی نشاند. او را بیاور و در آب افگن تا از بد او در امان باشیم.

چنین گفت پیران به افراسیاب — که برکشتن اونباید شتاب
مراورا بیاریم باخویشتن — بریم و نشانیمش اندرختن

اگر او را در آب غرقه کنی مردمان تاجاودان بر شهر یار سرزنش و نفرین می کنند.

افراسیاب گفت آن کن که خواهی و پسندی. آن گاه پیران دانشی مردی را به آوردن کیخسرو فرستاد. چون آمد پیران و یسه به پیشبازش رفت. از رنج راه دراز پرسید. وی را به گرمی و مهربانی ستود و نواخت. در کنار خویش جایش داد، و از خوردنی و پوشیدنی و گستردنی و باره و خیمه و خرگاه هر چه بایسته بود برایش آماده ساخت، و چون زمانی چند بدین گونه گذراند به فرمان افراسیاب او را به آن سوی دریای چین فرستاد تا کسی از سران سپاه و بزرگان ایران به وی دست نیابد.

از آن پس رستم به نیروی شمشیر سراسر چین و ختا و ختن را گشود و بر تخت پادشاهی افراسیاب نشست. درِ گنج های شاه شوریده بخت را گشود، و همهٔ سپاهیان را بدان توانگر ساخت سپس تختی با یاره و طوق به طوس سپرد و

بدو گفت آن کس که تاب آورد — دگـر یـادافـراسیـاب آورد
همان گه سرش رازتن دور کن — وزو کرگسان رایکی سور کن

آنگاه تاجی پر گوهر و شاهوار و تختی با طوق و گوشوار به گودرز داد و او را بر اسپیجاب و سغد فرمانروا کرد.

فریبرز کاووس را نیز به فرستادن دینار وگوهر بسیار نواخت و

بدو گفت سالار ومهترتویی — سیـاوش راخود برادرتویی
میـان رابه کین برادر ببند — زفتراک مگشای هرگز کمند

و چون همه بزرگان و فرمانروایان را پندهای گرانمایه و نیکو داد خود به پادشاهی توران زمین پرداخت.

***

روزی زواره به عزم شکار بیرون شد، و ترکی را همراهش برد تا رهنمایش باشد. چون مسافتی رفتند به بیشه‌ای رسیدند خرم و پرگل و

گیاه. از هر سویش جویهای آب روشن روان بود. ترک راهنما به زواره گفت: این جانخجیرگاه سیاوش بود. شهزاده هروقت به این جا می آمد به خرمی می نشست و غم از دل بیرون می کرد. زواره به شنیدن این سخن و یادآوری روزگاران کهن چنان غمین و بی خویشتن شد که بر زمین نشست. چون لشکریانش به او پیوستند و وی را چنان دردمند وآشفته — حال یافتند، بر مرد راهنما نفرین کردند و وی را آزردند.

زواره از شدت اندوه آب از دیدگان فرو بارید و سوگند سخت خورد تا آن زمان که ازکین افراسیاب نپردازد نه نخجیر کند و نه قرار و آرام گیرد. سپس نزد تهمتن شتافت، و از سر خشم گفت: مگر این سرزمین نیست که پادشاه زشتکارش سیاوش دلیر را ناکرده گناه کشت. چرا این مردمان شاد بمانند و کشورشان آبادان باشد.

تهمتن به شنیدن این سخنان چنان خشمگین گشت که به غارتگری و ویران کردن توران زمین، و کشتن تورانیان فرمان داد. چون گروه انبوهی کشته شدند و بسیاری شهرها غارت و به آتش سوخته شد جمعی ازمهتران با گهر نزد تهمتن رفتند، وی را نماز کردند، و به زاری گفتند:

که بیزارگشتیم ازافراسیاب	نخواهیم دیداراو رابه خواب
ازآن خون که اوریخت از بیگناه	کسی رانبُداندر آن رای وراه
چوچیره شدی بی گنه خون مریز	مکن باجهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست	درست است یادردم اژدهاست

پیلتن به خویشتن آمد. خشم خویش فرو خورد، و لشکریان را گفت که از ویران کردن و غارتگری و کشتن دست نگهدارند. آن گاه بخردان و بزرگان کارآزموده و بیدار دل نزد وی شدند و گفتند: کاووس اکنون تنها و بی رهنماست. اگر افراسیاب از راهی نزدیک بر ایران بتازد، آسان برآن پیر بی سردار دست می یابد، و رنج تهمتن درگشودن توران زمین

بر باد می رود مصلحت آن است پس از شش سال دورماندن از او به یار یش بشتابیم تا بیش از این از تنهایی وجدایی ما رنج نبرد.

تهمتن را این رای پسند افتاد از آن همه غنیمت ده هزار پرستنده، نافهٔ مشک بسیار، دینار و زرِ فراوان، پوشیدنی و گستردنی، و تاج و تخت و تیغ و سلیح زیاد، هدیهٔ شهریار را، بر پیلان بارکرد، و از توران زمین راهی زابلستان شد. چون رستم و یارانش به آن جا رسیدند طوس و گودرز و گیو روانهٔ پارس شدند.

از سوی دیگر چون افراسیاب بدگهر از راهی شدن پیلتن و سرداران و سپاهیان به جانب ایران آگاه شد از باختر به توران زمین بازگشت. از و یرانی کشور و بتاراج رفتن خزائنش از دیده خون بارید، و به کین جویی کمر بست.

***

شبی گودرز به خواب دید که ابری پر آب درآسمان ایران پدید آمد، و سروشی که بر آن ابر نشسته بود وی را گفت: اگر می خواهید از آسیب این بدکنش ترک پرگزند رهایی یابید باید به جستجوی کیخسرو بروید. او از پشت سیاوش، و از تخمهٔ کیقباد است، و از سوی مادر نژاد به تور دارد. چون به ایران درآید همهٔ کارها به مراد باشد، و

میان را ببندد به کین پدر — کند کشور تورزیرو زبر
زگردان ایران وگردنکشان — نیابد جزاز گیو زوکس نشان

چون از خواب بیدار شد به شکرانهٔ آن خواب خوش یزدان پاک را نیایش و ستایش کرد. بامدادان بر تخت نشست. گیو را نزد خویش خواند و بدو گفت:

به فرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی بنمود درخواب دوش
چو کیخسرو آید زتوران زمین — سوی دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کس اوراز گردان نیو — جزازنامور پور گودرز گیو

سپهر فال خوشبختی را به نام تو زده است، واگر او را بیابی و بیاوری جاودانه نامت به جای خواهد ماند.

گیو گفت: ای پدر، هرچه فرمان دهی آن کنم. آن گاه به ایوان شد وساز رفتن گرفت. بامداد روز بعد، بر اسب سوار شد و نزد پدر آمد. گودرز به او گفت: در این سفر پرخطر یار و همراه تو کیست؟ گیو جواب داد:

کمندی واسبی مرایاربس — نشاید کشیدن بدان مرزکس

چنین گمنام و تنها از کوه و دشت می گذرم، باشد که رهنمایی بیابم. اگر به شهرها درشوم مرا خواهند شناخت و به کام خطر می افتم. آن گاه گیو از اسب فرود آمد و به نشان خدمتگزاری دست پدرش را بوسید. گودرز فرزندش را تنگ در آغوش گرفت و سرورویش را غرق بوسه کرد، و

به یزدان بنالید گودرز پیر — که‌ای دادگر مرمرا دست گیر

سپردم تراهوش وجان وروان — چنین نامبردار پور جوان

گیو تن ناز دیده رابه یزدان سپرد و تنها چندان تاخت تا به مرز توران رسید. در آن جا از هر کس که تنها بود به زبان ترکی نشان کیخسرو را می پرسید. اگر می گفت جایش را نمی دانم او را می کشت تا رازش آشکارا نشود.

هفت سال بدین گونه دور از مردمان در کوه و بیابان در جستجوی کیخسرو پویان می رفت. خورشش گور، و پوششش هم از چرم گور بود. چنان روی نمود که روزی گذارش نزدیک آن بیشه افتاد. زمین سرسبز و هر جا جوی آب روان بود. از اسب فرود آمد و نشست. دل افسرده به خود گفت: هر جا که می روم نشانی از کیخسرو نمی یابم و بیهوده سرگردان هر سو جستجو می کنم. ناگهان از دور چشمه ای دید که برکنار آن جوانی سرو بالا نشسته بود. چون نزدیک شد در چهرهٔ آن جوان فرهٔ ایزدی نمایان

دید. جوان نیز چون نگاهش به گیو افتاد به دل گفت که او جز گیو نیست که به جستجوی من آمده است. و چون نزدیک‌تر شد به او گفت: ای گیو، به این جا شاد آمدی.

چگونه سپردی بر این مرز راه   زطوس وزگودرز و کاووس شاه
چه داری خبر؟ جمله هستندشاد؟   همی دردل ازخسروآرندیاد؟
جهانجوی رستم گو پیلتن   چگونه است دستان وآن انجمن؟

گیو به جوان گفت: چنین می نماید که تو پسر سیاوشی. بگو نام گودرز و کشواد و گیو را که به تو یاد داده است؟ کیخسرو گفت: مادرم. پدرم به مادرم گفته بود اگر بر من بد رسد کیخسرو می بالد و به همت خویش دودمان ما را دوباره برمی افرازد. گیو به این سرزمین می آید، کیخسرو را به ایران می برد. و ایرانیان کین مرا از تورانیان می گیرند.

گیو گفت: از گاه کیقباد خالی به فرزندانش به میراث رسیده است. این خال بر بازوی همهٔ فرزندان و نواده‌ها و نبیرگان اوست، و بر بازوی من نیز این خال هست. آن گاه بازوی خویش را برهنه کرد، وخال را به گیو نشان داد. گیو به دیدن آن نشان بر کیخسرو نماز برد. سپس شادمان به سیاوش گرد رفتند. چون اندکی آسودند فرنگیس را نیز همسفر خود کردند، و هر سه با هم راهی ایران شدند. چون لختی رفتند کسی از گرانجانان رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس را به پیران خبر داد. او پراگنده دل گشت و به خود گفت:

چه گویم کنون پیش افراسیاب   مراگشت نزدیک او تیره‌آب

چاره‌گری دوتن از برگزیدگان پهلوانان توران — گلباد و نستیهن — را با سیصدتن در پی آنان فرستاد تا پیش از آن که کیخسرو و فرنگیس و گیو از آب بگذرند آنان را بگیرند. سواران هنگامی نزدیک ایشان رسیدند که کیخسرو و فرنگیس خوابیده بودند و گیو نگهبانی می کرد. همین که سپاهیان توران را دید تیغ ازمیان برکشید. چون تندر

خروشید و تیغ برآهیخت، بسیاری از آنان را به تیغ و گرز ازمان برداشت. دیگر باقیماندهٔ تورانیان با دو پهلوان از بیم کشته شدن گریختند، و پیش پیران بازگشتند. پیران از شکست خوردن آن سیصد مرد سپاهی در برابر یک تن سخت خشمگین شد، و به گلباد گفت:

تو رفتی و نستیهن نامور — سپاهی به کردارشیران نر
کنون گیورا ساختی پیل مست — میان یلان گشته نام تو پست
چوزین یابد افراسیاب آگهی — بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار — ابا لشکری از درکارزار
ز پیش سواری نمودند پشت — بسی ازدلیران توران بکشت

آن گاه پیران از بسیاری خشم خود با شش هزار مرد سپاهی در پی کیخسرو و فرنگیس و گیو شتافت، و به یاران خود گفت تا رسیدن به آنان نباید عنان بازگیرید، و گفت:

که گر گیو وخسرو به ایران شوند — زنان اندرایران چوشیران شوند
نماند براین بوم و برخاک وآب — وزین داغ دل گرددافراسیاب

سواران شب و روز تاختند تا به کرانهٔ رودی پهناور رسیدند. آن رود گلزریون نامیده می شد. در کرانهٔ برابر، گیو و کیخسرو خوابیده بودند و فرنگیس با هشیاری نگهبانی می کرد. فرنگیس همین که از دور درفش تورانیان را دید دوان پیش گیو و کیخسرو شتافت. آنان را از خواب برانگیخت و از آمدن تورانیان آگاه کرد. کیخسرو آمادهٔ کارزار با دشمن شد؛ اما

بدوگفت گیوای شه سرفراز — جهان رابه تاج توآمدنیاز
پدر پهلوان است ومن پهلوان — همیشه برشاه بسته میان
برادرمراهست هفتادوهشت — جهان شدچونام تواندرگذشت
بسی پهلوان است وشاه اندکی — چه اندک که پیدانبینم یکی
اگرمن شوم کشته دیگر بود — سرتاجور بایدافسر بود
وگرتوشوی دورازایدرتباه — نبینم کسی ازدرتاج وگاه

آن گاه زره پوشید؛ براسب نشست؛ برکنارهٔ رود رفت، و چون تندر خروشید، و چون پیران ناسزایش گفت، و وی رابیم داد، گیو در جوابش گفت:

من اکنون بدین خنجر آبگون — جهان پیش چشمت کنم قیرگون

اگرزنده مانم یکی زین سپاه — زمن نام مردی به گیتی مخواه

پیران برسر خشم آمد. جوشان با اسب از رود گذر کرد. نزدیک گیو رسید، و آمادهٔ کارزار شد. گیو برای این که میان پیران و سپاهیانش جدایی افگند گریزان از پیران دور شد. سردار تورانیان در پی او تاخت. گیو چون بدین تدبیر میان پیران و سپاهیانش جدایی انداخت، بناگاه برگشت، براو حمله برد. پیران چون نیروی پایداری در خود نیافت بر جان خویش بیم کرد و گریخت. اما گیو سر او را به خم کمند درآورد. از بالای زین به زمین انداخت و دستش را بست. تورانیان چون پیران را بدان خواری گرفتار دیدند بر گیو حمله بردند. سپهدار ایران با گرز چندان از آنان کشت که از کشته‌شان پشته‌ها پدید آمد. دیگران گریختند.

آن گاه گیو پیران را پیاده و خوار پیش کیخسرو برد و خواست سر او را از تن جدا کند. پیران پیش کیخسرو نالید، و به زاری گفت: تو خود می‌دانی که من تو و مادرت را به تدبیر از خشم افراسیاب رهاندم، و اگر پایمردی و چاره‌گری من نبود هر دو به فرمان او کشته می‌شدید اکنون نوبت آن است به پاداش آن خدمت بزرگ مرا از کین‌توزی گیو برهانی.

فرنگیس به شنیدن این سخن به گیو گفت: پیران مردی خردمند و راد و روشن‌روان است. چنان که گفت او من و کیخسرو را از گزند افراسیاب رها کرد. اکنون برماست که حق خدمت به جای آوریم. گیو گفت: ای سرور بانوان، سخت سوگندی به تاج و تخت شاه یاد کرده‌ام که چون بر پیران دست یابم خونش بر یزم؛ چگونه سوگند بشکنم؟

کیخسرو گفت: برای این که سوگند نشکسته باشی گوشش را به خنجر سوراخ کن، چون از آن خون بر زمین چکد سوگند به جای آورده باشی. گیو چنین کرد. آن گاه به فرمان کیخسرو اسبی به پیران داد بدین شرط که سردار ایران دست پیران را ببندد، و پیران سوگند یاد کند که بند دستش را جز همسرش گلشهر کسی نگشاید. پیران بدین، سوگند سخت خورد. آن گاه کیخسرو و فرنگیس وی را نواختند، دست بسته بر اسب نشاندند و رها کردند تا پیش گلشهر برود.

چون افراسیاب از شکست خوردن گلباد و نستیهن و سپاهبانش به دست گیو آگاه شد، دلش از خشم لرزید و جهان پیش دیدگانش تیره شد. بی درنگ با سپاهی گران در پی گیو و کیخسرو و فرنگیس روان شد. چون به جایی که گلباد و نستیهن با گیو نبرد کرده بودند رسید، پرسید که کی و چگونه گیو از ایران زمین لشکر به این جا کشید؟ مردمان گفتند: او تنها با تورانیان نبرد کرد، و بسیاری از آنان را به ضرب گرز و تیغ و تیر کشت.

شاه توران در شگفت، و دلش پردرد شد. چون لختی پیشتر آمد به پیران نزدیک شد و دید سروروی و برش خونین بود. پنداشت بر گیو پیروز شده و از آن پیشاپیش سپاه آمده است؛ و چون دید که دستهایش از پس پشت بسته شده از حالش پرسید. پیران آنچه را روی داده بود بیان کرد و گفت:

همی زدهمی کُشت گُردان ما — نه اندیشه بودش زمردان ما
سرانجام برگشت یکسرسپاه — جزازمن نشد کس برش کینه خواه
گریزان زمن تاب داده کمند — بینداخت آمدمیانم به بند
زاسب اندرآمددودستم ببست — برافگند برزین وخودبرنشست
مرادادازاین گونه سوگندسخت — بخوردم چودیدم که برگشت بخت
که نگشایداین دست من هیچ کس — بجزجفت گلشهردر دهروبس

افراسیاب به شنیدن این سخنان دل‌آزار و بیم دهنده چون تندر خروشید. پیران را به خواری از پیش خود راند. آن گاه باد درسر افگند، و از سر غرور و خود کامگی گفت: اگر گیو ابرغرنده یا بادتوفنده شود با این تیغ آهن گذار دمار از او برمی آورم، و فرنگیس را به خواری می کشم.

باری پیران دردمند و شرمسار راهی ختن شد، و افراسیاب تازان روسوی جیحون نهاد. گیو و کیخسرو و فرنگیس چون به کرانهٔ رود رسیدند، از نگهبانان خواستند که آنان را با کشتی بدان کرانه رساند. مهتر نگهبانان گفت: باید زره یا اسب یا پرستار یا ریدکی همچو ماه به ما هدیه بدهید. گیو بر نگهبان برآشفت. هر سه براسب نشستند، بر آب زدند و به دیگر کرانه رسیدند. آن گاه سرو تن بشستند و جهان آفرین را نیایش کردند.

دیری نپایید که افراسیاب و سپاهیانش به کرانهٔ رود رسیدند. شاه توران چون کشتیها را برجای خود دید از رودبانان پرسید که آن سه چگونه بی کشتی از آب جوشان و خروشان گذشتند؟ نگهبانان با شگفتی گفتند که آنان اسب برآب راندند و خود را به کرانه رساندند. افراسیاب به آنان گفت: زود یکی از شما با کشتی به دیگر کرانه برود و بنگرد که آنان رفته‌اند یا خفته‌اند تا در پی ایشان بشتابیم.

هومان، شاه توران را از دنبال کردن گیو و کیخسرو و فرنگیس باز داشت و گفت:

همانا که ازگاه سیرآمدی	که ایدر به چنگال شیرآمدی
از این رودتا چین وماچین تراست	خور وماه و کیوان و پروین تراست
توتوران نگهدار وتخت بلند	ازایران کنون نیست بیم گزند

افراسیاب بدین سخن با سپاهیانش از کنارهٔ جیحون بازگشت.

***

چون گیو و همراهان به شهر زم رسیدند پیکی به ایران فرستادند.

فرستاده نخست به اصفهان درآمد، و خبر آمدن کیخسرو و مادرش و گیو را به گودرز داد. آن گاه فرستاده به استخر رفت و خبرِ خوشِ آمدن کیخسرو را به کاووس برد. شاه از شادی بر نامهٔ گیو گوهر افشاند، و چون مژدهٔ آمدن شاهزاده در نیمروز به گوش رستم رسید به شکرانهٔ پیروزی گیو زر بسیار به درویشان و بینوایان داد.

از سوی دیگر وقتی خبر آمدن کیخسرو در ایران پراگنده شد مهان سراسر کشور برای دیدنش به اصفهان آمدند. گودرز کاخ را به دیبای خسروانی و پیرایه‌های گرانبها آراست، و سراسر شهر را آذین بست. هنگامی که شهزاده راهی اصفهان شد بزرگان هفتاد فرسنگ به پیشبازش رفتند، و چون گودرز و کیخسرو به هم رسیدند پهلوان ازدرد سیاوش بسیار گریست و به اندوه گفت:

زتو چشم بدخواه تو دور باد	روان سیاوش پرازنور باد
جهاندار یزدان گوای من است	که دیدارتوجانفزای من است
سیاوخش رازنده گر دیدمی	بر ین گونه ازدل نخندیدمی

آن گاه همه به کاخ گودرز در آمدند و یک هفته به شادی و شادخواری نشستند. روز هشتم راهی استخر شدند. کاووس به دیدن کیخسرو از تخت فرود آمد، سروروی او را غرق بوسه کرد، و از حال افراسیاب پرسید. کیخسرو

چنین دادپاسخ که آن کم خرد	به بدروی گیتی همی بسپرد
سپهبد چه پرسدازآن شوم بخت	که نه کام بادش نه تاج ونه تخت
پدر رابدان زار وخواری بکشت	زدآن مادرم رابه زخم درشت
که تامن شوم کشته اندرشکم	که اورارهایی مبادا زغم

آن گاه کیخسرو دلیریهای گیو را در جنگ با گلباد و نستیهن و پیران و گذشتن از جیحون با اسب، و دیگر کارهای بزرگ او را یکان یکان برشمرد. کاووس سر گیو را در کنار گرفت و برروی و برش بوسه

زد. خلعتی شاهوار به او بخشید، و فرمانروایی خراسان و ری و قم و اصفهان را بدو سپرد.

سپس شهریار کاخی با شکوه به زیباترین و گرانمایه‌ترین پیرایه‌ها آراست. تختی زرین درآن نهاد، به فرنگیس داد، و

بدو گفت کای بانوی بانوان — مبادی ز اندوه هرگز نوان
برو بوم و پیوند بگذاشتی — فراوان به ره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تواست — مر اره نماینده رای تواست

***

گردان و سران سپاه و بزرگان و موبدان همه با پادشاهی کیخسرو همدل و همداستان شدند، اما طوس نوذر براین رای بود که باید فریبرز بر اورنگ پادشاهی برآید. گودرز از جدا اندیشی و مخالفت طوس برآشفت و به او پیغامهای درشت فرستاد. طوس نیز پاسخهای ناهموار داد و گفت: کیخسرو از سوی مادر نژاد به تورانیان می‌رساند، و سزاوار و پسندیده نیست که شاه ایران از نژاد پشنگ تورانی باشد. فریبرز پسر کاووس به پادشاهی بسی سزاوارتر است که هم فرّوزیب دارد، و هم از سوی پدر و مادر ایرانی است.

گیو که پیام پدر برده بود از جوابهای سخت و ناهنجار طوس برآشفت و سخنان تلخ و درشت به او گفت. چون دوگانگی و دشمنانگی این دوسپهدار فزونی یافت به جنگ با یکدیگر برخاستند. طوس به گاه نبرد بیم کرد و دردل گفت: اگر این دو سپاه درهم آویزند بسیاری از سپاهیان کشته می‌شوند، و افراسیاب از درگیری این جنگ بیهوده شاد می‌شود و بهره می‌یابد. از سوی دیگر کیکاووس طوس و گودرز را نزد خود خواند و به نرمی و مدارا آنان را از جنگیدن با هم برحذر داشت. طوس گفت: اگر شاه از تخت و تاج سیر شده، و می‌خواهد از پادشاهی کناره‌گیری کند، باید پادشاهی را به آیین شاهان گذشته به فرزند سپارد،

نه اینکه نبیره تخت و گاه یابد. گودرز در جواب او گفت:

به گیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو رادو بیدار وخامش نبود
به ایران وتوران چنان مرد نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست؟

آنگاه به تندی برآشفت و گفت:

سلیح من ار بامنستی کنون / بر و یـال تو کردمی غرق خون
میان کیان دشمنی افگنی / وزان خویشتن درمنی افگنی

طوس به درشتی جواب داد:

اگر تو ز کشوادداری نژاد / منم طوس نوذر شه وشاهزاد
وگر تیغ توهست سندان شکاف / سنانم بدرّد دل کوه قاف

بیهوده به خود مناز که نه شاهزاده‌ای، و نه نژاد از بزرگان و مهان داری. پدرت آهنگری بینوا از مردم سپاهان بود. چون فرمانبری ما را پذیرفت اندک اندک نام و نشان و سپهداری یافت.

گودرز گفت: مرااز آهنگری پدر ننگ و عار نیست. راست می گویی، نیای من کاوهٔ آهنگر بود که بر ضحاک آن مار دوش ناپاک شوریدو درفش کاویان را برافراشت. ای سبکسر بی آزرم، مرد را هوش و خرد ومردمی به کار است.

آن گاه به کاووس گفت:

دوفرزندپرمایه راپیش خوان / برخویش بنشان به روشن روان
ببین تازهردوسزاوارکیست / که بابرزو بافرهٔ ایزدیست
سزاواررابخش تخت وکلاه / اگرسیرگشتی زتخت وسپاه

کاووس گفت: این رای درست نیست. هر دو فرزند در چشم من یکسان می نمایند، و اگر یکی را بر دیگری برگزینم، دل آن دیگر به درد می آید. درست اینست که آن دو را به دژ بهمن که نزدیک اردبیل است بفرستم. آن دژ جایگاه اهریمن است. هر یک از دو شهزاده آن دژ را گشود پادشاهی او را باشد. گودرز و طوس این رای را نیکو یافتند.

نخست فریبرز و طوس با سپاهی گران راهی دژشدند، اما چندان

که کوشیدند گشودن نتوانستند و مراد نایافته بازگشتند. آن گاه کیخسرو و گودرز با سپاه به آن جا رفتند. به کوشش و خرد طلسم را شکستند. کیخسرو آتشکدهٔ آذرگشسب را به شکوه تمام درآن جا بنا کرد، و گروهی از موبدان و ستاره‌شناسان را آنجا نشاند، و پس از این که او و گودرز یک سال درآن شارسان ماندند نزد کاووس بازگشتند.

همهٔ مهتران بر پیروزی یافتن کیخسرو شادمان شدند، و براو نثارها کردند. فریبرز و طوس.نیز شهر یاریش را گردن نهادند. طوس از مخالفت و گفتارهای درشت و ناهشیوارش پوزشها خواست، و کیخسرو

وراگفت کاین کاویانی درفش	هم این پهلوانی وزرینه کفش
نبینم سزای کسی درسپاه	ترازیبداین نام واین دستگاه
جزاز تو کسی راسزاوارنیست	به دل در،مراازتوآزارنیست
تراپوزش اکنون نیایدبه کار	نه بیگانه راخواستی شهر یار

کیخسرو چون به کاخ کیکاووس درآمد براو نماز برد. شاه او رادرآغوش گرفت؛ پهلوانیش را ستود و تاج برسرش نهاد.

پادشاهی کیخسرو

چون کیخسرو بر تخت پادشاهی نشست، به داد و دهش مردمان را شادان، و سراسر ایران را آبادان کرد. همهٔ خلق سر به فرمانش نهادند. بدان را خوار داشت، و پاکیزه دلان را گرامی کرد. چون خبر پادشاهی یافتن کیخسرو به نیمروز رسید رستم و زال و چندتن از مهان و بزرگان با سپاه راهی استخر شدند. شهریار گیو و گودرز و طوس را به پیشباز آنان فرستاد؛ و چون به کاخ درآمدند شاه از تخت فرود آمد. بررستم آفرین کرد، زال و دیگر بزرگان را نواخت و درجای نیکو نشاند. روز دیگر

گرانمایگان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
چوانبوه گشتند بر پیشگاه — چنان گفت شاه جهان باسپاه
که خواهم که بینم سراسرزمین — همه مرز ایران باآفرین

همهٔ بزرگان و مهان و سران سپاه چون گیو و گودرز و شاپور و بهرام وگرگین و فرهاد و زنگه شاوران و گرازه در اینکار با شاه هم آواز و همراه شهریار و رستم شدند. کیخسرو دراین سفر شهرها و شهرکهای ناآباد را آبادان کرد. از شهری به شهری رفت تا به زمین آذراباد گان رسید. آن جا به آتشکدهٔ آذر گشسب رفت و یزدان پاک، آفریننده همهٔ هستیها را

نیایش کرد.

چون شاه و همراهان به استخر بازگشتند یک روز که کاووس و کیخسرو و رستم و دستان با هم نشسته بودند کاووس به تلخی از افراسیاب یادآورد و گفت: آن بدگهر مردِ پتیاره بر سیاوش چه ستم بزرگ کرد: بسی از پهلوانان ایران را کشت، و بسیاری از شهرهای ایران را ویران کرد. آن گاه به کیخسرو گفت: تو همهٔ اسباب بزرگی و سروری آماده داری؛ پهلوانان سر به فرمانت نهاده‌اند؛ سپاه و زر بسیار داری؛ سوگندت می‌دهم که کین سیاووش را از افراسیاب بگیری، و خویشی مادر را بهانه نینگیزی.

کیخسرو به دادار خورشید و ماه، به خون سیاوش، و جان کیکاووس، به روز سپید و شب لاجورد سوگند یاد کرد که بدین کار بکوشد. چون یک هفته از این پیمان سپری شد، هشتمین روز کیخسرو سرو تن بشست، سر بر آستان ایزد پاک سود و

همی‌گفت کای دادگر یک خدای — جهاندار و روزی ده و رهنمای

به روز جوانی تو کردی رها — مرا بی سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه — نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

به ویران و آباد نفرین اوست — دل بی گناهان پر از کین اوست

تو دانی مرا او را که بدگوهر است — همان بدنژاد است و افسونگر است

چون از نیایش پاک یزدان بپرداخت به گرانمایگان و نامداران گفت: سراسر ایران را با اسب پیمودم، هیچ کس را نیافتم که نفرین افراسیاب برلب نداشته باشد. نخستین جگرخستهٔ اومنم، و برآنم که کین پدر از او بازجویم. امید دارم مرا در این کار یاری کنید. بزرگان گفتند: ای شهریار، دل شادبدار که تن وجان ما همه از آنِ تست، و جمله سر بفرمانیم.

رخ شاه از شادی شکفت. آن گاه فرمود نام سرداران آماده به

جنگ را در دفتر بنویسند، و سرِ ماه آمادهٔ رفتن شوند. سپس در گنجها را گشود، و هر یک از گرانمایگان را به فراخور کاری که انجام دادن آن را تعهد کردند، جامه های شاهوار، جامهای زرین، غلام، اسب زرین‌ستام، خوان زرین، و دیگر چیزهای گرانبها داد.

دراین هنگام تهمتن به کیخسرو گفت: در مرز زابلستان شهری است بزرگ و آبادان و زیبا؛ منوچهر آن را از ترکان تهی، و از آن ایران کرد. چون کاوس پیرو نیروی جنگاوریش کاسته شد، تورانیان دگر بار آن را گرفتند، و اکنون باژ و ساوش به توران می برند. مردمان آن شهر از کشتن و غارتگری تورانیان به تنگ آمده اند، و سخت در رنج اند، اکنون که سپاه آراسته و دمان داری باید آن شهر را بگیریم؛ و چون آن شهر کلید توران زمین است اگر بر آن دست یابیم شکستن تورانیان بس آسان می شود.

کیخسرو این رای را پسندید، و فرامرز را به گشودن آن شهر مأمور فرمود. روز دیگر چون آفتاب برآمد فرامرز سپاهی گران برای گشودن شهر آماده کرد.

دل شاه گشت ازفرامرزشاد — همی کردباوی بسی پندیاد
بدوگفت پروردهٔ پیلتن — سرافرازباشدبه هرانجمن
توفرزندبیداردل رستمی — زدستان سامی وازنیرمی
به هرجایگه یاردرویش باش — همی رادبرمردم خویش باش
ببین نیک تادوستدارتوکیست — خردمندوانده گسارتوکیست
زتونام بایدکه ماندبلند — نگردل نداری به گیتی نژند
جهان آفرین ازتوخشنودباد — دل بدسگالان زتودورباد

پس از این که فرامرز زمین ادب بوسید، و از شاه بدرود کرد برای گشودن شهری که در مرز بود با سپاه رو به راه نهاد. پیلتن دو فرسنگ بدرقه اش کرد.

روز دیگر چون خورشید سرزد سپاهیانی که برای جنگیدن با تورانیان آماده شده بودند با سلاح جنگ نزد شاه رفتند. شهریار بیداردل به آنان فرمود: باید همگان طوس سپهبد را فرمانبر باشید مبادا که در گذرگاه، کسی را بیازارید که دور از آیین مردمی است. و نیز به سپهبد فرمود: چون بر سر دوراهی رسی از راه کلات مرو. برادرم فرود که همسال و همانند من است با مادرش جریره دختر پیران، درآن جا فرمانرواست. فرود دلیر و جهاندار و بافرو با لشکر است و ستیزگری با او پرخطر. از سوی دیگر راه کلات کوهستانی، و گذشتن از آن دشوار است؛ باید از راه دیگر که بیابان و هموار است بگذرید. طوس گفت: به همان راه می روم که تو فرمان دادی. طوس راه مرز را پیش گرفت تا به دو راهی ای رسید که یک راه از بیابانی بی آب و گیاه می گذشت. و راه دگر کوهستانی بود و به کلات می پیوست.

سپهبد به گودرز گفت: راه بیابانی خشک و گرم و بی آب است، و اگر بدان در شویم بسیاری از سپاهیان از گرما و تشنگی بی تاب می شوند و جان می سپارند. بهتر آنست راه کلات پیش گیریم، که آب روان و دشتهای خرم و سرسبز بسیار دارد.

گودرز گفت: شاه ترا فرمود که از راه بیابان بگذر و به کلات مرو. طوس گفت: دل بدمکن که این راه کوتاه‌تر و آسان گذرتر است.

فرود چون از نزدیک شدن سپاهیان طوس آگاه شد. نگران گشت. هرچه پیرامون دژ گوسپند و اسب داشت گرد آورد، و به جایی دور فرستاد، چنان که گرد دژ از اسب و گوسپند چیزی نماند. آن گاه نزد مادر رفت و گفت: از ایران سپاهی گران آماده به جنگ به سرداری طوس پیش می آید. ترسم که برمابتازند. رای و تدبیر تو چیست؟

جریره گفت: اکنون شهریار ایران کیخسرو برادر تست. پدرم پیران مرا اول به زنی به سیاوش داد، پس آن گاه پدرت فرنگیس دختر

افراسیاب را به همسری گرفت. برتست که با سپاه ایران در کین جستن خون سیاوش از تورانیان، همداستان شوی.

فرود گفت: من هیچیک از سران سپاه ایران را ندیده‌ام و نمی‌شناسم، و نامشان را نمی‌دانم؛ با که سخن بگویم؟ جریره نام و نشان زنگهٔ شاوران و بهرام را که در توران زمین نزد سیاوش بودند، به پسرش گفت، و تخوار را که بیشتر پهلوانان ایران را می‌شناخت همراه او فرستاد.

دراین هنگام دیده‌بانی که فرود فرستاده بود بازگشت و گفت: چندان سپاه از ایران زمین آمده که سراسر دشت و در و کوه را لشکریان فراگرفته‌اند.

تخوار و فرود بر سر ستیغ کوه بلندی رفتند تا سپاهیان را ببینند. لشکریان ایران چون پیش آمدند تخوار، طوس، فریبرز، گستهم، و زنگه شاوران و شیدوش و گرازه و فرهاد را از دور با اشارهٔ انگشت به فرود نشان داد.

چون بهرام به فرود نزدیکتر شد بسان تندر خروشید و

چه مردی بدو گفت درکوهسار؟ نبینی همی لشکربی شمار؟
مگر نشنوی بانگ وآوای کوس؟ نترسی زسالار بیدارطوس؟

فرود به آوای نرم جواب داد: ای جهاندیده مرد، سخن به آهستگی و مدارا برزبان‌آور؛ لب به گفتار سردمیالای؛ اگرتوشیرـ چنگی، من گوردشت نیستم و به دلیری و زورچنگ برمن فزونی نداری. آن گاه گفت: چیزی پرسم اگر به راستی پاسخ دهی از تو شاد می‌شوم. گفت بگوی. پرسید: سالار سپاه کیست؟ جواب داد: طوس، و گردانی چون گودرز و رهام و گیو و شیدوش و گرگین و فرهاد و گستهم وزنگه شاوران و گرازه با اویند.

فرود گفت: از چه نام بهرام را بر زبان نیاوردی؟ بهرام درشگفت

شد و گفت: چه کسی از بهرام با تو سخن کرده است؟ فرود گفت: مادرم. او به من سفارش کرد چون سپاه نزدیک شود آنان را پذیره شوم و بهرام و زنگهٔ شاوران را بجویم که همانند همشیرگان پدر من بوده‌اند.

بهرام پرسید: مگر تو فرود پسر سیاووش، و بار آن خسروانی درختی؟ جوان جواب داد: آری. بهرام گفت: اگر راست می گویی بازویت را نشان بده تا ببینم خالی که نشان قباد است بر آن هست. فرود بازویش را که خال برآن بود به بهرام نشان داد، و به او گفت: چندان از دیدنت شادمان شدم که اگر پدرم رازنده می دیدم، از این شادمان‌تر نمی‌شدم و

برآن آمدم من بر این تیغ کوه	که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست	به رزم اندرون نامبردار کیست
یکی سورسازم چنان چون توان	ببینم به شادی رخ پهلوان

وزان پس لشکریانم با سپاهیان ایران همراه کنم، و با پهلوانان به کین‌خواهی خون پدرم بروم. اگر سپهبد و پهلوانان یک هفته این جا بیاسایند کمر به خدمت ایشان می‌بندم. آن گاه با آنان به جنگ با تورانیان می کوشم، و چنان در پیکار هنرنمایی کنم که همه انگشت شگفتی به دندان گزند.

بهرام فرود را ستود و گفت: آنچه فرمودی به طوس می گویم. او مردی آتشخوی و خودکامه و پندناپذیر است. به من گفت: چون به کسی که بر سر کوه ایستاده رسیدی، از او نپرس کیستی و این جا از بهر چیستی، سرش را به گرز بکوب و باز گرد؛ از این رو شاید پیام ترا که خردمندانه، و سراسر شادی و آشتی است نپذیرد، و مرا نیز ملامت کند. اگر به پند و گفتار من رام شد باز می گردم و ترا نزد او می برم؛ اما اگر از پهلوانان ایران جز من کسی نزد تو آمد براو ایمن مباش. اکنون جای بپرداز، در دژ پناه و قرار بگیر و بهوش باش.

بهرام چون خواست به جای خود باز گردد فرود گرزی پیروزه‌نشان که دستهٔ زرداشت به او داد و گفت: این را به یادگار من داشته باش شاید روزی ترا به کار آید.

چون بهرام نزد طوس بازگشت به او گفت: آن که بر سر کوه بود فرود برادر شاه است. نشانه‌ای که اندر نژاد کیقباد است بر بازو دارد.

شما را به دل دوستدار آمده است   بدین کینه او نیز یار آمده است

طوس بر بهرام برآشفت و به تلخی گفت: ترا گفتم از او چیزی میرس، دستش را ببند، و نزد من آر. اگر او شهزاده است من کیستم؟ در نظر من ترک‌زاده‌ایست که بسان زاغچه برستیغ کوه نشسته است. تو بی هنر از یک سوار ترسیدی؛ مگر او شیر ژیان بود که از او رمیدی؟

آن گاه روی به گردان کرد و گفت: کسی خواهم که بر کوه بالا رود، و سر آن ترک‌زاده را از تن جدا کند و نزد من آورد.

بهرام بی خویشتن شد و به طوس گفت: ای سپهدار، از خداوند خورشید و ماه بترس، از شهریار شرم بدار، از آن که فرود همزاد و هم‌پیوند اوست؛ افزون براین بی تن و توش و دردمند نیست، و اگر صد سوار قصد او کنند، یکی رهایی نمی‌یابد.

پند بهرام در دل سپهبد کارگر نیفتاد. آشفته شد و فرمود چند سوار برای گرفتن فرود به کوه بتازند. چند تن از گردان برون تاختند. بهرام ایشان را آواز داد: بهوش باشید که فرود برادر شهریار است، و چون با او به پیکار درآیید شاه بر شما نمی‌بخشاید. گردان چون این سخن شنیدند از راه بازگشتند.

در این هنگام ریونیز داماد طوس به قصد گرفتن و کشتن شهزاده راهی کوه شد. فرود او را دید و از تخوار پرسید: این کیست که سوی ما می‌آید؟ جواب داد: این ریونیز داماد طوس است، چهل خواهر دارد و یگانه پسر خانوادهٔ خویش است.

فرود گفت: چنین می نماید که طوس از خیره‌سری سخنان من و بهرام را خوار گرفته است، و ریونیز

چوآید به پیکار کندآوران بخوابمش به دامن خواهران

آن گاه به تخوار گفت: با تیر اسب را بیفگنم یا سوار را؟ تخوار گفت: سوار را به تیر بزن تا طوس خودکامه جگرش از خشم بجوشد و بخوشد.

چون ریونیز تیغ برکف پیشتر آمد، فرود از بالا خدنگی راند که به ضرب آن داماد طوس از اسب به زیر افتاد و جان سپرد. طوس پسرش زرسپ را به کین‌خواهی ریونیز فرستاد. فرود به دیدن او نام و نشانش را از تخوار پرسید. تخوار گفت: این زرسپ پسر طوس است.

چون به کوه نزدیک‌تر شد، فرود تیری چنان برمیانش زد که تنش با جوشن و زین دوخته شد. از بالای کوه به زیر افتاد و جان داد.

با کشته شدن زرسپ خروش از سپاهیان ایران برخاست. دل طوس پرخون و دیدگانش پرآب شد. بی‌درنگ زره پوشید، براسب نشست، و بادلی کینه‌خواه روی به کوه نهاد.

تخوار فرود را گفت: اینک سپهدار طوس به جنگ تو آمده است. او دلیر مردی کارآزموده و جنگی است؛ با او پیکار کردن نتوانی؛ بهتر آنست در دژ پناه گیریم و در آن را استوار بداریم، و ببینیم فرجام کار و خواست یزدان چیست.

فرود جوان از گفتهٔ تخوار به خشم آمد. بر او تیز شد و گفت: چون گاه رزم شود هرگز بیم نکنم

چه طوس و چه پیل و چه شیرژیان چه جنگی پلنگ و چه ببربیان

به جنگ اندرون مرد را دل دهند نه بر آتش تیز بر، گل نهند

تخوار گفت: پادشاهان هرگز سخن سخته را خوار نمی دارند. تو یک تن بیش نیستی و اگر از آهن نیز باشی جنگ با سی هزار تن

نمی توانی.

فرود جوان در دژ هزار پرستنده داشت. آنان بربام دژ ایستاده بودند و به فرود و سپاهیان ایران می نگریستند. فرود برخود نمی پسندید که در برابر نگاههای جستجوگرایشان در دژ حصاری شود. تخوار نگرانی وی را دریافت، و به او گفت: اگر می خواهی از سرناچاری با طوس بجنگی هشیار باش که او را نکشی. اسبش را نشانه بگیر و بیفگن، چون شاهان و سپهداران پیاده جنگ نمی کنند او باز می گردد.

فرود پند تخوار را شنید. با خدنگ اسب سپهبد را از پا درافکند. طوس پراگنده دل و دردمند به لشکرگاه برگشت. پرستندگان فرود به دیدن خسته دلی سپهدار خنده برداشتند و نعره‌های مستانه برکشیدند؛ و پهلوانان وی را گفتند: اکنون که از پیکار تندرست باز گشته‌ای ناشاد و شوریده حال مباش. گیو برآشفت و گفت اگر طوس از سر تیز خشمی و خودکامگی چنان کرد که فرود براو بدی آورد باید سزای جسارت خویش را دریابد.

بدین سخنان درشت سلاح رزم برخود آراست و گرازان آهنگ برشدن به کوه کرد. فرود از تخوار پرسید: این سرافراز سوار کیست که بر کوه می شود؟ تخوار جواب داد: این گیو، همان کس است که دست پیران، نیای ترا از پشت بست، دو لشکر توران را در هم شکست؛ با اسب از جیحون گذشت؛ برادرت کیخسرو را به ایران برد و بر تخت پادشاهی نشاند. اگر خواهی با وی پیکار کنی اسبش را نشانه بگیر و از افگندنش بپرهیز چنانکه اسب طوس را به تیر کشتی. فرود کمان به زه کرد و تیر بر سینه اسب گیو زد. اسب درغلتید و سپهدار پیاده به لشکرگاه برگشت.

برفتند گردان همه پیش گیو — که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسب است خسته تو خسته نیی — توان شد دگر بار بسته نیی

بیژن از آن خواری که بر پدرش رسیده بود به خشم آمد، با دلی پر

درد پیش گستهم آمد تا یکی از اسبان او را بگیرد و به جنگ فرود رود. گستهم به او گفت: زرسپ و ریونیز و سپهبد که گیتی را به چیزی نمی‌شمارد، و پدرت که شیر ژیان را آسان درهم می‌شکند خسته دل و نایافته کام بازگشتند. مگر شدنی است که کسی با مشت سندان بخاید یا با سنگ خاره بستیزد؟

بیژن گفت: بهانه مباور و دلم را مشکن. به دادار گیهان و دیهیم شاه، به روز روشن و شب تیره سوگند یاد کرده‌ام از این کوه اسب باز نگردانم، مگر این که کشته شوم، و اگر تو اسبت را به من ندهی پیاده به جنگ فرود می‌روم. گستهم بر او رحمت آورد، و اسب آتش‌نعل کوه‌پیمایش را به او داد. بیژن جامهٔ رزم پوشید و روسوی کوه نهاد.

فرود چون او را دید نام و نسبش را از تخوار پرسید. تخوار گفت: این بیژن فرزند گیو است. میان جنگجویان ایران به دلیری مانندش نیست. تیر و ژوبین براو کارگر نمی‌شود. به جنگ با او برنمی‌آیی. اسبش را بیفکن، باشد که او نیز به لشکرگاه خود باز گردد.

فرود اسب او را به تیر از پای درآورد. بیژن تیغ در کف گرفت و پیاده از کوه برشد. فرود تیری به سوی او رها کرد. بیژن سپر برسر کشید. تیر سپر را درید اما بر زره کارگر نشد؛ و چون تیغ کشید و بر فرود تاخت، شهزاده به دژ پناه برد. بیژن به در بند حصن درآمد. اما دژبانان چندان برسر وی سنگ باریدند که بیژن از رزمگاه نزد طوس بازگشت. و سپهبد به ایزد یکتا سوگند یاد کرد که دژ را درهم بکوبد.

چون شب درآمد و همه جا را تیرگی فراگرفت، جریره مادر فرود از بسیاری اندوه بی‌حال و دردمند در خواب شد. به خواب دید در دژ آتشی بلند افروخته شد که همهٔ کسانی را که در آن بودند سوزاند. از بیم آن خواب باز برانگیخته شد، و چون بامداد خورشید سر بر زد. بر بلندی باره برآمد، و به هر سو نگریست. همه جانب کوه پر جوشن وزره دید. از بیم

رخسارش زرد ودلش پردرد شد. به فرود گفت: بنگر که پیرامون دژ پر از نیزه‌داران و جوشن‌وران است و چنین می نماید که بخت از ما برگشته است. فرود گفت: ای گرانمایه مادر، دل به غم و اندوه مسپار و بر جان من میندیش که من نه آن کسم که از دشمن زینهار خواهم.

آن گاه سپاهیانش را گرز و جوشن داد. خود کمان کیانی به دست گرفت، و همگان از بارهٔ دژ فرود آمدند. از سوی دیگر سواران ایران جنگ را آماده شدند. در پیکاری خونبار بسیاری از سپاهیان فرود کشته شدند. فرود تنها به جنگ کوشید و چندان دلیری کرد که بسی از رزمندگان ایران را از پای درآورد. شهزاده با بیژن رو یارو شد. دست به گرز برد و خواست برسرش زند که رهام از پشت سر با تیغ چنان بربازو یش زد که دستش از کار درماند. فرود درحالی که دوش و بازو یش از زخم تیغ آزرده و به رنج بود اسب بتاخت و خروش برکشید. نزدیک دژ بیژن به او رسید و پی اسبش را بر ید. فرود به زحمت خود را به دژ درافگند، و دژبانان در رابستند. مادرش با گروهی از پرستندگان او را بر تخت خواباندند و به تیماردار یش پرداختند. اما پرستاری سود نبخشید، و زخم شمشیر چنان کاری بود که جان بر لبش آمد. دردم جان سپردن روسوی مادر کرد و گفت: مو یه کردن و موی کندن سود ندارد. هم اکنون ایرانیان به دژ درمی آیند، آن را و یران و تاراج می کنند. دل هر کدام از شما پرستندگان برحال تباه من می سوزد باید بر باره شو ید خود را از بالا به ز یر افگنید تا بیژن بر یکی از شما دست نیابد. چون این بگفت جان سپرد.

پس از مرگ او همهٔ پرستندگانش بالای دژ شدند و از فرازآن خو یش را به ز یر افگندند. جر یره کوهی از آتش برافروخت، همهٔ گنجها را به آتش سوزاند، سپس پی همهٔ اسبان را بر ید و شکمشان را در ید، آن گاه بر بالین پسر آمد، گونه هایش را بر گونه های فرزند

نهاد، با دشنه‌ای پهلوی خویش را درید، و پس از لحظه‌ای چند جان سپرد.

دیری نپایید سپاهیان ایران دژ را گشودند و به تاراجگری پرداختند، و

چو بهرام نزدیک آن باره شد / زانـدوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به بالین فرخ فرود / رخش پرزآب ودلش پرزدود

و به پهلوانان سپاه گفت:

زکیخسرو اکنون ندار ید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
به کین سیاوش فرستادتان / بسی پند واندرزها دادتان
زخون برادر چوآگه شود / همی شرم و آزرم کوته شود

چون سپهبد وارد دژ شد و در یک سوی کشتهٔ فرود و مادرش، و در سوی دیگر بهرام و زنگه شاوران را دید که به زاری هر چه بیشتر می گریستند، و گودرز و گیو به غم بودند دیدهٔ طوس از درد فرود و پسر خونبار شد. گودرز به طوس و گیو گفت:

که تیزی نه کارسپهبَد بود / سپهبَد که تیزی کند بدبود
خرد باید اندرسر مرد کار / که تندی وتیزی نیاید به کار

آن گاه بر ستیغ آن کوهسار دخمه‌ای شاهوار بساختند، و جسد پاکیزهٔ فرود و مادرش جریره را در آن به خاک سپردند.

***

چون «طوس» جنگ با «فرود» را به پایان برد از کوه فرود آمد، و پس از سه روز درنگ در آن جا به راه افتاد. هر کس از سپاهیان «توران» را در راه می دید می کشت. چندان پیش رفت تا به «کاسه رود» رسید. در آن جا خیمه برافراشت. «پلاشان» که پهلوانی بیداردل بود برای سنجیدن سپاهیان «طوس» به اردوگاه نزدیک شد. «گیو» و «بیژن» که بر سر کوهی بلند، اندکی دور از اردوگاه، نشسته بودند «پلاشان» را دیدند. «بیژن» از بلندی کوه فرود آمد، بر باره‌ای تیزتک نشست، نیزه برگرفت، و به کشتن «پلاشان» شتافت.

پهلوان «کاسه رود» اسبش را به چریدن رها کرده بود. خود آهویی

افگنده بود و کباب می کرد و می خورد. چون اسب او از دور اسب «بیژن» را دید شیهه کشید و خروشید. «پلاشان» دانست که سواری بدان جا نزدیک شده است. برخاست و به جنگ با «بیژن» درآویخت. پس از مدّتی درازکشش وکوشش، به انجام «بیژن» به ضرب عمود «پلاشان» را از پا درآورد. سرش را از تن جدا کرد. سلاح و اسب و سرِ او را برداشت و پیش «گیو» آورد. پدر بر او آفرین بسیار کرد.

* * *

چون به افراسیاب خبر رسید که سپاه ایران به کاسه رود درآمده است پیران را به گردآوردن سپاه فرمان داد. همزمان با این احوال بادی سهمگین برخاست و در پی آن برفی سنگین همهٔ سراپرده‌ها و خیمه‌های ایرانیان را پوشاند. سرما سپاهیان را چنان‌دررنج افگند که جنگ را از یاد بردند؛ و خور و خواب برآنان تنگ شد. بسیاری از سپاهیان و چهار پایان از گزند سرما فسردند وجان سپردند. پس از یک هفته بلای سرما گذشت. خورشید از زیر ابرها نمایان، و هوا درخشان و گرم شد. بهرام طوس را سرزنش کرد و گفت. نگفتمت‌ازاین راه مرو، و به فرمان شهر یار از راه بیابان بگذر؛ نشنیدی و به چنین بلاهای سخت گرفتار آمدیم. هنوز انجام کارنمایان نیست، و باشد به رنجها و بلاهای گران‌تر دچار شویم.

از سوی دیگر افراسیاب به امید این که راه تاخت و تاز سپاهیان ایران بر توران زمین بسته ماند در مرز کاسه رود سدی از هیزم همانند کوهی عظیم برآورده بود. گیو دور از نگاه نگهبانان با پیکان به آن کوه هیمهٔ آتش درافگند. زبانهٔ آتش تا سپهر بالا گرفت، و چنان بود که تا سه هفته سپاه از آن گذشتن نتوانستند پس از این مدت دراز راه خویش در پیش گرفتند و به گروگرد رسیدند. مرزدار آن جا پهلوان تژاو بود. او کبوده را که مردی کار آمد و شایسته بود به جاسوسی فرستاد تا در یابد سپاهیان ایران چندند و سردارشان کیست. چون شب درآمد و هوا تاریک

شد، کبوده براسب نشست و تا نزدیک لشکرگاه ایران پیش رفت. آن شب نگهبان سپاه و طلایه‌دار بهرام بود. چون اسب کبوده نزدیک جایگاه بهرام رسید شیهه کشید. بهرام در یافت، و تیری چنان برکمر بند کبوده زد که از اسب به زیر افتاد، و زنهار خواست. بهرام گفت: راست بگو برای چه و از سوی که این جا آمده‌ای؟ کبوده گفت: سرورم تژاو است و من چوپان اویم. به خبرگیری آمده‌ام، و اگر زینهارم‌دهی جایش را به تو می‌گویم. بهرام به او امان نداد. سرش را برید. به لشکرگاه آمد، و خوار میان سپاهیان افگند.

از سوی دیگر چون روز بعد خورشید سرزد و کبوده بازنگشت تژاو دانست که در بلا افتاده است. غمگین شد، سپاه آراست، و جنگ بالشکریان ایران را آماده شد.

گیو و بیژن و چند تن از گردان به میدان شتافتند. دو سپاه درهم آمیختند. بسی تر نیامد که ارژنگ یکی از سرکردگان و یلان تژاو و دو بهره از سپاهیانش کشته شدند، و تژاو گریخت. بیژن از پی او تاخت. چون تژاو نزد یک دژرسید همسرش اسپنوی که دختر افراسیاب بود خروشان و به تلخی وی را گفت: سپاه و زور و دلیریت کجا شد؟

که برمن چنین پشت برگاشتی   برین دژمراخوار بگذاشتی

تژاو دلش بر حال همسرش سوخت و او را دنبال خود بر اسب نشاند. چون مسافتی رو به توران گریختند اسب از سنگینی دو تن از رفتار باز ماند. تژاو به همسرش گفت: ترا کسی دشمن نیست، فرود آی و در گوشه‌ای پنهان بمان، تا چه پیش آید، و خود تازان نزد افراسیاب رفت.

چون بیژن بدان جایگاه رسید واسپنوی را دید او را پس پشت خویش سوار کرد و شادان به درگاه طوس رفت. از آن پس سپهبد و سپاهیان دژ را ویران کردند.

تژاو در حالی که دو دیده‌اش پر آب بود به افراسیاب گفت:

لشکر یان سپهدار طوس پلاشان و بسیاری از سپاهیان او را کشتند و به مرز آتش در افگندند. افراسیاب به شنیدن این سخنان دردمند و پراگنده دل شد. صد هزار مرد سپاهی فراهم آورد. پیران را بر آن سپاه گران فرمانروا کرد، و گفت از بیراهه که کوتاه‌تر است ناگهان برلشکر یان ایران بتازند. پیران گروهی را به کارآگاهی و خبرگیری به اردوگاه ایران فرستاد. آنان خبرآوردند که طوس و سران سپاه شب و روز به می گساری می پردازند و سرمستند، و سوار و طلایه در راه ندارند. پیران بدین خبر شادمان شد. سی هزار سپاهی شمشیرزن برگزید، و تازان سوی اردوگاه ایرانیان فرستاد. چون به لشکرگاه خصم رسیدند جز گیو و گودرز همهٔ سران سپاه و سپاهیان در خواب بودند. گیو همین که از درآمدن دشمن آگاه شد به پرده‌سرای سپهبد رفت و گفت: برخیز که دشمن برما حمله آورد، و همهٔ سرداران و سپاهیان به‌خوابند. آن گاه پدر را بیدار کرد. تورانیان برسپاه خواب آلوده و نا آمادهٔ ایران حمله بردند، و بسیاری از آنان را کشتند.

سپهبدنگه کرد گردان ندید — زلشکردلیران و مردان ندید
دریده درفش ونگونسار کوس — رخ زندگان گشته چون سندروس
پدر بی‌پسر بُد پسر بی‌پدر — همه لشکرگشن زیر و زبر

از بیچارگی و ناتوانی بار و بنه و اسباب جنگ را جمله رها، و پشت به میدان کردند. سواران ترکان در پی آنان تاختند، و بسیاری از ایشان را به خاک افگندند. به انجام باقیماندهٔ سپاهیان ایران به کوه برشدند، و آن را حصار خود کردند، و تورانیان که از راه دراز و رزم سخت، کوفته و فرسوده شده‌بودند از آن جا بازگشتند.

طوس چون آن چنان خود را درمانده و ناتوان یافت کسی نزد کیخسرو فرستاد تا وی را از شبیخون زدن تورانیان، و بدی که بر ایرانیان رسیده بود آگاه کند.

کیخسرو چون از شکست خوردن سپاه ایران و کشته شدن دو بهرهٔ

ایشان و فرجام جنگ با فرود آگاه گشت زبان به نفرین طوس گشود. بی‌درنگ نامه‌ای به پسرش فریبرز نوشت. سرنامه از آفرینندهٔ زمان و زمین، و خداوند خورشید و ماه یاد کرد، پس آن گاه آورد: طوس را با سپاه گران و چهل سردار زرینه‌کفش به جنگ افراسیاب فرستادم، و فرمان دادم چون به دوراهی رسد به راه کلات و سپید کوه نرود که آن جا برادرم فرمانرواست، و مادرش با اوست. او کی‌نژاد و کندآور است، و چون نداند که لشکر از کجا رسیده است به جنگ برخیزد و فتنه‌ها و بلاها بر پا شود. او فرمان نبرد. به خیره سری با فرود درآویخت و او را ناجوانمردانه کشت.

دریغ آن برادر فرودجوان — سرنامداران و پشت گوان
زکار پدرزاروگریان بدم — پرازدرد یک چندبریان‌بدم
کنون بر برادر ببایدگریست — ندانم مرادشمن‌ودوست کیست
دریغ آن چنان گردخسرونژاد — که‌طوس فرومایه‌دادش‌به‌باد

اگر او زمانهای پیش سپهبد بوده اکنون مرا شومی بداختر بیش نیست. از این پس سالار لشکر تویی. به کارهای گران با گودرز رای بزن و آن کن که او فرماید. از میخوارگی بپرهیز، و تن به آسایش و آرامش مسپار که دشمن هوشیار و بیدار و کینه جوست. از سر تندی و شتاب جنگ را آغاز مکن، و طلایه‌داری و پیشروی سپاه را به گیوسپار که‌آخر-اندیش و داناست. طوس را بی درنگ پیش من باز گردان.

فریبرز به رسیدن نامهٔ شهریار گیو و گودرز و دیگر گردان و دلیران را نزد خود فراهم آورد و نامهٔ شاه را برایشان خواند. همه بر شهریار آفرین خواندند، و سپهدار طوس درفش کاویانی و زرینه کفش و پیل و کوس را به فریبرز سپرد.

طوس بی‌آنکه جایی درنگ کند به پایتخت بازگشت، و چون نزدیک پادشاه شد زمین ادب بوسید. خسرو نخست به رویش

ننگریست، سپس به ناسزا گفتن او لب گشود.

وزان پس بدو گفت کای بدنشان ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاک زگردان نیامد تراشرم و باک
کیانی کلاه وکمر دادمت به پیکار دشمن فرستادمت
نخستین به کین من آراستی نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود که چون او دگر در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار چوتو لشکری خواستی روزگار
ازآن پس که رفتی بدان کارزار نبودت بجز رامش و بزم کار

تو درخور سروری و گردن فرازی نیستی، بلکه سزایت بند و زندان است، و اگر نژاد از منوچهر نداشتی و حرمت ریش سفیدت نبود سراز تنت جدا می کردم.

آن گاه فرمود وی را در بند کنند.

***

فریبرز چون به جای طوس سپهبد شد، رهام را که دانا مردی تیزهوش و سخن پرداز بود نزد پیران فرستاد و به او پیغام داد: هر فرمانده دلیر و جنگی می داند که شبیخون زدن آیین پرخاشگران بلند نام نیست. پهلوان آنست که به میدان درآید، هماورد بطلبد و بجنگد. اکنون از آنچه رفته است سخن نباید گفت. کاراز دوروی بیرون‌نیست، گرت رای جنگ است، من آماده‌ام؛ و اگر خواهی سی روز درنگ آوریم تا خستگان از جنگ بیاسایند، و نیروباز یابند.

چون رهام نزدیک سپاه تورانیان رسید، طلایه‌دار نام و نشان او را پرسید. رهام گفت: من رهام‌ام، و آمده‌ام تا نامه و پیام فریبرز کاووس‌ــ شاه را به پیران برسانم. طلایه کسی را نزد پیران فرستاد تا وی را از آمدن فرستادهٔ فریبرز آگاه کند. سپهبد سپاه توران فرمود تا وی را با تازه رویی و حرمتگزاری نزد او ببرند. چون درآمد پیران به مهربانی و گشاده‌رویی

او را نواخت. رهام نامهٔ فریبرز را داد. پیران پس از خواندن نامه گفت:

شما را بد این پیش دستی به جنگ — ندیدیم باطوس جای درنگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد — بدو نیک این مرز یکسان شمرد
کنون گر تو یی پهلوان سپاه — چنان چون ترا باید از من بخواه
گرایدون که یک ماه خواهی درنگ — ز لشکر سواری نیاید به جنگ
و گر جنگ جو یی منم جنگ خواه — بیارای و برکش صف رزمگاه

آن گاه پیران به رهام خلعتی شایسته داد، و خوشدل بازگرداند. فریبرز چون نامهٔ پیران را خواند و دانست که پیران بادرنگ یک ماهه همرای است، آسوده خاطر در گنجها را گشود و کسانی را به هر سو برای گرد آوردن سپاه فرستاد، و چون مهلت یک ماه پایان یافت بردو صف آراستند و جنگ را آماده شدند. فریبرز به لشکریان خود گفت: باید امروز چنان بجنگیم که دشمن را به ستوه آوریم و بشکنیم. اگر این بار نیز شکست بخوریم ننگش تا جاودان برمامی ماند. آن گاه از هر دو سو تیرباران آغاز شد. از بس نیزه و گرز و شمشیر به کار رفت چنان نمود که رستخیز پدید آمده است. این بار نیز سپاهیان ایران شکست خوردند و به کوه پناه بردند. دراین میان گودرز به بیژن گفت: نزد فریبرز رود و درفش کاویان را از او بگیرد تا به جنگ ادامه دهند. فریبرز درفش را نداد، و بیژن از بسیاری خشم درفش را با تیغ دونیم کرد، و آن نیم را که فرا چنگ آورده بود برافراشت. تورانیان دگر بار برای گرفتن درفش حمله بردند. پیرامون درفش جنگی سخت درگرفت. هومان سردار تورانی به سپاهیان گفت: بکوشید تا درفش رااز بیژن بگیرید که نیروی ایران بدان است.

درفش بنفش ار به چنگ آوریم — جهان بردل شاه تنگ آوریم

در این گیر و دار ریو نیز پسر کاوس جان باخت، تورانیان کوشیدند تاج او را بربایند. این کار برایرانیان گران آمد. سرانجام بهرام به کوشش تاج را با نیزه از میان گروه در ربود. ترکان از پیروزی خویش به

طرب نشستند و شادیها کردند؛ گوش از ناله و زاری گردان **ایران کرمی‌شد**، چه هر یک از کشته شدن کسان خویش فغان و شیون می کردند.

***

چون پاسی از شب گذشت و دو سپاه دور از هم آرمیدند، بهرام پیش پدر رفت و گفت:

بدان گه که آن تاج برداشتم | به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه زمن گُم شده است | چوگیرند بی مایه ترکان به دست
به بهرام پرمایه باشد فسوس | جهان پیش چشمم بود آبنوس

نام من بر چرم آن تازیانه نوشته شده و مرا ننگ است که به دست سپهدار ترکان بیفتد. می روم تازیانه‌ام را بیابم. گودرز پیر جواب داد: پسرم، می خواهی برای پاره چرمی که بر آن تسمه‌ای بسته شده، در این شبانگاه خود را به کام خطر بیندازی، و زندگی را بر همه تلخ کنی.

بهرام گفت: خون من سرخ تر از خون دیگر سرداران نیست. اگر در این کار کشته شدم چه باک. مرگ هرزمان و هرجا مقدر است فرامی رسد، و از آن گریختن نتوان. گیو به بهرام گفت: من چند تازیانه دارم. دستهٔ یکی از زر و سیم، و دستهٔ دوتای دیگر آراسته به گوهر است؛ یک تازیانه نیز کاووس شاه به من بخشیده که گوهرآگین و پر بهاست. پنج تازیانهٔ دیگر نیز دارم که همه زرنگار است. همه را به این شرط که به جستجوی تازیانهٔ خودنروی به تو می بخشم.

بهرام گفت: ای بزرگ مرد پرخرد، چنانکه گفتم من این ننگ به خود نمی پسندم که تازیانه‌ام به دست سپهدار ترکان بیفتد و به دشمنان بنماید. آنگاه بر اسب نشست و به رزمگاه رفت. میدان جنگ از تابش ماه نیمه روشن، و تن بی جان سپاهیان پراگنده بود. یکی از آنان رمقی در تن داشت. چون بهرام از کنارش گذشت

بدو گفت ای شیر من زنده‌ام / بـر کشتگـان انـدرافـگـنـده‌ام
دو روز است تا نان وآب آرزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست

بهرام بر او مهر آورد؛ کنارش نشست؛ پیراهن خویش را درید؛ زخمهایش را بست و گفت: همین جا بمان تا من بازگردم. زخمهایت کاری نیست، و پس از چند روز بهبود می‌یابد. آنگاه بهرام به جستجوی تازیانه‌اش تا نزدیک انبوه سپاهیان دشمن پیش رفت. آن را یافت. از اسب فرود آمد تا برگیرد. همان دم اسبش به شنیدن صدای مادیانی برانگیخته شد، و بدان سوتاخت. بهرام خسته و غمگین پیاده در پی اسب رفت، و چون به آن رسید و سوار شد، چندان که ران فشرد اسب از جا نجنبید. از بسیاری خشم شمشیر کشید، و سراسب را افگند و پیاده آهنگ بازگشتن کرد. دشمنان برحالش آگاه شدند، و صدتن سوار به گرفتن او تاختند. بهرام بیشتر آنان را به تیر کشت. باقی مانده پیش پیران بازگشتند و آنچه روی داده بود گفتند. پیران پهلوانی را که رویین نام داشت با سواران زیاد به دستگیری وی فرستاد. بهرام رویین را به تیر مجروح کرد، و بسیاری از سوارانش را به خاک افگند. دیگران نزد پیران بازگشتند. پیران غمگین شد. خود بر باره نشست، و با گروهی از سواران روسوی بهرام کرد. چون به او نزدیک شد گفت:

بـه تـوران تـوتـابـاسـیـاوش بـدی / خـردمـنـد و بـیـدار وخـامش بـدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است / نـشـسـتـن همان مهر پروردن است
نـبـایـد کـه بـاایـن نـژادو گـهـر / بـدیـن شـیـرمـردی و چـندین هنر
ز بـالا بـه خـاک انـدرآیـدسـرت / بـگـر یـدبـه تـودوده و کـشـورت

بـهـرام گـفـت: ای پهلوان، سه روز است بی خوردن نان و آب، شب و روز، با دشمن می کوشم. اگر راستی را با من بر سر مهری اسبی به من بده تا خود را به گودرز و دیگر بزرگان برسانم.

پیران گفت: ای نامجوی، اگر از افراسیاب بیم نداشتم اسبی به

تو می دادم؛ در یغ که از خشم او می ترسم. سپس پیران به جایگاه خود بازگشت. ساعتی بعد، تژاو که پیل زور و شیر افگن بود به قصد گرفتار کردن بهرام به رزمگاه آمد. چون به وی نزدیک شد، خروشید و گفت: از لشکر یان ما جان بدرنمی بری. بسیاری ازسپاهیان ما را به خاک افگندی و سر بر یدی. اکنون باید در این جا سر بر باد دهی. آن گاه به سوارانش فرمان داد با تیروژو بین و خنجر براو حمله بردند.

بهرام کمان به زه، و به دشمن تیر باران کرد، و چون همهٔ تیرها را انداخت با گرز و تیغ برآنان حمله برد، و بسیاری به خاک درافکند، اما سرانجام از بسیاری زخمهایی که براو رسیده بود ناتوان گشت. در چنان شور یده حالی تژاو تیغی بر بازو یش زد، دستش بیفگند؛ و خوار و زار در میدان رها کرد و رفت.

چون روز به پایان رسید و تاریکی بر همه جا سایه افگند گیو از بازنگشتن برادرش بهرام نگران شد و با بیژن به آردگاه رفت مگر اورا بیابد.

پس از جستجوی زیاد آن دو دیدند که بهرامِ دلیرِ خسته ونیم جان بر زمین افتاده، و نیز یک دستش جدا شده است.

به دیدن این منظرهٔ جان شکار گیو از سر درد بسانِ شیری خشماگین خروشید، و از بسیاری اندوه از زین بر زمین افتاد.

بهرام به شنیدن آواز گیو اندک رمقی یافت، و به او گفت:

تنِ من تراوجفاپیشه خَست   نکردایچ یادازنژاد ونشست

پس از این که مرا به خاک سپردی کین مرا از او بگیر که جز تو هیچ کس توان نبرد با او ندارد.

گیو به شنیدن این سخن اشک در دیدگان آورد و به دادار دارنده و به روز سپید و شبِ لاجورد سوگند یاد کرد تا کین برادرش بهرام را از تژاو نگیرد جامهٔ رزم از تن دور نکند. اتفاق را دیری نگذشت که تژاو از طلایه در آمد، و سردار ایران او را دید. همین که تژاو از لشکرش میدانی

جدا ماند گیو سویِ او تاخت، با کَمَند میانش را به بند افگند، و آسان از پشت زین برگرفت. تژاو در پای او بسیار گریست وبه‌زاری گفت:

گیو بر سرش تازیانه زد و گفت: ای دروغزنِ فرومایهٔ بدگهر، پوزشگری مکن که سود ندارد. آن‌گاه کشان کشان او را پیش بهرام برد و گفت: این تژاو تبهکار بد نژاد است که به کین خواهی تو، او را می‌کُشم.

تژاو چون دریافت که هنوز بهرام توان گفتن دارد خود را به خاک درغلتاند و به بهرام گفت: بر جان من ببخش که گنهکارم و امید بخشش دارم.

بهرام بر او رحمت آورد و به گیو گفت: سرِ پرگناهش را از تن جدا مکن؛ همین مکافات او را بس که تا پایان عمر از کشتنِ من در رنج، و از بخششم شرمسار باشد. اما گیو از بسیاری خشم بر او نبخشید؛ خروشید، ریش تژاو بدگهر را در مشت گرفت، و سرش را با تیغ از تن جدا کرد. بهرام از کردهٔ گیو آب به دیده آورد و همان دم جان سپرد.

گیو از مرگِ بهرام خاک بر سر افشاند، بسیار گریست؛ آن‌گاه تن بی‌جانِ وی را بر زین اسب تژاو نهاد و به ایرانشهر برد؛ دخمه‌ای با شکوه ساخت و به آیین پادشاهان به خاک سپرد.

روز دیگر چون خورشید سرزد سپاهیان پراگندهٔ ایران گرد هم فراهم آمدند. سران سپاه با هم رای زدند و گفتند:

بر شاه باید شدن بی‌گمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بسازد یکی لشکرِ نامدار
بیاییم دلها پر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

چون سپاهیان به کاسه رود رسیدند طلایه‌داران لشکر تورانیان پیش آمدند تا از حال و کار سپاهیان شکست خوردهٔ ایران خبر گیرند. هیچ کس را ندیدند. به پیران خبر بردند. او به نظاره آمد، و چیزهایی را که سپاهیان ایران به هنگام گریز برجای نهاده بودند برگرفت، و به

لشکریان خود بخشید. آنگاه پیکی نزد افراسیاب فرستاد تا خبر پیروزی ترکان را به او دهد. سالار توران به شنیدن این آگهی شاد شد، و چون پیران به توران زمین بازگشت، افراسیاب او را به خلعتهای گرانبها از هرگونه نواخت و به او گفت:

به هر سو خردمند کارآگهان — پراگنده بفرست هر سو نهان
ز برگشتن دشمن ایمن مشو — زمان تا زمان آگهی خواه نو
به جایی که رستم بود پهلوان — گر ایمن بخُسبی بپیچد روان
جز از وی مرا ازکس اندیشه نیست — که جزکینه جستن ورا پیشه نیست
بترسم که بر جوشد از جایگاه — به توران برآرد زایران سپاه

پیران پند افراسیاب را به کار بست. با سپاهی گران به ختن رفت تا نگهبان آن مرز باشد.

از سوی دیگر گودرز و گیو و فریبرز و دیگر بزرگان همه سوکوار از کشته شدن فرود و شرمسار از پیروز شدن تورانیان به ایران بازگشتند. چون گناهکار و شرمگین نزد شاه رفتند شهریار به خشم در ایشان نگریست. رو به آسمان کرد و دردمند به پروردگار نالید که: ای ایزد پاک دادگر، اگر از تو بیم نداشتم می گفتم تا هزار دار بر پا کنند و همهٔ این بزرگان ناسزاوار را بردارها بیاویزند. اندوه مرگ پدر هنوز از دلم بیرون نشده بود که غم کُشته شدن برادر بر دلم نشست. به طوس، این سرکش ناخوش خیال گفتم که از راه کلات نرود که آن‌جا فرود و مادرش نشسته‌اند. او کی‌نژاد و کندآور است. طوس فرومایه را نمی‌شناسد، و نمی‌داند از چه لشکر بدان سو رانده است. به جنگ می کوشد، و فتنه‌ها بر می خیزد. اکنون از خیره‌سری و تیره‌رایی او آنچه از آن بیم داشتم روی نمود.

دریغا فرود سیاوش دریغ — که با زوردل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بی گناه — به دست سپهدارِ من با سپاه

به گیتی ندانم کم‌ازطوس کس — که او از در بندِ جاه است و بس
نه در سرش مغزونه در تنش رگ — چه طوس فرومایه پشم چه سگ

آن‌گاه آنان را به خشم و خواری از درگاه راند. سران سپاه بیمناک و پراگنده دل از قهر شهر یار، به درگاه رستم رفتند، و به اندوه و زاری گفتند: این قضا و قدر بود که رفت. پایمردی و خواهشگری کن مگر کین ما از دلش بیرون شود.

روز دیگر چون خورشید سرزد، تهمتن نزد شاه رفت و گفت: اگر شهر یار از طوس و دیگر سرانِ سپاه دل آزرده و خشمگین شده، آنان را به من ببخشد. چون فرزند و دامادش در جنگ کشته شدند خِرَدش سستی گرفت و خویشتنداری نتوانست. تو خود می دانی شکیبایی بر مرگ پسر آسان نیست، و اگر او نه به فرمان خرد رفت شگفت نیست، و

چنان دان که کس بی زمانه نمرد — دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شودجان چه بیرون کنند — نماند وگر سیصد افزون کنند

کیخسرو گفت: دلم از کشته شدن آن جوان بَرومند سخت دردمند و غمگین بود، اما گفته های حکیمانهٔ تورنجم را کاست.

تهمتن به نشان سپاسگزاری زمین را بوسه داد، و چون روز دیگر خورشید سر زد، سپهبد طوس و گیو و دیگر سران سپاه را نزد شهر یار برد. طوس آفرین فراوان بر شاه خواند، و گفت: من از آنچه کرده‌ام سخت پشیمانم؛ گنه کرده‌ام و پوزشگر آمده‌ام. اگر شاه بر من و دیگر سرانِ سپاه که انباز گناهکاری من بوده‌اند ببخشاید، دگر بار به جنگ تورانیان می رویم و این بار دمار از روزگارشان بر می‌آوریم.

شاه به گفتار طوس شاد شد؛ و پس از این که در کار سپاه راندن به توران زمین با پیلتن رایزد، سپهبَد طوس را به گرد آوردن سپاه دستور داد.

روز دیگر طوس ورهام و گرگین و گودرز و خراد و زنگه شاوران

و بیژن و دیگر سران سپاه نزد شهریار آمدند. شاه آنان را نواخت. گیو را پیش خواند و گفت: طوس تیز خشم و پرشتاب است؛ به کارهای گران با او رای بزن، و رها مکن بی مصلحت اندیشی و رضای تو فرمانی نادرست براند.

آن‌گاه به سران سپاه و سپاهیان زر و سیم داد؛ و پس از این که اخترگران روزی فرخنده را برای راهی شدن سپاه به توران زمین برگزیدند شاه پیل و کوس را به طوس داد، و او با سپاه فراوان به جانب مرز توران رو نهاد. چون به رود شهد رسید پیران از پیش آمدن سپاهیان ایران آگاه و غمگین شد؛ و با گروهی از لشکریانش برای دریافتن شمارهٔ سپاهیان ایران و سرانِ لشکر به طلایه پیش رفت. پس آن‌گاه پیکی دانا و چرب‌زبان نزد سپهبد فرستاد و

بگفت آن که من با فرنگیس و شاه — چه کردم زخوبی به هر جایگاه
ز دردِ سیاوش پریشان بُدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بارِ تریاک زهر آمدست — مرا زان همه، درد بهر آمدست

طوس فرستاده را گفت: به پیران روشندل بگو، اگر سخن براستی می‌گویی، و از پیکار کردن با سپاه ایران به دل ناخشنودی از توران و تورانیان دل بپرداز، سپاهیان را رها کن، و تنها به ایران بیا تا شاه ترا پهلوانی دهد، بیش از آنچه امید داری نیکو بدارد، و از زر و سیم و نعمت و جاه بی‌نیازت کند. پیران پیغام فرستاد که: من دیری است در این اندیشه‌ام، و بسی نخواهد گذشت که با بستگان و پیوستگانم به ایران می‌آیم، و از توران زمین و شاه توران دل می‌گسلم.

پیران بدین ترفندها و دروغ‌پردازیها طوس را فریب داد. از سوی دیگر نامه‌ای به افراسیاب فرستاد و آنچه را میان او و طوس رفته بود برای وی نوشت؛ و شرح داد:

کز ایران سپاه آمد و بوق و کوس — ابا لشکر گیو و گودرز و طوس

فراوان فریبش فرستاده‌ام — ز هرگونه‌اش پندها داده‌ام
سپاهی ز جنگ‌آوران برگزین — از آن نامداران و مردان کین
مگر بیخشان از بُنه برکنیم — به بوم و به بر آتش اندرزنیم

* * *

چون نامهٔ پیران به افراسیاب رسید، سپهبد سران سپاه را انجمن کرد و گفت: باید به جنگ آماده شوید. آن گاه چنان لشکری آراست که از گرانی آن چشمهٔ آفتاب تاریک شد. چون سپاه توران به آن سوی رود شهد رسید طلایه‌داران ایران آن را دیدند، و به طوس خبر بردند که: پیران به دروغ و فریب با تو سخن کرده است، و هم‌اکنون سپاهیانش بدان سوّی رود شهد پیوسته‌اند و جنگ را-آماده شده‌اند.

سپهبد طوس نیز سپاه آراست. دو لشکر به هم در آویختند. بسیاری از سپاهیان ایران و توران به خاک و خون در افتادند. از کشش و کوشش جنگجویان زمین ارغوانی، و هوا آبنوسی شد. در این میان از سپاهان توران زمین دلیری که ارژنگ نام داشت به میدان آمد و هماورد طلبید. سپهبد طوس چون از دور ارژنگ پور زره را دید پرسید نام تو چیست؟ گفت: من ارژنگم؛ آنم که هم اکنون خاک را از خون تو رنگین می کنم. طوس بر او تاخت و به یک زخم وی را کشت. پیران و کندآوران توران از کشته شدن ارژنگ به خشم آمدند، و هومان به کین‌خواهی ارژنگ در آمد. طوس بر او نهیب زد و گفت: از ویسهٔ شور بخت و بدنژاد، دیوانه سار شومی چون تو برآید. دیدی که ارژنگ را که از تو زورمندتر و بی باک‌تر بود، به یک زخم از پای درآوردم.

به جان و سر شاه ایران سپاه — که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
به جنگ تو آیم بسان پلنگ — که از کوه یازد به نخجیر چنگ

هومان گفت: چنین بر خود مناز؛ اگر بیچارهٔ شور بختی را به دست تو زمان به سر رسید، غره مباش که ارژنگ خود را در برابر من به

چیزی نمی‌شمرد. چرا رزمندگان ایران به میدان نمی‌آیند، و سپهبد را به پیکار بر می‌انگیزند؟ شرم نمی‌دارند؟ بیژن و گیو و گودرز و دیگر سران سپاه کجایند که خود را نمی‌نمایند؟ تو که سپهبدی باید اختر کاویان را بداری و جنگ را به دیگران بسپاری. اگر تو به دست من کشته شوی دل سپاهیان بد می‌شود و جنگ کردن نمی‌توانند.

سپهبد طوس گفت: زبان در کام گیر، و سخن بیهوده مگوی. من، هم سپهبدم، هم رزمنده، مگر تو از سران سپاه نیستی. از چه رو به میدان آمده‌ای؟ از سوی دیگر شاه ایران مرا فرموده است که در این پیکار نباید به پیران گزندرسد، ازآنکه پیران وی را تیمارها ومهربانیها کرده است.

طوس و هومان در این گفتگو بودند که گیو در حالی که رنگ رویش از خشم تیره شده بود پیش آمد. به طوس گفت: چرا با این ترک ناداشت و خیره سربی خرد چندین سخن به آهستگی می‌گویی، با او جز به شمشیر سخن مگوی.

هومان به شنیدن این سخنان بر آشفت و به گیو گفت: اگر من در این پیکار جان ببازم هیچ نقصان پدید نمی‌آید؛ افراسیاب و پیران کین مرا باز می‌ستانند، اما اگر طوس به دست من تباه شود، هیچ یک از این سپاهیان جان به در نمی‌برد. تو برو و بر مرگ برادرت گریه کن، و پند به طوس مده.

طوس به هومان گفت، از این بیهوده گوییها در گذر، و آمادهٔ پیگار باش. نخُست هر دو دست به گرز بردند، و چون یکی بر دیگری پیروز نشد با شمشیر بر یکدیگر تاختند. شمشیرشان براثر شدت پیگار ریزریز شد. به کشتی گرفتن پرداختند. اسب هومان به تیر خدنگ از پای در آمد. سپاهیان توران چون هومان را پیاده و درمانده‌وشوریده‌حال یافتند او را در ربودند.

از سوی دیگر چون شب فرا رسید طوس از میدان جنگ به لشکرگاه باز گشت. روز دیگر پگاه دو سپاه برابر هم صف آراستند. هومان به سپاهیان خود گفت: بیدار و هشیار باشید، همین که من اسب به میدان برانگیختم همه با هم تیغ برکشید و حمله کنید. این بار باید زمین را از وجود دشمن پاک سازیم، تا دگر بار ایرانیان نیرو وجرأت سپاه‌راندن به توران زمین نداشته باشند.

بازور یکی از ترکان، جادوگری فتنه‌ساز و پرآشوب بود. پیران به او گفت: بر سر کوه نزدیک میدان جنگ برو و به افسون و جادو باد و سرما و برفی بلاانگیز بیاور، تا سپاهیان ایران جمله از سرما فسرده و هلاک شوند. بازور چنین کرد. دست همهٔ نیزه‌گذاران ایران از شدت سرما فسرده گشت و از کار فرو ماند. آن گاه هومان اسب به میدان تاخت، تورانیان حمله کردند و

بکشتند چندان ازایرانیان — که در یای خون شد همی درمیان
در و دشت گشته پراز برف وخون — سواران ایران فگنده نگون
زکشته نبد جای گشتن به جنگ — ز برف وز افگنده شد جای تنگ

آن گاه سپهبد و سران سپاه و پهلوانان سر سوی آسمان کردند؛ به درگاه یزدان نالیدند

که ای برتر ازدانش وهوش ورای — تویی آفریننده و رهنمای
همه بندهٔ پرگناه توایم — به بیچارگی داد خواه توایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر — توانا اَبَر آتش و زمهریر
از این سخت سرما تو فریاد رس — نداریم جز تو کسی را به کس
هواگشت ازآن سانکه از پیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود

گودرز به طوس گفت: چنین می‌نماید که دوران سروری و فرهی ما به آخر رسیده است، و طوس در پاسخ گفت: ای جهاندیده پیر، ناامید مباش، اکنون هوا دگر بار ملایم و خوش شده، چرا دل به ناامیدی و

نابودی سپاریم، و دشمن را جسور و گستاخ کنیم. باید به جنگ بکوشیم، اگر من کشته شدم تو سپاه را سردار و راهنما باش.

دیری نگذشت که دگربار هنگامهٔ رزم گرم شد، و از پیکان و گرز و ژوبین و تیر زمین چون دریای قیر سیاه گشت. تورانیان چنان دلیرانه کوشیدند که بیشتر سپاهیان ایران گریختند؛ و در حالی که طوس چون شیر به تورانیان می تاخت موبدی به او گفت: هیچ کس از سپاهیان به دنبال تو نیست، و همه گریخته اند. بهوش باش مبادا دشمن ترا در میان گیرد.

طوس چون این بدانست به گیو گفت: بنگر که سپاهیان جبان چگونه پشت به میدان جنگ کردند و ما را تنها گذاشتند. تو برو به آنان بگو از سرزنش دشمن و از روی شاه شرم بدارند و باز گردند. گیو سپاهیانی را که پراگنده شده بودند گرد آورد و باز گرداند. چون شب درآمد طوس به مهتران گفت: باید جایی امن و آرام بجوییم، و شب آن جا بمانیم تا سرنوشت چه باشد و چه پیش آید.

* * *

از سوی دیگر پیران به سپاهیان گفت: از دشمن بسی نمانده است چون عمر شب به پایان رسد و خورشید سر زند به یک حمله همه را بی جان می کنیم. بدین خیال به شادی نشستند، و اسباب طرب ساز کردند.

وزین نیمه ایرانیان مستمند پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود به خون بزرگان زمین شسته بود
همه مهتران جامه کردند چاک به سر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندرجهان کس ندید به پیران سر این بد که بر من رسید

طوس نیز به فغان در آمد و به اندوه و شکوه گفت: اگر نوذر تخم مرا نمی کاشت، و مادرم مرا به دنیا نمی آورد چنین در رنج و تیمار نبودم،

و درد روز نبرد و غم کشتگان آزارم نمی داد.

آن گاه فرمان داد کشتگان را به خاک سپارند، بُنه را سوی کوه هماون کشند، و خیمه و خرگاه بر پا کنند.

* * *

از سوی دیگر سواری نزد کیخسرو فرستاد تا رستم را با سپاهی گران به یاری ایشان بفرستد. سپاهیان ایران شبانگاه خسته و دردمند راه کوه در پیش گرفتند. شب همهٔ شب راه بریدند تا به کوه رسیدند. چون سپیده بامداد دمید ترکان از آن جا که شب آسوده بودند رو به میدان کارزار نهادند. چون طلایه به آن‌جا رسید و دید که سپاهیان ایران بیشتر خیمه و بُـنه خویش را به جا نهاده‌اند و رفته‌اند، مژده به پیران برد. سپهدار با بزرگان رای زد که اکنون چه کنیم؟ هومان گفت: درنگ به هیچ روی سزاوار نیست، و باید به دنبال سپاه شکسته و درهم ریختهٔ دشمن بتازیم. اگر در این کار شتاب نکنیم سپاهیان ایران دگربار به رسیدن لشکریان تازه نفس نیرو می گیرند، و رزم را به جان آماده می شوند؛ و اگر رستم با ایشان آید و بر ما بتازد، به تنهایی روز را بر ما سیاه می کند.

چون سران سپاه به دنبال کردن ایرانیان همدل و همداستان شدند لهاک را با دویست تن به طلایه فرستادند، و خود با جملهٔ سپاهیان به دنبال ایشان در حرکت آمدند. لهاک خبر آورد که ایرانیان بر کوه هماون خیمه و خرگاه بر آورده‌اند، و همهٔ راه‌های بر شدن به کوه را بسته‌اند. پیران به هومان گفت: اکنون زمان هنرنمایی و دلیری تست، بر ایشان بتاز و درفش کاویان را از چنگشان درآور. اگر این پیروزی یافتی پشتشان شکسته می شود، و توان پایداری از ایشان می رود. من نیز با همهٔ سپاهیان به دنبالت می آیم.

هومان سی هزار سوار شمشیرزن سپردار برگزید و سوی کوه

هماون راهی شد. چون سپاهیان ایران از رسیدن سواران تورانی آگاهی یافتند جنگ را آماده شدند. هومان به گودرز و گیو گفت: شما برای گشودن توران زمین به این سرزمین تاخته‌اید؛ از چه رو اکنون چون آهوان صیاد دیده به کوهستان پناه برده‌اید و از جنگیدن بیزاری می‌جویید؟ شرمتان نمی‌آید که چون جانوران ناتوان خور و خواب و آرامتان براین سنگستان باشد؟ چون فردا آفتاب برآید شما را از آن جایگاه که پناه جسته اید فرود می‌آورم، دستتان را می‌بندم و نزد افراسیاب می‌فرستم.

آن گاه به پیران پیغام فرستاد کار نه آن گونه است که می‌پنداشتیم. طوس را هنوز سپاهی گران و نیرومند است، و پیروزی بر آنان آسان نیست. پیران به شنیدن این پیام ناشاد شد، و بی درنگ با همهٔ سپاهیان به یاری هومان شتافت.

هومان به رسیدن سپاهیان قوی‌دل گشت، و با دلی پرکینه به سپاهیان ایران نزدیک شد. خروشید و به طوس گفت: پنج‌ماه است که به رزم می‌کوشی. در این طول زمان گروهی از برگزیده‌ترین سپاهیانت کشته شدند. مپندار که چون در کوه پناه جسته‌ای در امانی. بی گمان آخر به بند در می‌افتی.

طوس جواب داد: نخست پادشاه توران سیاوش را کشت، و ایرانیان را به کین‌جویی برانگیخت. بیهوده سخن مگوی، و این امید ناشدنی در دل مپرور که تورانیان بر ایرانیان چیره شوند. اگر از رزمگاه سپاه بدین‌جا کشیدم سبب این بود که علف اسبان در آن‌جا بسنده نبود. بزودی سپاهی تازه نَفَس به سرداری رستم بدین‌سو می‌آید. چون در رسد نه سواران جنگجو به توران می‌مانم، نه اسب، و نه گیاه.

پیران به شنیدن این سخنان بیم دهنده پیرامون کوه هماون را در حصار گرفت و گفت: چون راه آمد و شد و فراهم آوردن خواربار بر ایرانیان بسته شود، و علف اسبان کاستی گیرد سپاهیان بر می‌آشوبند؛

سر از فرمان طوس بر می تابند و به زینهار ما در می آیند. بهتر آنست که روزی چند ایشان را به حال خویش رها کنیم و به رزم نکوشیم.

چون طوس و گودرز از سگالش و اندیشهٔ دشمن آگاه شدند چاره جز جنگ ندیدند. گودرز جهاندیده و خردمند به طوس گفت: ما را خوردنی سه روز بیش نیست؛ بار و بُنه و خیمه و خرگاه چندان که باید و شاید نداریم، و سپاه را گرسنه و بی بُنه نمی توان داشت؛ باید چون شب در رسد بر خصم شبیخون زنیم.

چو بگذشت یک پاس ازتیره‌شب   ببستند مردم زگفتار لب
بیاراست طوس از پی کارزار   بخواند آنچه بودند مردان کار
به سوی سپهدار پیران شدند   چو آتش به قلب سپه برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی برآمد بلند از سپاه

بدین شبیخون پرنهیبِ بیم‌انگیز درفش تورانیان دو نیم، و دل سپاهیان خصم پر هراس شد، و چون هومان آن همه کشته دید بانگ بر سران سپاه زد که از چه طلایه بر راه‌ها نگماشتید تا از اندک سپاه ایران بر ما چنین گزند نرسد. ما در برابرِ هر جنگی ایران سیصد سوار دلیر داریم؛ از چه رو ناتوان و درمانده و زبون شده‌ایم؟ هلا تیغ به کف گیرید، سپرها بردارید، و ناگهان با هم برایشان تازید، و چنان دلیرانه به جنگ بکوشید که یکی از آنان از میدان کارزار جان به در نبرد.

دیری نپایید که خروشیدن کرنای برآمد. سپاهیان ایران لشکریان توران را در میان گرفتند، و در شب تیره بسیاری از آنان را از دم تیغ گذراندند. چون روز شد و خورشید با تابش خود جهان را روشن کرد سپاهیان ایران دگربار به کوه پناه بردند، و

به گردان چنین گفت سالار طوس   که از گردش هور تا زخم کوس
زگردنکشان چشم بد دور باد   به فرجام این رزم ماسور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم همی   نباشد بدین لشکر اندر کمی
پناهم بدویست تا جاودان   که شادان برون آورد زین میان

چون سپاهیان توران در خیمه‌ها فرود آمدند طلایه بر سر راه برگماشتند. پیران گفت: جنگ امروز بر مراد و آرزوی ما نبود و دشمنان بر ما سخت گرفتند. چون سواران و گردان آسودند، از نو جنگی آغاز کنیم که هیچ کس ندیده باشد و نشنیده باشد.

از روی دیگر چون کیخسرو از برتری سپاه توران بر لشکریان ایران آگاه شد تهمتن را نزد خویش خواندو

به رستم چنین گفت کای سرفراز　　بترسم که این دولت دیرباز
همی سرگراید به سوی نشیب　　دلم شد زکردار آن پرنهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت　　فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیرتست　　سپهر و زمین و زمان زیرتست
بکندی دل و مغز دیو سپید　　زمانه به مهر تو دارد امید
زتیغ تو خورشید بریان شود　　زگرز تو ناهید گریان شود
تو تا برنهادی به‌مردی کلاه　　بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

اکنون طوس و گودرز و گیو و بسیار دیگر از سران سپاهیان خسته‌دل از پیروزی تورانیان به کوه هماون پناه جسته‌اند، و همه دست بر آسمان دارند که پیلتن به یاری ایشان شتابد، و از آن بلای بزرگ رهایی بخشد. امید سپهبد و همهٔ سپاهیان به تست و اگر دیر بجنبی همه به دست دشمن جان می‌سپارند. این کار بزرگ را سست مگیر؛ هر چه اسب و سلاح و گنج و سپاه خواهی برگیر و بی درنگ به یاریشان بشتاب.

رستم جواب داد: تو شاه جهانی و من رهی، و گوش دارم تا چه فرمایی. من از آغاز نوباوگی زمانی بیکار و آرام ننشسته‌ام، در تاریکی بیابانهای درشتناک پیموده‌ام، با جادوها و تُنبلها رو یارو شده‌ام؛ تشنه و گرسنه، راه‌های دراز و بیم‌انگیز سپرده‌ام؛ اکنون نیز از جنگاوری با دشمن اندک هراس ندارم.

آن گاه به گردآوری سپاه پرداخت، و چون جمعی فراهم آمدند آنان را به فریبرز سپرد و گفت: شتابان خود را به طوس رسان و به او بگو

از تیز خشمی به جنگ آغاز مکن و زمان نگهدار تا من با سپاه گران به تو پیوندم.

* * *

از سوی دیگر همزمان با این احوال فریبرز به تهمتن گفت:

یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم به کس گفتن اندرجهان
مگر با تو ای پهلوان زمین — سزاوار مهر و کلاه و نگین
زنی کز سیاوش بمانده است باز — مرا زیبد ای گُرد گرد نفراز

اگر به شاه بگویی سرمرا به گردون برافراشته ای.

رستم گفت: چنان کنم که تو خواهی. آن گاه پیلتن نزد شهر یار شد و گفت: حاجتی دارم که اگر شاه فرمان دهد بگویم. فریبرز کاووس آرزو دارد که جای برادرش سیاووش بنشیند. او به کین‌خواهی برادر کمر بسته است و براین پندار است که هیچ کس نمی‌تواند چون دختر افراسیاب رنج او را ارج نهد و پاداش دهد؛ و ماه با آفتاب قرین به.

شهر یار جواب داد: تو می دانی که من نمی‌توانم مادرم را بدین کار ناچار کنم. با او سخن می گویم، اگر پذیرفت نیکو باشد. آن گاه هر دو نزد فرنگیس رفتند. کیخسرو نخست مادر را بسزا ستود، سپس گفت:

چنین رای بیند همی پورِ زال — که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی برین در چه فرمان‌دهی — که جفت تو بادا بهی و مهی

فرنگیس به شنیدن این سخن سیاوش را به یاد آورد. یاد روزگاران خوشی که در کنار هم به شادمانی گذرانده بودند دلش را به درد آورد. گریست و گفت: هرگز در این خیال نبوده‌ام که پس از سیاوش دل به دیگری بدهم، اما از رستم شرم می دارم که جز به مرادش سخن بگویم.

وزان پس گو پیلتن پهلوان — چنین گفت کای بانوی بانوان
اگر بشنوی پند و اندرز من — تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد زجفت جوان — به و یژه که باشد زتخم کیان

که مرد از برای زنانند و زن　　فزون‌تر زمردش بود خواستن
به دستوری و رای و فرمان شاه　　پسندیده‌ام شاه را جفت ماه
چه گویی پسندیده آید ترا؟　　به جفتی فریبرز شاید ترا؟

شهبانو تا زمانی دراز از غم لب به سخن نگشود؛ چند بار آهِ سرد از سینه برآورد، از شرم پسر پاسخ نداد؛ و پس از درنگ بسیار گفت: اگرچه هیچ جوان به مردی فریبرز نیست، اما با سیاوش کی برابر افتد؛ ولی از گفتهٔ تو ای پیلتن، گره بر زبانم افتاده تا شاه چه فرمان دهد.

چون کار بدین گونه راست شد، شاه موبدان را خواند، و فرنگیس را به آیین و کیش همسر فریبرز کرد.

فریبرز سه روز پس از عروسی با فرنگیس رو سوی کوه هماون نهاد. تهمتن روز بعد به یاری طوس سپاه کشید. شاه دو فرسنگ وی را بدرقه کرد. رستم شب و روز راه پیمود، دو منزل یکی کرد.

* * *

در آن شبهای پراندوه که طوس دلی پر تیمار داشت، شبی سیاوش را به خواب دید. شاهزاده با لبان پرخنده به او گفت: دل به غم مسپار و اندوه مخور که سرانجام ایران پیروز است و از کشته شدن من غمگین مباش که در دنیای دیگر با دیگر کشته شدگان ایران شاد و سرخوشیم، و زیر درختان گل مجلسانه آراسته‌ایم. طوس از شادی بیدار شد. پگاه آنچه به خواب دیده بود به گودرز گفت، و گفت چنین پندارم که رستم بزودی با سپاهی گران به یاری ما می‌رسد. آن گاه فرمود درنای دمیدند و لشکر در کوه به جنبش در آمد. اختر کاویان را برافراشتند و آمادهٔ کارزار شدند. پیران نیز لشکر آراست اما از سپاهیان او کسی به میدان نرفت.

چنین گفت هومان به پیران که جنگ　　همی جست باید، چه جویی درنگ
ه لشکر به دشت شکار اندرست　　تن و اسب ما زیر بار اندرست

پیران گفت: تیزی و شتاب مکن؛ بیندیش که دوش سه تن از

دلیران ایران چگونه باران بلا بر سر ما باریدند. سر بسیاری از نامداران بر باد رفت، و زمین از خون دلیران گلگون شد. آنان بر سر کوهی خشک به بند افتاده‌اند، و اسبانشان بی‌علف مانده‌اند، اگر همچنان راه بر سپاهیان ایران بسته ماند از نبودن خوردنی به جان می‌آیند، و زنهار می‌خواهند. چون دشمن بی‌جنگ به چنگ می‌آید پیگار چرا باید کرد؟

گردان توران بدین امید پس از گماشتن طلایه سوی خیمه بازگشتند و سر به خوردن و خوابیدن نهادند. در این هنگام سپهدار طوس به لشکرگاه آمد و به گودرز گفت: گیرد بر گیرد ما سپاهیان دشمن به کمین نشسته‌اند؛ خوراک اسبان و بارکشهامان جز خار بیابان چیزی نیست، و سپاه را خورش جز دو سه روز بیش نمانده است. جز رزم چاره نیست. اگر یزدان پاک بخواهد و اختر نیک یاری دهد بر دشمن پیروز می‌شویم، و به هر روی

همان مرگ خوشتر به نام بلند　　　از این زیستن با هراس و گزند

* * *

از روی دیگر چون روزدیگرخورشیدسرزد فرستادهٔ افراسیاب نزد پیران رسید و به او خبر داد بزودی از چین و روم و هند و اسپیجاب و دیگر کشورهای دوست سپاهیان بسیار به یاری او می‌آیند. دل و جان پیران بدین خبر خوش شاد و شکفته شد، و بسی نگذشت که خاقان چین، کاموس کشانی، فرطوس، منشور، و چندتن دیگر با سپاه به او پیوستند. آن‌گاه به هومان گفت: پس از شکستن و کشتن آن سپاهیان ایران که در کوه هماون محاصره شده‌اند و راه گریز بر آنها بسته شده، سپاهیان پیروزمند توران را به سه گروه تقسیم می‌کنم. یک دسته به گشودن کابلستان، یک دسته به گرفتن بلخ، و یک دسته سوی ایران می‌فرستم و

زن و کودک و خرد و پیر و جوان　　　نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم به جای　　　که نه دست بادا از ایشان نه پای

خاقان چین از پیران پرسید گردان ایران چه نام دارند، و از چه برفراز این کوه خیمه و خرگاه برافراشته اند؟ پیران گفت: سپاهیان ایران تاب و نیروی پایداری در برابر لشکر یان تورانیان را نداشتند، ناچار بدین کوه پناه بردند. سپهدارشان طوس است که از رو یارو شدن با شیر نمی هراسد. گودرز، گیو، رهام، و چند تن دیگر سرانِ سپاهیان او هستند.

روز دیگر چون خورشید سر زد و طوس و گودرز تورانیان را آرام و خاموش یافتند برایشان بدگمان گشتند و به هم گفتند: از چه رو اینان بی جنبش و آرام نشسته اند؟ اگر از نو لشکری به یار یشان آمده کار ما زار است، و اگر رستم خود را بدین‌جا نرساند یکی از ما زنده به جای نمی ماند. گیو به طوس گفت: ای سپهبد اندیشهٔ بد از دل دور کن، ما را ایزدِ پاک یاور است. از یزدان دادگر نباید ناامید شد. از پس تیرگیهای شب روز روشن فرا می رسد. افزون براین بی گمان شهر یار به نیروی تازه و مجهز ما را مدد می رساند. اگر ترکان یک روز به جنگ نکوشیدند و آرام بودند اندیشهٔ بد نباید در دل راه داد.

چون خورشید سوی باختر گرایید گودرز غوغایی شنید؛ دگر بار دلش پرآشوب شد و

چنین گفت کز گردشِ روزگار	مرا بهره کین آمد و کارزار
نبیر و پسر داشتم لشکری	شده نامبردار هر کشوری
به کین سیاوش همه کشته شد	زمن بخت بیدار برگشته شد
نزادی مرا کاشکی مادرم	نگشتی سپهر بلند از برم

آن گاه به دیده‌بان گفت: به اطراف بنگر و ببین که نشان پیش آمدن سپاهیان ایران پدیدار است یا نه. دیده‌بان به هر سو نگر یست و گفت: نشان از آمدن سپاه نمایان نیست. پهلوان از ناامیدی آب به چشم آورد

بنالید و گفت اسب رازین کنید	از این پس مرا خشت بالین کُنید
به پدرود کردن رخ هر کسی	ببوسم، زمژگان ببارم بسی

همین که گودرز بر اسب نشست دیده‌بان مژده آورد که از راه ایران تیره گردی برخاسته و درفش بسیار دیده می‌شود.

گودرز بدین نوید شادمان شد، و دیده‌بان را گفت: اگر آنچه گفتی براست آید ترا از زر و مال بی‌نیاز می‌کنم. اکنون بار دگر دیده‌بانی کن و ببین و بگوی تا کی پیش ما می‌رسند. دیده‌بان گفت باشد که فردا پگاه به کوهِ هماون برسند.

از سوی دیگر سواری پیران را به آمدن سپاهیان تازه نفس مژده داد.

لشکریان توران بدین خبرِ خوش فریاد شادمانه برآوردند، و گردانِ ایران به غم نشستند.

طوس به بیژن گفت: بر سر کوه برو و ببین سپاهیانی که به یاری دشمن می‌آیند چون و چندند، و از کدام راه می‌آیند. بیژن بر سر کوه رفت و دید چندان سپاه و پیل سوی لشکرگاه تورانیان روانند که آسمان از گردشان تیره شده است. چون طوس را از نزدیک شدن آن سپاهِ بی‌شمار آگاه کرد سپهدار سران سپاه را نزد خویش خواند و به آنان گفت: چاره جز این نیست که امشب بناگاه بر دشمن شبیخون آوریم. گرچه ابزار جنگ و سپاهمان بسیار نیست اما نباید بهراسیم، تا پس از ما دشمنان نگویند از بیم جان به جنگ نکوشیدند، و تن به زبونی سپردند.

چون شب در رسید، و رویِ گیتی از تیرگی بکردارِ قیر سیاه شد سپاهیان اندک اندک آمادهٔ کارزار شدند. هنوز برنینگیخته بودند که ماه از پس افق درآمد و پرتو افشاند، و به دنبال برآمدن ماه دیده‌بان دوان‌دوان پیش طوس آمد و مژده آورد که سپاهیان ایران نزدیک شده‌اند. سپهدار بدین خبرِخوش شادمان شد و مهتران را گفت: اکنون شبیخون نزنیم و آرام بگیریم تا سپاهیان تازه نفس برسند. آن گاه به خوشدلی آرام گرفتند.

* * *

از روی دیگر چون روز دیگر خورشید از پس افق سر بر زد خاقان چین به پیران گفت: سپاهیان تازه رسیده هنوز از تاختن در نشیب و فراز راه دراز رنجه اند، امروز بیاسایند تا فردا چه پیش آید. من امروز می خواهم از دور ایرانیان را بنگرم و ببینم چندند و چون اند. آن گاه بر پیل نشست و با گروهی از سپاهیان به کوه هماون نزدیک شد. طوس چون آمدن ایشان را دید سپاه برکشید و اختر کاویان را برافراشت. کاموس و منشور و شنگل و بیورد و دیگر همراهان خاقان چین چون از دور آراستگی و آمادگی سپاه ایران را دیدند و خروش ایشان را شنیدند لب به آفرین آنان گشودند. پیران نیز با ایشان هم‌آواز شد و گفت:

ندیدم سواران و گردنکشان　　به گردی و مردانگی زین نشان

آن گاه به خاقان گفت: شما هنوز از رنج راه نیاسوده‌اید، سه روز آرام گیرید و به شادی بنشینید؛ پس از آن به جنگ می کوشیم. کاموس گفت: من با این مولش همرای نیستم

بدین‌مایه مردم بدین کوه‌سنگ　　چرا بایدت جست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم　　برایشان در و کوه تنگ آوریم
به ایران گذاریم از ایدر سپاه　　نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
برو بوم یکباره ویران کنیم　　به کام دلیران و شیران کنیم

امشب همهٔ راهها را بسته دارید و رها نکنید کسی از آن بگذرد. فردا من و سپهدار هند بر ایرانیان می‌تازیم، و چنان کنیم که یک تن سپاهی ایشان زنده بر جای نماند. خاقان و دیگر نامداران با کاموس هم‌سخن شدند. از پای کوه بازگشتند و همهٔ شب به لشکرآرایی پرداختند.

چون خورشید از پس افق سر کشید دیده‌بان به گودرز خبر آورد که سیاهی سپاهیان از نزدیک نمایان شد. گودرز از جا جست؛ بر اسب سوار شد، و به آن سو که دیده‌بان سیاهی سپاه را نمود خیره شد. چون مدتی کوتاه گذشت درفش سپهدار فریبرز نمایان گشت. گودرز پیر از اسب

فرود آمد، و چون فریبرز از راه رسید او را در آغوش کشید و گفت: سپاس یزدان را که ترا دگر بار می بینم. گودرز از بختِ بد نالید و گفت: ببین که بر من چه رنجهای جانکاه رسیده است. در این جنگ بلاخیز چندتن از پسران و نبیرگان من کشته شدند. از چین و هند و سقلاب و روم چندان سپاه به رزم ما کمر بسته اند که سراسر دشت وراغ از بسیاری ایشان سیاه شده است. تا نگویی رستم کجاست و چه گفت، دلم آرام نمی گیرد.

فریبرز گفت: من پیشرو سپاهیانم؛ چون فردا سپیده بامداد نمایان شود رستم به ما می پیوندد. او گفت تا من به شما نرسم جنگ را آغاز نکنید. گودرز پس از شنیدن این سخنان خاطرش آسوده شد، و با فریبرز به لشکرگاه رفتند.

از سوی دیگر چون دیده‌بانان توران سپاه، آمدن سپاهیان ایران را دیدند پیران را خبر کردند. وی پیش خاقان چین رفت. او را از رسیدن لشکریان ایران آگاه کرد و گفت: نمی دانم سالار سپاه کیست و تدبیر چیست. کاموس وی را سرزنش کرد و گفت: تو با این سپاه گران که داری در برابر اندک سپاه ایران در مدت پنج ماه که از آغاز جنگ گذشته است چه کردی؟ اکنون که بر سپاهیان ایران افزوده شد بنگر تا هنرنماییهای مرا ببینی. تو مرا از رستم می ترسانی، باش تا بنگری چگونه از او دمار برمی آورم، و همهٔ گردان دشمن را پای و دست بسته پیش افراسیاب می فرستم. سپس به ایران می تازم و شاه را از تخت به زیر می کشم.

پیران بدین لافها و گزافها شادمان شد، و بر او آفرین گفت. چون به لشکرگاه باز آمدند کارآگهان به پیران گفتند سردار لشکری که از ایران رسیده فریبرز است. پیران به هومان گفت: اگر رستم نیاید از آمدن فریبرز و سردارانی همانند او واهمه ندارم.

بدو گفت گلباد کان درد چیست   چرا باید از طوس و رستم گریست

زبس گرز وشمشیر و پیل وسپاه میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در، چه خاک زکیخسرو وطوس ورستم چه باک

آن گاه شادان به جایگاه خود رفتند.

روز دیگر چون خورشید گیتی را به تابش خود روشن کرد کاموس با سپاهی گران و آماده به جنگ سوی کوه هماون پیش رفت. طوس و فریبرز و گیو نیز سپاه آراستند کاموس پای کوه تاخت و

از آن پس برآن کوه آواز کرد که ای شیر مردان روز نبرد
ببینید بالا و برز مرا برو بازو و تیغ و گرز مرا

گیو به شنیدن غوغای او به میدان تاخت، و به کاموس تیر باران گرفت. کاموس سرش را زیر سپر نهان کرد و با نیزه حمله برد. کاموس نزدیکتر آمد و نیزه‌ای بر کمرگاه گیو زد. طوس که در قلب سپاه ایستاده بود دانست که گیو هماوردِ کاموس نیست. خروشان به یاری او آمد. کاموس چون خود را رو یارو بادو گرد دید. با تیغ سراسب طوس را افگند. اسب درافتاد. طوس چون شرزه شیر ایستاد و پیاده با نیزه چندان جنگید که روز به آخر رسید. همه جا تاریک شد، و طوس و کاموس به جایگاه خود بازگشتند.

چون پاسی از شب گذشت دیده‌بان گودرز خبر داد که سپاهی از سوی ایران پیش می آید، و درفش رستم نمایان است. گودرز شادان به پیشباز پیلتن رفت، و چون نزدیک او رسید هر دو از اسب فرود آمدند، و یکدیگر را در آغوش گرفتند

بدوِ گفت گودرز کای پهلوان هشوار و جنگی و روشن روان
همی تاج وتخت ازتو گیرد فروغ سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر بهی وز تخت وز گنج و گهر
چو دیدم من این خوب چهر ترا همین پرسش گرم ومهر ترا

مرا سوک آن ارجمندان نماند   به بخت تو جز روی خندان نماند
چنانیم بی توکه ماهی به خاک   به سنگ اندرون سرتن اندرمغاک

رستم او را از مرگ عزیزانش که در جنگ با تورانیان کشته شده بودند دلداری داد. طوس و سپاهیان از رسیدن تهمتن شادمان و قویدل شدند. برکوه خیمه ها راست کردند و درفش پیلتن را برافراشتند. آن گاه سران سپاه همگان انجمن کردند، شمع برافروختند، و طوس و گودرز از جنگ و سپاهیان دشمن، و آمدن خاقان چین و کاموس و شنگل و منشور به یاری تورانیان سخن راندند و گفتند سپاهیان اینان و تورانیان چندان است که از این کوه تا رود شهد جای خالی از ایشان نمانده است.

روز دیگر چون گیتی افروز از پشت کوه نمایان گشت و تیرگی شب بشد، تبیره از سپاهیان تورانیان برآمد. هومان از سپاه پیش تاخت تا دریابد چه کسی به یاری ایرانیان آمده که چندین خیمه و خرگاه بر پا داشته اند. چون نیک نظر کرد فریبرز کاووس را دید که خیمهٔ او نزدیک خیمهٔ طوس بود، و سراپردهٔ بسیار، و خیمه‌های دیگر آن سوتر بر پا شده بود. با دلی پردرد پیش پیران رفت و گفت: از ایران سپاه فراوان به یاری طوس آمده است. پرده‌سرایی سبز بر پا داشته اند و درفشی اژدهافش برافراشته اند، پندارم که رستم به رزمگاه درآمده است.

بدو گفت پیران که بدروزگار   اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین   نه شنگل نه گردان توران‌زمین

آن گاه هومان، کاموس، منشور و فرطوس را از آمدن رستم و سپاهیانش آگاه کرد. کاموس گفت: رستم کیست که این همه از او یاد می کنی و می هراسی؟ گیرم که کیخسرو و همهٔ سپاهیان ایران زمین به جنگ من بیایند، من هرگز از ایشان بیم به دل راه نمی دهم. رستم

درفش مرا گر ببیند به جنگ   دلش ماتم آرد به هنگام جنگ
برو لشکرآرای و برکش سپاه   درفش اندر آور به آوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم به جنگ   نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکارمردان کنون   شود دشت یکسر چو دریای خون

دل هومان به سخنان کاموس شاد شد، و پس از این که سپاه آراست پیش خاقان چین رفت و گفت: همهٔ سپاهیان پشت گرمی به تو دارند، و اگر تو به میدان رزم درآیی همه قوی دل می شوند. ما باید امروز به جنگ بکوشیم. او گفته است اگر از آسمان سنگ ببارد من به دشمنان امان نمی دهم، و دمار از روزگارشان برمی آورم.

خاقان به شنیدن سخنان کاموس با سپاه آراسته در قلب لشکریان جای گرفت، و کاموس در میمنه، و پیران در میسره ایستاد.

رستم به طوس گفت: من زود آمدن را سه منزل یکی کردم، و پاهای رخشم از رنجِ راه دراز سخت کوفته شده است؛ امروز شما به جنگ بکوشید تا ببینم گردش آسمان چگونه است، و بر که خشم و بر که مهر دارد.

آن گاه گودرز برمیمنه، فریبرز در میسره و طوس در قلب لشکر جا گرفتند. از جنبش سپاهیان ایران هوا پر باد وزمین پرخاک شد. پیلتن بر سر کوه رفت، به نظارهٔ خاقان و سپاهیان دشمن پرداخت و دید روی زمین از بسیاری سپاه کشانی و چغانی و چینی و هندی و رومی سیاه شده است. به دیدن آن همه مرد سپاهی و پیلان جنگی در شگفت شد، و در دل گفت: من از گاه تازه جوانی هیچگاه آرام نبوده‌ام و بسیار جنگ کرده‌ام، اما هرگز چنین سپاه بزرگ در یک جا آمادهٔ کارزار ندیده‌ام.

چون سپاهیان درهم آویختند از گرد جنگجویان هوا تیره و تار گشت و خروش سواران و اسبان به بهرام و کیوان رسید. از پرش نیزه و پیکان فضا تاریک شد.

کاموس به سپاهیانش گفت: سستی نکنید، و اگر از آسمان سنگ ببارد از کارزار مهراسید. در این میان اشکبوس کشانی به میدان

تاخت و

خروشید کای نامداران مرد		کدام از شما آید اندر نبرد؟
که گردد به آورد با من درون		بدان تا برانم براو جوی خون

رهام از گفتار اشکبوس به جوش آمد؛ به میدان تاخت، و بر او تیر باران گرفت. تیرهایش براشکبوس که غرق پولاد بود کارگر نشد. رهام با گرز با او درآو یخت سود نکرد. سپس اشکبوس چنان گرز بر سر رهام کوبید که کلاه‌خودش خرد، و تنش رنجه شد، و به سوی لشکرگاه رونهاد. طوس برآشفت و خواست به میدان شتابد، تهمتن رها نکرد و گفت:

تو قلب سپه را به آیین بدار		که تا من پیاده کنم کارزار

آن گاه کمان به زه کرد؛ چند تیر بر کمر بند زد، به میدان درآمد؛ بر اشکبوس خروشید و گفت: بر جای بمان که هماورد تو منم:

کاموس کشانی به سخره بر پیلتن خندید و گفت: نام تو چیست؟ و چون به دست من کشته شدی بر مرگت که خواهد گریست؟ تهمتن بر او نهیب زد و گفت:

مرا مام من نام مرگ ِتوکرد		زمانه مرا پتک ترگ ِتوکرد
پیاده ندیدی که جنگ آورد؟		سرِ سرکشان زیر سنگ آورد؟
به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ		سوار اندر آیند هرگز به جنگ؟
پیاده مرا زان فرستاد طوس		که تا اسب بستانم از اشکبوس

و چون پشت گرمی و نازش اشکبوس را به اسبش دید با یک تیر آن را از پای درآورد. اشکبوس کمان را به زه کرد و باران تیر بر پیلتن بارید.

رستم به او گفت: بیهوده جان و تن و بازوان خویش را رنجه مدار؛ تیر باریدن این‌سان باید. آن گاه یک چوبه تیر خدنگ از بندِ کمر جدا کرد و چنان بر سینهٔ اشکبوس زد که جان از تنش بیرون شد. چون

تهمتن به جایگاه خود برگشت خاقان یکی را فرستاد تا تیر از تن بی جان اشکبوس بیرون کشد و بیاورد. چون آن را آورد پنداشتند که نیزه است. خاقان چین دلش از بیم تپید، و به پیران گفت: تو مرا گفتی که گردان ایران ناداشت و بی هنرند، و اکنون می بینم تیرشان برابر نیزه است، و به سختی کوه را مانندند. پیران روی زرد و دردمند نام پیلتن را از گردان پرسید. هومان به او گفت: بزرگان هرگز نام بزرگان را به زشتی بر زبان نمی‌آورند، و دشمن را خرد نمی‌شمارند. مردان سپاهی ایران همه پهلوان و گشاده‌دلند، و زنجیر آهنین‌را آسان می گسلند. اکنون که به ایشان مدد رسیده بیم آنست که هر روز بر لشکر یان ما بناگاه حمله برند.

پیران گفت: اگر رستم نباشد مرا از دیگران باک نیست، و جز طوس مرد جنگی نام‌آور ندارند. فریبرز و گرگین هماورد کاموس نیستند، و در جنگ با او بر نمی‌آیند. آن گاه پیران پیش کاموس و منشور و فرطوس رفت، و گفت: امروز جنگی بزرگ روی داد و اشکبوس پهلوان کشته شد.

کاموس گفت: شاید آن که اشکبوس را بدان خواری کشت رستم بود. به من بگو پیلتن چگونه به میدان جنگ درمی‌آید، دیدارش چگونه است، و اگر این جا آید در میدان کارزار چگونه باید با او رو یارو شد.

پیران جواب داد: هرگز این مباد که به جنگ ما آید. اگر بیاید و با ما بجنگد همه نابود می شویم. رستم به بالا سرو سهی است و به دیدار با زیب و فر. سلیحش را هیچ کس نمی‌تواند برتابد، چون شیر ژیان زورمند است. هیچ پهلوانی نمی‌تواند گرزش را بردارد. زه کمانش از پوست شیر است. اگر سنگ خارا در مشت بفشارد در نظرش چون موم می نماید. جامه‌اش از پوست پلنگ، و چنان است که نه به آتش می سوزد و نه به آب تر می شود. آن را که ببر بیان نام نهاده از خفتان‌وجوشن برتر و

فزون‌تر می شمارد. اسبش رخش، آتش نعل، و به صلابت همانند کوه است؛ با این همه دلیری و زورمندی در برابر پهلوانی تو ناتوان و بی هنر است.

کاموس را سخن او خوش آمد. گفت: ای پهلوان سخت‌ترین و بزرگترین سوگندها را یاد می کنم که تا تلخی شکست و نامرادی را بر او نچشانم زین از پشت اسبم برنمی دارم.

چون شب درآمد همه دلیران لشکر تورانیان در خرگاه خاقان چین گرد آمدند. در کار کارزار با هم رای زدند، و بر آن شدند که با هم یکباره بر سپاهیان ایران بتازند، و آنان را از میان بردارند. آن گاه با دلی پرامید همه به خیمهٔ خویش رفتند و آسودند.

بامدادان چون خورشید پهنهٔ دشت و کوه را به فروغ خود روشن کرد، سپاه از دو سوی به جوش و خروش درآمدند. خاقان به سران سپاه گفت: امروز نباید که چون روز گذشته در جنگ کردن درنگ کنیم. پیران دیروز ما را از رزم‌آزمایی با ایرانیان بازداشت. باید چنان پنداریم که پیران نیست. ما از راه دراز بدین کار آمده‌ایم؛ از ده کشور لشکر بدین جا کشانده‌ایم و خطاست که به خوردن و آسودن روزگار بگذرانیم.

بزرگان همه فرمان بردند و گفتند: فرماندهی همه کشورها تراست، و گوش بفرمانیم.

* * *

از سوی دیگر رستم سلیح نبرد پوشید، و سرکردگان و گردان سپاه را به جنگیدن برانگیخت. دیری نگذشت که از هر دو سپاه غوغای بوق و کوس برآمد، وازهرسوخروش لشکر غریو افگند. نخست کاموس در حالی که گرزهٔ گاو پیکر بردست داشت به میدان آمد، و خروش برآورد: آن جنگجو که دیروز پیاده بود و می جنگید کجاست؟ بیاید تا به تیر و کمان روزگارش را به سر آورم.

هیچ کس از گردان ایران به هماوردی او نیامد.

یکی زابلی بود الوای نام　　سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی　　پس پشت او هیچ نگذاشتی
به رنج و به سختی جگر سوخته　　ز رستم هنرها بیاموخته

الوای به قصد کشتن کاموس تیغ برکشید. کاموس کشانی با نیزه الوای را از زین برگرفت و چندان برزمین کوفت که جان از تنش برآمد.

تهمتن از کشته شدن الوای سخت دردمند شد. پیچان کمند را از فتراک گشود. در حالی که کمند به بازو و گرز به دست داشت به میدان آمد و چون پیل مست غرید.

بدو گفت کاموس چندین مدم　　به نیروی این رشتهٔ شست خم
چنین دادپاسخ مراورا که‌شیر　　چو نخجیر بیند بغرّد دلیر
همی رشته خوانی کمند مرا　　ببینی کنون تنگ بند مرا

کاموس کمند برانگیخت و تیغش را به قصد افگندن سر پیلتن فرود آورد. برگردن رخش رسید و برگستوان آن را برید، اما برتن رخش گزند نرسید. تهمتن کمندش را حلقه کرد و کاموس را به بند درافگند. کشانی خواست به نیروی تن کمند را بگسلاند، نتوانست. پیلتن چون او را مسافتی کشان کشان از رزمگاه دور کرد از رخش فرود آمد. دستهای کاموس را به پشت بست. او را به لشکرگاه برد، و به گردان گفت:

کنون این سرافراز مرد دلیر　　که بودی همیشه هم‌آورد شیر
به ایران همی شد که ویران کند　　بر و بوم ما جای شیران کند
نیندازد از دست کوپال را　　مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش　　زخاک افسر و گرد پیراهنش

آن گاه او را پیش سران سپاه برخاک افگند و آنان بدنش را به شمشیر چاک چاک کردند.

چون خاقان چین و دیگر سپهبدان از کشته شدن کاموس آگاه شدند برجان خویش لرزیدند، و

همه یک به دیگر نهادند روی   که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مرداست واین مردرانام چیست   هم آورد اودر جهان مرد کیست

پیران به هومان گفت: امروز مرا سرِ رزم با ایرانیان نیست. دلیران ما وقتی کشته شدن کاموس را که سرآمدِ جنگجو یان ما بود به یاد می‌آورند، دلشان از بیم می‌لرزد. آنگاه همهٔ سران سپاه پیش خاقان چین رفتند و از کشته‌شدن کاموس گر یستند. خاقان چین آنان را دلداری داد و گفت:

من اوراکه کاموس ازاوشدهلاک   به خم کمند اندرآرم به خاک
همه شهر ایران کنم رود آب   به کام دل شاه افراسیاب

چنگش که سواری تنومند و پرزور بود به خاقان گفت: این کار را به من بازگذار. من کین کاموس را از او می‌ستانم. خاقان بروی آفرین کرد و گفت: اگر این دلیری به جای آوری ترا از هر چه خواهی بی‌نیاز می‌کنم. همان‌گاه چنگش بر اسب برآمد، و چون نزدیک ایرانیان رسید از سرِ غرور و خیره‌سری گفت: کمندافگنی که کاموس را به بند درانداخت و کشت کجاست؟ اگر به آوردگاه بیاید سزایش را می‌دهم.

رستم از جای جست؛ بررخش نشست؛ به آوردگاه رفت و چون به چنگش رسید، گفت: هم اکنون ترا نیز همچون کاموس خاک در چشم می‌کنم.

چنگش چون نیک در پیلتن نگر یست و بالای بلند و بازوان ستبر و نیرومندش را دید، ترسید، پشت به میدان کرد و اسب برانگیخت، و خواست به لشکرگاه خود بازگردد. پیلتن رخش در پی او تاخت و چون به وی رسید دم اسبش را گرفت؛ او را از زین در ربود و برزمین زد. چنگش زینهار خواست، اما تهمتن برجان او نبخشید، و سر از تنش جدا کرد.

خاقان چین از کشته شدن چنگش دردمند شد، و به هومان

گفت: توانی نام و نیت آن مرد جنگی را از خود او بپرسی؟ هومان لختی اندیشید و گفت: نزد او می روم تا چه پیش آید. آن گاه به خیمه درآمد، ترگ دیگر بر سر نهاد؛ جوشن و سپری دگرگونه برداشت؛ درفشی دیگر جست؛ بر اسبی دیگر نشست؛ نزد رستم آمد و گفت: ای نامدار کمندافگن، مرا دوستیِ پهلوانان در دل است، و تا این زمان کسی به جنگاوری تو ندیده‌ام. بگو از نژاد کیستی، چه نام داری، و از کدام شهری؟ از سران سپاهیان ایران هیچ کس را به زورمندی تو نیافته‌ام؛ اگر نام خود را به من بگو یی و از برو بوم و پیوند و آرام خود آگاهم کنی سپاسگزارت خواهم بود.

رستم جواب داد: توچه کسی؟ چرا پیش من آمده‌ای؟ برو بوم و آرام و کشورت کجاست؟ مرادت از آمدن پیش من و چندین چرب زبانی چیست؟ اگر خواهان و جو یای آشتی هستی و می‌خواهی کین کهن از میان برداشته شود، نخست بنگر که گنهکار کیست، که خون سیاوش را ریخت و مایهٔ دشمنی و جنگ شد؟ باید کشندهٔ خون سیاوش و آنچه را که آن شهزاده از اسبان آراسته و زر و سیم به توران زمین آورد به ما بازدهید. اگر چنین کنید من بی‌درنگ با شما آشتی می‌کنم، و از شهر یار ایران می‌خواهم که بر دشمنان و کشندگان سیاوش ببخشاید، و از سرِ جان آنان درگذرد. من آنان را می‌شناسم، و

کنون برشمارم به تونامشان — که‌نه‌نامشان بادونه کامشان
سرکین زگرسیوزآمد نُخست — که درددل ورنج ایران بجست
کسی راکه دانی توازتخم تور — که برخیره کردند این آب شور
گروی زره وانکه ازوی بزاد — نژادی که هرگز مبادااین نژاد
ستم برسیاوش ازایشان رسید — که زوآمد این بند بدراکلید
کسی کودل ومغزافراسیاب — تبه کردوخون راندبرسان آب

نیز این را می‌دانم همهٔ بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند مانند

هومان و لهاک و فرشیدورد و گلباد و نستیهن همه دو روی، ریاکار، و سیه‌دلند. اگر آنچه گفتم بجا نیاورید، به جان و سر شهریار ایران که دمار از مرز توران برمی‌آورم. نه شنگل به جا می‌مانم نه خاقان چین، و نه یک تن از گردان توران زمین.

هومان به شنیدن این سخنان سخت ترسید؛ چه دریافت که پهلوان ایران همه گنهکاران را از دودمان او می‌داند. به رستم گفت: ای پهلوان، اگر نام خود را به من بگویی شادمان به جایگاه خود می‌روم، و هر چه گفتی به سران سپاه می‌گویم. پیلتن جواب داد: نام مرا مجوی، هر چه گفتم به آنان بگوی. این را نیز بدان دلم به حال پیران می‌سوزد زیرا تنها او از کشته شدن سیاوش خسته دل و غمگین است. او از ترکان یگانه مردی است که آخراندیش و آهسته است. اگر می‌توانی او را نزد من بفرست تا با او ساعتی به گفتگو بنشینم.

هومان در حالی که از شدت بیم رنگ از رویش پریده بود به اردوگاه بازگشت و

به پیران چنین گفت کای نیکبخت	بدافتاد ما را ازاین کار سخت
که این شیردل رستم زابلی است	بدین لشکراکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی	همی کرد یاد از بد هر کسی
بجز برتو برکس ندیدمش مهر	فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازاین لشکر اکنون تراخواستست	ندانم که بردل چه آراستست
چو بینیش باوی سخن نرم گوی	برهنه مکن تیغ وتندی مجوی

پیران به هومان گفت: اگر این پهلوان رستم است دوران سروری ما به پایان رسیده و گاه سوکواری ماست. چنان بیمناک و هراسانم که پندارم آتش به بروبوم ما درافتاده است.

آن گاه پیران خسته‌دل و شوریده حال پیش خاقان رفت و گفت: ای شاه، اکنون کار ما سخت شوریده و دشوار شده است. همان

ساعت که کاموس پهلوان کشته شد دانستم ما را سرانجامی بد در پیش است. باورم این است که رستم به کین خواهی ما آمده است.

ازاودیو وسیر آیداندر نبرد چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
مراخواست زین بی کران انجمن ندانم چه خواهدزما پیلتن

خاقان گفت پیش او برو و سخن به آهستگی و نرمی بگو. اگر جویای آشتی بود به جان می پذیریم، اما اگر سرِ جنگ داشت، زبونی روا نیست، هر چه پیش آید به پیگار برمی خیزیم. آخر تن او همچون تن ما از خون و گوشت و استخوان و موی است؛ از روی و آهن نیست و به نیرو از پیل فزون‌تر نمی باشد. شمارهٔ سپاهیان ما سیصد برابر سپاهیان اوست، با این عدهٔ بسیار زشت و ناسزاوار است که از او بهراسیم.

پیران در حالی که از دیدن رستم سخت هراسان بود ناچار با دلی پردرد و بیم سوی لشکرگاه ایرانیان روان شد. چون به آن جا رسید خروشید که ای مهتر نامدار، شنیده‌ام که از میان ترکان خواستار گفتگو با من شده‌ای؛ اینک آمده‌ام تا چه فرمایی.

چون رستم از آمدن پهلوان ترک آگاه شد نزدیک وی رفت و

بدو گفت کای ترک نام توچیست؟ بدین آمدن رای وکام توچیست؟
چنین دادپاسخ که پیران منم سپهدارواز گرزگیران منم
زهومان وَیسه مرا خواستی بخوبی زبان رابیاراستی
دلم تیز شدبرتوای پهلوان کدامی زگردان وجنگاوران؟

پیلتن جواب داد: من رستم هستم. پیران به شنیدن این جواب از اسب فرود آمد و بر او نماز برد. تهمتن وی را گرامی کرد، و از سوی شهر یار ایران و مادرش دختر افراسیاب به او درود فرستاد. پیران گفت:

زنیکی دهش آفرین توباد فلک راگذر برنگین توباد
بگویم تراگرنداری گران گله کردن کهترازمهتران
بکشتم درختی به باغ اندرون که برگش کبست آمدو بارخون
زدیده همی آب دادم به رنج بدو بُدمرازندگانی وگنج

سیاوش مراچون پدرداشتی / به پیش بدیهاسپرداشتی
بدادم بدو کشور ودخترم / که رخشنده گرددازاو گوهرم
کنون آن گهرکم ازاو بدفرود / زجان وزدل دادم اورادرود
بزاری بکشتند بادخترم / چنین بودگویی مگردرخورم
بسارنج بادردوسختی که من / کشیدستم از شاه وآن انجمن

ایزد دانا برآنچه گفتم گواه است. از آنچه کرده‌ام بهره‌ام جز گزند و نامرادی نشد. اکنون میان دو کشور و دو شاه چنین شوربده حال و خوار و مستمند افتاده‌ام. نه می‌توانم از افراسیاب روی برتابم، و نه جایی دیگر که به کام دل زندگی توانم کرد، می‌یابم. چنان برگشته‌بخت وشکسته‌دلم که به روشن روان سیاوش سوگند که مرگ از این زندگی و سروری که دارم شیرین‌تر و گواراتر است. تو بی گمان آگاهی که افراسیاب قصد کشتن فرنگیس را کرده بود؛ من به ترزبانی این اندیشهٔ بد را از سرش به درکردم. اگر به خاطر دارایی و چارپایان و غم وطنم نبود، هرگز لحظه‌ای پیش افراسیاب نمی‌ماندم. افزون بر این پسران و دخترانم مرا وادار به درنگ در توران زمین می کنند. ای پهلوان پاک‌نژاد، به آنچه گفتم نیکو بیندیش و انصاف بده که دور از آیین پهلوانی نیست که بر من شوربده‌حال نبخشایی؟ اکنون

بگوتاچه بینی توداناتری / به رزم و به مردی تواناتری

رستم چون این سخنان از پیران شنید به گرمی و مهربانی گفت: به نظر من میان ترکان کسی بی آزارتر و خردورتر و زبان‌آورتر از تو نیست. جز از راستی سخنی از تو نشنیده‌ام. بدان، شرط آشتی دو چیز است؛ نخست این که باید همهٔ کسانی را که در کشته شدن سیاوش به گونه‌ای گنه‌کارند در بند کنی و نزد شهریار ایران زمین بفرستی؛ دیگر آنکه خود از افراسیاب ببری و در خیل بندگان پادشاه ایران درآیی. در این صورت شهریار ده‌برابر بهای آنچه در توران زمین جا می گذاری به تو می بخشد.

پیران در دل اندیشید که نه می‌تواند از افراسیاب روی بتابد و پیش شهریار ایران رود و نه روامی دارد نام گنهکارانِ کشتن سیاوش از جمله هومان و گلباد و فرشیدورد را که همه از بستگان و نزدیکان افراسیاب‌اند برزبان آورد. از این‌رو گفت: ای پهلوان، می‌روم و در این باره با منشور و شنگل و خاقان چین رای می‌زنم، و نیز آنچه فرمودی به افراسیاب می‌گویم تا چه اندیشد.

پیران پس از بدرود کردن با رستم پیش یاران خویش بازگشت و گفت:

بدانید کاین شیردل رستم است — کنون رزمگاه ازدرماتم است
زترکان گنهگار جوید همی — دل از بی‌گناهان بشوید همی
چو اوکینه‌کش باشدورهنمای — سواران گیتی ندارندپای
ببینی که نه تاج ماندنه گاه — نه پیلان جنگی نه تخت وکلاه

به افراسیاب تیزخشم بیدادگر گفتم که از ریختن خون سیاوش بپرهیز، و کاری مکن که کشور و پادشاهی و دودمانت برباد شود. آن جفاپیشهٔ کم خرد پند مرا نپذیرفت و همه را در بلا افگند. دریغ بر این دلیران و سپاهیان که به دست رستم تباه می‌شوند. و یکی جان به در نخواهد برد؛ و این همه کالا و تجمل و اسباب رزم یکسره به تاراج ایرانیان درخواهد آمد.

آن گاه پیران با دل پردرد و دیدهٔ اشکبار نزدخاقان رفت تا آنچه را از رستم شنیده بود بازگوید. چون بر او درآمد سراپرده‌اش را پر از ناله و شیون دید. همهٔ حاضران در مجلس خاقان همزبان بودند که از این پس سروری و بزرگی را باید به خواب ببینند، مگر این که از هر کشور سپاه بسیار فراهم آید و رستم کشته و سیستان ویران شود.

پیران از اندیشه و گفتار ایشان پیچان شد و

چنین گفت: کای زار و بیچارگان — پرازدردوتیمار وغمخوارگان

ندار یدازاین آگهی بی گمان   که ایدرشماراسرآیدزمان

چون لختی برایشان خروشید نزد خاقان چین شد و گفت: افراسیاب کوتاه خرد آشفته هوش به وسوسهٔ گرسیوز نابکار سیاوش را کشت، و چنان آتشی برافروخت که شرارهٔ آن خشک و تر توران را خواهد سوزاند. اکنون رستم با سپاه گران به خونخواهی آمده است. باید هوشمندان و بخردان به رایزدن بنشینند، مگر چارهٔ کار را در یابند.

شنگل گفت: هر یک ما از کشوری به یاری افراسیاب شتافته ایم؛ در شگفتم از یک مرد سگزی چرا چنین ترسان، و بر جان خود بیمناک شده اید.

چون پیران خود از رستم می ترسد می پندارد که ما نیز از آن مرد سگزی می هراسیم. رستم پیل مست نیست که با او برنتابیم، و چندان که پیران زورمندی او را می ستاید در جنگجو یی دلیر و هنرمند نیست. ما بیش از صد هزار مرد جنگی دار یم، ننگ است با این عده سپاهی از یک تن بیم کنیم. باید همزمان بادمیدن سپیدهٔ بامداد گرزها را برکشیم و بر رستم و سرداران و سپاهیانش ناگهان حمله بر یم.

همهٔ همـــرزمان به شنیدن این سخن بر شنگل آفر ین گفتند. از سوی دیگر چون هومان از تصمیم سرداران آگاه شد غمین گشت؛ برآشفت و به گلباد گفت: مگر خرد از شنگل شده که پادشاهان کشورهایی را که به یاری افراسیاب آمده اند به جنگیدن با رستم برمی انگیزد؟

گرآن رستم است آن که من دیده ام   زگردنکشان نیز بشنیده ام
نه شنگل بماند براین دشت کین   نه کندرنه منشور وخاقان چین

گلباد گفت: ای جنگی دلیر، تا توانی در کارها فال بد مزن؛ از بدیها و بلاهای ناآمده نگران مباش، ودل به غم مسپار.

از سوی دیگر رستم یلان و سران سپاه را نزد خو یش خواند، به ایشان سخنهای بایسته گفت. گفت:

ز یزدان بود زور، ما خود که ایم؟ بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم؟
که گیتی نماندهمی برکسی نباید بدو شادبودن بسی
نبایدکشیدن کمان بدی ره ایزدی بایدو بخردی

چون پیران پیش من آمد با داغ دل از نیکوییهایی که با سیاوش کرده بود سخن گفت، و شرح داد چگونه افراسیاب را از کشتن فرنگیس بازداشته است. با این که بردلم گذشته و بی گمان می دانم پیران در جنگهایی که در پیش است کشته می شود روانمی دارم به دست من بی جان شود. اگر گنهکارانی را که سبب کشته شدن سیاوش شده اند، و آنچه را شهزاده به توران زمین برده بود، با خود آورد و دادن باژ و ساو را پذیرفت با تورانیان آشتی می کنیم و

نداریم کس رابه کشتن نگاه که نیکی دهش مان خردداد وراه

چون گودرز این سخنان را شنید بر پای خاست و پس از این که رستم را بسزا ستود، گفت: بی گمان آشتی از جنگ نیکوتر است، اما بدگوهران دلشان باز بانشان هم آواز نیست. بگاه درماندگی و ناتوانی و زبونی آشتی می جویند، اما همین که نیرو و توان یافتند پیمان می شکنند و برمی آشوبند. در نخستین جنگی که میان ایران و توران روی داد و سردار سپاه تورانیان پیران بود، چون خویش را ناتوان یافت به من پیغام فرستاد که از جنگ بیزارم، و در دل دارم که دل از توران و افراسیاب برکنم، و به ایران بشتابم و بندگی شهریار ایران کنم.

بگفتم از ایدر بیایی رواست به ایران تراتخت وگنج ونواست

چون چند روز زمان گرفت بی درنگ با پیکی تیز رفتار افراسیاب را از آمدن سپاه ایران آگاه کرد، و همین که به نیروی سپاهیان تازه نفس قویدل شد پیمان را شکست و جنگ را آماده شد. اکنون نیز با توای پهلوان بی همال آن کند که با من کرده است.

دروغ است یکسرهمه گفتِ اوی نباشدجز از اهرمن جفتِ اوی

رستم جواب داد: من می دانم که این پیر با مادل دگرگونه دارد

ولیکن من ازخوب کرداراوی — نجویم همی نیز پیگاراوی
نگه کن که باشاه ایران چه کرد — به کارسیاوش چه تیمارخورد
گراز گفتهٔ خویش بازآید اوی — وگر پیش ما جنگ سازآیداوی
زنیکو گمان اندرآیم نخست — نبایدمگر جنگ و پیگار جست

اکنون شب فرارسیده، باید دل از این اندیشه ها بپردازیم؛ تا نیمه شب به شادخواری بنشینیم و پس آن گاه تیمار لشکر بریم.

* * *

از سوی دیگر چون شب سپریُ شد و خورشید سرزد پیران پیش شنگل رفت و گفت: دوش گفتی که فردا پگاه به جنگ رستم می روم و او را می کُشم. شنگل جواب داد: من از گفتهٔ خویش باز نگشته ام؛ امروز کین کاموس را از او می گیرم، و کار را بر ایرانیان تنگ می کنم. آن گاه شنگل تیغ بر کف گرفت و جنگ را آماده شد.

در این هنگام پیران پیش هومان آمد و گفت: تو امروز و فردا در جنگ مکوش؛ در صف مقدم مباش؛ پسِ پشتِ خاقان چین بایست تا ببینیم چه پیش می آید. سپس پیش پیلتن رفت و گفت: چون از پیش تو نزد سران سپاه توران بازگشتم پیامت را به آنان گفتم. گفتند پهلوان ایران زر و سیم و خواسته هر چه خواهد می دهیم اما آنان که در نابودی سیاوش کوشیده اند همه از خویشان و بستگان افراسیاب اند و نمی توانیم آنان را تسلیم کنیم؛ و چون می دانند که درِ آشتی بسته است جنگ را آماده شده اند؛ و شنگل پادشاه هند بیش از دیگر هم پیمانان، آنان را به جنگ برمی انگیزد. رستم به شنیدن این ترفندها سخت برآشفت و گفت:

چه رانی چنین رنگ وچندین فریب — کجاپای داری تواندرنهیب
مرا ازدروغ توشاه جهان — بسی یادکرد آشکارونهان
چودیدم کنون دانش ورای تو — دروغ است یکسرسراپای تو

چون پیران به اردوگاه خود بازگشت رستم نزد سپاهیانش آمد و گفت: به هر روی جنگ را آماده شده‌ام؛ اگر سرنوشت این است که در میدان نبرد کشته شوم به هیچ تدبیر و نیرو از تقدیر نمی‌توان گریخت. سپاهیان گفتند: همه سر به فرمان توایم، و چنان در میدان نبرد دلیری کنیم که تا روز رستخیز نام ما برسر زبانها باشد.

از سوی دیگر شنگل در برابر سپاهیانش لب به آفرین گویی و وصف دلیری خویش گشود و گفت: امروز در میدان نبرد چنان داد مردانگی بدهم که آن سگزی بدنشان انگشت تحیر به دندان گزد.

چون آواز و خروش شنگل به گوش رستم رسید براسب نشست، به میدان جنگ شتافت و گفت: خویش را بپای که نه شنگل را به جا می‌گذارم نه خاقان چین و نه گردی از گردان توران زمین را. ای بدنژاد فرومایه، زال زر نام مرا رستم نهاد از چه‌رو مرا سگزی می‌خوانی. دمی درنگ کن تا دریابی که سگزی نام مرگ تست. آن گاه نیزهٔ جان‌ستان را در مُشت گرفت و با یک ضربت وی را از زَبَرزین برگرفت، و به قوت بر زمین کوبید، و خواست سرش از تن جدا کند. در این هنگام گروهی از ترکان و هندوان و سقلابیان بر تهمتن حمله بردند، شنگل را در میان گرفتند، و وی را از روی زمین در ربودند، و شاه هندیان در حالی که رنگ رخسارش از بیم زرد و جبینش از شدت وحشت پرآژنگ شده بود، گریخت؛ وچون به اردوگاه خویش رسید گفت: اکنون دانستم که در سراسر گیتی کسی هماورد رستم نیست؛ به نیرو چون ژنده پیل است؛ ناشدنی است که کسی با او برآید، و باید همزمان با هم بر او حمله بریم؛ و چون همهٔ سپاهیان بر پیلتن حمله کردند رستم دست به شمشیر برد

نه باجنگ اوکوه راجای بود — نه باخشم او پیل راپای بود
به یک زخم صدنیزه کردی قلم — خروشان وجوشان چوشیردژم
دلیران ایران پس پشت اوی — به کینه دل آگنده وجنگجوی

زکشته همه دشت آوردگاه　　　تن ودست وسر بود وترگ وکلاه

آن گاه با گرز حمله برد. ساوه که یکی از بستگان کاموس بود و به دلیری و جنگاوری زبانزد پهلوانان، با تیغ هندی به جنگ رستم آهنگ کرد. تهمتن به یک زخم گرز وی را از پای درآورد. کهارکهانی خون در تنش جوشید. از میان سپاهیان اسب برانگیخت. روسوی تهمتن آورد. همین که نزدیک وی رسید و هیبت و صلابت او را دید، از بیم رنگ رخسارش چون گل شنبلید زرد شد و در دل گفت:

گریزی بهنگام باسر به جای　　　به از پهلوانی وسرزیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه　　　نظاره براو بر به هرسوسپاه

اما رستم به وی مجال پنهان شدن نداد، در پی او تاخت. نیزه بر کمر بندش زد. خفتان و پیوندش را در ید، و به همان آسانی که برگی را از درخت جدا می کنند از زین برزمین انداخت. به دیدن این هنرنمایی، خروش از سپاهیان برآمد. رستم گفت: هزار سوار دلیر نزد من فرستید تا به یاری آنان دمار از سپاهیان دشمن برآرم؛ پیل و تخت عاج پادشاه ایشان را بستانم و به شهریار ایران بفرستم. چون هزار سوار به پیلتن پیوستند به ایشان گفت: باید در این جنگ دلیری و پهلوانی خویش را بنمایید و چندان که توانید بکوشید. به جان و سر شاه و به خورشید و ماه سوگند هر یک از شما در جنگ سستی کند یا بگریزد کلاه کاغذی برسرش می نهم و او را در بند می کنم یا می کشم. همه همگام وهمعنان بر سپاهیان چین و خاقان حمله بردند و

زبانگ سواران وزخم سنان　　　نبودایچ پیدا رکیب ازعنان

توگفتی که خورشید در پرده شد　　　زمین زیرنعل اندرآزرده شد

هواگشت چون روی زنگی سیاه　　　زکشته ندیدند بر دشت راه

رستم بسان رعد خروشید و فریاد کشید: این پیل و تخت عاج و یاره و افسر و طوق و تاج سزاوار کیخسرو شهریار ایران است، شما را با

اینها چه کار؟ بی آنکه رنج جنگ برخود هموار کنید سرتسلیم فرود آورید تا از کشتن شما درگذرم وگرنه نه منشور را زنده می گذارم نه خاقان چین را.

خاقان چین به شنیدن این سخنان لب به دشنام گشود، و پیلتن و شهر یار ایران را ناسزا گفت. از آن پس جنگ آغاز، و از گرمی تیر باران، فضا تیره شد. پیلتن فر یاد زد:

ایا گم شده بخت بیچارگان — همه زار وغمخوار وآوارگان
شما را زرستم نبود آگهی — و یا مغزتان ازخرد بُد تهی
که او اژدها رانگیرد به مرد — همه پیل جو یدبه روزنبرد

آن گاه کمند از فتراک گشود. به هرسو که می افگند زمین را از دلیران می پرداخت. خاقان چین چون از بالای پیل دلیری و زور بازوی رستم را دید بر پایان کار خود اندیشید. یکی از مردان سپاهی را که زبان ایرانی می دانست پیش رستم فرستاد، و پیغام داد: در نبرد چنین تندی مکن؛ افراسیاب پادشاهی است که اگر خشم گیرد آب را از آتش نمی شناسد. ما همه از هر کشور به یاری او آمده ایم، اما می دانیم که آشتی بهتر از جنگ است.

چون فرستادهٔ خاقان چین پیغام گزارد پیلتن جواب داد: شما نخست به تاراج کردن ایران رونهادید، اکنون لابه و گفتگو سود ندارد؛ اگر خاقان خواهد که برجانش ببخشم باید تاج و تخت عاج و پیلانش را به من تسلیم کند تا بگذارم به شهر خو یش بازگردد.

فرستاده گفت ای خداوندرخش — به دشت آهوی نا گرفته مَبَخش
همه دشت مردست و پیل وسپاه — چوخاقان که باتاج وگنج است وگاه
که داند که خودچون بودر وزگار؟ — که پیروزگردد بدین کارزار؟

رستم به شنیدن این سخنان درنگ نکرد. گفت: هنگام فسون و پند نیست. رخش را برانگیخت، و به هر کمند سواری از زبر زین به زیر

می افگند. همچنان پیش رفت تا نزدیک پیل سپید خاقان چین رسید. خاقان به دیدن پیلتن رنگ از رخسارش پرید، و از جان خویش ناامید شد. از سرناچاری ژوبینی به سوی رستم رها کرد. چون کارگر نشد تهمتن کمند به جانب او انداخت. سرخاقان به بند آمد، و از بالای پیل سپید به زیر افتاد. سران سپاه ایران دستهای خاقان چین را بستند، و پیاده و کشان کشان تا رود شهد بردند. آن گاه تهمتن به گرز گران دست برد، و بسیاری از سپاهیان دشمن را کشت. پیران چون به میدان نبرد نگریست نه از خاقان چین نشانی یافت، نه از منشور و فرطوس و دیگر گردان درفش همه رانگونسار و افتاده به خاک دید. غمین و دردمند از بیراه و راه شتابان به میدان جنگ پشت کرد.

٭ ٭ ٭

از سوی دیگر، گیو پس از تاراج کردن میمنه سپاهیان دشمن را چندان که جستجو کرد پیران را نیافت. پس از مدتی در حالی که همهٔ سران سپاه ایران از جنگ خسته و رنجه و اسبان کوفته و فرسوده شده بودند، وتهمتن پیشاپیش همه می‌رفت سوی کوه روانه شدند. سر و رو و جامهٔ گردان ایران چنان به خون رنگین بود که یکدیگر را بازنمی‌شناختند؛ اما دلشان شاد بود که یکی از دشمنان بزرگ خود، یعنی خاقان چین را در بند کرده‌اند.

سران سپاه چون از اسب فرود آمدند. رستم به ایشان گفت: هنگام آنست پیش از هر کار سر بر خاک نهیم و یزدان پاک را که این پیروزی بزرگ بهرهٔ ما کرده است نیایش و ستایش کنیم. راست این است که چون به فرمان شاه برای جنگیدن با دشمنان از ایران به اینجا شتافتم و خاقان چین و آن همه سپاه و ساز و برگ خاصه کاموس را بدان فرو بُرز، و آن دست و گرزدیدم برخود بیم کردم و به دل گفتم که زمانم به سر رسیده است.

کنون گر همه پیش یزدان پاک | بگردیم بادرد هر یک به خاک
سزاوار باشد که او دادزور | بلند اخترو بخش کیوان وهور
سپاس ازجهاندار پیروزگر | کزو یست مردی و بخت وهنر
بزرگان براو خواندندآفرین | که بی تو مبادا کلاه ونگین
پسندیده بادآن نژادوگهر | همان مام کوچون توزایدپسر

ما خود می دانیم که با ما چه نیکوییها کردی. در برابر دشمن جان شکار درمانده و شکست خورده بودیم تو ما خستگان رابردشمن پیروز گرداندی، و از نو جان و توان دادی.

پس از پایان یافتن مراسم نیایش می خسروانی آوردند، و چون همه شاد و خرم شدند و شب در رسید طلایه برکوه و دشت فرستادند.

روز دیگر چون خورشید سر از افق برکشید تهمتن گفت: از پیران جایی نشان نیافتم، باید به رزمگاه برگردیم و ببینیم دشمن چگونه صف آرایی کرده است.

بیژن با دسته ای از سپاهیان برای آگاه شدن از حال و کار دشمن به میدان نبرد بازگشت. آن جا را پر از کشته و خواسته دید، و یک تن زنده بر جای نبود. از دشمن هر که را رمقی مانده بود گر یخته بود.

چون پیلتن از فرار کردن دشمن آگاه گشت از آسان گیری و غفلت سران سپاه ایران تافته و خشمگین شد، و به تلخی و تندی به آنان گفت چرا طلایه داران و دیده بانان بسیار بر همه بلندیها و دشتها نفرستادید، و تن به خواب و آسایش دادید تا دشمن خسته و فرسوده آسان در تاریکی شب بگریزد.

برآشفت باطوس همچون پلنگ | که این جای خوابست یادشت جنگ؟

چون زمانی سپری شد، و اندک اندک خشم پیلتن فرونشست همه به میدان رزم رفتند، و سپاهیان به گردآوردن آنچه دشمن به گاه گریز بر جای نهاده بود، پرداختند.

زتیر و کمان و زبرگستوان		زکوپال وزخنجر هندوان
کمرهای زرین و بیجاده‌تاج		زدیبای رومی واز تخت‌عاج

کوهی فراهم آمد. پیلتن بدانها نگریست و از سر عبرت گفت:

برآن بود کاموس وخاقان چین		که آتش برآرند ازایران‌زمین
بدین ژنده پیلان واین‌خواسته		بدین لشکر وگنج آراسته
به گنج و به انبوه بودندشاد		زمانی ز یزدان نکردندیاد
که چرخ و زمین وزمان آفرید		بسی آشکار ونهان‌آفرید

اکنون از میان اسیران این کشورها باید مهتران آنان را برگزینیم، و با این ژنده پیلان و کمرهای زرین و تاجهای بیجاده و تخت عاج و دیباهای رومی و دیگر چیزهای سزاوار که به غنیمت یافته‌ایم برای شهریار بفرستیم. سپس به گنگ بتازیم، سردشمنان بت‌پرست را به خاک دراندازیم و مردمان را به یزدان‌پرستی بخوانیم.

پس آن گاه دبیر جهاندیده را پیش خواند. دبیر به فرمان تهمتن بر پرنیان نامه‌ای به شهریار نوشت

سرنامه کرد آفرین خدای		کجاهست و باشد همیشه به‌جای
برآرندهٔ ماه‌وکیوان‌وهور		نگارندهٔ فرّودیهیم وزور
سپهروزمین وزمان آنِ اوست		روان و خرد زیرفرمانِ اوست

وزان پس آورد: میان دو کوه به جایی رسیدیم که صدهزار سپاهیان سه کشور، به جنگ با ایرانیان آماده شده بودند. آتش نبرد چهل روز افروخته بود. به یاری یزدان پاک و بخت بلند شهریار برآنان پیروز شدیم. شهریار چین را که از بالای پیل به خم کمند به زیر کشیدیم با هدیه‌های شاهوار که به غنیمت گرفته‌ایم به خدمت فرستادیم. اکنون به خاک توران پیش می‌تازیم باشد که بر گروی که در کشتن سیاوش گناه بزرگ داشته است دست یابیم و او را بکشیم.

زبانها پراز آفرین توباد		سرچرخ گردان زمین‌توباد

آن گاه نامه را مُهر کرد و به فریبرز سپرد تا به شهریار برساند.

روز دیگر تهمتن توشه برداشت و با سران سپاه و لشکری انبوه به عزم جنگ با دشمنان رو به راه نهاد.

* * *

از سوی دیگر چون خبر نزدیک شدن فریبرز به کیخسرو رسید گروهی از بزرگان را با سپاهی گران و بوق و کوس به پیشباز فرستاد. فریبرز چون به کاخ شهریار درآمد زمین ادب بوسید و نامهٔ پهلوان را بدو داد. پادشاه از آگاه شدن پیروزی سخت شادمان شد، تاج کیان را از سر برداشت؛ از تخت

فرودآمد و پیش یزدان به خاک | بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
ستمگاره‌ای کرد بر من ستم | مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم | بدین تاج و دولت رسانیدیم

پس آن گاه پاسخ نامهٔ پیلتن را نوشت. در آن نخست برآفریدگار بزرگ یکتا که چنان پیروزی بزرگ بهره‌اش کرده بود، خداوند خورشید و ماه، پاک یزدان که سپهر بلند را بر پای و شب و روز را گیتی آرای کرد، آفرین گفت از آن پس نوشت: ای بزرگ پهلوان، آرزو دارم که پیوسته پاکیزه تن و روشن‌روان بمانی. از آن روز که از من جدا، و رهسپار جنگ شدی تا زمانی که نامه‌ات رسید شب و روز غم تو می‌خوردم. از رنجی که از سپاه راندن به توران، و درنگ کردن در آوردگاه بر خود هموار کردی آزرده دل و نوان بودم

پرستنده چون تو ندارد سپهر | ز تو بخت هرگز مبرّاد مهر

آن گاه نامه را مُهر کرد و به فریبرز داد تا به تهمتن برساند؛ و نیز خلعتهای شاهوار برای رستم و همهٔ سران سپاه فرستاد.

* * *

از سوی دیگر چون افراسیاب از کشته شدن کاموس و گرفتاری خاقان چین و هزار تن دیگر از بزرگان سپاه، و رفتن پیران به ختن، و

شتاب رستم به جنگ، آگاه گشت، دلش پردرد و سرش پردود شد. موبدان و ردان را به رایزنی خواند، و آنچه را روی نموده بود برایشان خواند و گفت:

چه سازیم واین راچه درمان کنیم   نشاید که این بردل آسان کنیم

گرانمایگان گفتند: اگر پادشاهان سقلاب و چین و هند و دیگر کشورها در جنگ با سپاه ایران زمین شکست خورده‌اند و دو بهره از سه قسمت سپاهیان ایشان کشته شده‌اند سپاهیان توران زمین به جنگ نرفته‌اند و یک تن ایشان کشته نشده است. با این نیرو و ساز و برگ که دارند اگر با دشمنِ رنجه از جنگ، پیکار کنیم بی گمان برآنان پیروز می‌شویم.

افراسیاب به شنیدن این پاسخ امید دهنده قوی دل شد. درِ گنجها را گشود و لشکریان را به دادن زر شادان کرد.

از سوی دیگر رستم و سپاهیانش شتابان پیش رفتند تا به شهر سُغد رسیدند. دو هفته در آن جا به شادخواری نشستند تا بیاسایند. از آن پس پیلتن دگرباره پیش راند. در یک منزلی به شهر بیداد رسید که دژی استوار داشت. خوراک کافور فرمانروای بیداد، گوشت دختران و زنان زیباروی تمام خلقت بود. تهمتن گستهم را باسه هزار مرد جنگی به گشودن دژ فرستاد، و بیژن و هژیر را نیز همراه گستهم کرد. کافور چون از نزدیک شدن سپاه ایران آگاه شد خفتان جنگ پوشید و با لشکریانش به سپاه ایران حمله برد.

زگردان ایران بسی کشته شد   سرِ رزمجویان همه گشته شد

گستهم بیژن را نزد رستم فرستاد که به یاری آنان بشتابد. چون پیلتن به میدان جنگ رسید.

به کافور گفت ای بدِ بی هنر   کنون رزم را بر تو آرم به سر

و با عمود چنان بر سرش زد که مغز سرش از بینی اش بیرون

ریخت و جان داد. پس از کشته شدن کافور مدافعان دژ چندان پای فشردند که بیشترشان کشته شدند، و چون سپاهیان بیداد را گشودند.

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز — ستور وغلام و پرستار نیز
از آن جا ببردند ایران سپاه — به سوی بُنه برگرفتند راه

به شکرانهٔ این پیروزی بزرگ، تهمتن و همهٔ سران سپاه سروتن بشستند و به نیایش پاک یزدان پرداختند.

آن گاه رستم گیو را با ده‌هزار سپاه به مرز ختن فرستاد تا مانع بهم پیوستن سپاهیان دشمن شوند. سه روز بعد پیلتن نیز با سران سپاه و سپاهیان به جنگ افراسیاب شتافتند.

چون شاه توران از پیشروی سپاه ایران و شتاب رستم به جنگ آگاه گشت، ترسان و دلش پر تیمار شد. چون سران سپاه ترسندگی و بیقراری وی را از رو یارو شدن با رستم دریافتند، وی را دلداری و جرأت دادندو گفتند:

سلیح است بسیار ومردان وگنج — دل ازجنگ جستن چه داری به رنج؟
چنان دان که یکسروی ازآهن است — اگر چه دلیراست هم یک تن است
سراوزابرانـدرآور بـه خـاک — ازآن پس زشاه وز ایران چه باک
نگـه کن بـدین لشکر نامدار — جـوانـان شـایسـتهٔ کـارزار
زبهر برو بـوم و فرزندخویش — زن وکودک وخردو پیوندخویش
همه سر به‌سرتن به کشتن دهیم — ازآن به که کشور به دشمن دهیم

افراسیاب به شنیدن این سخنان ترس از دل بیرون، و ضرب‌شستی را که از پیلتن دیده بود، فراموش کرد؛ و به آراستن لشکر فرمان داد. آن گاه فرغار را که جوانی رزم دیده و هشیار بود به کارآگاهی به اردوگاه ایران فرستاد تا دریابد رستم چگونه مردی است، و سواران و سپاهیانش چند است. چون مدتی از رفتن فرغار گذشت دگربار دل افراسیاب از بیم جنگیدن با رستم آشفته شد. پسرش شیده را پیش خواند،

و در خلوت به او گفت: از پایان کار خویش هراسانم. چنانکه‌می دانی رستم با سپاهی نه بسیار، کاموس و منشور و خاقان چین و کهار و فرطوس و کندر و شنگل پادشاه هند و سپاهیان همهٔ آنان را که شمارشان از ستارگان افزون بود شکست داد. بسیاری از آنها را کشت، و برخی را به بند کشید. بیم دارم که روزگار سروری من نیز به نهیب او به سرآید. بر آن سرم که همهٔ گنجها و تاج و کمر و طوقها و سپرهای خود را سوی الماس رود بفرستم، از آن که رستم

به مردم نماندبه روزنبرد — نپیچدززخم و ننالدزدرد
توگویی که‌از روی وازآهن است — نه مردم نژاداست، کاهر یمن است
سلیح است چندان بروروزکین — که سیرآید از بار پشت زمین

با این همه بیم و وحشت که مرا از او در دل است جز جنگیدن چاره ندارم. اگر بخت یار باشد دمار از ایران و شهر یارش برمی آورم.

شیده در جواب پدر گفت: رای من این است اکنون به جنگ نکوشی؛ سوی گنگ بروی، و پس از این که از هر کشور سپاه بسیار گردآوردی جنگ را پذیره شوی.

چون شب در رسید فرغار از ایران سپاه برگشت و گفت:

سراپرده‌ای سبزدیدم بزرگ — سواری به کردار درّنده گرگ
به خیمه درون ژنده پیل ژیان — میان تنگ بسته چوببر بیان
فروهشته از کوههٔ زین لگام — به فتراک برحلقه‌اش خمّ خام
سپهدار چون طوس وگودرز وگبو — فریبرز وگرگین وشیدوشِ نیو

افراسیاب سخت دردمند و غمگین گشت. چاره گری را نامه‌ای به پولادوند پادشاه بخشی از کشور چین نوشت. او را به یاری خواند، و پیمان سپرد اگر رستم به دست او تباه شود به پاداش نیمی از کشور و نیمی از گنجهایش را به او بدهد.

شیده نامه را به پولادوند رساند. وی سپاه آراست، و یاری

افراسیاب را آماده شد. چون این دو به هم رسیدند پادشاه توران زمین گذشته سخنها بازنمود و گفت:

همان است رستم که مازندران | تبه کردو بستد به گرز گران
بدرّ یدپهلوی دیوسپید | جگرگاهِ پولادغندی و بید
مرانیست پایاب درجنگ اوی | نیارم به بدکردن آهنگ اوی

پولادوند به شنیدن این سخنان افراسیاب را به گفته های امیدآفرین دلخوش و قوی دل کرد. آن گاه به باده‌خواری نشستند، و چون پولادوند مست و مغرور شد گفت:

من این زابلی رابه شمشیرتیز | برآورد گه برکنم ریزریز

روز دیگر با سرزدن خورشید پولادوند سپاهیانش را به حرکت درآورد. خود پیشرو بود. چون دو سپاه متخاصم صف برکشیدند. تهمتن ببر بیان بر خود راست کرد. بر رخش نشست بر میمنهٔ سپاه حمله برد، و بسیاری از سپاهیان دشمن را به خاک افگند. از سوی دیگر پولادوند بر طوس چیره شد و گیو را نیز که به یاری او آمده بود رنجور کرد. رهام و بیژن را نیز از زین به زیر افگند. رستم درخشم شد. جنگ با پولادوند را آماده، و نزدیک او شد. وی را بسان کوهی بلند یافت.

بیفشرد ران، رخش را تیز کرد | برآشفت و آهنگ آویز کرد.
بدو گفت کای دیوناسازگار | ببینی کنون گردش روزگار

و چون گیو ورهام و طوس و بیژن را پیاده، و اسب آنان را کشته دید خشمش تیزتر شد. کمند سوی پولادوند رها ساخت. پادشاه چین یال خود را دزدید و به رستم گفت:

نگه کن کنون آتش جنگِ من | کمند و دل و زور و آهنگ من
از این پس نیابی زشاهت نشان | نه ازنامداران و گردنکشان

پیلتن عمودش را چنان برسرپولادوند کوفت که چشمانش تیره گشت. رستم پنداشت که مغز سراواز دو گوشش بیرون آمد؛ اما چون دید که پولادوند همچنان بالای زین ماند پیلتن از کارگر نشدن ضربت عمود

خویش دردمند شد، و در دل به درگاه ایزد یکتا نالید و گفت:

که ای برتر از گردش روزگار جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگِ من دادنیست روانم بدان گیتی آبادنیست
ور افراسیاب است بیدادگر تو مستان زمن زور دست و هنر
روا نیست کز دست پولادوند روان مرا برگشایی ز بند
که گر من شوم کشته بر دست اوی به ایران نماند یکی جنگجوی

باردگر رستم و پولادوند با هم بگشتند. چون یکی بر دیگری پیروز نشد، پولادوند جنگی گفت: اکنون کشتی بگیریم تا چه پدید آید. روزگار با که دمسازی کند، و که را نامراد گرداند. پیلتن پذیرفت و پیمان بستند که از دور و یه سپاه، هیچ کس به یاری آنان نکوشد. هر دو دوال کمر یکدیگر را گرفتند. شیده پسر افراسیاب چون برو یال پیلتن را دید باد سرد از جگر کشید، و به پدرش گفت: بی گمان دیری نمی پاید که رستم سر پولادوند را به خاک درمی آورد. افراسیاب جواب داد: غمین مباش و فال بد مزن، هم اکنون خود را به وی برسان، به زبان ترکی چند فن کشتی به او بیاموز، و بگوی چون پیلتن را از پای درآورد با خنجر کارش را بسازد. شیده گفت: ای پدر، مگر دو حریف پیمان نبستند که کسی به یاری هیچ یک آن دو نیاید. این پیمان‌شکنی است، و شکستن پیمان گناهی بزرگ است. افراسیاب به پسرش سخنان تلخ و ناهموار گفت. گفت اگر رستم بر پولادوند پیروز گردد، یک تن از سپاهیان ما را زنده برجای نمی گذارد. گیو که به افراسیاب می نگریست گفتهٔ او را شنید. پیش رستم شتافت و او را از سخن افراسیاب آگاه کرد. پیلتن جواب داد: اکنون که این جادوی بی خرد پیمان خود را شکست باش تا مکافات بیند.

باری، پس از مدتی کشش و کوشش رستم حریف را چنان برزمین کوفت که همهٔ استخوانهایش خرد شد. پیلتن پنداشت که او جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. پولادوند مدتی برزمین بیهوش افتاد؛ پس از این

که رمق یافت گریخت و خود را به افراسیاب رساند. آن گاه بیژن و گیو و رهام و گرگین و سپاهیان به فرمان پیلتن بر سپاه دشمن تیرباران کردند. پولادوند درنگ نکرد و با سپاهیانش گریخت.

پیران به افراسیاب گفت: نگفتم با رستم مستیز؛ او چنگ شیر دارد. اکنون چاره جز این نیست که سپاهیان را رها کنی و خود و بستگان و بزرگانت به آن سوی چین بروید. افراسیاب پند پیران را پذیرفت، و بی درنگ رو به آن سوی چین نهاد. آن گاه پیلتن و سپاهیان با شمشیر و گرز بر تورانیان حمله بردند و چندان از آنان کشتند که روی زمین از کشتگان پوشیده شد. چون هیچ کس از دشمن به جا نماند سپاهیان به جمع‌آوری غنائم پرداختند، و زر و سیم و افسر و تیغ و کمر و کلاه و اسبان بسیار یافتند. پیلتن نیم آنها را به سپاهیان بخشید و نیم دیگر را برای شاه فرستاد. چون این کارها پرداخت با سپاه پیروزمند و خاطر شاد از توران زمین راهی ایران شد.

* * *

از شنیدن خبر بازگشتن تهمتن و سران سپاه و لشکریان، شاه و بزرگان همه شادمان گشتند، و با تجمل بسیار به پیشواز رفتند. تهمتن چون نزدیک کیخسرو رسید از اسب فرود آمد و پیشش نماز برد. شهریار وی را در آغوش کشید، و برآن نامور پهلوان آفرین خواند. چون به بارگاه رسیدند و شهریار بر تخت برآمد پیلتن را به مهربانی و گرمی کنار خویش نشاند و به وی گفت:

کسی کِش خردباشدآموزگار — نگهداردش گردش روزگار
از این پهلوان چشم بددور باد — همه زندگانیش باسور باد

یک ماه چون بدین گونه به شادی و سرور گذشت پیلتن به شهریار گفت:

جهاندار با دانش ونیک خوست — ولیکن مراچهرزال آرزوست

شهر یار درِ گنج را گشود و بسیاری از پر بهاترین چیزهایی که داشت بر صد شتر، و صد اسب بار کرد و با چندین تن از کنیزکان پری چهره به تهمتن بخشید. دو منزل نیز او را بدرقه کرد؛ سپس وی را بدرود نمود. پیلتن به سیستان رفت و شهر یار به جایگاه خویش بازگشت.

از آن زمان جهان به فرمان کیخسرو شد، و آسایش و آرامش و آبادانی جای جنگ و ستیز و ویرانی را گرفت.

افسانهٔ اکوان دیو

خردمند کاین داستان بشنود — به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یادآوری — شوی رام و کوته شود داوری
خرد کو بدین گفته‌ها نگرود — مگر نیک معنیش می نشنود

روزی کیخسرو از بامداد مجلسانه‌ای خرم چون بهار آراست، و گودرز و طوس و گستهم و برزین و گیو و رهام و گرگین و خراد به یاد شاهنشاه به باده پیمایی نشستند. چون یک ساعت از روز برآمد چوپان پادشاه از دشت آمد و

بشد پیش خسرو زمین بوسه داد — چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله — چو دیوی که از بند گردد یله

سراسر پوست آن گور چون زر زرد رنگ است، و خطی سیاه از یال تا آخر دُمِ اوست. بمانند سمند بلند بالاست، و اسبها را آسان از هم می درد.

خسرو دانست که آن جانور گور نیست. چه گور به زور از اسب برنمی آید. افزون بر این خسرو جهاندیده بود، و از مردان کهن شنیده بود که چشمهٔ نزدیک مرغزاری که چراگاه اسبان است جایگاه اکوان دیو است. شهر یار به چوپان فرمود این کار را آسان مگیر که آن حیوان، گور نیست؛ و به پهلوانان گفت: یکی باید که به نیرو چون شیر ژیان باشد، و

اکوان دیو را از میان بردارد؛ و چون به همه گردان نگریست، و کسی که این کار تواند کرد، نیافت، نامه‌ای پر مهر به رستم نوشت؛ به گرگین داد و گفت: بادآسا، تند بگذر، جایی درنگ مکن، و چون به زابلستان رسیدی، و پیلتن نامه را خواند

درودش ده ازمن فراوان به‌مهر　　بگویش که‌بی‌تومباداسپهر
یکی روی‌بنمای وخیزایدرآی　　چونامه بخوانی به‌زابل‌مپای

تهمتن چون از فرمان شاه آگاه شد بی درنگ رو به راه نهاد، و چون به بارگاه و نزدیک تخت خسرو رسید زمین بوسه داد و گفت گوش به فرمانم تا چه فرمایی. شهریار به مهربانی وی را نواخت و گفت:

مرا روزفرخ به‌دیدارتست　　همه بختم ازجان بیدارتست

کاری بزرگ روی نموده است؛ و آنچه را از زبان چوپان شنیده بود به پیلتن بازگفت. رستم روز دیگر کمند به بازو درافکند؛ بر رخش نشست، و به دشتی که جایگاه گلهٔ اسبان بود روانه شد. سه روز پیرامن مرغزار به جستجوی گور گردید و آن را نیافت. روز چهارم گور را از دور دید، و رخش را به دنبالش برانگیخت. به خود گفت: این را باید به کمند بگیرم، و همچنان زنده به درگاه شهریار برم. چون کمند برگرفت تا بیفگند گور به جادویی ناگهان از نظرش ناپدید شد. پیلتن دانست که این جانور گور نیست، اکوان‌دیو است؛ زور به کار نمی‌آید، و به تدبیر باید بر او برآمد. دیری نگذشت که دگربار گور بر او نمایان شد. تهمتن رخش تندتاز را به دنبالش برانگیخت؛ اما همین که خواست تیری به سویش رها کند دگربار از نظرش ناپیدا شد. در آن پهن دشت اسب را به تاخت درآورد. پس از یک روز و یک شب تکاپو و جستجو وی را نیافت. خسته و فرسوده، تشنه و گرسنه، به چشمه‌ای رسید. از اسب فرود آمد. رخش را آب داد. زین از او برداشت، و به چرا رها کرد و بر نمدزین آن خوابید.

چون پیلتن به خواب رفت اکوان‌دیو او را از زمین درربود و به آسمان بالا برد. تهمتن بیدار گشت، و چون دانست که به دام اکوان‌دیو گرفتار آمده است از سرِ درد و اندوه به خویشتن گفت:

در یغا دل وزور واین یالِ من — همان زخم شمشیر و کو پالِ من
جهانی ازاین کار گردد خراب — برآید همه کامِ افراسیاب
نه گودرز ماندنه خسرو نه طوس — نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس

اکوان به تهمتن گفت: اکنون روزگارت به سر آمده است؛ بگو ترا از این بالا به دریا بیندازم یا به کوه. رستم دانست در آن حال با او برنمی‌آید؛ رضا به قضا داد. در دل گفت: کار دیوان باژگونه است؛ اگر گویم به دریا بینداز، به کوه می اندازد؛ اگر گویم به کوه رها کن به دریا می اندازد؛ باید کاری کنم که مرا به دریا اندازد باشد که رهایی یابم. پاسخ داد: دانایان گفته‌اند: هر که در آب غرقه شود به مینو راه نمی‌یابد. به کوهم بینداز تا ببران و شیران باز و چنگال مرد دلیر را ببینند.

چنان که پیلتن اندیشیده بود، خلاف گفتهٔ او، اکوان‌دیو وی را از بالا به دریا رها کرد. همین که تهمتن از هوا به دریا افتاد نهنگان آهنگ او کردند. پیلتن به دست و پای چپ شنا می کرد و با دست راست نهنگان را می کشت، و رو به کناره راه می گشود. سرانجام پا به خشکی نهاد. ایزد پاک را نیایش کرد، و خود را به چشمه‌ای که پیش از گرفتاری به چنگ اکوان؛ کنارآن خفته بود، رساند. هر چند پیرامن چشمه جستجو کرد رخش را ندید. زین و لگام را برداشت، پی اسبش را گرفت و رفت تا به مرغزاری رسید. آن جا چراگاه اسبان افراسیاب بود. رخش را میان گلهٔ اسبان دید. با کمند گرفت زین برنهاد، و گلهٔ اسبان افراسیاب را به پیش راند. گله‌دار چون بانگ اسبان را شنید سراسیمه از خواب بیدار شد. گروه سواران نگهبان را که چون او به خواب بودند بیدار کرد. همه در پی پیلتن تاختند، تا او و اسبان را بگیرند.

چورستم شتابندگان رابدید — سبک تیغ کین ازمیان برکشید
بغرید چون شیرو برگفت نام — که من رستمم پوردستان سام
به شمشیرازایشان دو بهره بکشت — چوچو پان چنان دید بنمود پشت

رستم در پی ایشان تاخت، و با تیر برآنان حمله برد. اتفاق را در همین هنگام افراسیاب با گروهی از سران سپاهیان به قصد باده پیمایی و شادخواری بدان مرغزار درآمدند. از اسبان وچوپان و نگاهبانان نشان ندیدند. چوپان که از بیم تیر تهمتن گریخته بود. در حالی که سخت کوفته و نالان شده بود چون به شاه توران رسید، گفت رستم گلهٔ اسبان را به جبر از پیش ماراند و بسیاری از نگهبانان را کشت. به شنیدن این سخن خون در تن افراسیاب جوشید، و به همراهانش گفت: ننگ برماست یک تن رمهٔ اسبان ما را ببرد، نگهبانان را بکشد، و همچنان آرام و زبون باشیم. او از سرخشم با چهار پیل و سپاهیانی که همراهش بودند به دنبال کردن پیلتن شتافتند. چون نزدیک رستم رسیدند، و تهمتن آنان را دید با تیر و تیغ برایشان حمله برد. پس از اینکه شصت تن را افگند دست به گرز برد، و چهل تن دیگر را کشت. افراسیاب پیلها را بجا نهاد. برباره‌ای تندتاز سوار شد، و با خاصانش گریخت. رستم دو فرسنگ دنبال آنان تاخت و بیشتر ایشان را به ضرب گرز کشت. آن گاه پیلان و رمهٔ اسبان وبنه و چیزهای گرانبهایی را که بجا مانده بود برگرفت و به کنار چشمه باز گشت. اتفاق را اکوان دیو او را دید و گفت: از جنگ و ستیز سیر نشدی؟

برَستی زدریاو چنگ نهنگ — به دشت آمدی باز پیچان به جنگ
ببینی تواکنون همان روزگار — که دیگرنجویی همی کارزار

تهمتن به دیدن او امانش نداد. با کمند وی را گرفت؛ با گرز چنان سرش را کوبید که سر و مغز و پایش درهم شکست. آن گاه با خنجر سرش را برید، و با آنچه برگرفته بود روانه شد. چون شاه از

بازگشتن رستم خبردار شد با بزرگان و سپاه بسیار به پیشباز پهلوان رفت. تهمتن همین که به پیشباز آمدگان نزدیک شد و درفش شاهنشاه را دید از اسب فرود آمد و خاک را بوسید؛ و چون به بارگاه شهریار آمد گلهٔ اسبان را بر بزرگان و سران سپاه بخش کرد، و پیلان را به پس خانهٔ شاه فرستاد. رستم داستان اکوان دیو را برای شهریار و بزرگان بیان کرد و گفت: سرش چون سر پیل بود؛ موهایش دراز، چشمانش سپید، لبانش سیاه و تنش چنان زشت بود که آدمی از دیدنش سخت رنجه می‌شد. خسرو از چنان دیوی درشگفت شد. دو هفته همچنان شادمان و دل‌آسوده به شادخواری و سرمستی گذراندند:

سه دیگر تهمتن چنین کرد رای — که پیروز و شادان رود باز جای

مرا بویهٔ زال سام است گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت

شوم، زود آیم به درگاه باز — بسازید دگر کینه را کردساز

که کین سیاوش به اسب و گله — نشاید چنین خوار کردن یله

شاه جهان در گنج را گشود، و تحفه های گرانبها، غلامان رومی زرین کمر. پرستندگان زیبا و با طوق زر به تهمتن بخشید، و چون رستم به شبگیر روانهٔ زابلستان شد، شهریار دو فرسنگ وی را بدرقه کرد. از آن پس به جایگاه خود بازگشت.

داستان بیژن و منیژه

روزی کیخسرو، شادان و دل‌آسوده مجلسانه آراسته بود و با سرانِ سپاه و بزرگان چون فریبرز و گستهم، و گودرز، و فرهاد، و گیو، و گرگین، و شاپور، و نوذر، و خراد. و بیژن به شادخواری و می گساری نشسته بودند.

پریچهرگان پیش خسرو به پای — سر زلفشان برسمن مشکسای

همه بزمگه پر زرنگ و نگار — کمر بسته در پیش سالار بار

در گرماگرم چنین سور و سرور یکی از پرده‌داران نزدیک

شهریار شد، و گفت گروهی از ارمانیان آشفته حال و دردمند، از راه دراز، به درگاه آمده‌اند، و بار می‌خواهند. شاه اجازه داد، و ارمانیان غریوان و گریان و دادخواه پیش شهریار آمدند و گفتند: ای جهاندارِ دادگر، از راهی دراز به دادخواهی آمده‌ایم. ارمان شهر ما در مرز ایران و توران است. تورانیان پیوسته بر ما ستم می‌کنند، اما دلخوشیمان به اینست در سویی که به جانب ایران راه داریم بیشه‌ایست سرسبز و خرم که درختان سایه‌افگن و میوه‌دار بسیار دارد. از یک سو خود از آن بهره می‌بریم، و از سوی دیگر سبزه‌زارهای بیشه چراگاه چهارپایان ماست. چند ماه است که گرازان تیز دندان بسیار به بیشه درآمده‌اند. چهارپایان و کشتمندهای ما را تباه، و درختان تنومند را با دندان به دو نیم می‌کنند.

شاه چون شکوه آن مستمندان را شنید دلش به درد آمد. گنجور را فرمود گوهر بسیار آورد. آن گاه به سرانِ سپاه و بزرگان که انجمن کرده بودند گفت:

که داند یکی رنج من رنج خویش وزان پس کند گنج من گنج خویش

هیچ کس جز بیژن گیو جواب نداد. او بر شاه آفرین کرد و گفت:

من آیم به فرمان براین کار پیش ز بهر تو دارم تن و جان خویش

گیو از بیباکی فرزندش نگران شد و گفت: جوانی مکن و به نیروی خود چنین مغرور مباش. نخست باید نیک و بدکارها را سنجید، تجربت آموخت، آن گاه به کارهای گران رو یارو شد. بیژن جواب داد: ای پدر نیکخواه و مهربان، گرچه جوانم اما رای و تدبیر پیران دارم، و خواهی دید که در این کار، هر چند گران و خطرمند باشد پیروز می‌شوم.

شاه بدو آفرین کرد، و چون راه ارمان را نمی‌دانست گرگین میلاد را با او فرستاد تا راهنمایش باشد.

بیژن و گرگین چندان رفتند تا به بیشه رسیدند. بیژن گرگین را

گفت: چون من به گلهٔ گرازان حمله برم و آنها را به تیر بزنم، هشیار و آماده‌باش تا هر کدام از تیررسم گریخت سرش را با گرز بکوبی. گرگین گفت تو اسب و گهر به پاداش این کار گرفتی و به این رزم کمر بستی، از من یارمندی چه می جویی؟ افزون بر این پادشاه مرا فرمان داده که راه را به تو بنمایم نه درجنگ با گرازان با تو یارمندی کنم.

دل بیژن از سرد مهری گرگین تیره گشت. تنها درون بیشه شد. چون تندر غرید. خنجر در دست گرفت و به گلهٔ گرازان حمله برد. خوکی سهمگین بر بیژن برآشفت و زرهش را درید. بیژن به نیروی تمام خنجر بر تنش زد و او را به دو نیم کرد. چون ساعتی چند گذشت همهٔ گرازان را کشت؛ سرشان را جدا کرد و دندانهاشان را کند تا به نشان پیروزمندی پیش شاه برد.

گرگین چون دلیری و پیروزی بیژن را دید

به دلش اندرآمدازآن کاردرد / زبدنامی خویش ترسیدمرد
زبهرفزونی و از بهرنام / به راه جوانی بگسترددام

و به او گفت اکنون که این همه نیرو و هنرداری ترا به کاری رهنمون می شوم که از آن شادیها و خرمیها و سودهای بسیار به تو رسد. من چندین بار با رستم و گیو و گستهم و طوس و گژدهم و برخی دیگر از پهلوانان و بزرگان بدین بیشه و پیرامن آن گردیده‌ام، و می دانم دو روز راه دور از این جا، در خاک توران پهن دشتی است که سراسرِ آن

زمین پرنیان وهوامشکبوی / گلابست گویی مگرآبِ جوی
خم آورده از بارشاخِ سمن / صنم شدگل وگشته بلبلْ شمن
ازاین پس کنون تانه بس روزگار / شودچون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت وکوه / به هرسو به شادی نشسته گروه

منیژه دختر افراسیاب که به‌تازه رویی و نکو اندامی بی همتا و زبانزد همهٔ مردمان است با صد کنیزک چون نگار در آن مرغزار خیمه می زند و به شور و نشاط و سرمستی روزگار می گذراند.

همه رخ پراز گل همه چشم خواب　　همه لب پراز می به بوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته　　چو بتخانهٔ چین پراز خواسته

اگر ما به آن جشنگاه بتازیم، چند کنیزک از آن گروه بربائیم و به ارمغان پیش خسرو بریم به دیدن آنان شاد می شود.

بیژن نامجو و کام طلب، بدین سخنان پرفسون فریفته، و همراه گرگین به جشنگاه نزدیک شد. چون دو روز در آن جا به خرمی گذراندند، منیژه دختر افراسیاب با کنیزکان و همزبانان و دایه اش به جشنگاه درآمدند، و سراسر آن دشت از فریادهای شادمانه شان پر غلغله شد. بیژن به گرگین گفت: من تنها و نهانی به جشنگاه می روم تا دور از نظر دیگران چگونگی آن جا را دریابم. سپس باز می گردم تا با هم در این کار رای بزنیم.

آن گاه بیژن رومی قبائی گرانبها پوشید؛ تاج برسر نهاد؛ خویش را به طوق کیخسرو و یارهٔ گوهرنگار گیو آراست. کمر زرین گوهرآگین بر میان بست؛ بر اسب نشست و به سوی آن پهن دشت تاخت. چون کنار جشنگاه رسید از اسب فرود آمد آن را بست، زیر سایهٔ درخت سروِ کهنی که لب چشمه ای روشن و زیبا منظر بود آرمید و پنهان به تماشا پرداخت. سراسر دشت از دیدارِ مهرویان چون بهارجان افزا و طرب انگیز شده بود و فضا از آوای مستانه و خنده های جان بخش پریچهرگان پرغلغله شده بود. اتفاق را نگاه منیژه بر بیژن افتاد. جوانی دید افراخته بالا، به رخسار چون سهیل یمن، با جامهٔ گرانبها. بر او فتنه شد.

فرستاد مردایه راچون نوند　　که رو زیرآن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدارکیست　　سیاوش مگرزنده شدیاپریست
بگویش که تومردمی یاپری　　براین جشنگه برهمی بگذری
ندیدم چوتوهیچ ای ماهروی　　چه نامی تووازکجایی بگوی

دایه نزد بیژن آمد، بر او آفرین کرد و پیام منیژه را به او رساند و

گفت: چگونه به جشنگاه آمدی؟ که ترا به این جا آورد؟ دل دختر زیبای پادشاه توران چنان به مهرت پای‌بند شده که از آن دم که ترا دیده لحظه‌ای قرار و آرام ندارد.

بیژن از پیام منیژه شادمان شد. چون گل شکفت و به فرستاده گفت: به بانوی خود بگو: نه پریزاده‌ام، نه سیاوش. من بیژن پسر گیوم. از ایران به جنگ گرازان آمدم. همهٔ آن جانوران پرنهیب را کشتم. چون از این جشنگاه آگاه شدم به سودای دیدن روی دختر افراسیاب به این جا شتافتم. اگر مرا نزد او ببری زر بسیار به تو می دهم.

دایه بی درنگ و شتابان بازگشت، و آنچه بیژن گفته بود به منیژه باز گفت. شاه‌دخت، دایه را در پی بیژن فرستاد و گفت: به آن جوان که به زیبایی و خوش‌اندامی به کمال خلقت است بگو:

گرآیی خرامان . نزدیک من　　برافروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم　　در و دشت و خرگاه گلشن کنم

چون بیژن از پیام دلباختگی و کامخواهی منیژه آگاه شد پیاده رو به سراپردهٔ وی نهاد. چون رسید منیژه در آغوشش کشید. کمر از میانش گشود و پرسید: که همراه تو به جنگ گرازان آمد؟ چرا به چنین رنج بزرگ تن در دادی؟ و پس از این که پایش را به مشک و گلاب شستند و خورش خوردند، سراپرده از بیگانه پرداختند، مجلسانه گستردند و پرستندگان به نواختن بربط و چنگ و رامشگران به پایکوبی پرداختند. سه روز و سه شب بدین گونه به‌شادخواری گذراندند، و چون هنگام رفتن از جشنگاه فرا رسید، منیژه دل برکندن از بیژن نتوانست. معشوق را با داروی بیهوشی بی خویشتن کرد و نهانی در عماری نهاد. چون نزدیک شهر رسید بیژن بی هوش را زیر پرده پنهان داشت، و شبانگاه دور از نظر نامحرمان به کاخ خویش درآورد و با دارو به هوش آورد.

بیژن چون به خویشتن آمد، وخود را در ایوان افراسیاب کنار منیژه

دید بر پایان کار خود اندیشناک شد، بر خویشتن پیچید، و از بدها به یزدان پناه برد

منیژه بدو گفت دل شاددار | همه کار نابوده راباددار
پریچهرگان رود برداشتند | به شادی شب و روز بگذاشتند

نگهبان کاخ از آن حال آگاه شد. از بیم جان نزد افراسیاب رفت. و وی را خبر داد. شاه توران از شدت خشم بی خویشتن شد.

زدیده به رخ خون مژگان برُفت | برآشفت و این داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود | اگر تاج دارد بداختر بود

افراسیاب از بسیاری درد و اندوه قراخان سالار را پیش خواند و گفت: در کار این دختر ناپارسا چه تدبیر کنم؟ قراخان جواب داد: خویشتن به خشم مسپار؛ اندکی درنگ کن و خود بنگر تا آنچه گفته‌اند راست است یا نه، از آنکه فرق است زدیده تا شنیده. شاه توران گرسیوز را گفت: بنگر از ایران چه گزندها و بدیها بر ما رسید، و چه‌ها خواهیم دید

به گیتی که رابُد چنین روز بد | غم شهر ایران و فرزندِ خَود

با گروهی از سواران ورزیده و چابک پیرامون و بام کاخ منیژه را حصار کن؛ خود به کاخ او برو، و اگر نامحرمی با او دیدی در بند کن و نزد من بیاور.

گرسیوز بر درِ کاخ منیژه رفت. چنان که شاه توران گفته بود از بالا و پایین، آن را در حصار گرفت. در را بسته دید و غلغل شادمانی شنید. درِ اتاقی را که آوای ساز و سرور و نوش از آن برمی آمد شکست، و به درون رفت. بیژن را کنار منیژه، و سیصد پرستنده را درکار نبید و رباب و سرود و سرور دید. گرسیوز

بلرزید از خشم و پس بانگ کرد | که ای خویش نشناس ناپاک مرد
فتادی به چنگال شیر ژیان | کجا برد خواهی توجان از میان

بیژن از آن بدی که روی نموده بود بر خود پیچید، و در دل گفت: چگونه با این دشمن خنجر به دست، برهنه تن و بی سلاح رزم سازم؟ او

همیشه خنجری آبگون در ساق موزه داشت. چون چاره ندید آن خنجر را برکشید؛ خروشید

که من بیژنم پور کشوادگان سرِ پهلوانان و آزادگان
اگر خیزد اندرجهان رستخیز نبیند کسی پشتِ من درگریز
ندرّد کسی پوست بر من مگر همی سیری آید تنش را زسر

آن‌گاه به گرسیوز گفت: بخت بد مرا بدین‌جا کشاند. تو نیاکان مرا می‌شناسی و پهلوانیم را می‌دانی. اگر با من به جنگ بکوشی با همین خنجر چندان از تورانیان بکشم که در شمار نیاید. اگر مرا پیش افراسیاب ببری داستان آمدنم را بدین‌جا به او می‌گویم، و بی‌گناهیم را به او می‌نمایانم.

گرسیوز چون دانست که اگر با بیژن بستیزد خون بسیار کسان را می‌ریزد به وی پیمان سپرد که با او مدارا و مهربانی کند. به چرب‌زبانی خنجرش را گرفت. سراپایش را بست، و بدان گونه خسته و بسته پیش افراسیاب برد. بیژن چون با شاه توران رو یارو شد به او گفت:

نه من بآرزو جُستم این پیشگاه نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگ گراز آمدم بدان جشن توران فراز آمدم
به زیر یکی سرو رفتم بخواب که تا سایه دارد مرا زآفتاب

هنوز چشمم خوب به خواب گرم نشده بود که پری‌ای مرا از زمین در ربود و به جایی آورد که سواران منیژه می‌رفتند. عماریهای بسیار از برابر چشمم گذشت. میان آنها عماری‌ای دیدم که چادری از پرنیان بر آن کشیده بود و پری‌رویی در آن آرمیده بود. پری نام بسیاری از اهرمنها را بر زبان آورد، و مرا در آن عماری افگند. آن‌گاه افسونی خواند که تا آمدن در ایوان از خواب بیدار نشدم.

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست

افراسیاب گفت: روز بد ترا بدین جا کشاند. تو به جنگ با من شتافته‌ای، و اکنون که دست و پا بسته شده‌ای چون زنان خواب و خیال

می پردازی. سخن از دیو و پری می گویی، و سرِ آن داری که سرِ مرا به باد دهی.

بیژن گفت: ای شهر یار: گرازان با دندان. و شیران با چنگ، هر جا و به هر روی بر دشمن حمله می‌توانند کرد، یلان هم با شمشیر و تیر و کمان آسان می‌توانند بر حریف بتازند اما من دست بسته برتو که زره پولادین بر تن و شمشیر در کف داری چگونه می‌توانم به جنگ بکوشم. اگر می خواهی دلیری مرا بیازمایی، اسبی و گرزی به من بده، پا و دستم را بگشای، و هزار تن از گُردانت را به جنگ با من بفرمای، اگر یک تن آنان را بجا ماندم، مردم مشمار.

افراسیاب به شنیدن این سخنان سخت خشمگین شد و به گرسیوز گفت

نبینی که این بدکُنش ریمنا فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبودش همین بَد که کرد کنون رزم جوید به ننگ و نبرد

برو داری بر پا کن، و این بدکُنش را بیاویز، تا از این پس ایرانیان به بدخواهی تورانیان بر نخیزند. بیژن از بداندیشی و بدکرداری افراسیاب سخت دژم گشت. اشک به دیدگان آورد و به خود گفت: اگر کردگار دانا سرنوشتم این کرده است، از دار و کشته شدن نمی هراسم؛ دلم از این غم می سوزد که گردانِ ایران به من سرزنش می کنند که دست‌بسته به بیهودگی و هوسناکی جان خود را بر باد داده‌ام، و دشمنانم از مرگم شادکام می شوند. کاش باد پیام مرا به پدرم می‌رساند، و خبر می‌برد که از بداندیشی گرگین و فریبکاری او به دست دشمن جان باختم. ای باد به گرگین بگو در دیگر سرای با من چگونه رو یارو می‌شوی و جواب گناه خود را چه می گویی؟

در این هنگام پیران از دور نمایان شد. چون به آن‌جا رسید و دریافت که بیژن را برای آو یختن به دار می برند. به گرسیوز گفت زمانی

کوتاه درنگ کن تا افراسیاب را دیدار کنم. با اسب تا درِ کاخ تاخت. آن گاه فرود آمد، پیش تخت شتافت، و شاه را نماز برد. افراسیاب دانست که وی به آرزو یی آمده است. گفت چه می خواهی؟

اگر زر تو خواهی و گر گوهرا — وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا برگزینی همی رنج خویش؟

پیران جواب داد: آنچه باید مرا به دولت تو حاصل است و دگرم هیچ نمی باید. در روزگاران گذشته چند بار پادشاه را در کارها رهنمون شدم، اما رای مرا نپذیرفت، و هر بار پشیمان شد. گفتم سیاوش را مکش که رستم و طوس به دشمنی بر می خیزند و فتنه های بزرگ و دامنگیر بر پا می شود، نشنیدی و دو بهره از سرزمین تورانیان به دست ایرانیان و یران و تاراج شد. هنوز رستم کین خواهی کشته شدن سیاوش را فراموش و رها نکرده که فرمان داده‌ای بیژن را بردار کنند. بیندیش که

چو کینه دو گردد ندار یم پای — ایا پادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ — که آید ز بهر نبیره به جنگ

افراسیاب گفت:

که بیژن ندانی که با ما چه کرد — به ایران و توران شدم روی زرد
نبینی کزین بی هنر دخترم — چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رو یان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم — بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد از من رهایی به جان — زهر سو گشایند بر من زبان

پیران دگر بار بر افراسیاب آفرین بسیار کرد و گفت: آنچه شاه فرمود درست و راست است؛ اما به رای من کشتن وی مصلحت نیست. بهتر آن که او را به بندهای گران ببندیم تا همهٔ سران سپاه ایران به شنیدن خبر گرفتاری وی پند و عبرت گیرند، و به بدخواهی ما بیندیشند.

افراسیاب نصیحتگری پیران را پذیرفت و به گرسیوز گفت: دو

دست بیژن را در غل و زنجیر کشد، در چاه اندازد، و سر چاه را با سنگی بسیار سنگین بپوشاند. آن گاه به کاخ منیژه رود، همه اسباب سروَری و مهتری او را بگیرد و سرو پای برهنه او را بر سر چاه ببرد تا آن را که به گاه دید در چاه ببیند و خدمتگر و تیماردارش باشد.

گرسیوز به فرمان افراسیاب دست و پای بیژن را به بندهای گران بست و در چاه جای داد. آن گاه به ایوان منیژه رفت و کشان کشان و گشاده سر و برهنه پای بر سر چاه آورد، و

بدو گفت اینک ترا خان و مان　　زواری بر این بسته تا جاودان

چون گرسیوز از سر چاه رفت و دور شد، منیژه از درد و رنج بیژن گریستن آغاز کرد و به سر پنجه، اندک اندک راهی بر سر چاه گشود. شبها همچنان بر سر چاه ناله و زاری و بیقراری می کرد، و روزها بر در خانه ها می شد. نان و دیگر خوراکیها به گدایی می گرفت و از آن راه که گشوده بود برای بیژن فرو می ریخت.

* * *

از سوی دیگر چون گرگین یک هفته چشم به راه بازگشتن بیژن ماند و نیامد، از بدی و ناجوانمردی که در بارهٔ او کرده بود پشیمان گشت. در آن مرغزار بسیار به جستجوی او گشت، و به انجام اسب او را در حالی که گسسته لگام و نگونسار زین بود پیدا کرد. دانست که به دست کسان افراسیاب گرفتار آمده است. تنها به ایران بازگشت.

گیو چون از گم شدن فرزندش آگاه شد، جامه برتن درید. موی کند، خاک بر سر افشاند؛ به پروردگار بزرگ نالید و گفت:

چو از من جدا ماند فرزند من　　روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آن جای نیکان بری　　زدرد دل من تو آگه تری
مرا خود زگیتی همین بود و بس　　چه انده گسار و چه فریاد رس

آن گاه از سرخشم به گرگین گفت: پسرم را چه کردی؟ چگونه

ز پیدا شد؟ اسب گسسته نگاه و زین برگشتهٔ او را کجا یافتی و کجا از تو جدا شد؟

گرگین تیره رای گفت: نزدیک ارمان به بیشه‌ای رسیدیم که کنام گرازان بود. به یاری هم همه را کشتیم و دندانهاشان را کندیم. چون شادان به ایران رو نهادیم گوری بس زیبا و بزرگ‌اندام نمایان گشت. بیژن آهنگ گرفتن او کرد و کمند انداخت. همینکه کمند در گردن گور افتاد چون باد به نیروی تمام دو یدن گرفت، و بیژن نیز در پی او اسب راند. دیری نگذشت که کمند افگن و گور از نظرم ناپدید شدند. چندان به جستجوی بیژن تاختم که اسبم از رفتار باز ماند و از او نشان نیافتم.

گیو به شنیدن این سخنان از پریدگی رنگ، و تن لرز لرزان گرگین دریافت که گفته‌اش بی نور و همه افسون و فریب است. دیو خشم در دل گیو راه یافت و خواست گرگین را به کین‌خواهی بیژن بکشد. اما خرد بر خشم چیره شد و در دل گفت: از کشته شدن گرگین به گم گشته فرزندم چه سود می رسد؟ بهتر آن که او را نزد شاه برم، و داد از او بخواهم. گیو در حالی که سخت دل‌آشفته و غمین و کینه‌خواه بود نزد شاه رفت؛ بر او آفرین کرد و گفت: گرگین که با بیژن به کشتن گرازان رفته بود تنها بازگشت، و اسب پسرم را بی سوار، زین برگشته وگسسته‌لگام آورد. سخنانش آشفته و پرفریب و روانش پرگناه است. شهریار باید دادِ مرا از او بستاند.

کیخسرو از دل‌آزردگی و غم جان شکارِ گیو دردمند، و دلش پرتیمار شد، و پرسید گرگین چه گفت؟ گیو آنچه را در بارهٔ دیوی که به صورت گوری در آمده بود، و بیژن را به دنبال خود کشانده بود، به شاه باز گفت.

چو از گیو بشنید خسرو سخُن   بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجایست خرسند باش　　　بر امید گم بوده فرزند باش
تو شو دل بدین کار غمگین مدار　　　من او را همانا بسم خواستار

گیو با دل دردمند و پراندوه، و دیدگان اشکبار از پیش شاه رفت؛ و چون گرگین به درگاه خسرو رسید زمین بوسید، وی را نماز برد؛ دندانهای گرازان را پای تخت نهاد، و چون شهر یار از چگونگی گم شدن بیژن پرسید گرگین در حالی که از بیم رخش زرد و تنش لرز لرزان بود یاوه گوییهای تازه کرد. شاه گفت: اگر از یزدان نمی هراسیدم سرت را چون سر مرغ از تن جدا می کردم. آن گاه به پولادگر فرمان داد بندی گران از آهن بسازد و پایش را به بند کند. سپس گیو را فرمود به جستجوی بیژن بکوش؛ من نیز یافتن او را به هر سو سواران می فرستم، اگر از او آگهی نیافتم شکیبا باش تا نوروز فرا رسد، آن گاه در جام جهان‌نما می نگرم و جای بیژن را به تو می گویم.

گیو به شنیدن این نوید شاد، و از غم و تیمار آزاد شد. سپس به جستجوی پسرش هرجا گشت و نشان از او نیافت.

چون نوروز آمد، شبگیر شهر یار قبایی رومی برتن آراست؛ به نیایش یزدان پاک پرداخت

خروشید پیش جهان آفرین　　　به رخشنده بر چند کرد آفرین
زفریادرس روز فریاد خواست　　　وز اهریمن بدکنش داد خواست

پگاه کلاه کیانی بر سر نهاد؛ جام جهان‌نما را بر کف گرفت، همه جا را نگریست. در گرگساران بیژن را در چاهی ژرفناک و تاریک به بند دید، و دید که دختری پاکیزه گوهر اما نژند ودردمند خدمتگری و تیمارداریش می کند.

آن گاه به گیو گفت: دل شاددار که بیژن زنده است. در توران به چاهی در بند است، و نامور دختری او را خدمتگری و تیمارداری می کند. رهاندنش را جز رستم کسی نمی تواند. هم اکنون نامه ای به او می نویسم و

به درگاه می خوانم، تو خود به سیستان برو، نامه را به وی برسان.

سپس شهر یار نویسندهٔ نامه را پیش خواند، و به تهمتن نوشت:

که ای پهلوان زادهٔ پرهنر زگردان گیهان برآورده سر
تویی از نیاکان مرا یادگار همیشه کمربستهٔ کارزار
همه جادوان را شکستی به گرز بیفروختی جان شاهان به برز
چه افراسیاب و چه خاقان چین نبشته همه نام تو برنگین
گشایندهٔ بندِ بسته تویی کیان را سپهر خجسته تویی
چو این نامهٔ من بخوانی مپای سبک باش و با گیو خیز ایدر آی

گیو نامه را گرفت و بادآسا راهی سیستان شد. چون به آنجا رسیدو پیلتن او را خسته‌دل و دژم یافت، دانست که بدی بر او رسیده است. وی را در آغوش کشید، از شهر یار، گودرز، طوس، گستهم، شاپور، رهام، بیژن، فرهاد، گرگین و دیگر سران سپاه و بزرگان پرسید. همین که نام بیژن برزبان تهمتن گذشت خروش از دل برآورد و گفت: ای سرورِ همهٔ مهتران، اینان که نامشان را برزبان آوردی با دیگر بزرگان همه تندرست و شادند جز بیژن که شاه توران دربند کرده و به چاه درانداخته است.

زگیتی مرا خود یکی پور بود که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید بدین دودمان کس چنین غم ندید
زبیژن شب و روز چون بیهشان به گیتی بجستم به هر کس نشان

به هنگام جشن هرمزد فروردین، شاه، یزدان پاک را نیایش بسیار کرد، و پس از این که از آتشکده سوی گاه آمد، در جام جهان‌نما نگریست و دید در توران در بند افتاده است. اکنون با دلی پرامید، زرد—روی و دو دیده سپید، به چاره گری نزد تو شتافته ام از آن که

ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی به فریاد هر کس کمر

پیلتن از گرفتار شدن بیژن سخت ناشاد شد، از آن که گیو و تهمتن خویشاوند بودند. زن گیو دختر رستم بود و بیژن از او به دنیا آمده

بود. تهمتن خواهر گیو را به زنی داشت و فرامرز را وی زاده بود. رستم بر حال گیو رحمت آورد. به او گفت: نگران مباش که من پیش از آن که بیژن را از چاه برآورم و به دستت بسپارم زین از رخش برنمی دارم. آن گاه به دلجویی و تیمارداری گیو پرداخت و گفت: هر چند از دیدنت بسیار شادمان شدم اما نمی خواستم ترا چنین دردمند و غمین ببینم. سه روز در خانهٔ من بیاسای که از راه دراز آمده‌ای، و رنج بسیار کشیده‌ای؛ روز چهارم سوی پایتخت شاهنشاه روانه می شویم.

سپس سالار خوان را به آوردن خوان، و خواندن زواره و فرامرز و دستان و دیگر بزرگان دستور داد. چون فراهم آمدند مجلسانه‌آراستند و سه روز به شادکامی نشستند. روز چهارم تهمتن فرامرز را در زابل گذاشت و خود با گیو و صدهزار مرد سپاهی زابلی رو سوی ایرانشهر نهادند. چون به دو منزلی ایران رسیدند گیو پیش افتاد و به رفتن شتاب کرد تا خبر آمدن رستم را به شهر یار بدهد. شاه چون از نزدیک شدن پیلتن آگاه گشت همهٔ بزرگان و سران سپاه و لشکریان را پیشباز فرستاد. رستم به دیدن شهر یار بر او نماز برد، آفرین کرد و گفت:

که هرمزد بادت بدین پایگاه — چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر — نگهبان تو باد و بهرام و تیر
زشهر یر بادی تو پیروزگر — به نام بزرگی و فرّ و هنر
سپندارمذ. پاسبان تو باد — خردجان روشن روان تو باد
دی و فرودینت خجسته بواد — درِ هر بدی بر تو بسته بواد
از آذرت رخشنده شب همچوروز — تو شادان و تاج تو گیتی فروز
وز آبانت هم کار فرخنده باد — سپهر روان پیش تو بنده باد

شاه پیلتن را به گرمی و مهربانی کنار خویش نشاند و گفت: مرا به دیدار خود شاد کردی. پس از این که سخنها رفت شهر یار گرفتار شدن بیژن را به دست پادشاه تورانیان بیان کرد و گفت:

بدین کار اگر تو نبندی کمر نبینم به گیتی دگر چاره‌گر

رستم به شنیدن این سخن بر پا خاست. زمین بوسید. بر شاه آفرین کرد و گفت: به فرّ تو این کاررا هر چند پر رنج و پر خطر باشد به پایان می‌برم.

☼ ☼ ☼

از سوی دیگر چون گرگین از آمدن رستم به درگاه شاه خبردار شد به وی پیام فرستاد که اگر از گفتارم رنجه نمی‌شوی آنچه در دل دارم بگویم. روزگار و گردش سپهر مرا به تاریکی کشاند. گناهی کرده‌ام که اگر مرا بسوزاند و نبخشاید، به سوختن دل می‌نهم. اگر پایمردی کنی که شهریار گناهم را ببخشد پیش بیژن به خاک می‌افتم، مگر مرا دگربار از پرستندگان خویش بشمارد.

تهمتن به فرستاده جواب داد به گرگین بگو:

تو دستان نمودی چو روباه پیر ندیدی همی دام نخجیر گیر

نشاید برین بیهده کام تو که من پیش خسرو برم نام تو

گناهت بس بزرگ و نابخشودنیست؛ اما چون سخت پشیمان شده‌ای، و به کار خویش درمانده‌ای پیش شهریار پایمردی می‌کنم. به این شرط که اگر به یاری دادار گیهان بیژن از بند رها شد و ترا بخشید به جان در امان خواهی بود؛ اما اگر سپهر به گونهٔ دیگر گردد، و تقدیر جز این باشد، من یا گیو کین بیژن را از تو می‌ستانیم.

دو روز بعد تهمتن به خواهشگری، نزد شهریار رفت. پادشاه گفت: جز این هر آرزو، هر چه خواهی بخواه، از آن که به بهرام و ناهید و خورشید و ماه سوگند خورده‌ام که اگر بیژن از این بلای سخت رهایی نیابد گرگین را سخت کیفر دهم. پیلتن گفت: گرگین اکنون پشیمان شده است، و به جبران این گناه بزرگ که کرده، آمادهٔ هرگونه جانبازی است. و شاه سرانجام به خواهشگری پیاپی پیلتن گرگین را بخشید و از

بند و تاریکی چاه رهایش کرد.

آنگاه شهریار از تهمتن پرسید: برای رهاندن بیژن از بند افراسیاب چه مایه گنج و لشکر می‌خواهی؟

بترسم زبد گوهر افراسیاب	که بر خون بیژن بگیرد شتاب
که او بادساراست و دیو نژند	بدو داده افسون و نیرنگ و بند

تهمتن گفت: این کار به زور گرز و شمشیر و سنان برنمی‌آید. تدبیر به کار است. باید با چند تن به صورت گروه بازرگان با زر و سیم و گوهر بسیار و گستردنیها و پوشیدنیهای گرانبها به توران زمین برویم. باشد به یاری یزدان و بخت روشن شاه، به آرزو برسیم.

گنجور به فرمان شهریار کاخ را از دینار و گوهر آراست. تهمتن آنچه را نیکو و سزاوار یافت، برگزید. ده شتروار دینار، و صد شتروار رخت و بُنه بار کرد. هزار تن از سواران چابک و جنگاور برگزید، و با گرگین وزنگه شاوران و گستهم و گرازه و رهام و فرهاد و اشکش روانهٔ توران زمین شد. چون به مرز رسید سپاهیان را گفت تا هنگامی‌که باز-گردم همین جا درنگ کنید و جنگ را بسیجیده باشید. آن گاه خود و هفت تن گردان جامه برسان بازرگانان برتن کردند، و رو سوی شهر توران نهادند. جز رخش هفت اسب داشتند، و ده شتر که بار همه گوهر بود و صدشتر بارهای گوناگون دیگر.

در مرز به شهری رسیدند که جایگاه پیران بود. او آن روز به شکار رفته بود. پیلتن هنگامی که پیران از شکار باز می‌گشت وی را دید. جامی زرین پر از گهر کرد. سرِ آن را به دیبا پوشاند و با دو اسب که زین هر دو زرین و آراسته به گوهر بود برای وی فرستاد. اندک زمانی بعد خود به دیدار او رفت و بر وی آفرین کرد.

پیران پرسید: از کجایی؟ کیستی؟ و برای چه به توران زمین آمده‌ای؟ پیلتن که در زی سوداگران بود بدو گفت:

بـه بـازارگـانـی از ایـران بـه تور   بپیمودم این راه دشوار و دور
اگـر پهـلوان گـیردم زیـر پر   خرم چار پای و فروشم گـهر

چون پیران جام پر از گوهر را دید او را نواخت، کنار خویش نشاند و گفت: شاد و آسوده‌خاطر باش، کالای خود را به دلخواه بفروش، و هرآنچه خواهی بخر. پاسبانانی بر در سرایت می گمارم تا کسی بر تو ستم نکند.

رستم خانه‌ای گرفت و بار و بنه‌اش را به آنجا برد. دیری نگذشت مردمان خبردار شدند که کاروانی از ایران با کالاهای گوناگون و گرانبها به شهر درآمده است، و هر روز خریداران گروه گروه به سرای بازرگانان درمی آمدند. منیژه نیز خبر یافت که کاروانی از ایران به شهر آمده است. برهنه سر و اشکباران پیش تهمتن آمد و با سوز دل گفت:

همـیشـه خرد بـادت آموزگار   خنک شهر ایران و خوش روزگار

از گیو و گودرز و گردان و سران سپاه ایران چه خبر داری؟ مگر خبر دربند شدن بیژن به ایران نرسیده است؟ چگونه گیو آرام گرفته و به رهایی او نشتافته است؟ پاهای بیژن از بند گران سوده، و دستهایش از رنج زنجیر خونین شده، و هیچ یک از گودرزیان به یاری وی نیامده است. من به شبان دراز از تیمارداری او خواب ندارم، و از نالیدنش پیوسته دیدگانم پرآب است. در شگفتم از چه بزرگان ایران از او یاد نمی کنند.

رستم از گفتار وی در میان جمع بیم کرد. بر او بانگ زد که: از پیش من برو؛ نه خسرو می شناسم و نه گودرز و گیو؛ نه بیژن و نه دیگر کسانی که نام بردی.

منیژه بدین گفتار سرد زارزار گریست. گفت: اگر از آنچه مرا آرزوست سخن نمی گویی باری به خواری و سردمهری مرا از خود مران.

چنـین بـاشـد آیـین ایـران مگر   که درویش را کس نگوید خبر

چون سرا از خریداران پرداخته شد و کسی نماند، تهمتن به منیژه

گفت: از این تندی و پرخاشگری که بر تو کرده مرنج که به گرمی بازار خود دل بسته بودم: و دیگر آنکه من در پایتخت کیخسرو نمی نشینم و گودرز و گیو و دیگر بزرگانی که نامشان را گفتی نمی شناسم. آن گاه تهمتن فرمود تا خوردنی پیش منیژه نهند. و از او پرسید تو کیستی و از شاه و پایتختش و بزرگان سپاهش از چه رو سخن می گویی؟ گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب

اکنون به گناه مهرورزی و وفاداری روزگار چنان بر من ستم کرده که با دیدگان پرخون و دل پردرد از این در به آن در می روم تا نان کشکین بیابم؛ و این غم بزرگتر که بیژن بیچاره روزگاری است که در بُن چاهی ژرفناک و تاریک در بند است. در تیرگی چاه شب و روز را از هم باز نمی شناسد، و از یزدان مرگ آرزو می کند. اکنون آرزویم این است که چون به ایران بازگشتی به درگاه خسرو بروی، باشد که گیو یا رستم را ببینی،

بگویی که بیژن به چاه اندرست   وگر دیر آیی شود کار پست
چو خواهی ببینی میاسای دیر   که برسرش سنگ است وآهن به زیر

رستم گفت: ای زیبا روی، چرا بزرگان و نزدیکان پدرت را به پایمردی برنمی انگیزی تا آسایش و شکوه و سرفرازی از دست شده را باز یابی؟ آن گاه پیلتن به خوالیگران فرمود که مرغی بریان و گرم پیچیده در نان برای منیژه بیاورند. چون آوردند تهمتن دور از چشم همه انگشتری خویش را میان مرغ جای داد، و به منیژه گفت: این مرغ بریان را به جوان بیچاره و بی گناهی که در بُن چاه در بند است برسان.

منیژه بر سر چاه آمد، و آن مرغ بریان را همچنان که در نان پیچیده بود به بیژن رساند. بیژن به دیدن آن مرغ خیره شد، و از منیژه پرسید این خورش را از کجا یافتی؟

منیژه گفت: مایه‌ور بازرگانی با گوهر و زر و سیم فراوان و

کالاهای بسیار از ایران به توران آمده که نشانه های هوشمندی و فر و شکوه و در یادلی در سیمای او نمایان است. او این خورش را به من داد تا به تو برسانم، و اگر باز هم بخواهی می دهد. بیژن با دلی نگران و پر از امید و بیم نان را باز کرد، و در میان مرغ انگشتری رستم را دید.

بخندید خندیدنی شاهوار	چنان کامد آوازش از چاه‌سار

منیژه چون صدای خنده‌اش را شنید بیم کرد مگر بیژن بر اثر رنج بسیار دیوانه شده است. پرسید از چه می خندی، و چه رازی در این است؟ گفت: اگر سوگند یاد کنی که از آن با کس سخن نگویی راز آن را به تو می گویم. منیژه از بدگمانی بیژن گریان گشت. گفت: دریغ که من همهٔ گنجها و تاج و گهرها و شکوه و جاهمندی، و مادر وخویشان خود را در کار عشق‌ورزی تو فدا کردم؛ چنین برهنه‌پا، خسته‌دل و گریان، در کوچه‌ها دوانم و هنوز تو بر من بدگمانی.

بیژن حالش دگرگون شد. گفت ای مهربان، مرا ببخش که از رنج کشیدن بسیار و بدی دیدن از یاران، بر همه کس بدگمان شده‌ام. بدان آن مایه ورِ سوداگر که خوالیگرش مرغ بریان آورد، برای رهایی من از ایران به توران آمده است.

به نزدیک اورو بگویش نهان	که ای پهلوانِ کیان جهان
به دل مهربان و به تن چاره‌جوی	اگر تو خداوند رخشی بگوی

منیژه به کردار باد پیش رستم آمد، و پیام بیژن را رساند. پیلتن چون دانست که بیژن از او سخن کرده است، گفت: به او بگو، آری، خداوند رخش در آرزوی رهاندن تو از زابل به ایران، و از ایران به توران آمده است. و گفت: چون جواب پیام رساندی از آن با هیچ کس سخن مگو. به روز خرمنی از هیمه فراهم آور، و چون شب فرا رسد برافروز تا روشنی آتش به سوی چاه راهنمایم باشد.

منیژه به شنیدن این مژده شادمان و شکفته‌خاطر شد. دمان بر سر

چاه آمد و گفت: پیام ترا رساندم. شادباش، همان کس است که می گفتی. او مرا گفت به روز انبوهی هیمه بر سر چاه فراهم آورم و چون شب فرا رسد بیفروزم تا روشنی و شعلهٔ آتش رهنمای او سوی چاه باشد.

بیژن به شنیدن این مژده

سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشندهٔ دادگر
زهر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
مگر باز یابم برو بوم را / بمانم به خاک اختر شوم را

و تو ای مهربان، که به خاطر من رنج بسیار کشیدی، و تاج و تخت و کمر و گنجها و پدر و مادر و خویشان خود را به خاطر من رها کردی، و هرگز از تیمارداری من روی ترش نکردی اگر از این بند رها گشتم به پاداش آنهمه مهربانیها و تیمارداریها تا زنده‌ام چون پرستنده‌ای سر به فرمان تو خواهم بود.

آن گاه منیژه به گردآوردن هیزم شتاب کرد، و چون شب فرا رسید آتش برافروخت. تهمتن رومی زره را برتن راست و ایزد پاک را نیایش کرد. سپس با هفت تن گردان همـــراهش که همه آمادهٔ جنگ بودند سوی چاه روانه شدند. چون بدان‌جا رسیدند و سنگ عظیم اکوان دیو را دیدند پیلتن به آن هفت دلیر گفت: به نیروی بازوی هم آن سنگ را از سر چاه برگیرند. گردان نیروی بسیار کردند، خسته و درمانده شدند، و سنگ از جای نجنبید. چون از ایشان ناامید شد خود به یزدان پاک پناه برد، زور بازو از او خواست و به یک قوت آن سنگ عظیم را از سرِ چاه برداشت و به بیشه در افگند. آن گاه

بدو گفت رستم که برجان تو / ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی / مرا مانده از تو یکی آرزوی
به من بخش گرگین میلاد را / زدل دور کن کین و بیداد را

بیژن به درد و اندوه فراوان گفت: ای پهلوان، اگر می دانستی که

از بداندیشی و تیره‌رایی این مردِ بدسگال بر من چه رنجها رسیده، هرگز این سخن برزبان نمی‌آوردی و پایمردی او نمی کردی. اگر او را بیابم رها نمی کنم دمی زنده بماند.

تهمتن گفت: با این همه کین که از او در دل داری، اگر بدخویی کنی و او را نبخشی به جای خود باز می گردم و ترا همچنان بسته در غل و زنجیر در بُن چاه می گذارم.

بیژن به شنیدن این جواب تند پیمان بست که دل از کین گرگین بزداید. آن گاه تهمتن او را با کمند از چاه برآورد. تن جوان از رنج بند و زنجیر ریش و خونین بود. تنش برهنه و موی و ناخنش دراز بود. رستم چون وی را بدان حال تباه دید با دست زنجیرها و بندها را بگسست، و حلقه ها و پای‌بندها را جدا کرد. آن گاه در حالی که پیلتن به یک دست بیژن و به دست دیگر دست منیژه را گرفته بود به جایگاه خود رفتند.

به فرمان رستم سر و تن بیژن را شستند و جامه‌ای‌نوو گرانبها برتنش آراستند. و چون گرگین نزدیک او شد، از کار بدِ خود پوزش طلبید و روی بر خاک مالید بیژن از گناهش درگذشت. سپس رستم سلیح نبرد پوشید و هفت تن گردان نیز آمادهٔ نبرد شدند. تهمتن بُنه‌ها را با اشکش از پیش فرستاد و به بیژن گفت: تو و منیژه همراه اشکش بروید تا من و دلیران همراهم امشب دمار از روزگار افراسیاب برآوریم، و چنان چشم زخمی بر او زنیم که سپاهیانش بر او بخندند. بیژن جواب داد: من نیز با شما به جنگ با او می کوشم، چه از او بیدادها دیده‌ام و ستم رسیده باید که کینه کش باشد.

پس رستم و بیژن و هفت گُرد نیمه شب با شمشیر آخته به کاخ افراسیاب تاختند. پیلتن به نیروی چنگ بند و مسمار درها را گسست. سرِ نگهبانان را به تیغ جدا کرد و از دهلیز کاخ فریاد برآورد: منم رستم زابلی که به کین‌خواهی بیژن آمده‌ام. برخیز که نه گاه خفتن و آسایش

است. به جنگ بکوش. در و بند زندان بیژن را شکستم و اینک وی را ببین که به جنگ تو آمده است. آن گاه بیژن خروش برآورد: ای ترک بدگهرِ تیره‌هوش، یادت می آید که بر تخت نشسته بودی و مرا دست بسته به پای داشته بودی؟ اکنون بنگر که در شمشیرزنی گشاده دستم.

افراسیاب از نهیب گردان از جای برانگیخت، و بانگ بر نگهبانان زد که مگر خفته‌اید. از هر سو راه بر جنگجو یان ببندید، و آنان را به دام آور ید. از هر جانب خروش و تکاپو برخاست. هر کس از سپاه توران پیش آمد تهمتن سرش را انداخت. افراسیاب ازکاخ گریخت. رستم با شتاب تمام به اردوگاه خود و سپاهیانی که چشم به راه رسیدن وی بودند پیوست، و به گردان و لشکر یان گفت: بی گمان افراسیاب بزودی با لشکری گران به جنگ ما می شتابد. شما آمادهٔ نبرد باشید. روز دیگر

سواران توران گشاده کمر — به پیش سپهدار برخاک سر
کز اندازه بگذشت،ما را سُخُن — چه افگند باید بر این کاربُن
به ایران به مردان نخوانندمان — زنان کمر بسته دانندمان

سپهدار توران به شنیدن این سخنان جنگ را آماده شد. سپاهی گران گرد آورد، و در پی تهمتن و گردان تاخت. رستم منیژه را با بنه و بارها از پیش فرستاد. خود جامهٔ کارزار پوشید، و به سرانِ سپاه و گردان و لشکر یان گفت:

هنرها کنون کرد باید پدید — بدین دشت کینه بباید کشید
بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسبان جهان شد سیاه

چون افراسیاب به ایرانیان نزدیک شد، و آن سپاه آراسته و آماده و پیگارجوی را دید غمی گشت. از سر ناچاری سواران خود را برابر سپاهیان ایران بداشت. رستم چون وی را دید

فغان کرد کای ترک شوریده بخت — که ننگی تو بر کشور وتاج وتخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست — زگردان لشکر ترا ننگ نیست

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ　　همه پشت بینم ترا سوی جنگ
بدین دشت و هامون توازدست من　　رهایی نیابی به جان و به تن

افراسیاب به شنیدن این سخن بر سپاهیان خود برآشفت و به تندی گفت: به جنگ آمده‌اید یا به بزم و سور؟ به پیکار بکوشید تا پس از پیروزی گنجتان بخشم.

سواران توران به گفتار افراسیاب به جنبش در آمدند. دو سپاه به هم در آو یختند.

بجنبید دشت و بتوفید کوه　　زبانگ سواران هر دو گروه
همی گرز بو۔د همچون تگرگ　　ببارید بر جوشن و خود و ترگ

از سوی دیگر رستم به هر جانب که رخش می جهاند سران سواران توران بر زمین می پراگند. سراسر میدان جنگ جوی خون، و درفش سپهدار توران سرنگون شد. افراسیاب چون سران سپاه خود را کشته و بخت خویش را برگشته دید شمشیر هندی از دست بیفگند. بر اسبی تازه نفس و راهوار نشست، و با گروهی از خاصانش گریخت. رستم دو فرسنگ به دنبالش تاخت و هزار تن از تورانیان را به اسیری گرفت. سپس به شکرانهٔ این پیروزی سپاهیان را از خواسته بی نیاز کرد.

چون شاه از رهایی یافتن بیژن و پیروز شدن سپاهیان ایران بر لشکر توران آگاه شد به درگاه پاک آفریدگار جهان نیایش کرد و رخ بر خاک مالید. آن گاه به فرمان شهریار همهٔ سران سپاهیان به پیشباز پیلتن رفتند، و چون تهمتن نزدیک شهر رسید شهریار او را پذیره شد. رستم به دیدن شاه از اسب فرود آمد، بر او نماز برد

جهاندار خسرو گرفتش به بر　　که ای پشتِ مردی و جان هنر
بر او آفرین کرد خسرو به مهر　　که جاوید بادا به کامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان　　تن پاک دور از بدِ بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار　　بماند به گیتی چو تو یادگار

خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من — که چون تو پرستد همی تخت من

چون به کاخ در آمدند به فرمان خسرو بزرگان را خواندند. خوان بنهادند. مجلسانه آراستند؛ و تا بگاه به شادخواری نشستند. روز دیگر به شبگیر تهمتن از شهریار اجازهٔ بازگشتن به سیستان گرفت. شاه یک دست جامهٔ زربفت آراسته به گهر، با قبا و کلاه، جامی پرگوهر شاهوار، صد اسب با زین زرین و صد شتر با بارهای گرانبها، صد پریروی بسته ــ کمر، صد پرستندهٔ با طوق زر، به پیلتن بخشید. آن گاه رستم بر رخش نشست و راه سیستان در پیش گرفت.

چو از کار گردان بپرداخت شاه — به آرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش — سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن کارزار — فراوان سخن راند با شهریار

به فرمان شاه، گنجور صد جامهٔ دیبای زربفت مزین به گونه گون گوهر، تاجی گوهرنگار، با فرشهای گرانبها، زر بسیار و چندین پرستنده، و دیگر چیزها حاضر آورد. شهریار آنها را به بیژن داد تا برای منیژه برد، و گفت:

تو با او جهان را به شادی گذار — نگه کن براین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند — زتیمار و دردش کند بی گزند
همان را که پرورد در بر به ناز — در افگند خیره به چاه نیاز
جهان را زکردار خود شرم نیست — کسی را به نزدیکش آزرم نیست

✲

تمامی بگفتم من این داستان — بدان سان که بشنیدم از باستان

داستان جنگ دوازده رخ

پس از آن که رستم افراسیاب را سخت شکست داد و ناچار به

فرار کرد پادشاه توران شکسته دل و دردمند، گریزان و تازان خود را به خَلَخ رساند. در آن جا پیران و دیگر سران سپاه و بزرگان را نزد خویش گرد آورد؛ از گذشته برایشان سخنها گفت و گفت:

که تا برنهادم به شاهی کلاه — مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس — عنان مرا برنتابید کس

امّا چندی است روزگار من دگرگونه شده است؛ ایرانیان بر کاخم شبیخون می کنند، و

دلاور شد آن مردم نادلیر — گوزن اندر آمد به بالین شیر

از این پس آرام و درنگ روا نیست. اگر بر دشمن سخت نتازیم و او را ناتوان و درمانده نکنیم زود باشد که دمار از این بوم و بر برآورد. باید از هر کشور سپاه فراهم کنیم و بناگاه بر ایران حمله بریم.

چون بزرگان در این کار با وی همزبان و همداستان شدند به فغفور پادشاه ختن و دیگر پادشاهان دور و نزدیک نامه نوشت، و از آنان به فرستادن سپاه یاری خواست. پس از دو هفته از بسیاری از کشورها، سپاهیان فراوان به مدد وی آمدند. چون سپاه آراسته گشت هر لشکری را به یکی از سرداران نامی خود سپرد؛ پنجاه هزار نفر نیز زیر فرمان پیران نهاد، و

بدو گفت تا شهر ایران برو — بنه تخت بر تخت سالارنو
در آشتی هیچ گونه مجوی — سخن جز به جنگ و به کینه مگوی
کَسی کو برد آب و آتش به هم — اَبَر هر دوان کرده باشد ستم

چون کیخسرو از رزمجویی و صف‌آرایی افراسیاب آگاه شد دستان و رستم و گودرز و گیو، شیدوش و فرهاد و رهام و بیژن و اشکش و گستهم و گرگین وزنگه و گژدهم، طوس و نوذر و فریبرز و دیگر سرانِ سپاه و نامداران لشکر و بزرگان را انجمن کرد، و خبر لشکرکشی افراسیاب را به آنان گفت.؛ و فرمود اکنون که دشمن آمادهٔ جنگ شده

است ما را نیز جز پذیره شدن چاره نیست.

همهٔ بزرگان بر شاه آفرین کردند، و جنگ را آماده شدند. شهریار هر لشکر را به یکی از سرانِ سپاه سپرد. رستم را با سی هزار مرد سپاهی به هندوستان و غزنین، لهراسب را با گروهی انبوه از سواران شایستهٔ کارزار به آلانان و غردژ فرستاد و اشکش را با سی هزار نیزه گذار روانهٔ خوارزم کرد. سپهبدی را به گودرز سپرد، و وی را مأمور فرمود به جلوگیری پیران به مرز توران شتابد. گرگین وزنگه وگستهم و شیدوش و فرهاد و گیو و خراد و گرازه و رهام را نیز به فرمان او در آورد و به گودرز فرمود:

نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به جنگت نبندد میان — چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما برگذر
به هر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چون به مرز توران پیوستی جهاندیده مردی نکورای و تیز زبان را نزد پیران فرست؛ باشد به گرمی و مهربانی وی را از جنگ و خونریزی باز دارد.

چون سپاهیان ایران نزدیک ریبد رسیدند، گودرز پسرش گیو را پیش خواند و گفت: ترا با ده هزار سوارکار به پیامبری نزد پیران می‌فرستم، چون وی را دیدی از سوی من به او بگو: به فرمان شاه با سپاهی گران به ریبد در آمده‌ام و جنگ را آماده‌ام. تو خود می‌دانی که تورانیان بر ایرانیان چه ستمها کرده‌اند؛ میان ترکان تو تنها کسی هستی که خود را به مهرجویی و نرم گفتاری می‌ستایی، من بی گمان می‌دانم دل تو نیز خالی از مهر و صفاست، اما شاه ایران سفارش فراوان فرموده با تو به نرمی و آهستگی و مدارا سخن بگویم. اگر براستی از ستیزگری و جنگجویی بیزاری کسانی را که به ریختن خون سیاوش دست

یاز یده‌اند، و همهٔ آنان را می‌شناسم و نامشان را می‌دانم دست بسته تسلیم من کن، و نیز آنچه اسب و گوهر و دیبا و دینار و شمشیر و دیگر آلات جنگ سیاوش همراه خود به توران آورده، به ایران بازگردان. همچنین پسرت و دو برادرت را به گروگان به دربار ایران بفرست تا میان دو کشور آشتی برقرار گردد. اگر این نمی‌توانی از دربار افراسیاب مهر ببُر، و با بستگانت به ایران بیا، تا از شهر یار ما نکوییها ببینی. اگر این نیز نمی‌خواهی سپهداری را رها کن، و از جنگ با ایران بپرهیز: و اگر آنچه گفتم ترا خوش نمی‌آید و سودای جنگ در سر داری بی گمان به فرجام پشیمان می‌شوی، و

پشیمانی آن گه نداردت سود　　که تیغ زمانه سرت را درود

گیو شتابان خود را به ویسه گرد که جایگاه پیران وسپاهیانش بود رساند، و پیام گودرز را به او گفت. پیران با پیکی تیزرو پیام سپهدار ایران را به افراسیاب رساند، و شاه توران به او جواب داد:

نه گودرز باید که ماند نه گیو　　نه فرهاد و گرگین نه رُهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چهار سوی　　همی گاه توران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون　　همه شهر ایران کنم جوی خون

پیران به شنیدن این جواب جویای جنگ شد و

به گیو آن گهی گفت برخیز و رو　　سوی پهلوان سپه باز شو
بگو یش که از من تو چیزی مجوی　　که فرزانگان آن نبینند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی　　که سالار باشم کنم بندگی
و دیگر که پیغام شاه آمدست　　به فرمان جنگم سپاه آمدست

چون گیو پیش پدر بازگشت و پاسخ پیران را گفت سپهبد برای رو یارو شدن با دشمن سپاه آراست. دیده‌بانان نیز بر ستیغ کوه‌ها گماشت

شب و روز گردن برافراخته　　از آن دیدگه دیده‌بان ساخته

بجستی همی راه توران سپاه　　　پی مور را گر بدیدی به راه

سپاهیان ایران سه روز و سه شب همچنان آمادهٔ جنگ بودند، اما هیچ یک به رزم پیش‌دستی نکرد.

روز چهارم بیژن از درنگ بسیار گودرز در آغاز نهادن جنگ سخت ناآرام و تافته شد. پیش پدرش گیو رفت، جامه چاک کرد، خاک بر سر افشاند و گفت: فردا پنجمین روز است که جنگجویان تن‌آسان و به آسایش نشسته‌اند. ایرانیان پس از رستم پهلوان جنگاوری چون گودرز نداشته‌اند. اما از روزی که چندین پسرش در جنگ کشته شده‌اند، خسته‌دل و بیزار جنگ و آویز شده است. از او این آسایگری و پرهیز از نبرد شگفت نیست چه پیر و فرتوت شده است

شگفت از تو آید مرا ای پدر　　　که شیر ژیان از تو جوید هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم　　　یکی تیز کن مغز و بنمای خشم

اکنون هنوز گرمی و روشنی هوا چنان است که جنگیدن دشوار نیست. اگر این روزها همچنان به آسایگری و غفلت بگذرد و زمستان فرا—رسد انگشتان سپاهیان بر اثر سرما بر نیزه فسرده می‌شود، و جنگ کردن نمی‌توانند. اگر از جنگیدن با تورانیان می‌هراسی گروهی از سپاهیان را به من سپار تا دمار از روزگار دشمن برآورم.

گیو بر گفتهٔ پسرش خندید. بر او آفرین خواند، و ایزد پاک را نیایش کرد که چنین پسری هوشمند و پارسا و مردافگن به وی داده است، و آن‌گاه به آهستگی و مهربانی وی را گفت:

و لیکن تو ای پور چیره سُخُن　　　زبان برنیا بر گشاده مکن

که او کاردیده است و داناترست　　　براین لشکر نامور مهترست

کسی کو بود سودهٔ روزگار　　　نباید به هر کارش آموزگار

سپاهیان دشمن پای کوه صف‌آرایی کرده‌اند؛ گودرز منتظر است که ترکان به قصد حمله پیش آیند تا پس پشتشان برای تاخت و تاز

باز شود. آن گاه بر صف دشمن بتازد. اگر چنین شود تو کوپال گودرز را خواهی دید، و می نگری که چگونه مرزها را در می نوردد.

***

از سوی دیگر از سپاهیان توران هومان جوشان و خروشان پیش پیران سپهدارِ ترکان رفت و گفت: ای برادر، پنجمین روز است که سپاهیان در جامهٔ جنگ، و آمادهٔ نبرداند، اما تو همچنان دل آسوده و آرام روزگار می گذرانی، و پیوسته به سپاهیان ایران می نگری

گرت رای جنگ است جنگ آزمای　　وگر رای برگشتن ایدر مپای
ورت آرزو نیست خون ریختن　　نخواهی همی لشکر انگیختن

گروهی از سپاهیان را به فرمان من بدار تا ببینی چگونه صف دشمن را درهم می شکنم.

پیران گفت: ای برادر، سخن ناسنجیده مگوی؛ گودرز شایسته‌ترین و رزم آزموده‌ترین پهلوانان کیخسرو است. به رای و فرزانگی و هشیواری همانند ندارد. لشکریانش را میان دو کوه چنان صف‌آرایی کرده که اگر از جای نجنبد و حمله نکند، از هیچ سو بر آنان راه نیست. باید مُنتظر بود که به جنگ پیشدستی کند. اگر لشکریانش را به دشت کشید چنان بر سرش تیر ببارم که یک تن جان به در نَبَرد.

سخن پیران در دل هومان ننشست و از سرِ غرور گفت:

ترا خود همین مهربانی است خوی　　مرا کارزار آمد است آرزوی
وگرکِت به کین جستن آهنگ نیست　　به جانت درون آتش جنگ نیست
شود چَرمهٔ گام‌زن زین کنم　　سپیده دمان جستن کین کنم

روز دیگر هومان سپیده دمان تنها نزدیک سپاهیان ایران رفت. طلایه‌داران وی را دیدند، اما چون دستور جنگ نداشتند، راه را بر او گشودند. هومان به قلب لشکرگاه ایران آمد و رهام را به هماوردی طلبید و گفت: اگر تو با من نمی آیی گستهم یا فروهل را بفرست. رهام وی را

گفت:

زترکان ترا بخرد انگاشتم   از این سان که هستی نپنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی

اگر جان بر سرِ غرور و بی‌خردی نباختی بر خویش مناز که سپهدار فرمان جنگ نمی‌دهد. هومان تیره خرد جواب داد بیهوده بهانه میار تو مرد جنگ نیستی و این نیزه که به دست داری دوکی ماند که پیرزنان برای رشتن به کار می‌گیرند.

از سوی دیگر چون پیران از کار هومان آگاه گشت از تیره‌رایی و خیره‌سری وی دلش به جوش آمد و گفت:

سبکسار تندی نماید نخُست   به فرجام کارانده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست   اگر دُر ببارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود   ندانم چه آرد به فرجام سود
جهان داورش باد فریادرس   جز او یش نبینم همی یارکس

هومان سپس از قلب لشکر گذشت، با فریبرز رو یارو شد و او را به هماوردی خواست. فریبرز نیز گفت که گودرز فرمان جنگ نمی‌دهد، و اگر مرا دستور بود زبانت را از کامت بیرون می‌کشیدم، و سرت را از تن جدا می‌ساختم. آن‌گاه هومانِ سبکسر، نزدیک گودرز آمد و بانگ برآورد که

شنیدم همه هر چه گفتی به شاه   وزان پس کشیدن سپه را به راه
که گر چشم من درگه کارزار   به پیران فتد زو برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی   همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند   نشستن به کردار غَرْم نژند
چنین بود پیمانت با شهریار   که بر کینه در کوه گیری حصار

و چون گودرز یا یکی از پسرانش را به هماوردی طلبید سپهدار خویشتنداری از دست نداد، و جواب گفت:

چو در پیش من بر گُشادی زبان   بدانستمت آشکار و نهان

کسی را زترکان نباشد خرد | کز اندیشهٔ خویش رامش برد
ندانی که شبر ژیان روزِ جنگ | نیالاید از خون روباه چنگ

هومان به شنیدن این جواب خندید. روی از سپهبد برتافت، و در راه بازگشتن چهار تن از روزبانان ایران را کشت.

از روی دیگر چون بیژن از ترکتازی هومان بی خرد آگاه شد، و خبر یافت که چهار تن از روزبانان را کشته است سخت برآشفت، رومی — زره جنگ را پوشید، بر اسب نشست؛ جوشان و خروشان پیش پدرش گیو رفت و گفت: نگفتم که گودرز براثر کشته شدن چند پسرش در جنگ، و درد و تیمار بسیار حالش دگرگون شده است نشان این که ترکی ناداشت نیزه به دست پیش او شتافت؛ چون مستان خروشید، پرخاشگریها کرد، و هیچ کس از میان لشکریان وی را به زخم نیزه خاموش نکرد.

تو ای مهربان باب بسیار هوش | دو کتفم به درع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد | کند تا برآرم زمردیش گرد

گیو به بیژن گفت: پسرم، زمانی به گفتار من گوشدار، به تو گفتم که هرگز در کارهای بزرگ تیزی و شتابزدگی مکن. گودرز مصلحت را به هیچیک از جنگاوران اجازه نداد که با او به جنگ بکوشد. من نیز رها نمی کنم که با هومان به جنگ بیاو یزی.

بیژن که همچنان خشمگین و بی خویشتن بود گفت: هم اکنون پیش گودرز می روم و از او اجازه می گیرم. آن گاه تازان پیش گودرز شتافت، و چون به او رسید گفت:

که ای پهلوان جهاندار شاه | شناسای هرکار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی | وگر چند هستم به هوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی | دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر آن کز میان سپاه | یکی ترک بدبخت گُم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش | همی بدسگالید بر بدکنش

بیاوردش از پیش توران سپاه — بدان تا به دست تو گردد تباه
به دام آمده گور بگذاشتی — ندانم کزین در چه پنداشتی

چون هیچ کس با آن تیره‌رای خیره‌سر در نیاویخت و سزای گستاخیش را نداد، هنگام بازگشتن چهار تن از روزبانان را کشت، من اکنون آمادهٔ جنگ با او شده‌ام، و آمده‌ام تا به گیو فرمان دهی که ترگ و رومی زره سیاوش را به من دهد.

گودرز بر بیژن آفرین خواند، و جواب داد: دمی چند نیکو بیندیش و بنگر که بر او پیروز می شوی. رضا بده که جای تو کسی دیگر را به جنگ بفرستم.

بیژن بدین جواب دل آزرده گشت و گفت:

مرا زندگانی نه اندر خور است — گر از دیگرانم هنر کمتر است

و اگر مرا از جنگ با هومان باز داری از تو پیش شاه شکوه می کنم و می نالم.

گودرز از بیباکی و زبان‌آوری بیژن شاد شد، به وی اجازه داد که به جنگ هومان برود، و گیو را فرمود که زره سیاوش را بدو بدهد. بیژن به شکرانهٔ این محبت، چابک از اسب فرود آمد و زمین ادب بوسید. گیو با نگرانی خاطر زره و اسب سیاوش را به او داد. بیژن زره را بر تن راست کرد، بر اسب نشست و به سوی جایگاه هومان شتافت. چون نزدیک او رسید وی را به نبرد خواست.

چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای شور بخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر — مگر سیری آمد تنت را زسر

اکنون شب فرا رسیده، و بزودی همه جا در تاریکی فرو می رود؛ فردا به گاه دمیدن سپیدهٔ بامداد به این جا باز می گردم تا با هم بجنگیم.

هر دو به جایگاه خود بازگشتند، و روز دیگر چون سپیده دمید، هومان پیش پیران رفت و آنچه میان او و بیژن رفته بود به وی گفت. پس

آن گاه به اردوگاه آمد، و چشم به راه آمدن بیژن دوخت. دیری نگذشت که بیژن در حالی که سراپا لباس رزم پوشیده بود با ترجمانی که همراه داشت به میدان رزم درآمد و

به هومان چنین گفت کای بادسار | ببردی زمن دوش سر یاددار
امیدستم امروز این تیغ من | سرت را چنان مگسلاند زتن
که از خاک خیزد زخون تو گل | یکی داستان اندر آری به دل

هومان گفت: باید در جایی دور از دو لشکر ایران و توران بجنگیم، تا از هیچ سو کسی به یاری ما نیاید. و نیز پیمان بستند که هر یک آن دو بر هماورد چیره شود ترجمان دیگری را نیازارد. آن گاه به دشتی رفتند که هرگز پای آدمی بدان‌جا نرسیده بود. در آن دشت از بامداد تا شامگاه با گرز و شمشیر و نیزه و کمان و کمند نبرد کردند، و چون یکی بر دیگری چیره نشد از اسب فرود آمدند و به کشتی با هم در آو یختند، و چندان نیرو کردند که تن هر دو از عرق تر و دهانشان از تشنگی خشک شد. چون ازتشنگی توان در تن هیچیک نماند به دستوری هم پو یان سوی آبخور رفتند. بیژن پس از آشامیدن آب سر سوی آسمان کرد و به یزدان

چنین گفت: کای دادگر کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من | وزین جستن کین و آهنگ من
زمن مگسل امروز توش مرا | نگهدار بیدار هوش مرا

پس از بازگشتن از آبشخور دگر بار با کشتی با هم درآو یختند. هومان به زور از بیژن فزون بود، اما پهلوان ایران بناگاه هومان را از زمین در ر بود؛ بر زمین افگند، و سرش را از تن جدا کرد. آنگاه یزدان بزرگ را به شکرانهٔ این پیروزی نیایش سزاوار کرد و سر هومان را به فتراک بست. چون آهنگ بازگشتن کرد در یافت که جز گذشتن از نزدیک سپاهیان توران گذرگاه ندارد. بیم کرد که چون تورانیان بر کشتن هومان آگاه شوند

بر او بتازند. از این رو زرهٔ سیاوش را از تن جدا کرد و خفتان هومان را پوشید، درفش وی را برگرفت و برافراشت، چون دیده‌بانان تور از دور درفش و سنان هومان را دیدند پنداشتند اوست که پیروزمند به لشکرگاه باز می‌گردد. پیکی تیزتاز پیش پیران فرستادند و او را از بازگشت پیروزمندانهٔ برادرش آگاه کردند.

پس از این که بیژن بدین تدبیر از نزدیک صفوف سپاه تورانیان گذشت ترجمان هومان به لشکرگاه رسید، و آنچه روی داده بود گفت. پیران از خبرِ بدِ کشته شدن برادرش جامه بر تن درید و

غریو یدن آمد زتوران سپاه　　زسر بر گرفتند گُردان کلاه

دیده‌بانان ایران هنگام گذشتن بیژن از نزدیک صف لشکریان توران پنداشتند که هومان درفش سیاه تورانیان را در دست دارد، و بیژن در کشاکش نبرد از پا درآمده است. هنگامی که بیژن درفش تورانیان را رها و نگونسار کرد دریافتند که وی بر هماورد خویش پیروز شده است. دیده‌بانان بی‌درنگ مژده به سران سپاه بردند و گیو

بغلتید و بنهاد برخاک سر　　همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را　　جوان دلیر و خردمند را

آن‌گاه گیو و بیژن پیش گودرز رفتند. سپهدار ایران چون سر و اسب هومان را دید

زبیژن چنان شاد شد پهلوان　　که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس به دادار بر　　بر آن اختر و بخت بیدار بر
به گنجور فرمود پس پهلوان　　که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر　　درافشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام　　پری‌روی زرین کمر، ده غلام

پیران از کشته شدن هومان چنان دردمند و پرخشم شد که نستیهن برادر هومان را به کین‌خواهی و شبیخون کردن بر ایرانیان برانگیخت.

نستیهن شبانگاه با ده هزار سوار جنگی نبرد آزموده، جنگ را آماده شدند چون دو بهره از شب سپری شد تاختن آغاز نهادند. سپیده دمان دیده‌باناز ایران نزدیک شدن تورانیان را دیدند و بی درنگ به گودرز خبر بردند. این بار نیز بیژن به جلوگیری و جنگ با تورانیان شتافت. نخست بر اسب نستیهن تیر زد. چون اسب به سر اندر آمد بیژن عمود برگرفت و چنان بر سر دلیر تورانی فرو کوفت که مغزش پر بشان شد و جان سپرد آن‌گاه سپاهیان ایران حمله بردند و دو بهره از لشکر یان توران را کشتند. پیران به شنیدن خبر کشته‌شدن نستیهن بی‌تاب شد؛ موی کند و گر یست و

بزد دست و ببر ید رومی قبای   برآمد خروشیدن های های

گودرز پس از کشته شدن هومان و نستیهن در این اندیشه شد که افراسیاب به یاری پیران خواهد شتافت. اونیز برآن شد که از کیخسرو مدد طلبد. از این رو نامه‌ای به شهر یار نوشت. نخست از آنچه میان او و پیران به پیغام گذشته بود آورد سپس کشته شدن هومان و نستیهن را به دست بیژن، نگاشت

بپرداخت زآن پس به افراسیاب   که با لشکر آمد به نزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه   به ایران گذارد سپه را به راه
تو دانی که با او نداریم پای   ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه   به سربر نهد بندگان را کلاه

پس از این که نامه را مهر کرد به پسرش، هجیر داد تا به شهر یار برساند. هجیر هفت شبانروز جز اندکی نیاسود، همه وقت می‌تاخت تا به پایتخت شهر یار رسید. شاه به دیدنش شادمان شد، و چون خبر پیروزی سپاهیان ایران را خواند بدین مژده دهان هجیر را از یاقوت بیاکند؛ و چون شب آمد به شبگیر سر و تن بشست، به درگاه یزدان پاک نیایش کرد و

از او خواست پیروزی و فرهی   از او جست دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب   به درد از دو دیده فرو ریخت آب

چون یک شب و یک روز سپری شد به گودرز پاسخ داد.

نخست بر سپهبد آفرین کرد و او را به هوشمندی، رایمندی، رزم‌آزمایی ستود؛ از پیروزی یافتن سپاهیان ایران بر دشمن اظهار شادمانی و قدرشناسی کرد و نوشت: اندیشهٔ افراسیاب از لشکر راندن به جیحون نه اینست که بی درنگ بر ایران بتازد، بل که در آن جا تا رسیدن لشکر چین خواهد ماند. از سوی دیگر شاه توران اگر از جیحون بگذرد، رستم که برای گرفتن هند و کشمیر، و اشکش که برای تصرف خوارزم، و لهراسب که برای گرفتن الآنان و غز رفته بودند، و همه پیروز شده‌اند، پُشت سر سپاهیان توران در می‌آیند، و آنان را نابود می کنند. افزون بر این من نیز پس از آماده کردن سپاه به یاری تو می‌شتابم. اگر پیران ترا به هماوردی خواند ترس در دل راه مده و به جنگ او برو.

پس از این که نامه را به پایان برد مُهر کرد و به هجیر داد تا به گودرز برساند. و زمانی بسیار نگذشت که خسرو با صدهزار مرد سپاهی به یاری گودرز روانه شد.

از روی دیگر وقتی، هجیر به لشکرگاه بازگشت و نامهٔ شاه را به گودرز داد سپهبد همهٔ سران سپاه را گرد آورد، و نامه را بر آنان خواند. همه شادمان و آمادهٔ جنگ و جانبازی شدند. همزمان با این احوال پیران سردار سپاه توران به گودرز نوشت:

اگر تو که گودرزی این خواستی	که کینه به گیتی بیاراستی
نگه کن که چندان دلیران من	زخویشان نزدیک و شیران من
تن بی سران شان فگندی به خاک	زیزدان نداری همی شرم و باک
زمهر و خرد روی برتافتی	کنون آنچه جُستی همه یافتی

اکنون هنگام آن رسیده که پس از آن همه جنگ و خونریزی به آشتی و مهربانی گرایی. بنگر که از ایران و توران چه مایه دلیران به خاک در افتاده‌اند و جان باخته‌اند. تا چند می کوشی، و به کین‌خواهی

یک تن که از کُشته شدنش روزگاری سپری شده زندگان را تباه می کنی؟ اکنون که گذشته ها و رفته ها را نمی توان بازگرداند بیندیش و بیش از این تخم کینه و جنگ مکار. اگر این دشمنیها و کینه ورزیها به خاطر شهر و کشور است به هر شهری که چشم داری بگوی تا از ترکان تهی کنم و به ایران سپارم. اگر بدین رضا و خوشدل شدی پیمان می سپارم که از این پس هرگز بدخواه و بداندیش تو نباشم؛ مگر خسرو نیز آشتی جوید وره مهربانی سپارد. اما توقع دارم که آشتی جویی مرا به درماندگی و ناتوانی گمان نبری. چنان که آگاهی گنج و سپاه توران بیش از ایران است، و از این ره هیچ نگرانی ندارم. اما دلم می خواهد که خونریزی و کین خواهی میان دو کشور همسایه از میان برداشته شود. امّا اگر به گفتهٔ من درننگری، و جز از کینه گستری اندیشه نداری

همیدون من و تو به آوردگاه   بگردیم یک بادگر کینه خواه

و اگر چنین کار پیش آید و تو به من دست یابی باید پیمان کنی که پس از کشته شدنم سپاهیانم رانیازاری ورها کنی که بی بیم به توران زمین بازگردند، و توران را به آتش نسوزانی. اگر من نیز پیروز شدم بر سپاهیانت خشم نمی رانم؛ و راه را بر ایشان می گشایم تا آسوده خاطر به ایرانشهر بازگردند، و اگر به جنگ تن به تن من و تو رضا نیستی و برآنی که سپاهیان دو طرف درهم آویزند خونی که بر زمین ریخته شود گناهش به گردن تست؛ و در روز رستاخیز و جزا باید پاسخ داور را بگویی.

پیران پس از پایان بردن نامه آن را با پسرش رویین پیش گودرز فرستاد. سپهدار ایران به دیدن فرستادهٔ پیران وی را به مهربانی در آغوش گرفت. از پیران و شاه و گردان و سران سپاه و لشکریانش پرسید. یک هفته رویین را به گرمی پذیرا شد، آن گاه جواب نامهٔ پیران را بدین گونه نوشت:

رویین نامهٔ پندآمیز و ره‌آموز ترا آورد. سخنها همه سخته و

خردمندانه بود؛ افسوس که

دلت با زبان ایچ همسایه نیست — روان تراازخرد مایه نیست
به هرکارچربی به کار آوری — سخنها چنین پرنگار آوری
کسی راکه ازبن نباشدخرد — گمان بر تو بر مهربانی بَرَد
چوکردی همه جنگ رادست پیش — سپه راتوبرکندی ازجای خویش
چه پیمان شکستن چه کین آختن — همیشه به سوی بدی تاختن

ای جهاندیده مردِ پرفریب، یزدان دادگر مرا زندگی دراز از آن داد که توران زمین را به جنگ زیرورو کنم، بنابراین جنگ را آماده باش.

چون رویین پاسخ نامه را بُرد و پیران خواند، دلش پُردرد، و جانش پرنهیب شد. بی درنگ به افراسیاب فرستاد؛ او را از کشته شدن هومان و نستیهن و پیروز گشتن سپاه ایران آگاه کرد. نوشت: خبر دیگر این که کیخسرو با سپاهی گران، یاری سپاهیان ایران را رو به‌راه نهاده؛ من با این جنگجویان اندک که باقی مانده‌اند توان پایداری ندارم

مگرشاه بالشکرکینه‌جوی — نهدسوی ایران بدین جنگ روی
بگرداندایـن بدزتورانیان — ببنددبه کینه کَمَر برمیان

چون نامهٔ پیران به افراسیاب رسید و از کشته شدن هومان و نستیهن و پیروزی ایرانیان آگاه شد خسته‌دل و شوریده حال گشت و جواب نوشت:

از لشکرکشی کیخسرو نگران و ترسان مباش؛ من بزودی با سپاهی گران سوی جیحون به یاری تو می‌آیم، نه خسرو را زنده می‌گذارم و نه گودرز و طوس را. اکنون تا آمدنم سی هزار سپاهی فرستادم، چون رسیدند درنگ مکن، بر ایرانیان بتاز و تا پیروزی دست از ایشان مدار.

پیران به رسیدن نامه و سپاهیان تازه‌نفس صف جنگ را آراست. در گرماگرم رزم میدان نبرد از کُشتگان پوشیده شد. گیو چون پیران را از

دور دید سوی او تاخت، و چهار تن از دلیران را که همراه وی بودند به تیر انداخت. اما همین که خواست به نیزه بروی حمله کند اسبش از رفتن بازایستاد، و از آن جا که بود پای پیش ننهاد. ناچار کمان به زه کرد، و چهار تیر سوی پیران انداخت، اما بر او کارگر نشد. سه چوبه تیر بر اسب سردار توران زد، آن نیز کارگر نیفتاد. پیران از سر خشم بر گیو حمله برد. سردار ایران با نیزه خُود از سر پیران افگند، اما به او آسیب نرسید.

در این هنگام پسر گیو به پدرش گفت: از شهریار شنیده‌ام که پیران به دست گودرز کشته می‌شود، و جز او هیچ کس بر او چیره نمی گردد.

در این هنگام سپاهیان ایران به گودرز پیوستند. پیران از بیم سوی لشکریان خویش بازگشت وخروشان و پیچان به لهاک وفرشیدورد،

چنین گفت کای نامداران من دلیران وخنجرگذاران من
شما را ازبهر چنین روزگار همی پرورانیدم اندرکنار

و آن دو را به جنگ گیو برانگیخت. این دو به گیو حمله بردند و چون بر او برنیامدند از سر خشم انگشت شگفتی به دندان گزیدند.

از شبگیر تا شامگاه سپاهیان ایران و توران به هم درآویختند. رزمی سخت در پیوست، و از هر دو روی گروهی کشته و مجروح شدند. چون تاریکی بر همه جا سایه گسترد، سران هر دو سپاه پیمان بستند که تا سپیده‌دم روز دیگر دست از جنگ بدارند. وقتی گیو پیش گودرز آمد گفت: ای پدر، در گرما گرم نبرد هنگامی که با پیران رو به‌رو شدم، و خواستم بر او بتازم، اسبم ناگهان از رفتار بازماند، و گام پیش ننهاد؛ چنان آشفته شدم که نزدیک بود سر اسب را با تیغ بیندازم. در آن حال به یاد سخن بیژن افتادم که مرا گفته بود جز گودرز کسی بر پیران چیره نمی شود.

گودرز جواب داد: آری، پیران را به دست من زمان به سر

می رسد. به یاری خدا کین هفتاد پسر و نواده‌ام را که در جنگ با او کشته شده‌اند خواهم گرفت.

سپاهیان توران از شکستی که بر آنان آمده بود سخت دردمند، و بر کُشتگان خود سوکوار بودند. پیران آنان را دلداری داد و گفت: از یک شکست دلشکسته و ناامید نباشید؛ جهان سر به سر نشیب و فراز است. با گودرز پیمان بسته‌ام که از هر لشکر تنی چند با هم پیکار کنند، و دیگر لشکر یان بیاسایند. آن گاه لهّاک و فرشید ورد را گفت: شما فرمانده و نگهبان سپاهیان باشید، بر سر کوه دیده‌بان بگمارید، اگر در جنگ روزگار ما به سرآمد نبرد را دنبال مکنید، و با سپاهیان تازان به توران زمین بازگردید.

گودرز چون گفتار پیران را شنید نخست کردگار دانا را ستود وزان پس شاه را آفرین کرد و گفت:

مرا حاجت از کردگار جهان / براین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی به جنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سراکنون به آوردگاه / بگردیم یک بادگر بی سپاه

آن گه گودرز و پیران هر یک با ده تن از دلیران خود به جنگ تن به تن پیمان نهادند و آمادهٔ پیکار شدند. میدان نبرد را دشتی میان دو کوه، دور از دو سپاه برگز یدند، و هر یک از سپهبدان به دلیران خود فرمان داد که چون بر هماورد پیروز گردد بر کوه نزدیک سپاه خود فراز آید و درفش خو یش را برافرازد.

نخست فر یبرز با گلباد و یسه درآو یخت. او را به تیغ کشت، و به نشان پیروزی درفش خو یش را برافراشت.

از آن پس گیو و گروی زره جنگ تن به تن را آغاز نهادند. پهلوان ایران را در دل گذشت که هماورد خو یش، کشندهٔ سیاوش را زنده به چنگ آورد، و به درگاه خسرو برد. چون این دو رو یارو شدند گروی

زره به قصد گیو تیغ برکشید. پهلوان امانش نداد، و با گرز چنان بر سرش کوفت که خون از سر به رویش روان شد. از زبر زین به زمین افتاد و بیهوش گشت. آن گاه گیو بادآسا از اسب فرود آمد، وی را بر پیش زین گرفت، به بالای کوه تاخت، و درفش خویش را برافراشت.

از آن پس گرازه با سیامک، فروهل بازنگله، رهام با بارمان، بیژن با رویین، هجیر با سپهرَم، گرگین با اندریمان، برته با کُهرُم، زنگهٔ شاوران با اخواست، از پی هم پیکار کردند؛ در همهٔ نبردهای تن به تن دلیران ایران یکی پس از دیگری پیروز شدند.

پیران پس از کشته شدن ده تن از دلیران سپاه توران سخت دردمند و دلشکسته شد دانست زمانِ او نیز سرآمده است. اما دل نباخت. دو سالار پیر و هشیار به رزمگاه درآمدند. گودرز به تیر خدنگ اسب پیران را از پای درآورد. سالار توران فروافتاد و اسب به رویش درغلتید. خسته و دردمند به رنج بسیار تنش را از زیر اسب بیرون آورد و به سوی تپه گریخت. گودرز چون وی را بدان حال دید از گردش روزگار ترسید؛ گریست و

فغان کرد کای نامور پهلوان	چه بودت که ایدون پیاده روان
نیامد زلشکرترایارکس	وزیشان نبینمت فریادرس
چوکارت چنین گشت زنهارخواه	به جان تات زنده برم پیش شاه
ببخشایدت شاه پیروزگر	که چون برف بیندترا ریش وسر

پیران به اندوه جواب داد: یزدان آن روز را نیاورد که به امید زنده ماندن به زینهار کسی درآیم.

چون پیران دید که گودرز گرفتن او را از کوه بالا می‌آید، خنجرش را جانب او رها کرد که به بازویش رسید. گودرز به خشم آمد و ژوبین را به نیروی تمام سوی وی رها کرد. ژوبین زره را درید؛ از پشت او فرو شد، جگرش را خَست، و از بالا به زیر فروغلتید، و جان از تنش

بیرون شد.

ده تن دلیران ایران که بر هماوردان‌تورانی خود پیروز شده بودند از کوه فرودآمدند، و روی به لشکرگاه خویش نهادند. چون سران لشکر گودرز را میان ایشان ندیدند پنداشتند مگر سردار پیر به دست پیران کُشته شده است، و همه زار زار گریستند. دیری نگذَشت که درفش گودرز از دور نمایان شد. زاری همه به شادی بَدَل گشت، و بزرگان به پیشبازش رفتند. گودرز به انگشت جای نبرد را به آنان نمود، و رهام را فرمود به جایگاه رزم برود، جسد پیران را روی زین اسب ببندد و بیاورد.

از سوی دیگر دیده‌بانان ترکان شیون کنان به سران سپاه خود گفتند: یزدان دلیران ترکان را گرفتار هلاک کرد. شوربختی دیگر این که زمین از گرد سپاهیان تازنَفَسی که از ایران به یاری جنگاوران خود آمده‌اند، سیاه شده است. فرشید ورد و لهّاک چون از مرگ پیران، برادر خود آگاه گشتند زار زار گریستند. آن گاه اندرز پیران را که گفته بود اگر او در نبرد تن به تن کشته شود لهّاک و فرشیدورد سپاهیان را بی درنگ به توران زمین بازگردانند به یاد آوردند. از این‌رو راه توران در پیش گرفتند. چون لختی رفتند به ده‌تن از راهداران ایران رسیدند. تورانیان هشت‌تن آنان را کشتند. چون گودرز این خبر بشنید برآشفت و به دلیران خود گفت:

که جوید کنون نام نزدیک شاه؟ بپوشد سر خود به رومی کلاه
شود نزد لهّاک و فرشیدورد برآرد ز هر دو به شمشیر گرد

جز گُستهم کسی جواب نداد. گفت: ای سالار بزرگ، هنگامی که به‌آورد توران رفتی، و ده‌تن از دلیران را بردی که با ده‌تن از پهلوانان توران جنگ تن به تن کنند، مرا نبردی، و نگهبانی لشکر و پرده‌سرای را به من سپردی. هر یک از آن دلیران پس از پیروزی بر هماورد کام و نام جستند، و من بی بهره ماندم. اکنون من به جنگیدن با فرشیدورد و لهّاک

از همه سزاوارترم.

گودرز بر او آفرین گفت. گستهم درع نبرد پوشید؛ از همهٔ گردان بدرود کرد، و در پی آن دو ترک تاخت.

چون بیژن از تنها رفتن گستهم آگاه شد سخت آشفته خاطر و دژم گشت؛ چه بیم کرد آن دو ترک سیه دل کینه‌توز وی را تباه کنند. خروشان پیش گودرز رفت و به تندی گفت:

نه خوب آید ای پهلوان ازخرد　　که هرنامداری که‌فرمان‌برد
مر اورا به خیره به کشتن دهی　　بهانه به چرخ روان برنهی
دو گرددلاورزتوران سپاه　　برفتندچون شیر پویان به راه
کنون گستهم شد به جنگ دوتن　　نباید که آید بر او برشکن

من بر پایان کار او بیم دارم. غم او می خورم، و باید همین دم به یاریش بشتابم.

گودرز گفت: نگران مباش، گستهم دلیر و قوی‌پنجه است و بی گمان بر هر دو دست می یابد، اما برای آسودگی خاطر تو فردا کسی را به یاریش می فرستم.

بیژن گفت: ای پهلوان، هنوز که گستهم زنده است باید کسی او را یاری دهد؛ وقتی که به دست دشمن کشته شد اگر سواری به یاریش فرستی چه سود دارد؟ اجازه بده همین دم در پی وی بشتابم، و اگر اجازه ندهی هم اکنون سرم را با خنجر می برم.

که من زندگانی پس ازمرگ اوی　　نخواهم که‌باشدبهانه‌مجوی

گودرز گفت: اگر جان خود را دوست نداری، و روامی داری دل پدرت را از این بی باکیها بسوزانی برو. بیژن بر اسب نشست و در پی گستهم تاخت.

گیو را خبر دادند که بیژن به جنگ لهاک و فرشیدورد رفت. وی غمین و خشمگین گشت. بی درنگ بر اسبی تیزتاز نشست و در پی وی

تاخت. چون به بیژن رسید عنان اسبش را کشید و به او گفت: نمی‌خواهی که روزی خاطرم از سوی تو آسوده باشد؟ چرا همیشه در پی آزار دل منی؟ و در پیرانه‌سری دمی آرامم نمی‌گذاری؟ از این کار به خاطر رضای دل من درگذر.

بیژن گفت: ای پدر، گستهم چندین بار در جنگ با دشمن به یاری من آمده، و چند بار مرا از خطر رهانده است؛ اکنون سزاوار نیست که وی را تنها رها کنم.

بدین سخن زبان گیو بسته ماند. پسرش را به یزدان سپرد و بازگشت. بیژن تازان در پی گستهم رفت، مبادا که از ترکان بر او گزندی رسد.

از روی دیگر چون لهّاک و فرشیدورد تازان در مدت یک ساعت هفت فرسنگ تاختند به بیشه‌ای رسیدند پرآب و پرسبزه و درخت. به نخجیر کردن رونهادند، و چون شکار بسیار افگندند کباب کردند و به خوردن نشستند. پس از سپری شدن ساعتی لهّاک خوابید و فرشیدورد به پاسبانی او پرداخت.

در آن وقت گستهم به آن جا رسید. اسبش چون بوی اسبان شنید خروش برآورد. اسبان دو ترک نیز شیهه کشیدند. فرشیدورد به شنیدن صدای اسب گستهم ازجا جست، لهّاک را از خواب برانگیخت و گفت

هلا زودبشتاب کامدسپاه ازایران و برما گرفتند راه
نشستند براسب هردوسوار کشیدندپویان ازآن مرغزار

گستهم از پی آنان تاخت. دومرد تُرک او را دیدند و شناختند؛ و چون در یافتند که تنهاست، درنگ کردند تا گستهم به آنان نزدیک شد. وی نعره برکشید و برایشان تیر باریدن گرفت. چون فرشیدورد به جنگ اندر آمد، گستهم چنان تیغ بر سرش نواخت که خون و مغزش با هم درآمیخت. از اسب نگون شد، و در دم جان سپرد. لهّاک وقتی برادر را

کشته دید جهان پیش چشمش تاریک شد و تیری سوی گستهم رها کرد. زمانی دراز این دو به شمشیر با هم درآویختند. سرانجام گستهم با تیغ سروی را ازتن جدا کرد. بر اثر جنگ درازمدت گستهم چنان خسته و دردمند شده بود که گفتی بندهایش از هم می گسست. در حالی که نیم‌جان برزین افتاده بود خود را به چشمه‌ساری رساند. فرود آمد، اسب را به درختی بست، آب خورد، و از بسیاری جراحت به یزدان پاک نالید، و

همی گفت کای کردگارجهان | برانگیزازآن لشکرودودمان
به دلسوزگی بیژن گیورا | وگرنه دلاور یکی نیورا
که تازنده یامرده زین جایگاه | بَرَد مَرمَرا سوی ایران سپاه
بدان تابدانند که من جزبه نام | نمردم، به گیتی همین است کام

چون خورشید سرزد بیژن بدان جایگاه رسید؛ و پیرامن آن مرغزار می گشت مگر از گستهم نشانی یابد. ناگاه از دور سمندش را دید که زینش نگون و لگامش گسسته بود، و رکاب و کمندش به خون رنگین بود. پنداشت که گستهم به‌دست دشمن کشته شده است. فغان برداشت. مویه کرد. بر پی اسب رفت، و گستهم را نیم‌جان کنار چشمه‌سار افتاده دید. چون گستهم بیژن را دردمند و گریان یافت به او گفت: گریه و مویه سود ندارد. بکوش تا جان از تنم بیرون نشده مرا پیش شهریار برسانی. از آن پس اگر بمیرم دریغ نیست که سرانجام هیچ کس را جز خاک نهالی نیست. و نیز بکوش تا جسد لهّاک وفرشیدورد را که به دست من کشته شده‌اند به لشکرگاه ببری تا سپاهیان بدانند که من به‌خیره کشته نشده‌ام؛ و اگر بردنِ جسد آنان را نتوانی سرشان را بِبُر و با سلاحشان به لشکرگاه ببَر.

گستهم پس از گفتن این سخنان بی هوش شد. بیژن پیراهن خود را درید و با پاره‌های آن زخمهای گستهم را بست. آن گاه شتابان نمد

زین اسب را برگرفت. او را روی آن خواباند. براسب نهاد و سوی لشکرگاه روانه شد. چون لختی راه پیمود از دور دو تن تورانی دید. یکی از آن دو را به کمند گرفت، و بدین شرط وی را نکشت که فرمانبردارش باشد. آن گاه بر سرِ کشتهٔ لهاک و فرشیدورد آمد. به کمک مرد تورانی جسدِ آن دو را با سلاحشان بر اسب نهاد، و رو به راه گذاشت:

از روی دیگر روز بعد خسرو به لشکرگاه رسید. همهٔ سران سپاه و نامداران او را پذیره شدند، و کشتگان تورانیان را بدو نمودند. چون جسدِ پیران را دید

فرو ریخت آب ازدو دیده به درد — که کردارِ نیکش همه یاد کرد
بفرمود تا مشک و کافورناب — به عنبر برآمیخته با گلاب
به دیبای رومی تن پاک اوی — بپوشید و آن چهرِ غمناک اوی

شهر یار دخمه ای با شکوه بر گور پیران برآورد؛ و چون نگاهش بر گروی زره افتاد بر او نفرین بسیار کرد، و فرمود به کین سیاوش سراز تنش جدا کنند. سپس هر یک از رزمندگان و سران سپاه را به فراخور کوشش آنان در جنگ با دشمن، خلعت و پاداش داد. در این هنگام باقیماندهٔ سپاهیان توران از شهر یار ایران زینهار خواستند، و گفتند: ما در کشته شدن سیاوش بی گناهیم؛ اهرمن دل افراسیاب را از راه بیرون کرد. او بادساری است ناپاک رای که نه از پروردگار دادگر بیم دارد و نه شرم از بزرگان. اگر ما را زینهار دهی تا واپسین دمِ زندگی بنده‌وار کمر به خدمت می بندیم و هر چه خسرو کند شیرین بود. شاه آزاد مرد همه را بخشید؛ زینهار داد و فرمود هر کس خواهد پیش شاه خود بازگردد، راه را بر او نمی بندم، و هر کس می خواهد در ایرانشهر بماند در پناه من است. چون تورانیان این نوید از زبان شاه شنیدند از شدت شوق و شادی کلاه خود را به هوا پرتاب کردند و سوگند خوردند که تا زنده‌اند شاه را بنده و پرستنده باشند.

در آن هنگام دیده‌بانان ایران به سپاهیان خبر دادند که سه اسب و سه کشته با یک سوار از دور نمایان شده‌اند. لشکریان درشگفت ماندند، و چشم به راه دوختند. دیری نگذشت که بیژن درحالی که کمان بر بازو افگنده بود، و جسدِ لهّاک و فرشیدورد و بدن خستهٔ گستهم را بر اسب نهاده بود، نزدیک رسید؛ و چون شاه را دید روی برخاک نهاد. شهریار به دیدن وی شادمان شد. بیژن گفت: گستهم پس از کشتن دو دشمن دلیر براثر بسیاری جراحتی که بر او رسیده سخت خسته و دردمند شده، جز اندک رمقی برای او نمانده، و در آخرین دقایق زندگی آرزو دارد که شهریار را ببیند. شاه به دیدن بدن نیم‌جان گستهم آب به دیده آورد. همهٔ بزرگان نیز گریان گشتند. شهریار مهره‌ای را که از هوشنگ و تهمورس و جمشید به میراث یافته بود و بر بازو داشت، از دست گشود و به بازوی گستهم بست. پس آن گاه به جایگاه نماز رفت و از پاک یزدان به زاری طلبید که خستگیها و زخمهای تن گستهم را درمان کند. پس از دوهفته گستهم بهبود یافت. وی را بر اسب نشاندند و نزدشاه‌بردند.شاه به حاضران فرمود: باور کنید که گستهمِ بجان رسیده از عنایت پروردگار بزرگ شفا یافت، و اگر مهردادار دادگر نبود نه نیروی سحرآمیز مهره اثر داشت و نه دانش و کوشش پزشکان.

باری پس از مدتی کیخسرو برای این که کار جنگ با افراسیاب را یکسره کند به گردآوردن سپاه پرداخت، و نامداران کابل و کرمان و فارس و خوزیان و دیگر جاها را به یاری طلبید. دیری نگذشت که سپاهی گران و آمادهٔ کارزار به خدمتش پیوستند. از روی دیگر افراسیاب وقتی از کشته‌شدن پیران، زینهار خواستن سپاهیان تورانی از شهریار ایران، و لشکرکشی کیخسرو آگاه شد سخت دردمند و دژم گشت. از چین و ماچین و دیگر کشورهای دوست و همسایه و هم پیمان خود سپاهی عظیم آراست و به جنگ کیخسرو شتافت. چون دو سپاه نزدیک و

رو یاروی هم رسیدند و شهر یار ایران انبوه لشکر یان افراسیاب را دید، گرداگرد سپاهیان خندقی کَند، و آب در آن بست. هر یک دو سپاه از آغاز نهادن جنگ پرهیز می کرد. شیده پسر افراسیاب از درنگ کردن پدرش بی‌تاب شد، و از او دستور خواست که با شاه ایران نبرد کند. افراسیاب وی را به شکیبایی خواند. به پیغامبری نزد شهر یار ایران فرستاد و به او گفت:

به کیخسرو از من پیامی رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا — دلش بر بدی باشد و کیمیا
همه ریگ و دریا مرا لشکرند — همه نرّه شیرانند و کنداورند
ولیکن همی ترسم از روزگار — زخون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه — جدا گردد از تن برین رزمگاه

اگر از جنگ کردن چشم بپوشی و به آشتی گرایی هر چه خواهی به تو می دهم. اما اگر اهرمن ترا به رزم برانگیزد و فرمان بری، باش تا من و تو با هم پیکار کنیم؛ اگر تو به دست من کشته شوی پیمان می بندم که سپاهیانت در زینهار من باشند، و بر هیچیک ستم نکنم؛ و اگر تو بر من پیروز شدی سپاهیانم همه سر به فرمانت می نهند. اگر این نپسندی چاره جز جنگ نیست تا پیروزی که را باشد، و ببینیم سپهر بلند که را خوار، و که را ارجمند دارد.

شیده با هزار تن مرد سپاهی راهی لشکرگاه ایرانیان شد. شهر یار چون از آمدنش آگاه گشت گفت: او خال من، و به بالا و مردی همال من است. قارن یکی از دلیران و گردنکشان را به پیشباز وی فرستاد. قارن از سوی شاه به او درود گفت، و شیده پیام پدرش افراسیاب را گزارد. ساعتی بعد قارن نزد شهر یار شد، و آنچه را از زبان شیده شنیده بود عرضه داشت. شهر یار خندید و گفت: افراسیاب از این که از رود جیحون گذشته پشیمان شده. او به بی آزرمی سخن بسیار گفته و مرا دل از

دردهای کهن آگنده است. بر آن سرم از هیچ خطر بیم نکنم و با او به جنگ تن به تن بکوشم. سران سپاه و بخردان گفتند: این رای درست نیست؛ افراسیاب مردی بداندیش، بدخو، فریبکار و فسون‌ساز است. براین مرادشیدهٔ تیز خشم را فرستاده که به سخنان تلخ و ناهموار خشم ترا برانگیزد و با شهریار نبرد کند

تو برتیزی اودلیری مکن ازایران وازتاج سیری مکن
به آوردگستاخ بااومگرد نبایدکه مانیم با رنج ودرد

اگر شیده به دست تو کشته شود، یکی ازدلیران تورانیان کم شده، اما اگر خدای ناکرده تو به دست او هلاک شوی شهر و بروبوم ایران و یران و تباه می شود، و یکی از ما زنده به جای نمی ماند. اگر با افراسیاب آشتی جویی هر شهری را که خواهی به ایران می دهد؛ و اسبان و گنج و درمهایی را که سیاوش با خود برده به ما بازمی گرداند. آن گاه پیروزمند و شادان به ایران بازمی گردیم.

رستم رای آنان را نپسندید، از آن که هنوز از کشته شدن سیاوش سخت اندوهگین بود.

از روی دیگر شهریار از اندیشه و رای بزرگان دژم و ناخرسند گشت. خیره به ایشان نگریست و گفت: چگونه می توان پس از تحمل این همه رنج لشکرکشی با دشمن خونخوار که چندان برما ستم کرده ره‌آشتی بسپریم؟ مگر تورانیان ایرج بی گناه را نکشتند؟ افراسیاب بدگوهر چه بلا بر سر نوذر آورد! از یاد برده‌اید که سیاوش را چگونه خوار و زار کشت؟

فریبنده ترکی از آن انجمن بیامدخرامان به‌نزدیک من
گراز من همی جست خواهدنبرد شمارا چراشدچنین روی‌زرد
همی ازشمااین شگفت آیدم همان کین پیشین بیفزایدم

سران سپاه و بزرگان چون دانستند که مصلحت اندیشی ایشان در

نظر پادشاه ناپسند افتاده شرمنده شدند و پوزش طلبیدند. گفتند: توقع داریم یکی از ما را به جنگ شیده فرستد تا دشمنان نگویند میان سران سپاه ایران کسی هماورد شیده نبود، و شهریار به تن خویش با او نبرد کرد.

شاه فرمود: جنگ با شیده را آسان نگیرید، او پدرش را در جنگ به کسی نمی‌شمارد. جادوان سلیح شیده را چنان افسون کرده‌اند که سلاح شما بدان کارگر نمی‌شود. نژاد اسبش از دیو است. و جز من که یزدان پاک خداوند فرکرده است کسی با او برنمی‌تابد.

همگان برشاه آفرین خواندند.

آن گاه شهریار قارن را نزد خویش خواند و گفت: شیده به پدرش افراسیاب بگوید که ما از تو به واگذاری چند شهر توران و دادن گنج و مال خرسند نمی‌شویم. از تورانیان برما بیدادها رفته است، و تا کین خود را نستانیم آرام نمی‌گیریم. فردا سپیده دمان نخست من و شیده با هم جنگ تن به تن می‌کنیم پس از آن یلان با یکدیگر کارزار می‌کنند.

شیده پس از شنیدن پیام شاه آشفته حال پیش پدرش بازگشت، و آنچه شنیده بود باز گفت. شاه ترکان دژم و هراسان گشت و دریافت که دوران سرورییش به سراشیبی زوال نزدیک شده است.

روز دیگر پگاه، کیخسرو و شیده آماده به جنگ، رو یارو شدند.

نهادند پیمان که ازهردوروی / به‌یاری نیاید کسی کینه‌جوی

سپس به هم درآویختند. نخست با نیزه چندان جنگیدند که بر نیزه‌هاشان سنان نماند گرز و شمشیر را به کار گرفتند. شیده از زور بازو ودلیری کیخسرودر شگفت ماند. سرشک از دیده به رخسارش دوید، و

بدانست کان فرهٔ ایزدیست / ازاو برتن خویش باید گریست

چون دریافت به سلاح برشاه برنمی‌آید، حیله گری و فسونسازی

را گفت: پادشاها، نبرد با تیغ و سنان کار مردان سپاهی نیست، اگر فرمایی از اسب فرود آییم، و به کشتی با هم درآویزیم. کیخسرو اندیشهٔ پُرفسون شیده را دریافت، اما به کشتی گرفتن رضا داد. هر دو از اسب فرود آمدند، و درهم آویختند. پس از مدتی کشش و کوشش کیخسرو به دست چپ گردن و با دست راست پشت شیده را چنان فشرد که مهره‌های پشتش شکست. سپس تیز با تیغ تیز پهلو و دل او را درید، و چون به جای خود بازگشت فرمود شیده خال من است، پس از مرگش بر او مهربانی کنید: سرش را با مشک و گلاب و تنش را با کافور بشویید، و دخمه‌ای با شکوه برای او بر پا دارید.

* * *

از سوی دیگر چون افراسیاب از کشته شدن شیده آگاه شد از جهان ناامید گشت: از سرِ درد و حسرت موی سرش را که چون کافور سپید بود، کند، خاک برسرافشاند و سپاهیان را برانگیخت تا به انبوه بر ایرانیان حمله برند. از هر دو سو سپاهیان به هم تاختند. پیکاری سخت درگرفت. ایرانیان پیروز شدند. شهریار پس از این که همهٔ رزمندگان را ستود به شکرانهٔ این پیروزی یزدان دادگر رانیایش کرد، و

بمالید رخ رابرآن تیره‌خاک　　چنین گفت کای داوردادو پاک
تودانی کزاومن ستم دیده‌ام　　بسی روز بدراپسندیده‌ام

چون شب در رسید افراسیاب از بیم حملهٔ دیگر سپاهیان ایران عزم گریز و بازگشتن به کشور خویش کرد. از این رو به لشکریانش گفت: چون من نیم شب از رود جیحون بگذرم شما همه به دنبالم در حرکت آیید، و درنگ نکنید.

شاه توران و سپاهیانش در تاریکی شب گریختند، و طلایه‌داران ایران چون سحرگاه میدان کارزار راازدشمن خالی دیدندو دانستند که افراسیاب و سپاهیانش گریخته‌اند به خسرو خبر بردند. شاه بدین مژده

شاد گشت، روی به خاک نهاد، و

همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور — تو کردی دل و جان بدخواه کور

افراسیاب پس از گذشتن از رود جیحون، سه روز در شهر «گلزریون» درنگ کرد و از آن پس به بهشت گنگ که دژی استوار داشت درآمد.

بدان جایگه شاد و خندان بخفت — تو گفتی که با ایمنی گشت جُفت
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب — گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان — بدین آشکارا چه دارد نهان

از سوی دیگر شهریار با سپاهیان پیروزمند از پی افراسیاب شتافت، و پس از این که از جیحون گذشت و به سغد درآمد یک ماه در آن جا درنگ کرد تا سپاهیانش بیاسایند. همهٔ مردمان سغد به شوق و رضا فرمانبردار شاه ایران شدند.

چون افراسیاب از نزدیک شدن سپاه ایران آگاه گشت به کاردانان گفت:

که اکنون که دشمن به بالین رسید — به گنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان — که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نبینیم راه — ز بونی نه خوب است و چندین سپاه

همهٔ سران سپاه توران به جنگیدن همزبان و همداستان شدند، و بی درنگ به آراستن سپاه پرداختند.

روز دیگر دو سپاه به هم درآویختند. پیگار چنان سخت شد که شهریار ایران بر پایان آن اندیشناک گشت. دور از نظر دیگران

بیامد به یک سو ز پشت سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا — جهاندار بر هر کسی پادشا
اگر نیستم من ستم یافته — چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ — نه برداد گر بر کنم کار تنگ

آن گاه روی نیاز به خاک نهاد و به آستان پاک یزدان نالید. دیری نگذشت که توفانی مهیب برخاست، و چندان خاک برچشم و روی تورانیان افشاند که جنگ کردن برآنان دشوار گشت. افراسیاب از بسیاری خشم سَرِهرسپاهی را که در رزمندگی دلیری نمی کرد به خنجر می افگند. تا در آمدنِ شب بسیاری از تورانیان کشته شدند. پادشاه توران ناچار به «بهشت گنگ» بازگشت. در دژِآن پناه گرفت و از فغفور چین یاری طلبید. آن گاه فرمان داد بر باره سنگهای گِران و منجنیقهای بزرگ برکشند. چون این کارها همه راست شد دل به شادی سپرد.

از روی دیگرسه هفته پس از پناه جستن افراسیاب در بهشت گنگ کیخسرو و سپاهیانش بردرِ شهر رسیدند و آن رادرحصارگرفتند. روز دیگر چون خورشید سرزد جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو آمد. نخست از سوی پادشاه توران درود گفت، سپس عرضه داشت: سرور من از کشتن سیاوش سخت پشیمان و غمین است؛ تو که خردمند و آخِرنگری

نگه کن که تاچندشهرفراخ — پُراز باغ ومیدان وایوان وکاخ
شُدست اندرین کینه‌جستن خراب — بهانه سیاوخش وافراسیاب
یکی منزل اندربیابان نماند — به کشور جزازشهرِ ویران نماند

جهان‌آفرین از کین‌جویی خشنود نیست، و اگر همچنان دل به دشمنی انباشته داریم بفرجام بدِ آن گرفتار می آییم. مرا در بهشت گنگ گنج و خواسته و همه گونه اسباب شادی و خوشی آماده است. کشتزارهای گشادهٔ سرسبز و خرم و چشمه‌سارهای صاف و گوارا دارم، اما ترا این همه نیست. چندگاه دیگر زمستان فرامی رسد و هوا چنان سرد می شود که دستها بر نیزه‌ها فسرده می گردد. اگر آشتی جویی، سپاهیانت را از مال و خواسته بی نیاز می کنم. ترا به هر انجمنی شهریار می خوانم؛ سر به فرمانت می نهم؛ و در هر کار پشت و پناهت خواهم بود. و اگر از

پندم سر پیچی کنی و همچنان بر سر کین باشی جنگ را آماده باش.

شاه وقتی پیام افراسیاب را از زبان جهن شنید پاسخ داد: به افراسیاب بگو یزدانِ پاک همهٔ اسباب سروری از گنج و سپاه مرا داده است.

تراچندخواهی سخن چرب هست　　به دل نیستی پاک و یزدان پرست
زبان پرزگفتار و دل پردروغ　　بَرِ مردِ دانا نگیرد فروغ

تو سیاوش را که به زینهار تو آمده بود کشتی، برمادرم ستمهای سخت کردی. جز تو چه کسی دخترش را کشان کشان از پرده‌سرای به انجمن آورده و گفته چندان براو تازیانه زنند که بچه بیفگند. پس از آن که به خواست پروردگار از مادرزادم مرا به شبانان سپردی و خورشم شیر بز کردی. تو همانی که برادرت اغریرث را که نیک خواهت بود دو نیمه کردی و گردن نوذر را زدی. اگر بخواهم بدیها و ستمهایت را بشمارم عمرم بسر می رسد و شرح زشتکاریهایت تمام نمی شود. اکنون بر این امیدی که فریب بخورم و سخنانت را باوربدارم؟

ازاین پس مراجز به شمشیرتیز　　نباشدسخن باتوتارستخیز

آن گاه شهریار تاجی زبرجد نگار، دو گوشوار و طوقی زرین به جهن بخشید و وی را بازگرداند. افراسیاب به شنیدن جواب کیخسرو دلش پردرد و سرش پرشتاب شد. روز دیگر شاه، رستم و گستهم و گودرز هر یک از سویی شهررا سخت در حصار گرفتند؛ دورِ آن را خندق کنندند؛ دویست عرّاده و منجنیق گرداگردِ آن نصب کردند و ستونهای چوبی اندوده به قیر و نفت آماده ساختند. چون نبرد آغاز شد از چهار سو به بارهٔ شهر سنگ و آتش درافگندند. در این میان شهریار روی به خدا کرد. نالید و

همی گفت کام و بلندی زتست　　به هرسختی ای یارمندی زتست
اگردادبینی همی رای من　　مگردان ازاین پایگه پای من

نگون کن سرِجادوان رازتخت   مرادار شاداندل ونیکبخت

سرانجامِ قسمتی از دیوار باره فرور یخت، و بسیاری از ترکان که برآن بودند به زیر افتادند. سپاهیان ایران از آن رخنه به درون دِژ درآمدند. چون افراسیاب از فرور یختن قسمتی از باره آگاه شد سخت دژم و دردمند گشت، و از سر ناامیدی گرسیوز و جهن را آواز داد اگر در باره رخنه افتاد از شمشیر حصار بسازید. تورانیان بدین فرمان پایداری را آماده شدند. اما چون رستم برایشان حمله برد از سپاه توران بسی کشته شدند، و گرسیوز برادر افراسیاب و پسرش جهن نیز به دست پیلتن گرفتار آمدند.

به شنیدن این خبر افراسیاب گریان گشت. بر بارهٔ کاخش شد و چون دو بهره از سپاهیانش را کشته دید دل از پادشاهی برید، و از راهی پنهان که از زیرزمین کاخ به بیرون دِژ می پیوست با دویست تن از خاصانش گریخت. چون کیخسرو به ایوان افراسیاب رسیدچندان که جستجو کرد وی را نیافت. در شگفت شد و به سران سپاه گفت: مبادا بر پوشیده رویان شاه توران بی حرمتی و ستم رود. سپاهیان چون این فرمان شنیدند به یکدیگر گفتند:

که کیخسرو ایدربدان سان شدست   که گویی بر باب مهمان شدست
همی یادنایدش خونِ پدر   بریده به خنجر به بیدادسر
همان مادرش را که ازتخت وگاه   ز پرده کشیدندیک سو به راه

چرا کاخ افراسیاب را بر سر کسان او ویران نمی کند، و دمار از روزگارشان برنمی آورد؟

شاه چون از گفتار ایرانیان آگاه شد خردوران و سران سپاه را گفت: سپاهیان را بیاموزید و پند دهید که پرخاشگری به هر جا شایسته و پسندیده نیست؛ از آن که روزگار با هر کس بدی و جفاگستری تواند کرد، و چون همسر و دختران افراسیاب آوردند مردمان پنداشتند که شاه سرِ آنان را بخواری خواهد برید. پردگیان شرمگین و دردمند کنار

تخت رسیدند. سربانوان بر شاه آفرین گفت، و در حالی که دخترانش پیش شهر یار نماز می بردند، گفت:

کسی کوندیدست جُزکام وناز　　بـروبـر بـبـخـشـای روزنـیـاز
چه نـیـکـو بـدی گرزتوران زمین　　نبودی به دلت اندرون دردوکین

تقدیر چنان رفته بود که سیاوش به دست افراسیاب بدگهر کشته شود. آفریننده آگاه است که از دو بیننده خون باریدم مگر از کشتن سیاوش چشم بپوشد و از خیره‌سری و شور بختی پندم نشنود. ای شهر یار، بدان که به خواری و زخم و خون ریختن بهی به دست نمی آید و شهر یاران نمی باید که دست خویش را به خون بیگناهان رنگین کنند. با بندگان پروردگار آن کن که روزشمار چون از تو پرسند شرمزده و سرافگنده نباشی.

چنین گفت کیخسرو هوشمند　　که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس راهمان بدبه‌روی　　وگر چند باشد دلم کینه‌جوی

چون درد و ستمی را که افراسیاب بر مادرم رواداشته می دانم، هرگز چنان بیدادگری در بارهٔ زن و دخترانش نمی پسندم. اکنون به ایوان خویش بازگردید، و دل آسوده دارید که هرگز بر شما بیداد نمی کنم.

آن گاه به سپاهیان فرمود که دلهاتان را از کینه تهی کنید، خیره آشوفتن و به زیر اندر آورده را کوفتن از رادی و جوانمردی به دور است. اگر کسی بر بیگناهی گزند و ستم روادارد یزدان پاک بر او خشم می گیرد. سپس فرمان داد درِگنجهای افراسیاب را گشودند، و هر چه سیم و زر و جواهر در آن بود همه را به سپاهیان بخشید. آن گاه نامه‌ای به نوید پیروزی نزد کاووس فرستاد.

* * *

از روی دیگر پس از مدتی فغفور چین با سپاهی گران به یاری شاه توران آمد. باقیماندهٔ سپاهیان شکست خوردهٔ افراسیاب به آنان

پیوستند، و باردگر شاه توران جنگ با کیخسرو را آماده شد. چون دو سپاه نزدیک هم رسیدند افراسیاب نامه‌ای به کیخسرو فرستاد. نوشت: در جنگهایی که میان ایران و توران بر پاکردی چندان از دو سو خون ریخته شد که اگر یزدان پاک آن خونها فراهم آورد دریایی پهناور پدید می آید. اگر کین سیاوش ترا به پیگار برمی انگیزد، بدان سیاوش گنهکار بود. اکنون که هنوز سرجنگ داری، جایی دوردست، رزمگاهی برگزین تا به هم درآویزیم. اگر من به دست تو کشته شدم، با خویش و پیوند مادر مکوش و دل از هر کینه بپرداز؛ و اگر تو به دست من هلاک شدی پیمان می بندم، و به یزدان سوگند می خورم که یک تن از خویشان ترارنجه نسازم.

رستم به شنیدن پیام افراسیاب، شهریار را گفت: شاه توران ترکی بدسازومردم فریب است. افسونگریش را مپذیر. باید به انبوه لشکر بجنگیم.

آن گاه پیام آور را گفت: آن بدکنش را بگوی، اگر خواهی من و تو با هم بجنگیم این همه سپاه چراست. بدان، افسون تو در من نمی گیرد و هرگز فریب نمی خورم.

جان افراسیاب به شنیدن این جواب پر از درد شد و ناچار جنگ را آماده گشت.

روز دیگر چون خورشید سر برزد سپاهیان درهم آویختند، و تا آفتاب زرد آتش جنگ همچنان گرم بود. چون شب فرارسید و هر دو لشکر به جای خود بازگشتند، شاهنشاه به طوس گفت: امروز افراسیاب جنگ بر آرزو نکرد به گمانم امشب قصد شبیخون دارد. باید چاره‌گری کنیم. پس فرمود در راه سپاه توران خندق بکَنند. لشکریان بهوش و آماده باشند اما چراغ و آتش نیفروزند.

از روی دیگر چون اندکی از شب گذشت افراسیاب

جهاندیدگان را بخواند و گفت بی گمان سپاهیان ایران همه خفته اند، و اگر برایشان شبیخون زنیم پیروز می شویم. بدین امید با پنجاه هزار مرد سپاهی آرام و بی صدا به لشکرگاه ایران رونهادند. چون نزدیک شدند طلایه دار خبر داد که از سپاهیان ایران هیچ صدا برنمی آید، و روشنی چراغ و آتش دیده نمی شود. همه خفته اند. شاه توران به شنیدن این خبر شادمان شد، و در تاریکی و خاموشی شب ناگهان همه به سوی سپاهیان ایران تاختن آوردند، و بیشتر پیشروان ایشان به خندق درافتادند. آن گاه رستم از سویی و از اطراف دیگر گیو و گودرز و طوس لشکریان توران را درمیان گرفتند. بسیاری از آنان را کشتند و دیگران زینهار خواستند. شاه برایشان بخشید. سپس

شهنشاه ایران سروتن بشست — به جایی خرامید بازند واُست
کزایرانیان کس مراورانديد — نه دام وددَآوازاوراشنيد
ستایش همی کردبرکردگار — ازآن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید برخاک روی — به رخ برنهادازدودیده دوجوی

و چون به جایگاه خود بازگشت همهٔ چیزهایی را که هنگام گریز تورانیان در رزمگاه برجای نهاده بودند به سپاهیان خود بخشید.

از روی دیگر وقتی فغفور چین از شکست خوردن تورانیان آگاه گشت از یاری کردن خویش به افراسیاب پشیمان شد. هدیه های گرانبها نزد کیخسرو فرستاد و پوزش خواست. شهریار به شرط این که فغفور از این پس به تورانیان کمک نکند از خطایش چشم پوشید.

* * *

چون افراسیاب از پیمان شهریار و فغفور چین آگاه شد بیمناک و دژم گشت واز راه و بی راه خود را به آب زره رساند. در آن جا کشتی ها ساخت؛ با خاصانش در کشتی نشست و خود را به گنگ دژ رساند. کیخسرو بر آن شد که در پی شاه توران بتازد از این رو پس از این که

سپاهیانش را از زر و خواسته بی نیاز کرد پوشیده رو یان افراسیاب و جهن و گرسیوز و دیگر کسانی را که به اسارت درآورده بود همراه گیو با نامه‌ای پیش کاووس فرستاد و او را از پیروزی ایرانیان آگاه کرد.

شهر یار پس از آراستن سپاه نامه‌ای به فغفور پادشاه چین، و نامه‌ای دیگر به شاه مکران نوشت و فرمان داد که خوار بار و سازو برگ سپاهیان او را آماده کنند. فغفور چین فرستادهٔ شاه را گرامی و شهر را آذین و چراغانی کرد، و چندان که توانست خوار بار و ساز و برگ سپاهیان را فراهم ساخت. امّا شاه مکران از درِ جنگ درآمد. چون شهر یار به سرزمین چین نزدیک شد فغفور سه منزل به پیشبازش رفت و بر او نثارها کرد. شاه رستم را به نگهبانی چین گماشت و خود پس از ماندن سه ماه رو به مکران نهاد. چون نزدیک آن جا رسید شاه مکران به جنگ پیش آمد و کشته شد. آن گاه دلیران پرخاشجوی به تاراج رونهادند و به شهر و دِژ آتش اندر زدند. جهاندار یک سال در مکران ماند. پس آن گاه اشکش را به نگهبانی آن سامان گماشت، و در بهاران از آن شهر راه بیابان گرفت تا به دریا رسید. سپس خود با سپاهیانش به کشتی نشستند.

همی خواست از کردگار بلند	که او را به خشکی بر دبی گزند
همی گفت کای کردگار جهان	شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی	خدای ثری و ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا	همان گنج و تخت و کلاه مرا

پس از این که هفت ماه بَر آب راندند به کناره رسیدند. چون خسرو خبر یافت که افراسیاب در گنگ دژ پناه جسته است راه آن جا پیش گرفت.

جهاندار چون گنگ دژ را بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
که این بارهٔ شارسان پدر	بدیدم برآورده از ماه سر

سپاهیان نیز به دیدن آن باره که سیاوش برآورده بود، گریستند. شهریار کسان بسیار به جستجوی افراسیاب فرستاد، و هیچ کس از او نشان نیافت. شاه یک سال در آن شهر که به طراوت و خرمی همانندِ بهشت دل‌آویز بود، ماند. و چون از ماندن آن جا دل نمی کَند پهلوانان روزی پیش او رفتند و گفتند: اگر ما به ایران بازنگردیم، باشد که افراسیاب بناگاه بر کاووس بتازد و هیچ کس نیست که با او به پیکار برخیزد. کاووس پیرو ناتوان است؛ با افراسیاب برنمی آید، و اورنگ و فرّ ایرانیان همه تباه می شود.

شاه را گفتهٔ پهلوانان خوش و پسندیده افتاد. یکی از بزرگان شهر را به فرمانروایی آن سرزمین گماشت؛ اورا به هوشیاری و دادگری اندرز داد و با سپاهیانش از شهر بیرون شد. چون به دریاکنار پیوستند در کشتی نشستند، هفت ماه بَر آب راندند تا به کناره رسیدند. چون به خشکی پا نهادند شهریار

بیامد بمالید رخ را به خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک

و آن گاه که نزدیک مکران رسیدند اشکش با لشکر ساخته به پیشواز آمد. و چون نزدیک شهریار رسید از اسب پیاده شد. زمین ادب ببوسید و بر شاه آفرین کرد.

وقتی شاه به چین رسید رستم نیز به پیشباز آمد. خسرو او را به بَر گرفت و نواخت. شاه پس از این که یک هفته در چین و ماچین گذراند فرمانروایی آن سرزمین را به فغفور و خاقان چین باز سپرد و روانهٔ سیاوش گرد شد.

چوآمد بدان شارسان پدر دو رخساره پرآب و پرخون جگر
به جایی که گرسیوز بدنشان گروی بنفرین مردم کشان
سرِشاه ایران بریدندخوار بیامدبه آن جایگه شهریار
همی ریخت برسرازآن تیره خاک همی کردروی وبرِخویش چاک
جهاندار یک شب سروتن بشست بشددور بادفترزندواُست

همه شب به پیش جهان آفرین — همی بودگریان وسر برزمین
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان — همیشه پرازدرددارد روان
همه کوه ودشت و بیابان وآب — نبینند نشانی زافراسیاب

پاک یزدانا، تو نیک آگاهی که او هرگز راه ترا نسپرده، و خون بسی از بیگناهان را ریخته است. همه جا به جستجوی او شتافته‌ام و نشانی از وی نیافته‌ام مگر تو ای خدای یگانه مرا به او رهنمون شوی. ای پاک یزدان، اگر تو از کار و رفتار او خشنودی کینش را از دلم بیرون کن.

پس از این که از نیایش آسود به جایگاه خود بازگشت. یک سال در آن شهر ماند، سپس آهنگ بازگشت به ایران کرد. آن سرزمین را به گستهم سپرد و فرمود هر جا از افراسیاب آگهی بجوید مگر از وی نشانی یابد. آن گاه با سپاه بسیار و خواسته فراوان پس از گذشتن از چاچ و سُغد به بخارا درآمد. در آن شهر به زیارت آتشکده‌ای که تور فریدون برآورده بود، رفت. موبدان را نواخت و از زر و سیم بی‌نیاز کرد. سپس بعد از گُزاره از جیحون به بلخ درآمد. یک هفته آن جا درنگ کرد آن گاه پس از گذشتن از طالقان و مرو و نشابور و دامغان و ری به پارس روی نهاد.

چون خبر بازگشتن شاه به پایتخت رسید شهر را آذین بستند. کیکاوس و مهتران و نامداران به پیشباز شتافتند، و آن گاه که

نیاراچودیدازکران شاه‌نو — برانگیخت آن بارهٔ تندرو
گرفتند مریکدگررا به‌بر — بسی بوسه دادند برروی وسر
همی هردوان زاربگریستند — که یک چندبی‌آرزو زیستند

کیخسرو از شگفتیهایی که در طول مدت سفرهای جنگی دیده بود، از خرمی و سرسبزی گنگ دژ بسیار گفت. یک هفته مجلسانه آراستند. آن گاه کاوس هر یک از سران سپاه و بزرگان را بقدرِ سزاوار خلعت داد و به سپاهیان زر و سیم بخشید. شاه به کاوس گفت: بسیار بیابانها و دریاها و کوهها و دشتها را به جستجوی افراسیاب درنوردیدم، و

هیچ جا نشان از او نیافتم. اگر دگربار سپاه فراهم آورد و به گنگ دِژ درآید همهٔ کوششهایی که کرده‌ایم و رنجهایی که کشیده‌ایم برباد می رَود. کیکاووس در جواب گفت: چاره جز پناه‌بردن و یاری خواستن از یزدان دانا نیست. باید به آتشکدهٔ آذرگشسب برویم. در آن جا به نیایش بپردازیم، باشد که پاک‌یزدان ما را به جایی که شاه توران پناه جسته رهنمون شود. آن گاه هر دو سر و تن شستند، جامهٔ سپید و پاک در بر کردند و به آتشکده رفتند. در آن جازانو برزمین زدند و جهان آفرین را به صدق و ارادت نیایش کردند.

چو خسرو به آب مژه رخ بشست — برافشاند دینار برزند واُست
به یک هفته بر پیش‌یزدان‌بدند — مپندار کآتش پرستان‌بدند
که آتش بدان گاه محراب بود — پرستنده با دیده پرآب بود

* * *

از روی دیگر افراسیاب پیوسته برجان خود بیمناک بود. هر روز ناآرام و بی قرار از جایی به جایی می رفت، واز بسیاری ترس و درد خور و خواب نداشت. سرانجام به بَردع رسید. برستیغ کوه نزدیک آن جا غاری دید که از بلندی بسیار نه باز می توانست بر سرِ آن کوه بپَرَد، و نه پای شیر و گراز بدان جا رسیده بود. افراسیاب آن غار را برای زیستن جایی امن و خوب یافت. از هر گونه خورش بدانجا برد و آرام گرفت. اتفاق را «هوم» نیکمرد پارسایی که از تخمهٔ فریدون بود در سرِ آن کوه به سرمی بُرد، و در کار نیایش پاک‌یزدان روزگار می گذراند. روزی هوم نیایش کنان بر سر کوه رفت. چون از درِ غار گذشت ناله‌ای شنید که: ای برگشته بخت شوریده حال، روزگاری تُرک و چین به فرمان تو بود. سپاهیان بسیار و گنجهای فراوان داشتی. همهٔ پادشاهان از شکوه و سطوت تو برخود می لرزیدند. برو بوم و بزرگی و تخت و کلاهت چه شد، و سپاهیانت کجا رفتند؟ چگونه شد که از کاخ به غاری تاریک درافتادی؟

هوم چون این گفتارها شنید به فراست دریافت که وی افراسیاب است. کمندی که بر جای زنار داشت بردست گرفت و به غار درآمد. افراسیاب چون وی را دید با او درآویخت. پس از این که مدتی دراز این دو به هم زور کردند هوم پیروز شد؛ افراسیاب را برزمین افگند و دستش را بست. شاه برگشته بخت

بدو گفت ای مردباترس و باک پرستارِدانندهٔیزدان پاک
چه خواهی زمن،من کی ام درجهان؟ نشسته بدین غار بااندهان

هوم گفت: تو آنی که سراسر جهان پرآوازهٔ تست؛ تو آنی که برادرت را کشتی، با پاک یزدان ستیزگری کردی و نوذر و سیاوش را کشتی.

افراسیاب چون دانست که هوم وی را شناخته است، گریان گفت: در سراسر گیتی کسی را می‌شناسی که گناه نکرده باشد؟ تقدیرم چنین بوده است. بر منِ بیچارهٔ درماندهٔ بلا رسیده رحم کن و ببخش. مرا دست بسته کشان کشان کجا می‌بری؟ از یزدان بترس که روزشمار بدین ستم برتو سخت بگیرد.

هوم دلش بر حال او سوخت. کمندی را که سخت به دستش بسته بود اندکی سُست کرد. افراسیاب در لحظه‌ای مناسب، ناگهان دستش را از بند رها کرد، درون دریا جست و ناپدید شد.

اتفاق را اندکی پس از آن، گودرز و گیو و چند تن از آزادگان کنار دریا به هوم رسیدند، و او را نگران و حسرت رسیده یافتند. گودرز حال و سبب تشویش خاطرش را پرسید. هوم داستان گرفتار شدن افراسیاب، زاری کردن او، سست کردن بند، گریختن و به دریا جستن وی را به گودرز گفت. سپهبد بی درنگ شاه را آگاه کرد. آن دو دردم نزدیک هوم آمدند. پارسا مرد آنچه بر او و افراسیاب رفته بود بازگفت: و گفت اکنون چاره جز این نیست که شهریار فرمان دهد گرسیوز را کنار

دریا بیاورند و چندان شکنجه کنند که نالهٔ او به گوش افراسیاب برسد. وی چون زاری برادر بشنود بی اختیار سر از آب بیرون می کند، به کناره نزدیک می شود، باشد که وی را به کمند بگیریم.

شاه این تدبیر پسندید. گرسیوز را آوردند و چندان شکنجه کردند که افراسیاب ناله‌اش را شنید، و نزدیک کناره آمد

چوگرسیوز او را بدید اندرآب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و گاه؟ / کجات آن سر تاج و گنج و سپاه؟
کجات آن همه دانش و زوردست؟ / کجات آن بزرگان خسرو پرست؟
کجات آن به رزم اندرون فرّ و نام؟ / کجات آن به بزم اندرون کام و جام؟
که اکنون به دریا نیاز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت

افراسیاب به تلخی گریست و به اندوه و درد گفت: همه جا آشکار و نهان گشتم مگر از تقدیر شوم بگریزم. اما روز به روز رنجم بیشتر و اخترم تاریک تر شد تا بدین روز در افتادم.

چون افراسیاب به کناره نزدیک تر گشت وی را به کمند گرفتند از دریا به دشت کشیدند و کیخسرو سرش را به شمشیر افگند. آن گاه دژخیم به فرمان شهریار میان گرسیوز را به دو نیم کرد.

کیکاووس پس از کشته شدن افراسیاب دلش از کینه خواهی سیاوش آسوده شد. ایزد پاک را نیایش کرد و گفت:

چو سالم سه پنجاه برسر گذشت / همه موی مشکین چو کافور گشت
همان سرونازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سرآید زمان

چون کاووس و کیخسرو به پارس بازگشتند بسی برنیامد که مرگ کاووس در رسید. شهریار و همهٔ بزرگان و سپاهیان جامه سیاه کردند. شاه چهل روز سوکوار مرگ نیا بود. روز چهل و یکم بر تخت نشست. ردان و بزرگان و موبدان و سپاهیان بر او آفرین خواندند. سپس

فرمود تا جهن را نزد او بیاورند. چون آوردند بند از دست و پایش برداشت؛ بر او مهربانیها کرد؛ پادشاهی توران را به وی داد و فرمود که پیوسته به داد و دهش و مدارا و مردمی بامردم رفتار کند. جهن شاه را ستود و گفت:

یکی آرزودارداکنون رهی بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان وفرزندِمن همان خواهران راو پیوندِمن
ببخشی به من تابه توران برم چنین آرزوراا گردرخورم

شهریار همهٔ پوشیده رویان را که از بستگان افراسیاب بودند آزاد کرد و به جهن سپرد.

٭ ٭ ٭

چون شصت سال دیگر بدین گونه سپری شد شبی شهریار در اندیشه شد و به خود گفت: چین و هند و روم و توران از خاور تا باختر را زیر فرمان خود درآوردم. کین سیاوش را گرفتم، هر آرزو که داشتم یزدان برآورد؛ اکنون می‌ترسم، همچنان که ضحاک و جمشید خویشتن‌بین و مغرور شدند و سر از فرمان یزدان پاک برتافتند، من نیز بر ایزد یکتا ناسپاس شوم؛ به کژی و نابخردی گرایم، به مکافات، فرّهٔ ایزدی از من بگسلد؛ در جهان به بدی شهره و در آن دنیا در پیشگاه یزدان پاک شرمسار و به آتش دوزخ گرفتار شوم. بهتر آن است اکنون که روانم به بدیها آلوده نگشته از جهانبان آرزو کنم روانم را بر آن جای نیکان برد. از آن که

شنیدیم ودیدیم رازجهان بدونیک هم آشکارونهان
کشاورزباشدوگرتاجور سرانجام برمرگ باشدگذر

به شبگیر شهریار سر و تن بشست؛ جامه‌ای سپید بر تن آراست؛ به جای نماز درآمد؛ یزدان پاک را ستود، و از سرنیاز

همی گفت کای برترازجانِ پاک برآرندهٔ آتش و بادوخاک
بیامرزکرده گناه مرا زکژّی بکش دستگاه مرا

یک هفته همچنان به نیایش پروردگار گذراند؛ و چون بیش از آن توانش نبود روز هشتم از پرستش گاه به کاخ بازگشت.

طوس و گودرز و گیو و گرگین و بیژن و رهام و شیدوش و زنگهٔ شاوران و گستهم و دیگر سران سپاه و بزرگان که از غیبت طولانی شاه درشگفت و نگران شده بودند به دیدنش شادیها کردند و گفتند: پس از این مدت دراز که پیوسته در جنگ با دشمنان کوشیدی و سراسر گیتی را زیر فرمان آوردی، اکنون گاه آن است که به شادی و خرمی بنشینی، و از جهان برخوری، از چه رو پژمرده و نگران شده‌ای؟

گـرازمـابـه چـیـزی بـیـازردشـاه　　وزآزار او هـسـت مـا را گـنـاه
بـگـویـدبه ماتادلش خوش کنیم　　پرازخـون رخ ودل پرآتـش کنیم
وگـر دشـمـنـی دارد انـدر نـهـان　　بـگـویـد بـه مـا شـهـریـار جـوان

شاه پاسخ داد: مرا از شما هیچ رنج در دل نیست؛ و دشمنی نیز ندارم. اکنون نوبت آنست که شما تیغها در نیام کنید و به جای رفتن به رزمگاه و آختن شمشیر و تیر مجلسانه بیارایید، و به شادی و خرمی بنشینید. اما من یک هفته پیش یزدان به پای بودم و از او آرزو کردم اکنون که همهٔ مرادهایم را برآورده مرا نزد خود بخواند. آن گاه به سالار بارگفت: هیچ کس از خویش و بیگانه را رها مکن که به بارگاه درآید. و چون شب دررسید دگربار به جای پرستش آمد، به دادار دارنده نیایش کرد، و

هـمـی گفت کای برتراز برتری　　فـزایـنـدهٔ پاکـی و بـهـتـری
تـوبـاشـی بـه مـیـنـومرارهنمای　　چومن بگذرم زین سپنجی سرای

چون یک هفته سپری شد و شاه روی ننمود، همهٔ بزرگان و پهلوانان انجمن کردند و از دگرگون شدن رفتار شهریار با هم رای زدند. چاره گری را گودرز پسرش گیو را به زابلستان فرستاد تا به زال و رستم بگوید که شاه از نیایش و پرستش یزدان سربرتافته و به گمراهی گراییده

است. او در بار را بر نامداران بسته و با دیوان نشسته است. گفتار ما در او درنمی گیرد. شما با همهٔ ستاره‌شناسان و دانایان بزرگ به ایوان بیایید، مگر چاره گری کنید.

گیو به فرمان پدر به سیستان رفت. رستم و دستان به شنیدن این خبر سخت دردمند و آشفته حال شدند. همهٔ اخترگران و موبدان بزرگ را فراهم آوردند و به ایران رونهادند.

از روی دیگر شاه پس از یک هفته نیایش به کاخ درآمد. بر تخت نشست، و بار داد.

همه پهلوانان ابا موبدان　　برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید بنواختشان　　به رسم کیان جایگه ساختشان

همهٔ پهلوانان و بزرگان لب به شکوه گشودند که از چه هفته به هفته راه بر ما می بندی؟ اگر شاه این راز را بر ما بگشاید، و بدانیم غمش از دریاست همهٔ دریاها را به کوشش خشک می کنیم؛ و اگر دریابیم که رنجش از کوه است آن را از بُن برمی آوریم.

شهریار گفت: آرزویی در دل دارم که امیدوارم بزودی برآورده شود. اگر مراد یابم راز آن را به شما می گویم. اکنون پیروز و شاد بازگردید، و اندیشهٔ بد در دل راه مدهید. همهٔ پهلوانان و آزاد مردان بر او آفرین خواندند و رفتند. آن گاه شهریار دگربار به پرستشگاه رفت، و

همی گفت کای کردگار سپهر　　فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازاین شهریاری مرا سود نیست　　گر از من خداوند خشنود نیست
زمن گر نکویی و گر رفت زشت　　نشست مرا جای ده در بهشت

شهریار بدین گونه پنج هفته به نوبت به پرستشگاه رفت. در آخرین هفته شبی سحرگاه بخواب رفت، و در خواب دید که خجسته سروش در گوش او گفت: بزودی یزدان مرادت را برمی آورد، و ترا به همسایگی خود جای می دهد. بسی چیزهای نیکوی دیگر نیز او را گفت.

شاه وقتی از خواب بیدار شد چندان گریسته بود که جای پرستش پرآب شده بود. بامدادان به جایگاه خویش بازگشت. جامه‌ای نابسوده پوشید، و بی‌یاره و طوق و تاج بر تخت نشست. از روی دیگر در آغاز ششمین هفته زال و رستم و موبدان و اخترشناسان به تختگاه کیخسرو رسیدند. بزرگان آنان را پذیره شدند و

بگفتند بازال ورستم که شاه　　به گفتار ابلیس گُم کرده راه
جزآن است کیخسروای پهلوان　　که دیدی توشادان وروشن روان

زال گفت: باشد که شاه از گاه سیرو دلگیر شده باشد. شما چندین دل به غم مسپارید؛ با او سخن می گوییم؛ پندش می دهیم؛ و دگربار دلش را به گفته های نیکو خرم و شادان می داریم. آن گاه همه به بارگاه شهریار شدند، شهنشاه چون دستان و رستم و اخترگران و موبدان و بزرگانی را که با او از زابلستان آمده بودند دید، از تخت فرودآمد؛ هر یک را جای سزاوار نشاند، و از حال یکان یکان پرسید. زال بر او آفرین کرد و گفت: این خبر به من رسید که شهریار روزگاری است که دیدار خود را از پرستندگانش دریغ می دارد. من از راه دراز به این جا شتافته‌ام تا از شاه جهان بپرسم چه چیز وی را به بُریدن مهر از پهلوانان و بزرگانش برانگیخته است. شهریار گفت:

به یزدان یکی آرزوداشتم　　جهان راهمه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تامن به پای　　همی خواهم ازداور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا　　بیفروزداین تیره ماه مرا
بَرَدمَرمَرا زین سرای سپنج　　نماندمرادرجهان دردورنج

اکنون مُراد یافتم، چه دوش وقتی سحرگهان به خواب رفتم از سوی یزدان خجسته سروش مژده داد که گاه رفتنم فرارسیده، و از این پس غم لشکر و تاج و تخت نخواهم خورد.

به شنیدن این سخن دل پهلوانان دردمند شد. زال آه سرد از جگر

برآورد، و شهریار را گفت: سخن در این انجمن بی پرده می گویم؛ از گفته‌ام که همه راست است دل‌آزرده و رنجه مشو؛ مادرِ تو تورانی است و آرام و آبشخورت توران‌زمین بوده است. نبیرهٔ افراسیابی که دلش آگنده از کیمیا و بدی بوده است. از سوی دیگر گوهر از کاووس داری که از خودکامگی و تیره‌رایی می خواست از آسمان بگذرد، به اختران گام نهد، و راز سپهر را دریابد. من او را پندها دادم اما سُخنم را نپذیرفت. تو نیز راه ایشان در پیش گرفته‌ای

کنون برنوشتی ره ایزدی — به کژّی کشیدی ونابخردی
گراین باشدای شاه سامان تو — نگردد کسی گرد فرمان تو
بمانی پرازدردوتن پرگناه — نخْوانندازاین پس ترانیزشاه

شهریار چون این سخن زال شنید گفت: ای جهاندیده مرد، اگر جواب تلخ و ناهموار به تو گویم بی گمان جهاندار این بد را از من نمی پسندد. رستم نیز دردمند می گردد، و از درد وی به ایران گزندها می رسد. بنابر این سخن به نرمی و آهستگی می گویم. ای پیر بزرگوار، و ای سرفرازان بیدار بخت:

به دارنده یزدان گیهان خدیو — که دورم من از راه‌وفرمان‌دیو
به یزدان گرایدهمی جان من — که آن‌دیدم از رنج درمان من
بدیدآن جهان رادل روشنم — خردشدزبدهای اوجوشنم

اکنون که هم کین سیاوش را گرفته‌ام، و هم فرمانروایان زشتگار مردم گزای را از میان برداشته‌ام، و مردمان سراسر کشور پهناور همه به آسودگی و فراخی نعمت روزگار می گذرانند، مرا از این پس در گیتی کاری نیست. در پنج هفته‌ای که دل از همگان پرداختم و به‌نیایش یاک‌—یزدان روآوردم از جهاندار یزدان بزاری خواستم زندگیم را به پایان رساند، از آن که از لشکر و تاج و تخت سیر و دلگیر گشته‌ام. تو ای پیر فرخنده دستان سام بر من ستم کردی که پیرو دیوم خواندی، و ندانم که بادافره

ایزدی چگونه ترا مکافات بدهد.

حال دستان به شنیدن سخن شهریار بگشت و گفت: ای شاه یزدان پرست

زمن بودتیزی ونابخردی　　تویی پاک وفرزانهٔ ایزدی
اگردیوگُم کردراه مرا　　سزَدگربخشی گناهِ مرا

شاه دستان را به مهر دربرگرفت. وی را کنار خویش نشاند و نواخت. آن گاه شهریار فرمود سراپرده و درفش به هامون زَنَند و زال و رستم و طوس و گودرز و گیو و بیژن و گرگین و دیگر بزرگان و دلیران در آن جا فراهم آیند. چون چنین کردند شهنشاه بر تخت زرین نشست؛ گرزهٔ گاوپیکر بر دست گرفت، و به آواز گفت: ای نامداران و مردان کار، خردمندان می دانند که نیک و بد روزگار می گذرد؛ همه رفتنی هستیم، و هیچ کس را عمر جاودان نیست. من نیز دل از این سرای سپنج کَندَم، و از یزدان پاک آرزو کردم مرا به مینو ببرد؛ و زود باشد که مُراد یابم. اکنون نوبت آن است آنچه دارم به شما مهتران ببخشم.

چون پهلوانان و بزرگان از کیخسرو این سخنان شنیدند درشگفت شدند. پس از سپری شدن یک هفته، شاه بی یاره و طوق و تاج برگاه نشست. بزرگترین گنجهایش را به گودرز سپرد و به او گفت: ای پهلوان پیر و روشندل، این گنج را در کارِ آباد کردن رباطهای ویران، ترمیم آبگیرها و پلهای نیمه خراب، دستگیری به کودکانی که پدر و مادر خود را از دست داده‌اند، زنان بی شوهر، پیرانِ از کارافتاده، نیازمندان، روشن نگهداشتن آتشکده ها، دایر کردن چاهسارهایی که براثر گذشت زمان بی آب شده‌اند صرف کن.

گنج عروس را به گیو و زال و رستم بخشید؛ همهٔ جامه های تنش را به رستم داد. یاره و طوق و جوشن و گرزش را به گستهم، اسبانش را به طوس، و سلیح نبردش را به گیو بخشید. ایوان و خرگاه و پرده سرایش را به

فر یبرز کاووس داد، و طوق زبرجد نشانی را که بر آن نام شاه حک شده بود به بیژن بخشید. سپس

به ایرانیان گفت هنگام من   فراز آمد و تازه شد کام من
همه مهتران زار و گر یان شدند   زدرد شهنشاه بر یان شدند

دستان به شنیدن این سخنان زمین بوسید. بر پای خاست، و از کارهای بزرگ رستم یاد کرد. شاه به پاداش پادشاهی کشور نیمروز را به وی داد. گیو را بر قم و اصفهان، و طوس را بر خراسان پادشاه کرد. آن گاه لهراسب را پیش خواند؛ تاج پادشاهی بر سر وی نهاد، و به زال که لهراسب را در خورِ پادشاهی نمی دانست گفت: میان خسرونژادان لهراسب نبیرهٔ هوشنگ است و گوهر از کیقباد دارد. یزدان مرا فرمود که او را به جانشینی خود برگزینم، و هر کس به او نگرود به یزدان ناسپاس است. لهراسب دین و شرم دارد؛ راد و بینادل و پاک دست و سزاوار سروری است.

زال به شنیدن این سخنان

بیالود لب را به خاک سیاه   به آواز لهراسب را خواند شاه
بزرگانش گوهر برافشاندند   به شاهی براو آفرین خواندند

آن گاه شهر یار به بدرود کردن روی هر یک را بوسید، و آنان را در بر گرفت. پهلوانان همه سر به خاک نهادند و جامه چاک کردند.

سپس شاهنشاه به پرده‌سرای خود درآمد. پَردگیانش را بَرِخو یش خواند. رازِ دل را به آنان گفت. بتان

شخودند روی و بکندند موی   گُسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هر آن کس که آمد به هوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بِبَرز ین سرای سپنج   رها کن تو ما را ازاین درد و رنج

شاه آنان را دلداری داد. لهراسب را پیش خواند و

به لهراسب گفت این بتان منند   فروزندهٔ پاک جان منند

بر ین هم نشست اندر ین هم سرای — همی دارشان تاتو باشی به جای
پذیرفت لهراسب زوهر چه گفت — که چون دیده شان دارم اندرنهفت

آن گاه شهر یار از پرده‌سرای به درآمد و به رفتن روی نهاد. دستان و رستم و گودرز و گیو و بیژن و گستهم و فر یبرز و طوس نیز با وی رفتند. چندان ره‌سپردند تا به کوهی رسیدند. چون شب سپری شد و خورشید سرزد هزاران زن و مردخروشان و نالان پیش شاه شدند

همی گفت هرکس که شاها چه بود — که روشن دلت شد پرازداغ ودود
گرازلشکرآزارداری همی — مراین تاج راخوارداری همی
بگوی وتوازگاه ایران مرو — جهان کهن رامکن شاه‌نو

شاه مردم و موبدان را به مهر بانی و گرمی بازگرداند. آن گاه مهتران را گفت: راهی دراز و بی آب و گیاه در پیش است؛ ریگزار است و دشوار گذر. شما نیز باز گردید و به جایگاه خود شو ید. دستان و رستم و گودرز فرمان شاه را پذیرفتند، اما طوس و گیو و فر یبرز و بیژن و گستهم شهر یار را تنها رها نکردند و یک روز و یک شب با او برفتند. در راه چشمه ای پدید آمد. برکنار آن فرود آمدند. چون پاسی از شب گذشت شهر یار در آب روشن چشمه سر و تن را شست و در دل با یزدان نیایش کرد. آن گاه به همراهان گفت: شما این جا بمانید و به شبگیر بازگردید که از این پس مرا تا جاودان نخواهید دید. پهلوانان با درد و اندوه بخفتند. سپیده‌دمان کیخسرو ناپدید شد. مهتران هر سو به جستجو درآمدند، و وی را نیافتند. به کنار چشمه بازآمدند و چیزی که بود بخوردند، و از بسیاری خستگی خوابیدند. دیری نپایید که ابری سیاه آسمان را پوشاند. بادی سخت وز یدن گرفت، و برفی سنگین بار ید. پهلوانان از آن برف رهایی نیافتند. یکایک ز یر انبوه برف ماندند و جان سپردند. رستم و زال و گودرز یک هفته در آن کوهسار چشم به راه بازگشتن ایشان دوختند. روز هشتم چون از بازگشتن و زنده ماندنشان نالامید شدند گر یان و دردمند

بازگشتند.

چون لهراسب از پایان کار و زندگیِ کیخسرو آگاه گشت بر تخت برآمد. گُردان بر جای خود نشستند

به آواز گفت ای سران سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ شنیده همه پندواندرزشاه
مرا هرچه فرمودوگفت آن کنم ‌ ‌ ‌ ‌ بکوشم به نیکی وفرمان کنم
گُنه کار باشدبه یزدان کسی ‌ ‌ ‌ ‌ که اندرز شاهان نخواندبسی

همه مهتران بر لهراسب آفرین خواندند، و فرمانبری را سر برزمین نهادند. لهراسب در مهرگان تاج بر سر نهاد.

پادشاهی لهراسب

چون لهراسب به پادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد جهان‌آفرین را ستایش کرد، و مردم را به داد و دهش نوید داد. مهان جهان بر او آفرین خواندند. وی دانایان، صنعتگران بزرگ هند و چین و کشورهای دیگر را به درگاه خویش آورد. آنان را نواخت، و به پی افگندن شارسانی بزرگ، پر از برزن و کوی و بازارگاه در بلخ گماشت. آتشکدهٔ آذر برزین را ساخت، و در هر برزنی جایگاهی برای بر پاداشتن جشن سده بنا کرد.

لهراسب را دو فرزند بود: گشتاسب و زریر. این دو به دانش از پدر درگذشته بودند، و در هنر سپاهیگری نامور بودند. اما لهراسب دو شاهزادهٔ جوان را که از نبیره‌های کاووس کی بودند دوست‌تر می داشت. از این رو گشتاسب از پدر رنجیده خاطر و دل‌آزرده بود.

روزی شاه در پارس به هنگام بهاران مجلسانه‌ای آراست. مهتران و بسیاری از سران سپاه به شادخواری نشستند. چون سرِ گشتاسب از باده گرم شد بر پای خاست، و پس از این که بر شاه آفرین خواند، از سرِ غرور گفت: مرا در رزمجویی و مردافگنی آن هنر و نیروست که جز رستم

کسی با من برنمی‌تابد؛ و چون جز این هنرها دارم از دیگران سزاوارترم که پادشاهی مرا باشد.

لهراسب به نرمی و آهستگی پسرش را نکوهش کرد و گفت:

جوانی هنوز، این بلندی مجوی　　سخن رابسنج و به اندازه گوی

گشتاسب از پاسخ پندآمیز پدر دل آزرده و دردمند شد. رنجیده‌خاطر و زردروی از پدر کناره گرفت. وی را سیصد سوار گرد و شایستهٔ کارزار بود. چون شب فرارسید با سواران راه هندوستان در پیش گرفت. به شبگیر لهراسب از رفتن گشتاسب آگاه، و دلش پر غم شد. زریر را با هزار سوار به راه هند، گستهم را به راهِ روم و گرازه را به راهِ چین در پی او فرستاد. گشتاسب و سوارانش تازان نزدیک کابل رسیدند.

بدان جای خرّم فرودآمدند　　ببودند یک روز ودَم برزدند

همه کوهسارانش نخجیر بود　　به جوی آبها چون می وشیر بود

بامدادان چون خورشید از پس کوه نمایان شد از آن بیشه به راه افتادند. دیری نپایید زریر که شتابان در پی آنان می‌تاخت به آنان رسید. آن دو برادر یکدیگر را در بَرگرفتند. زریر به گرمی و مهربانی برادر را گفت: از چه‌رو از پدر بریدی و خواهی کهتر شاه هندوستان شوی. ستاره‌شناسان و موبدان مرا خبر داده‌اند که پس از زمانی نه بسیار دور تو پادشاهی ایران‌زمین می‌یابی، و همهٔ مهتران سر به فرمانت می‌نهند. گشتاسب از سرِ درد جواب داد: من و تو پیش پدر آبرو و حرمت نداریم.

به کاوسیان داردا ونیکوی　　بزرگی وهم افسرخسروی

مراوترانزد اوجای نیست　　به از بندگی کردنش رای نیست

دلم از رفتار لهراسب پرخون است، اما برای رضای خاطر تو بازمی گردم. اگر پادشاهی را به من سپرد وی را پرستنده می‌شوم، وگرنه هرگز نزد او نمی‌مانم و به جایی می‌روم که هرگز نشان از من نیابند.

چون شاه از بازگشتن گشتاسب آگاه شد وی را با مهتران و

سپاه گران پذیره شد. گشتاسب به دیدار پدر از اسب فرود آمد. بر او نماز برد، و شاه وی را تنگ در برگرفت. به شادی بازگشتن او جشنی با شکوه آراست؛ امّا در نهان دلش با نبیرگان سیاوش بود.

گشتاسب چون دانست که مهرِ شاه پیوسته به شهزادگان است دگرباره آهنگ سفر کرد. در شبی تیره قبای زربَفت چینی پوشید؛ بر تاجش پرهمای آو یخت؛ از دینار و گهر چندان که به کار بود برگرفت و تنها رو به راه روم نهاد. چون شاه از رفتن پسرش آگاه شد زریر و همهٔ بخردان را نزد خود خواند، و از آنان چاره‌گری خواست. موبد جواب داد:

به بالا وفرهنگ ودیدار وهوش چنونامور نیزنشنید گوش
جزاز پهلوان رستم نامدار به گیتی نبینیم چون اوسوار

از هرسو باید کسانی را به جستجوی او بفرستی، و چون بازگشت پادشاهی را به وی سپاری. لهراسب چندتن از بزرگان را هر کدام از سو یی در پی گشتاسب فرستاد، اما همه نومید بازگشتند. شهزاده چون به شهر روم رسید یک هفته در جستجوی کارگیرد شهر گشت تا پیشه‌ای و جایی مناسب بیابد. نَستار گله‌دار قیصر را دید و به او گفت: اگر مرا به یاری و خدمتگری بپذیری ترا به کارآیم. نَستار گفت: تو در این شهر غریب و بی پایمردی؛ چگونه گلهٔ اسبان را به ناآشنایی سپارم. گشتاسب غمگین گشت و به خود گفت: هر کس که سر از فرمان و رضای پدر بتابد سزایش همین است.

چون به شهر باز گشت گذارش به بازار آهنگران افتاد. بر دکّان بوراب که نعل‌ساز اسبان قیصر بود گذشت. بوراب سی و پنج شاگرد داشت، که همه از بسیار زدن پتک برسندان رنجه شده بودند. گشتاسب دیرزمانی در دکان آهنگر درنگ کرد. بوراب وی را به شاگردی پذیرفت، و به کار زدن پتک گماشت. گشتاسب چنان بنیرو پتک را برسندان کوبید که سندان شکست. بوراب به نرمی و مدارا وی را از نزد خود راند.

شاهزاده گرسنه و دردمند از شهر بیرون شد. به روستایی رسید. کنار چشمهٔ روستا زیر درختی گشن بیخ و سایه‌ور به اندوه نشست.

همی گفت کای داور کردگار — غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی اخترِ خویش بد — ندانم چرا بر سرم بد رسد

اتفاق را کدخدای روستا که از فریدون گهر داشت، بر او گذشت. چون وی را سخت غمگین و شوریده حال یافت مهرش بجنبید او را به سرای خویش برد، و چون برادر گرامیش داشت.

از روی دیگر آیین قیصر روم چنین بود که چون دختران او رسیده و جفت جوی می‌شدند جوانان بزرگان و فرزانگان را در کاخ خویش انجمن می‌کرد تا دختر به مراد و دلخواه، جفتش را از میان آنان برگزیند.

در آن زمان قیصر روم را سه دختر بود هر سه به شادابی و خرمی و تازه‌رویی چون گل اندر بهار، و به بالا و دیدار و آهستگی و رای و شرم و شایستگی تمام خلقت. بزرگترین آنان کتایون نام داشت. کتایون شبی به خواب دید در انجمنی که برای جفت‌جویی وی آراسته‌اند فرزانه‌ای غریب و دل‌آزرده که به بالا سرو و به دیدار ماه را ماند درآمده است. وی دسته گلی بویا به آن جوان داد.

بسیار روز نگذشت که قیصر انجمنی برای جفت‌جویی کتایون آراست، و جوانان پرمایگان را به انجمن خواند. کتایون در حالی که یک دسته گل نرگسِ تازه به دست داشت با شصت ندیمه از ایوان پسِ پرده آمد و ناشکیبا به همهٔ جوانان نگریست. چون جوانی را که به خواب دیده بود و دلش را ربوده بود در میان جمع ندید، هیچ یک آنان را نپسندید. دیگر بار قیصر انجمنی با شکوه‌تر آراست، و فرمان داد همهٔ جوانان، هر کس که خواهد بدان درآید. چون مردمان از دعوت همگانی قیصر آگاه شدند، کدخدای روستا به گشتاسب گفت: روزهاست که تنها به غم نشسته‌ای

بیا تا مگر کاخ وگاه مهی ببینی دلت گردد از غم تهی

گشتاسب همراه کدخدا به ایوان قیصر رفت. در گوشه‌ای دور از مهان به اندوه نشست. چون همه در جای خود ایستادند کتایون با گلرخ ندیمه هایش پدیدار شد و برگرد ایوانش به گردش درآمد. بناگاه نگاهش به گشتاسب افتاد و دریافت همان جوان است که او را به خواب دیده بود. وی را به همسری برگزید. به قیصر خبر بردند

که مردی گزین کرد از آن انجمن به بالای سرو سهی در چمن
به رخ چون گلستان و با یال و کِفت که هر کش ببیند بماند شگفت
تو گویی مگر فرّهٔ ایزدیست ولیکن ندانیم او را که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد برنژاد

قیصر چنان از کار کتایون خشمگین شد که گفت اگر من دخترم را به این جوان گمنام بدهم شرمسار خواهم شد، و جز این چاره نیست که او و دخترم هر دو را بکُشم. اسقف دربار قیصر گفت: آیین جفت‌جویی دختران مشکن که این رسمی کهن است

تو با دخترت گفتی انباز جوی نگفتی که شاهی سرافراز جوی
همایون نباشد چنین خود مگوی به راهی که هرگز نرفتی مپوی

قیصر فرمان برد. دخترش را به گشتاسب داد و به تلخی به وی گفت: برو و با آن که برگزیده‌ای به سختی و نامرادی زندگی کن؛ از آن که هرگز از جاه و نام و گنج و خواستهٔ من بهره نخواهی برد. از روی دیگر گشتاسب به کتایون گفت: ای پروریده به ناز، چگونه شد که از میان آنهمه جوانان گرانمایه و بانام و نشان من غریب بی چیز را به همسری برگزیدی؟ کتایون جواب داد: این خواست یزدان بود. با گردش آسمان ستیزگری نتوان کرد. من که به همسری تو رضا باشم تو نیز رضا بده.

آن گاه کتایون و گشتاسب به سرای مرد دهقان رفتند. کدخدا برای آنان خانه‌ای جداگانه آراست، و هرگونه اسباب زندگی برای ایشان

آماده ساخت. کتایون پیرایه های بسیار با خود داشت. یکی از آنها را به مردی گوهری فروخت، و از بهای آن هر چه به کار بود فراهم ساخت. گشتاسب هر روز به شکار می شد و روزی در نخجیرگاه با هیشونامی آشنا شد.

میر ین یکی از جوانان دولتمند روم خواهان و خواستگار دختر دوم قیصر بود. چون وی به خواستگاری رفت قیصر گفت: از این پس من به آیین گذشته دخترانم را شوهر نمی دهم. چه اندوه جفت جو یی ناسزاوار کتایون پیوسته مرا رنج می دهد. دختر دوم خود را به کسی شوهر می دهم که گرگی را که به‌تن چون اژدها، و به زور همانند پیل است بکشد. میر ین نیرو و یارای این کار خطرمند نداشت. به ستاره‌شناسی دانسته بود جوانی زورمند از ایران به روم می آید که سه کار بزرگ می کند. یکی آن که دختر بزرگ قیصر را به زنی می گیرد. دیگر آن که دو جانور مهیب را که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به آنها را ندارد می کشد. میر ین آگاه بود که کتایون همسر کیست و می دانست که داماد قیصر با هیشو آشناست. نزد او رفت و التماس کرد که شوهر کتایون را به کشتن گرگ دِرهٔ فاسقون رضا کند. هر دو پیش گشتاسب رفتند و هیشو گفت: دوست من میر ین

دبیرست و بادانش وهوشمند　　بگیرد شمار سپهرِ بلند
سخن گو یدازفیلسوفان روم　　زآبادو و یران هرمرز و بوم
سوار یست گردافگن وشیر گیر　　عقاب اندرآرد زگردون به‌تیر
براین نیزخواهد که بیشی کند　　چو باقیصرروم خو یشی کند

قیصر به او گفته است اگر گرگی را که در بیشهٔ فاسقون است بکشد دخترش را به او می دهد. اگر این کار را بکنی من و او هر دو همیشه بنده و سپاسگزار تو خواهیم بود.

گشتاسب پذیرفت، و هر سه رو به راه بیشهٔ فاسقون نهادند. چون

به آن جا نزدیک شدند هیشو و میرین از بیم پیش نرفتند، و به انگشت کنام گرگ را به گشتاسب نشان دادند. گشتاسب اسب جهاند و چون به جایگاه گرگ نزدیک گشت از اسب فرود آمد، به نیایش یزدان پاک پرداخت، و

همی گفت کای پاک پروردگار — فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بدمرادستگیر — ببخشای برجان لهراسب پیر
اگر برمن این اژدهای بزرگ — که خواندورانا خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود — خروشان شودزان سپس نغنود

آن گاه بر بارگی نشست و به پیش تاخت. گرگ چون از در بیشه او را دید روی زمین را به چنگ درید. گشتاسب چندان تیر بر او زد که از توان افتاد. کشان کشان خود را به اسب گشتاسب نزدیک کرد، و سرونش را چنان بر اسب زد که تا ناف او درید. شاهزاده پیاده شد و چنان تیغ بر سرش زد که پُشت و یال و بَرَش دو نیمه گشت. سپس دگربار به نیایش پرداخت و

همی آفرین خواندبرکردگار — که ای آفرینندهٔ روزگار
تویی راه گُم کرده رارهنمای — تویی برترودادگر یک خدای
همه کام و پیروزی ازنام‌تست — همه فرّودانایی ازکام تست

آن گاه دو دندان گرگ را که به بلندی و تیزی تیغ را مانند بود کَند، و پیش هیشو و میرین که نگران و دردمند کنار چشمه نشسته بودند بازگشت. آن دو از کشته شدن گرگ بدان مهیبی شادان گشتند، و به دیدن آن رفتند. میرین هدیه‌های بسیار پیشکش گشتاسب کرد، اما شاهزاده جُز اسبی و جوشنی نپذیرفت.

از آن روی میرین نزد قیصر رفت و گفت: ای نامدار بزرگ، شادباش که از این پس هرگز زیانهای بزرگ گرگ به مردم و شهر روم نمی رسد. من او را به زخم خنجر کشتم. تو نیز اگر کشته‌اش را ببینی از

بزرگی و هیبت آن درشگفت می شوی.

قیصر و بسیاری از مردم به نظارهٔ کشتهٔ گرگ مهیب رفتند؛ و همه انگشت تعجب به دندان گزیدند. همان روز قیصر روم دخترش را به میرین داد. آهرن یکی دیگر از گردان روم به قیصر پیام فرستاد که من به گوهر و هنر و تیغ و گنج و چیزهای دیگر بر میرین سَرَم و خواستگار دختر کوچکت هستم. قیصر جواب فرستاد: تو نیز باید کاری بزرگ بکنی تا به مراد رسی. در کوه سقیلا اژدهایی بزرگ است که از او به مردم و کشور بلاها می رَسَد. اگر آن را کشتی دخترم را به تو می دهم.

آهرن پس از شنیدن این جواب به خود گفت: قیصر مردی ساده و زودباور است، و نمی داند میرین چنان دلیر و نیرومند نیست که چنان کار پرخطر از دست و شمشیرش برآید. باید پیش میرین بروم و بپرسم آن کار را چه چاره کرده است. به ایوان میرین رفت و به او گفت:

مرا آرزو دختر قیصر است — کجا روم را سر به سرافسر است
چو گفتم به پاسخ چنین داد باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر بازگویی تو این کارِ گرگ — بوی مَرمرا رهنمای بزرگ

میرین به شنیدن این سخن به خود گفت: سرمایهٔ مردمان راستی است؛ اگر من این راز را از او پنهان دارم بی گمان روزی آشکارا می گردد، و من شرمسار می شوم، افزون بر این آهَرَن دلیری آزاده و نیکوکار و خوشخوست، و مرا هرگز از او گزندی نمی رسد. پس به او گفت: باید سوگند یاد کنی رازی را که به تو می گویم هرگز پیش هیچ کس برزبان نیاوری. آهرَن سوگند یاد کرد. آن گاه میرین به هیشوی نوشت: آهرن آزاده جوانی نژاده و با گوهر است می خواهد دختر کوچک قیصر را به زنی بگیرد. قیصر پیمان بسته اگر او اژدهای بزرگی را که همهٔ مردمان از او در بیم و رنجند بکشد، دخترش را به او بدهد. این کار خطرمند از او برنمی آید. پیش من آمد و چاره گری جُست. من راز کشته

شدن گرگ را به دست آن رزم‌دیده سوار، به وی گفتم. اگر چنان کنی که اژدها نیز به شمشیر آن جوان، به نام آهرَن کشته شود، دو تن را بر این بوم مهتر کرده است، و پاداشها می‌یابد.

آهرَن نامه رابه هیشوی رساند. روز دیگر چون گشتاسب به جایگاه هیشوی نزدیک شد وی و آهرَن به پیشبازش رفتند. هیشو به شاهزاده گفت: این جوان که آهرَن نام دارد از تخمهٔ قیصر و خداوند فرّ و گنج و نام است. خواستگار دختر قیصر شده و قیصر به وی گفته اگر اژدهایی را که بر ستیغ کوه است بکشد، دخترش را به او می‌دهد. کوهی که اژدها بر سرِ آن آشیان دارد، از این جا بسیار دور نیست. آن اژدها بس عظیم و مهیب است، و مردمان روم از بیمش آرام و راحت ندارند.

همی زاسمان کرکس اندرکَشد زدر یا نهنگ دژم برکشد
همی دودزهرش بسوزدزمین نخواندبر ین بوم ومرزآفرین
گراوکشته آیدبه دست توبر شگفتی شود درجهان سربسر

گشتاسب پذیرفت. هر سه نزدیک کوه سقیلا رفتند، و هیشو جایگاه اژدها را به انگشت به وی نشان داد. شاهزاده با اسب سوی کوه تاخت، و چون به ستیغ رسید نعره‌ای زد که اژدها به ستوه آمد؛ و چون بُرز جوان را دید خواست که به دَم او را سوی خویش بکشد. گشتاسب بر او تیر باریدن گرفت، و چون اژدها به او نزدیک شد خنجرش را تا دسته در دهان او کرد، بر اثر این زخم چندان زهر و خون از تن اژدها بیرون ریخت که تنش سست شد. آن‌گاه گشتاسب دست به شمشیر برد، و چنان بر سَرَش فرود آورد که مغزش بر سرسنگ ریخت. سپس از اسب پیاده شد و دو دندان اژدها را که به تیزی و بلندی چون شمشیر بود کَند. از آن جا نزدیک چشمه‌ای شد؛ سروتَنَش را شست و به شکرانهٔ این پیروزی یزدان پاک را نیایش کرد. آن‌گاه پیش هیشو و آهرَن آمد و گفت: کشتن این اژدها در نظر شما کاری پر خطر بود؟ من بسی کارهای بزرگ‌تر از این

کرده‌ام.

آن دو بر گشتاسب آفرین خواندند، و چون به جایگاه خود بازگشتند آهرَن خواسته و گرانمایه اسبان آراستهٔ بسیار به وی پیشکش کرد، اما گشتاسب جز یک اسب و یک تیغ چیزی نگرفت. سپس شاهزاده خرم و شادان پیش کتایون رفت.

از روی دیگر آهرَن گردونه‌ای که با گاو کشیده می‌شد به کوه برد. تن اژدها را در گردونه گذاشت و به درگاه قیصر برد. قیصر و مردمان بر آهرَن آفرین خواندند؛ و قیصر دختر کوچکش را به آهرَن داد.

* * *

قیصر برابر ایوان خود میدانی خوش‌منظر ساخته بود که دو دامادش میرین و آهرَن در آن جا چوگان می‌زدند، تیراندازی می‌کردند، و قیصر به تماشای آنان شاد می‌شد.

روزی کتایون به همسرش گفت: از تنها به خانه نشستن و غم و اندوه خوردن ترا چه حاصل؟ در روم دو مهتر بودند یکی گرگ مهیبی، و دیگری اژدهایی دمان را کشت، و داماد پدرم شدند آن دو با گروهی از بزرگان و مردمان در میدان قصر چوگان بازی می‌کنند و او را سرگرم می‌دارند؛ تو نیز به آن جا برو و به نظاره بنشین، باشد که ساعتی غم از دلت بیرون رود.

بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر — زقیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند — چو بیند مرا، مردمی چون کند؟
ولیکن ترا گر چنین است رای — نپیچم ز رای تو ای رهنمای

آن گاه بر اسب نشست، به میدان رفت، و به نظاره ایستاد. سپس گوی و چوگان گرفت به میدان درآمد، و چنان در چوگان بازی و تیراندازی هنرنمایی کرد که همگان از شگفتی انگشت به دندان گزیدند. قیصر بر چنگ و یال و رکیب وی نگه کرد و پرسید: این سوار

کیست؟ گُردان بسیار دیده‌ام، امّا هرگز سواری بدین چابکی و دلیری و هنرمندی نه‌دیده‌ام، و نه شنیده‌ام! او را نزد من بخوانید تا بپرسم نژاد از که دارد و از کجا بدین شهر درآمده است. وی را پیش قیصر آوردند. به او گفت: نامت چیست؛ نژادت از کیست؛ و از چه شهری؟ گشتاسب جواب داد: من آن جوان بیگانه و خوارم که قیصر به مکافات این که دخترش کتایون مرا به همسری خویش برگزید، من و او را از شهر بیرون کرد. من آنم که گرگ خونخوار را در بیشه، و اژدهای دمان را بر سر کوه کُشتم و هیشو گواه است، و دندانهای گرگ و اژدها که به خانهٔ من است گواهی دیگر. اگر قیصر باور نمی کند از هیشو بپرسد، مدتی دراز بر آن نگذشته است.

چون هیشو راستی را بازگفت و شاهزاده دندانهای گرگ و اژدها را نمود قیصر سخنش را باور کرده و پرسید: اکنون کتایون کجاست؟ و همان دم بر باره نشست، نزد دخترش آمد، او ا بسزا نواخت، و گفت: از شوهرت بپرس که آرام و شهر و نژادش کجاست؟ چنین می‌نماید که از گرانمایگان و گوهرش از شاهان است. کتایون جواب داد: بارها از او پرسیده‌ام، می گوید: نامم فرخزاد است، اما از شهر و نژاد خود سخن برزبان نمی آورد.

قیصر وی را بر تخت زرین نشاند و فرمان داد همگان فرمانبرش باشند.

چون روزگاری سپری شد قیصر به الیاس مهتر خَزَر نامه کرد که سالی چند است باژ و ساو نمی دهد؛ اگر همهٔ آنچه را که باید با چند تن گروگان از نزدیکان خود نفرستد، فرخزاد با سپاهیان بسیار به خزر می تازد تا سراسر کشورش را تاراج و ویران کند.

الیاس پاسخ داد: اگر من از روم باژ و ساو نخواهم قیصر باید بسی سپاسگزار و شادان باشد. به فرخزاد مناز که اگر کوهی از آهن باشد

او را درهم می شکنم.

از روی دیگر میر ین و آهرن نیز قیصر را گفتند: الیاس گرگ بیشه یا اژدهای ستیغ کوه نیست که فرخزاد وی را بکشد. قیصر بدین سخن غمین شد، و به فرخزاد گفت: چنان دان که الیاس از زور بازو چون پیل است، اگر در جنگ با او برنمی آیی بگو تا به لطف و مدارا او را به خود مهربان کنم. گشتاسب گفت: اگر میر ین و آهرن را با من به جنگ الیاس نفرستی

به نیروی پیروزگر یک خدای — چومن با سپاه آندرآیم زجای
نه الیاس مانم نه با او سپاه — نه چندان بزرگی وتخت و کلاه
کمربند گیرمش وز پشت زین — به ابراندرآرم زنم برزمین

روز دیگر سپاهیان قیصر و الیاس رو یارو شدند، و گشتاسب و الیاس جنگ را آماده گشتند. مهتر خزر برگشتاسب تیرباران گرفت. شهزاده نخست با نیزه وی را از بالای زین برزمین افگند؛ سپس دستش را گرفت و کشان کشان پیش قیصر برد. آن گاه لشکر یان قیصر بر سپاهیان الیاس حمله بردند و بسیاری از آنان را کشتند.

چون گشتاسب پیروزمند نزد قیصر بازگشت قیصر به شادی و مهربانی وی را پذیره شد و سرو چشمش را بوسید.

پس از سپری شدن روزگاری چند قیصر به گشتاسب گفت: می خواهم از لهراسب نیز باژ و ساو بخواهم، و بیمش دهم اگر نفرستد، کشورش را و یران می کنم. رای تو چیست؟ گشتاسب گفت: هر رای که تو بیندیشی پسندیده است.

آن گاه قیصر فالوس نامی را که خردمند و زبان‌آور بود پیش خواند و به او گفت: پیش لهراسب برو و از سوی من به او بگو: اگر باژ و ساو بدهی همچنان پادشاه خواهی بود، اما اگر از این کار سر پیچی سپاهی گران به فرماندهی فرخزاد به ایران می فرستم و سراسر آن را و یران

می کنم.

چون فرستادهٔ قیصر به درگاه لهراسب شاه ایران رسید، شهریار چندان وی را نواخت و مهربانی فرمود که در شگفت شد. بامداد دگربار شاه وی را بار داد و گفت: قیصر روم هرگز این جرأت نداشت که از من و الیاس باژ و ساو بخواهد، و بدین شاد و خرسند بود که بر او سخت نگیریم و باژ و ساو نخواهیم.

فالوس گفت: شهریار ایران چندان مرا نواخته و مهربانی فرموده که در حضرت او سخن جز براستی نمی توانم گفت: چندی است جوانی به درگاه او درآمده و دامادش شده که

به‌رزم و به‌بزم و به‌روزشکار جهان‌بین ندیده است چون اوسوار

او گرگی و اژدهایی را که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت، و قیصر را یارای گذشتن از آن سو نبود، کشت.

لهراسب گفت: تو همهٔ نزدیکان و بزرگان و سران سپاه مرا دیده‌ای، به چهره و بالا و اندام که را مانند است؟ فالوس جواب داد: به بالا و دیدار و فرهنگ و رای درست همانند زریر است.

لهراسب دریافت که او گشتاسب است. شاد شد. فالوس را زر بسیار بخشید، و به او گفت: قیصر را بگوی: جنگ را آماده باش.

آن گاه زریر را پیش خواند و او را گفت: آن جوان بی گمان برادرت گشتاسب است تخت و تاج مرابرگیر، با چندین تن از بزرگان و مهتران و سپاهیان بسیار به روم برو، تخت و تاج را به برادرت بسپار و او را به ایران بازگردان.

زریر به تندی باد خود را نزدیک روم رساند. سپاهیان را به بهرام یکی از سران سپاه سپرد، و خود با پنج تن از مهان، بسان کسی که پیامی برد، نزد قیصر رفت، و چون فرخزاد (گشتاسب) را دید به قیصر گفت: این بنده از بندگان شاه ایران است که گریخته و بدین جا افتاده

است. سپس گفت: لهراسب پیغام داده که اگر قیصر سرِ جنگ دارد ما را بیم در دل نیست. نه ایران خزر است و نه من الیاس که از پا درآییم.

قیصر زریر را باز گرداند و به گشتاسب گفت: چرا به گفتهٔ زریر پاسخ ندادی؟ گشتاسب گفت: زمانی که خدمت شاه ایران می کردم شهر یار و همهٔ سپاهیان از هنرهای من آگاه بودند؛ اکنون نیز آن بهتر که من تنها به فرستادهٔ شاه ایران بپیوندم، و آنچه بایست به او بگویم.

بدو گفت قیصر تو دانا تری برین آرزوها توانا تری

آن گاه گشتاسب پیش زریر آمد. سپاهیان ایران چون وی را بدیدند همه پیاده پیش او آمدند و آفرین گفتند. همان هنگام زریر وی را بر تخت نشاند و تاج بر سرش نهاد. سپس گشتاسب به قیصر پیام فرستاد که کارها به مراد تو گشت. زریر و سپاهیان آرزو دارند که تو تنها پیش آنان بیایی تا همه سربسر با تو پیمان ببندیم.

قیصر به شنیدن این پیام تنها نزد ایشان آمد، و چون گشتاسب را بر تخت پادشاهی دید دریافت که او گشتاسب است. وی را ستود و نماز برد. گشتاسب با کتایون و مال و خواستهٔ فراوان، و هزار غلام و ندیمهٔ رومی رو به ایران نهادند. قیصر به همهٔ سران سپاه و رزمندگان ایران فراخور جاه و حال هر یک هدیه‌ای داد، و دو منزل گشتاسب را بدرقه کرد.

لهراسب چون از آمدن زریر و گشتاسب آگاه گشت سخت شادمان شد. گشتاسب به دیدن پدر از اسب فرودآمد بر او نماز برد. لهراسب وی را دربرگرفت، و به ایوان شاهی برد.

پادشاهی گشتاسب

چون لهراسب، تخت و تاج پادشاهی را به پسرش گشتاسب داد به بلخ رفت. به آتشکدهٔ نوبهار شد. بسان پرستندگان جامهٔ مویین پوشبد؛ موی فروهشت و شبانروزان به نیایش یزدان پاک پرداخت. سی سال بر این کار بود.

از روی دیگر چون گشتاسب جای پدر بر اورنگ خسروی برآمد داد و دهش پیش گرفت. همهٔ شاهان جز ارجاسب مهتر توران سر به فرمانش نهادند، و باژ و ساو دادند. ارجاسب نه تنها باژ نفرستاد، از گشتاسب طلب باژ کرد.

کتایون از شهریار دو پسر به دنیا آورد: اسفندیار و پشوتن. پس از چندی زردشت پیغمبری خویش آشکار کرد، و گشتاسب را به آیین پاک خویش خواند. شهریار کیش وی را پذیرفت، و مردمان را به پرستیدن یکتا خدا خواند. سپس آتشکدهٔ مهربرزین را بنا نهاد. زردشت پیش درِ آتشکده سروی کاشت. بر آن نوشت که شهریار کیش وی را پذیرفته، و بدین گونه سرو را گُواه گرفت. چون زمانی چند سپری شد

زردشت به گشتاسب گفت: روا نیست به ارجاسب باژ و ساو بدهی.

پادشاه چین و توران گروهی از دیوان را زیر فرمان داشت. روزی یکی از دیوان وی را گفت: پادشاها، از چه به خود می‌پسندی که گشتاسب به دشمنی تو برخیزد؟ وی و همهٔ مردمانش دین زردشت پذیرفته‌اند، و ترا به کسی نمی‌شمارند، باید نامه‌ای به گشتاسب بنویسی، با خواستهٔ فراوان نزد او فرستی و بگویی: زردشت را به خواری از خود دور کند. دین او را باطل شمارد، و دگربار به آیین پیشینیان درآید، و اگر بر این گردن ننهد، جنگ را آماده باشد. ارجاسب به گشتاسب نامه کرد و نوشت:

شنیدم که راهی گرفتی تباه — به خودروزِ روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیرمهترفریب — ترادل پرازبیم کردونهیب
سخن گفت ازدوزخ واز بهشت — به دلت اندرون تخم زفتی بکِشت
برافگندی آیین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
ازآن پس که ایزدتراشاه کرد — یکی پیرجادوت بی راه کرد

چون از این باخبر شدم دوستیِ کهن مرا به نوشتن این نامه برانگیخت. پس از این که نامه را خواندی سروتن بشوی، از گناهی که کرده‌ای آمرزش بخواه. اگر چنان که گفتم کردی اسبان زرّین‌ستام گوهرنشان، خواستهٔ فراوان، غلامان بسیار به درگاهت می‌فرستم، و خود فرمانبردارت می‌شوم. اما اگر پندم را نپذیری دو ماه دیگر با لشکری گران به ایرانشهر می‌شتابم و سراسر کشورت را ویران می‌کنم.

دو فرستادهٔ ارجاسب چون به بارگاه شهریار ایران درآمدند زمین بوسیدند و بر او نماز بردند. گشتاسب از نامهٔ پادشاه توران و چین تنگدل شد. مهتران را نزد خویش خواند، و آنچه را ارجاسب نوشته بود برایشان گفت:

چه ناخوش بوددوستی باکسی — که مایه ندارد زدانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاکزاد وی از تخمهٔ تورجادونژاد

زَریر و اسفندیار چون از نوشتهٔ ارجاسب آگاه شدند شمشیر کشیدند و گفتند هر کس شَت زردشت را به پیمبری نشناسد و سر به فرمانش نَنهد به شمشیر جان از تنش بیرون می کنیم. اگردرکتاب اَوِستا و زند به گرامی داشتنِ فرستاده سفارش نشده بود هر دو را زنده بردار می کردیم. آن گاه نویسنده جواب تلخی به ارجاسب نوشت. شاه آن را پیش فرستادگان افگند، و گفت: آن را سوی ترک جادو برید، و بسی برنیاید که سپاه به توران زمین می رانم.

فرستادگان ارجاسب غمین و آشفته دل راهی چین شدند. چون به بارگاه ارجاسب رسیدند، و دبیرنامه را بر او خواند پادشاه به گردآوردن و آراستن سپاه پرداخت.

از روی دیگر شهریار ایران نیز سپاهی انبوه و رزمجوی فراهم آورد. لشکر ایران چون از بلخ به کنارهٔ جیحون رسید، شاه جاماسب را که سرِموبدان و مردی پاک تن و پاکیزه جان ودانا بود نزد خویش خواند و گفت: باید طالع من بنگری و انجام و فرجام این جنگ را بگویی. جاماسب پیر از گفتار شاه ناشاد شد و گفت:

که می خواستم ایزددادگر ندادی مرااین خردو ین هنر
مراگرنبودی خرد—شهریار نکردی زمن بودنی خواستار

چه پایان و فرجام جنگ را بگویم و چه نگویم شاه مرا تباه خواهد کرد. شهریار به نام خدا و به جان زریر سوگند خورد که بر او ستم نکند. آن گاه جاماسب گفت: ای شهریار، آگاه باش که چون انبوه گردان بر هم بتازند اردشیر پسر شهریار بسیاری از ترکان را از زین به زیر اندازد، اما از بدِ حادثه خود نیز کُشته می شود. شیدسب پسر دیگر شهریار به کین خواهی بر دشمنان حمله می برد و بسیاری از آنان را از پای درمی آورد، اما او نیز در این پیگار جان می بازد. درفش کاویان

سرنگون می گردد. گرامی پسر من این خواری را شکیبا نمی شود؛ از اسب بناگاه فرو می جهد؛ درفش کاو یان را برمی گیرد، آن را به اهتزاز درمی آورد؛ به یک دست می جنگد و با دستِ دیگر درفش کاو یان را افراشته می دارد. ناگاه دشمنی آن دستش را که درفش دارد به شمشیر تیز جدا می کند. او درفش را به دندان می گیرد و رها نمی کند. اما بسی برنمی آید که او نیز کشته می شود. نیوزاد پسرِ دیگرِ شهر یار پس از کشتن شصت تن از دشمنان، نیز از پا درمی آید. آن گاه زر یر خشمگین به رزم می کوشد، و بسیاری از تورانیان را به کمند می گیرد، اما سرانجام خود نیز کُشته می شود. اسفندیار به خونخواهی برادران و بستگان و سران سپاه، بر دشمن می تازد. بسیاری از سپاهیان چین و توران را می کشد. خاقان از بیم می گر یزد، و سپاه ایران پیروز می گردد.

گشتاسب چون دانست که در این پیگار چندتن از پسران و برخی از دلیران و نامداران، و برادرش زر یر کشته می شوند از شدت وحشت برخاک افتاد و بیهوش گشت. چون به هوش آمد جاماسب به او گفت:

توز ین خاک برخیزوبرشوبه گاه — مکن فرّهٔ پادشاهی تباه
که داد خدای است وز ین چاره نیست — خداوند گیتی ستمگاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود — کجا بودنی بود و شد کار بود
مکن دلت را بیشتر ز ین نژند — به دادِ خدای جهان کن پسند

چون سپاهیان دشمن از دور پدید آمدند شهر یار نیز سپاه آراست، زریر را سپهدار کرده خود بر سر کوه رفت و به نظاره کردن پرداخت. رزمندگان نخست از هر دو سو به یکدیگر تیر باران کردند، آن گاه اردشیر چون پیل مست به آوردگاه شتافت. بسیاری از سپاهیان دشمن را کُشت اما سرانجام به تیر از پای در آمد. از ز ین بر زمین افتاد وجان‌سپرد. شیرو به کین‌خواهی وی به میدان شتافت. بسان شیر غر ید، و بسیاری از

دشمنان را چون گور بشکرید. هنگام بازگشتن از میدان تیری از قفا بر او رسید که از زخم آن از پا در افتاد. سپس شیدسپ به میدان رفت، و پس از آن که گُهرم پسر ارجاسب را که از دلیران بود کشت به تیر یکی از ترکان جان سپرد. آن‌گاه گرامی پسر جاماسب میان صف دشمن در افتاد. سپاه از دو سو در هم آویختند. در آن شورش نُخست فروزنده درفش کاویان سرنگون گشت. گرامی بر آن خواری شکیبایی نتوانست کرد. از اسب فرود آمد و خاک از درفش افشاند. گردان چین به گردش در آمدند، و یک دستش را به شمشیر انداختند. گرامی درفش را به دندان گرفت، و با دست دیگر چندان گُرز بر دشمنان کوفت که بسیاری از آنان را کشت؛ اما سرانجام جان باخت. نیوزاد پسر دیگر گشتاسب نیز پس از پیکاری سخت، و افگندن بسیاری از گردان دشمن از پای درآمد. سپس زریر سپهدار برادر شهریار چون آتش که در خرمن گیاه خشک در افتد به لشکرگاه دشمن در افتاد. هر کس که وی را می‌دید می‌گریخت.

ارجاسب دلیران خویش را آواز داد

کنون اندر آمد میانه زریر چو گرگ دژآگاه و درنده‌شیر
بکشت او همه پاک مردان من سرافراز ترکان و گردان من
یکی ترگ داری خرامد به پیش خنیده کند در جهان نام خویش
من او را دهم دختر خویش را سپارم بدو لشکر خویش را

هیچ کس پاسخ نداد. چون ارجاسب سه بار این سخن گفت یکی از گردان توران که بی‌درفش نام داشت آمادهٔ پیگار با زریر شد. بی‌درفش چون سهم و خشم زریر را دید بر جان خود بیم کرد. نزدیک وی شد، اما از پنهان تیری زهرآگین بر او زد که به زخم آن از پای در آمد. شهریار که از بالای کوه نگران رزمگاه بود چون میدان را از زریر خالی یافت دژم و دردمند گشت و فرمود:

هیونی بتازید تا رزمگاه به نزدیکی آن درفش سیاه

ببینید کان شاه من چون شدست کِم ازدرد او دل پرازخون شدست

شاه همچنان اندوه‌مند و آشفته‌دل بود که وی را از کشته شدن برادرش خبر دادند. بدین آگهی جامه برتن درید، و خاک بر سر افشاند. خود بر اسب نشست تابه کین‌خواهی برادر بر دشمنان حمله بَرَد. جاماسب وی را رها نکرد.

چون اسفندیار از کشته شدن زریر و سوک شهریار آگاه گشت آمادهٔ کارزار شد و به گردان و سران سپاه گفت:

نگر تا چه گویم نکو بشنوید به دین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز که کس بی‌زمانه نمرده است نیز
کِرا کُشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کُشتگان منگرید مجویید فریاد وسر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن نگر تا نترسید از آویختن

اگر گفته‌های مرا بشنوید و فرمان برید در جهان بلند آوازه می‌شوید، و دشمنان ناکام می‌مانند. آن‌گاه به لشکریان دشمن حمله برد، و چونان تندبادی که بر گلبرگهای پژمرده بتازد و پریشان سازد آنان را در هم کوبید. از سوی دیگر بستور پسر زریر کینه‌خواه بر دشمن افتاد، و چون در رزمگاه کشتهٔ پدر را دید از اسب فرود آمد،خاک بر سر افشاند، بسیار گریست و گفت: هم اکنون پیش برادرت گشتاسب باز می‌گردم و به او می‌گویم: از تخت به زیر آی و به کین‌خواهی برادرت برخیز. از چه خیره و آسوده برگاه نشسته‌ای؟

چون بستور پیش شهریار شد و او را به جنگ برانگیخت شاه جامهٔ رزم پوشید، و آهنگ پیگار کرد. گردان وی را رها نکردند و گفتند: نمی‌گذاریم که شاهنشاه و کدخدای جهان با دشمن رزم جوید. گرانمایه دستور نیز وی را از جنگیدن باز داشت. آن‌گاه بستور در جنگ با دشمن به یاری اسفندیار شتافت. اسفندیار بی‌درفش کشندهٔ زریر را به

تیغ کشت. سلیح زریر را که ربوده بود و بر تن خویش کرده بود از آن جادوی پیر بیرون کشید. سر وی را برید و با درفش و اسب زریر به لشکرگاه پیش شهریار برد. سپس با برادرش و بستور به اردوگاه بازگشت. این سه با هم پیمان بستند یا جان ببازند یا دشمن را از پای در آورند. چون این سه با سپاهیان خود بر تورانیان حمله بردند، چندان از ایشان کشتند که جای کارزار از کشتگان تنگ شد.

چون شب در رسید و تورانیان را توان پایداری نماند ارجاسب و بسیاری از سپاهیانش گریختند و گروهی از لشکریانش تیر و کمان انداختند، جامهٔ رزم از تن بیرون کردند و

به زاریش گفتند اگر شهریار	دهد بندگان را به جان زینهار
به دین اندر آییم و خواهش کنیم	همه آذران را پرستش کنیم

شاه آنان را زینهار داد. چون شب سپری شد و خورشید سر زد گشتاسب با نامداران و سران سپاه به رزمگاه آمدند. شاه بر کشتگان گریست، و چون برادرش را بی جان و خوار و افگنده به خاک دید موی و ریش خود را به چنگ کند. بسیار مویه و زاری کرد. وی راازتیره— خاک برگرفت، به دست خود رویش را سترد، و در تابوتی زرین نهاد. در این جنگ مهیب سی هزار تن از سپاهیان ایران، هزار و صد و شصت و شش نامدار کشته، و هزار و چهل نامور مجروح شدند. از دشمنان نیز صدهزار سپاهی، هشتصد نامدار بی جان، و سه هزار و دویست تن نیمه جان گشتند. سپس شاه و ایرانیان رو به ایران زمین نهادند. خستگان و زخمیها را نیز بردند و به پزشکان دانا سپردند تا بهبود یابند. آن گاه شهریار درِ گنج را گشود و هریک از نامداران و سران سپاهیان و سپاهیان را به فراخور خود خواسته و درم بخشید.

بستور پسر زریر را با گروهی از سپاهیان به دنبال تورانیان و

کشتن ایشان فرستاد، و اسفندیار را تاجی گوهرنشان داد.

* * *

میان پهلوانان گشتاسب گُرزَمْ که گَوی رزمجوی و نامبردار بود از دیرباز با اسفندیار دشمنی داشت، و نزد شاه پیوسته از اسفندیار به زشتی یاد می کرد. روزی در خَلوت به گشتاسب گفت:

مرا شاه کرد از جهان بی نیاز سزد گر بدارم بَد از شاه باز
ندارم من از شاه خود باز پند وگرچه نیاید مر او را پسند
بدان ای جهاندار کاسفندیار بسیجد همی رزم را روی کار

و چندان از آن سخنان نادرست بر شاه خواند که شهر یار بر چنان پسر که بارها جان خود را برای بلند نامی وی در خطر انداخته بود بدگمان شد. جاماسب وزیر را که اخترگر و پیش‌نگر بود در پی اسفندیار فرستاد. در آن وقت اسفندیار در دشتی دور دست به شکار رفته بود. همین که جاماسب را از دور دید به پیشبازش رفت. حال شاه را از او پرسید. چون دانست که شهر یار وی را به درگاه خوانده است در شگفت شد، و از جاماسب سبب این کار پرسید. دستور

درست از همه کارش آگاه کرد که مر شاه را دیو گمراه کرد

اسفندیار چون جاماسب را به خود مهربان دید با او رای زد که اکنون چه بایدم کرد؟ اگر با تو پیش شاه بیایم بی گمان بر من بیداد می کند، و اگر نیایم سر از فرمانِ پدر تافته باشم. جاماسب جواب داد

تو دانی که خشم پدر بر پسر به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی که هرچ او کند پادشاه است اوی

اسفندیار روز دیگر سپاه را به پسرش بهمن داد و با جاماسب به درگاه شاه رو نهادند. چون پیش پدر رسید بر او نماز برد، و بنده‌وار ایستاد. شاه رو به موبدان کرد و گفت: ای آزادگان و روشندلان، چه گویید دربارهٔ شاه آزاده‌ای که فرزند خود را از کودکی به ناز بپرورد، چون ببالد

به او آیین سپاهیگری و رزمندگی بیاموزد، وی را جانشین خویش شمارد، و پسر بدین همه خرسند نباشد، و در نهان خواهد بر پدر بیاشوبد؟ سر از تنش برگیرد، و خود پادشاه شود؟ موبدان گفتند: از این خام‌تر کاری نیست.

جهاندار گفت: این اسفندیار پسر من است که بر آن سَر آست مرا بکشد، و بر اورنگ خسروی برآید

پسر گفت: ای شاه آزاده خوی — مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناه من ای شهریار — که کردستم اندر همه روزگار
به جان تو ای خسرو کامران — کجا بردم این خودبه‌دل‌درگمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست — ترا ام من و، بند و زندان تراست

سخن اسفندیار در دل گشتاسب کارگر نیفتاد. به فرمان شاه آهنگران با زنجیرهای گران دست و پای پهلوان را به هم بستند. وی را بر پیلی نشاندند، به گنبدان دژبردند، و در آن‌جا دربند کردند.

چون روزگاری سپری شد، گشتاسب به سیستان رفت. شاهِ نیمروز با دستان پیر و مهتران و نامداران آن کشور به پیشبازش شتافتند. وی را به زابل بردند، و همه بنده‌وار به خدمتش کوشیدند. شاه زند.و اوستا به ایشان آموخت، و دو سال در آن جا به شادی و آسایش گذراند.

* * *

از روی دیگر چون‌خاقان چین از رفتن گشتاسب به سیستان و در بند شدن اسفندیار آگاه شد، و دانست که در بلخ جز لهراسب و هفتصد تن موبد هیچ مرد سپاهی نیست شادمان شد، و سران سپاهش را گفت: اکنون هنگام کین خواستن است بی درنگ سپاهی گران فراهم آورید تا بر ایران زمین بتازیم، و همه را از دم تیغ بگذرانیم. دیری نگذشت ارجاسب سپاهی عظیم آراست، و به سپهداری کهرم پسر بزرگ خود راهی بلخ کرد. همین که سپهدار ترکان تازان و کینه‌خواه به بلخ نزدیک،

و لهراسب از آمدن وی آگاه شد غمی گشت، و چون مرد سپاهی در بلخ نبود، و همهٔ لشکریان با شاه به نیمروز رفته بودند، لهراسب هزار تن از بازاریان را اسب و سلاح داد؛ خود گرز به دست گرفت و همه به مقابلهٔ دشمن شتافتند. چون دو سپاه رو یارو شدند و به هم تاختند لهراسب در پیرانه سری چون پهلوانی جوان و زورمند بر دشمن حمله برد. به هر سو که باره می انگیخت خاک را به خون دشمنان می آمیخت. هر کس غریوش را می شنید و نهیبش را می دید زهره می باخت. کهرم به سپاهیانش فرمان داد که وی را از هر سو در میان بگیرند. لهراسب چون بسیاری را به خاک در افگند، از پیری و تابش آفتاب بی تاب و ناتوان گشت. از پای درآمد. تورانیان پنداشتند که یلی جوان را کشته اند؛ اما وقتی موهای سپید وی را دیدند دانستند که او لهراسب است. تنش را به شمشیر پاره پاره کردند، و به بلخ در آمدند. جهان از تاراج تورانیان تباه شد. به کاخ و ایوان پادشاه آتش در افگندند، آتشکده ها را و یران کردند. زند و اوستا را سوزاندند.

از روی دیگر کتایون زن دانا و خردور و هوشمند گشتاسب بر اسب نشست، به سبکی و تندی باد خود را به زابل رساند، و گشتاسب را از تاختن کهرم به بلخ، و و یران کردن شهر، کشتن لهراسب و اسیر کردن همای و به آفرید، و دیگر مصیبتها که از حملهٔ تورانیان روی داده بود آگاه کرد.

گشتاسب به شنیدن این خبرهای بد دردمند و آشفته هوش گشت. بزرگان را خواند، و به هر سو نامه فرستاد تا مردان سپاهی به درگاه وی فرستند. چون لشکریان گرد آمدند از سیستان رو به بلخ نهاد.

از روی دیگر چون ارجاسب از راهی شدن گشتاسب و سپاهیانش به بلخ آگاه شد، با لشکریان انبوه به یاری کهرم شتافت. با رو یارو شدن دو سپاه و درآویختن آنها به هم سراسر رزمگاه از کشتگان

و خستگان پوشیده شد. سه روز و سه شب جنگ بر پای بود. **فرشیدورد** به تیغ کهرم سخت مجروح شد. سی و هشت پسر گشتاسب و بسیاری از سپاهیانِ ایران جان باختند.

گشتاسب چون خود را در برابر حملهٔ تورانیان ناتوان دید با گروهی از سران سپاه و لشکر یانش گریخت. در راه به کوهی پردرخت و پُرچشمه و خرم که جز یک راه به بالا نداشت، رسید. شاه و همراهانش بر آن کوه بر شدند و حصاری گشتند. تورانیان که در پی گشتاسب تاخته بودند چون راه بالا رفتن را نیافتند، کوه را در حصار گرفتند. شهر یار از بسیاری اندوه و ناامیدی جاماسب را پیش خواند، و

بدو گفت کز گردش آسمان   بگو آنچه دانیّ و پنهان ممان
که باشد بدین بد مرا دستگیر؟   ببایدت گفتن همه ناگزیر

جاماسب جواب داد: چنین دانم که اگر شاه اسفندیار را از بند رها سازد، وی سپاه توران را بشکند. گشتاسب گفت: همان روز که به گفتار گُرزَم بدخواه آن بی گناه را به بندگران بستم پشیمان شدم، و امروز اگر او را ببینم به مکافاتِ این ستم بزرگ که بر او کرده‌ام تخت و تاج و نگینم را به او می بخشم. اکنون کیست که به گنبدان دژ برود و او را از بند برهاند؟ جاماسب جواب داد: من می روم. شاه گفت:

برو وز مَنش ده فراوان درود   شب تیره ناگاه بگذر ز رود
کنون گر بیایی دل از کینه پاک   سرِ دشمنان اندر آری به خاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت   ز بُن بر کَنند این کیانی درخت
گرآیی سپارم ترا تاج و گنج   ز چیزی که من گرد کردم به رنج
بدین گفته یزدان گوای من است   چو جاماسب کو رهنمای من است

جاماسب در تیرگی شب به زیّ ترکان از میان انبوه سپاهیان توران گذشت، و خود را به گُنبدان دژ رساند. نوش آذر پسر اسفندیار بر او نماز برد، و پیام گشتاسب را به او داد. اسفندیار که گناه ناکرده به چنان

رنج جانکاه گرفتار آمده بود، از سرِ درد گفت: درود شاه را به گُرزَم بگوی؛ او فرزند گِشتاسب است؛ بر من از شهر یار بیدادی سخت رسیده است؛ پیوسته چونَ بنده‌ای به خدمت او کوشیدم

چنیـن بـود پاداش رنـج مرا — به آهن بـیاراست گـنج مرا
مـبادا کـه ایـن بَـد فرامُش کنم — خرد را بـه گـفـتـار بیهُش کنم

جاماسب جواب داد: اگر از پدر رنجیده‌ای یاد بیاور که ترکان نیایت لهراسب، هیربد و هشتاد تن موبدانَ را کشتند؛ اگر به کین‌خواهی نیا از جای نجنبی و نکوشی مردان ترا پسندیده و پاک رای نمی‌دانند.

اسفندیار جواب داد: کین لهراسب را باید پسرش گشتاسب که وارث تاج و تخت اوست بجوید نه منِ دربند کشیده. جاماسب گفت: روا می‌داری دشمن همای و به آفرید خواهرانت را که آفتاب و مهتاب رویشان را ندیده به اسیری برد، و تو آرام بنشینی؟

اسفندیار پاسخ داد: در طول مدتی که من دربند بودم این دوهرگز از من یاد نکردند، و چنین می‌پنداشتند که من هرگز در جهان نبوده‌ام. پس چرا من خود را به خاطر آنان رنجه دارم؟ پدرشان باید بلا را از آنان بگرداند.

جاماسب گفت: چگونه آرام می‌نشینی در حالی که پدر پیرت با سرانِ سپاه بر سر کوهی به بند افتاده‌اند، دشمن آنان را در حصار گرفته، و سی و هشت تن برادرانت همه به دست تورانیان کشته شده‌اند؟

اسفندیار جواب داد: در آن روزگاران که من دربند و دردمند بودم، همهٔ برادرانم شاد و به آرامش بودند، و دمی از گرفتاری و دردِ من یاد نکردند.

جاماسب گفت: اگر همهٔ اینان پیش‌چَشمِ تو گنهکارند به فرشد- ورد بیندیش؛ او در هر حال و هر جا، چه در بزم‌وچه در رزم، بر گُرزَم نفرین می کرد. اکنون تنش پر از زخم شمشیر شده آرزوی دیدنت را

دارد، به دردمندی و چشم گریانش رحمت آور.

اسفندیار به شنیدن نام فرشید ورد حالش دگرگون شد، و گفت: زود آهنگران را بخواه تا زنجیرهایی را که بر دست و پایم بسته‌اند، بسایند. چون آهنگران آمدند از آهستگی کارشان دُژم و در خشم شد.

به آهنگران گفت کای شوم‌دست　　ببندی و بسته ندانی شکست
بیفشرد پای و بپیچید دست　　غل و بند و زنجیر بر هم شکست

آن گاه به گرمابه شد. سر و تن بشست. جامهٔ خسروانی پوشید، و جوشن و اسب خویش خواست. چون اسبش را آوردند، و او را لاغر و فرومانده یافت.

همی گفت اگر من گُنه کرده‌ام　　از این سان به بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این چمان چرمهٔ بربری؟　　چه بایست کردن بدین لاغری؟

چون شب آمد اسفندیار بر باره نشست؛ تیغ هندی به دست گرفت و با بهمن و نوش‌آذر به دنبال جاماسب رو به راه نهادند. در راه سپهبد رو سوی آسمان کرد و گفت: ای داور یگانهٔ راستگوی با تو پیمان می‌بندم اگر در جنگ بر ارجاسب پیروز گشتم، و کین لهراسب و سی و هشت برادرم و خون چندین بی گناه را گرفتم، کینهٔ بندِ پدر را از دل بیرون کنم؛ صد آتشکدهٔ نوبنیاد نهم، صد رباط بسازم، بر سرِ راههایِ خالی از آب و گیاه ده هزار چاه بکَنَم تا رهگذاران از آب آنها جان تازه کنند؛ و بر سَرِ این چاه سارها درخت بنشانم تا مردمان در سایهٔ آنها بیاسایند؛ و صدهزار درم به درویشان دهم؛ و چون نزدیک فرشید ورد مجروح رسید

زدیده ببارید چندان سرشک　　که خیره فروماند دانا پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی　　ترا این گزند از که آمد به روی
کز و کین تو بازجویم به جنگ　　اگر شیر جنگی بود گر نهنگ

فرشید ورد جواب داد: راست این است که این ستم از گشتاسب بر من رسید؛ اگر او دست و پای ترا در بند نمی کرد، ترکان کی جرأت

حمله بردن به ایران را داشتند؟ او به گفتار گُرزَم گمراه شد، و بر کشور و مردم این همه بیداد رفت. امّا تو دردمند مباش، و به داده رضا بده. زخم من درمان‌پذیر نیست، و بزودی به دیگر سرای می روم. تو زنده و بَرومند بمان که مایهٔ امید کشور و مردمانی. در این واپسین دم زندگی آرزو دارم که پیوسته مرا به یاد آری. چون این سخن به پایان برد جان سپرد.

اسفندیار جامه بر تن درید. گریست. رو سوی آسمان کرد و گفت: ای یزدان یگانه، مرا یار و رهنمای باش تا کین فرشید ورد را از ارجاسب بگیرم. آن‌گاه جسد بی‌جان برادر را بر زین اسب بست از هامون به کوه بلند شد و خطاب به او گفت: چگونه دخمه‌ای شایسته برای تو بر پا دارم.

نه سیم است با من نه زرّ و گهر　　نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

آن‌گاه به جایی رسید که از کُشتهٔ ایرانیان روی زمین پوشیده بود. میان کشتگان جسد گُرزَم را دید. به کشتهٔ او گفت: ای زشتکاربد— روزگار، تو به دروغ گوییهای خود فروغ پادشاهی را بردی؛ در پیشگاه یزدان پاک تو باید پاسخ کسانی را که در این جنگ کشته شده‌اند بدهی. سپس گریان از آن دشت شوم گذشت، و به انبوه سپاه ترکان رسید، و از خندقی ژرفناک که ترکان به دور کوه کَنده بودند به چاره گذشت. هشتاد مرد طلایه‌دار ترکان راه بر او گرفتند. گفت: به کهرم خبر داده‌اند که اسفندیار از میان شما به کوه بر شده، و شما راه را بر او نبسته‌اید. مرا فرستاده که به شمشیر سَرِ شما را برگیرم. بدین سخن ناگهان تیغ در آنها نهاد. بسیاری را کشت، و از آن جا پیش شاه رفت. چون پدر را دید بر او نماز برد. گشتاسب که از بدِ روزگار داغها بر دل داشت به مهربانی روی پسرش را بوسید، و از او پوزش خواست که گُرزَم بداندیشِ بدخوی را گمراه، و به فرزندش وی را بدبین کرده است؛ و گفت: من با یزدان پاک پیمان بسته‌ام که چون بازآیی تخت و تاج پادشاهی را به تو بسپارم و

خود در پرستشگاهی به نیایش یزدانِ پاک بپردازم؛ اسفندیار جواب داد:

کنون آنچه بد بود بر ما گذشت　　　گذشته همه نزد من باد گشت

و اکنون مرا جز کین‌خواهی ارجاسب اندیشه و آرزویی نیست.

* * *

از روی دیگر مردان سپاهی چون آگاه شدند که اسفندیار از بندگران رها شده و نزد پادشاه آمده است، گروه گروه به وی پیوستند. اسفندیار به ایشان گفت: ای نامدارانِ خنجرگذار، اکنون جنگ با ارجاسب بدکنش را آماده باشید؛ و آنان جواب دادند:

همه پیش تو جان گروگان کنیم　　　ز دیدارِ تو رامش جان کنیم

از سوی دیگر چون خبر به ارجاسب رسید که اسفندیار از بند رها گشت، و در راه بازگشتن پیش پدر بیشتر طلایه‌داران را کشت دردمند شد. پرمایگان و سران سپاهش را خواند و گفت: پندارم که روزگار سروَری و شادی و رامش و آرامش ما به پایان رسیده، از این که اسفندیار از بند رها گشته است و با ما سرِ جنگ دارد. از ترکان هیچکس همتای او نیست، و اگر درنگ کنیم و بر ما بتازد، یک تن از ما را زنده به جای نمی‌گذارد. مصلحت این است به توران باز گردیم.

آن‌گاه آنچه را از تاراج بلخ به دست آورده بود به کهرم سپرد و او با چهار برادرش بارها را بستند و راهی توران شدند. در این میان گرگسار که ترکی بدنام و دلیر بود پیش ارجاسب آمد و

بدو گفت کای شاه توران و چین　　　ز یک تن مَزَن خویشتن بر زمین

چرا از سپاهی خسته و کوفته و بخت‌آشفته چنین در بیمی؟ اسفندیار کیست که سپاهیانت را از او می‌ترسانی؟ اگر به جنگ با ما برخیزد، من او را هلاک می کنم. ارجاسب به شنیدن این سخنان قوی‌دل شد، و گفت: تو، اگر این که گفتی بجا آوری سپهبدی لشکرم را به تو می‌دهم، و از مال و خواسته بی‌نیازت می کنم.

از روی دیگر چون خورشید سر زد اسفندیار و سپاهیانش از کوه به دشت سراز یر شدند، و برابر لشکر یان ارجاسب صف آراستند. اسفندیار چون شیر ژیان غر ید، و بر صف دشمنان حمله برد، و به یک نهیب سیصدتن از ترکان را کشت. آن گاه سمند به دیگر جانب صف دشمنان تاخت و صد و شصت تن را از پای در آورد. کهرم چون چنان دید گر یخت. اسفندیار به نهیبی دیگر صد و شصت و پنج تن از نامداران ترک را بر زمین افگند، و گفت: این به کین سی و هشت برادرم که به دست تورانیان کشته شدند. ارجاسب چون چنان دید بانگ بر گُرگسار زد که

همه کشته شد هیچ جنگی نماند | به پیش صف اندر درنگی نماند
ندانم توخامش چرا مانده‌ای | چنین داستانها چرا خوانده‌ای

گُرگسار به گفتار ارجاسب تیز شد. کمان به دست گرفت. به میدان تاخت؛ و چون نزدیک اسفندیار رسید تیری سوی او رها کرد. اسفندیار برای این که دشمن گمان بَرَد که آن تیر کارگر افتاده، خو یش را از زین آو یخت. بدین حرکت گُرگسار پیش آمد تا سَرِ اسفندیار را از تن جدا کند. پهلوان با کمند سَرِ او را به بند در آورد، بر خاکش افگند، دو دستش را از پشت بست و به لشگرگاه نزد شاه فرستاد.

چون ارجاسب از اسیر شدن گرگسار آگاه گشت سپاهیان را به حال خو یش رها کرد، خود و خاصانش بر اسب نشستند، و تازان گر یختند. اسفندیار و سپاهیانش بر لشکر یان دشمن تاختند، و بسیاری از آنان را کشتند. آنان که گر یختن نتوانستند ترگ و جوشن فرو ر یختند، بزاری نزد اسفندیار آمدند و ز ینهار خواستند. پهلوان آنان را ز ینهار داد. آن گاه خود و لشکر یانش نزد شاه آمدند. سپس اسفندیار سر و تن بشست، جامهٔ ترسگاران پوشید و یک هفته به نیایش یزدان پاک پرداخت. به هشتم روز

بدو گفت گشتاسب کای زورمند — تو یی شاد دل، خواهرانت به بند
پذیرفتم از کردگار بلند — که گرتو به توران زمین بی گزند
بـه مردی شـوی در دم اژدهـا — کـنی خواهران را زترکان جدا
سپارم تـرا تاجِ شاهنشهی — همان گنج بی رنج و تخت مهی

اسفندیار جواب داد: ای گرامی پدر، به فرمان تو بارد گر به جنگ ارجاسب می روم و به بخت تو خواهرانم را از اسارت می رهانم. آن گاه از هر سو لشکر آراست، و از میان آنان که بسیار بودند دوازده هزار تن برگزید، و از ایوان به دشت راند. گرگسار را نیز دست بسته به همراه برد. چون مسافتی پیش رفتند به دو راهی رسیدند. به فرمان اسفندیار سپاهیان خیمه و خرگاه زدند. سپهبد خوان و مجلسانه آراست و به شادخواری نشست. چهار جام نیز به گرگسار پیمود و به او گفت: اگر به آنچه می پرسم به راستی جواب بگویی، پس از این که توران را گرفتم، پادشاهی آن جا را به تو می سپارم؛ و اگر جوابهای دروغ بپردازی میانت را به دو نیم می کنم. گرگسار پیمان سپرد که جز به راستی سخن نگوید.

اسفندیار پرسید: رویین دژ کجاست و چند راه دارد؟ هر راهی چند فرسنگ است؟ وکدام راه امن و بی گزند است؟ گرگسار جواب داد: رویین دژ که ارجاسب در آن جا پناه‌جسته سه راه دارد. یک راه چنان است که سپاهیان پس از سه ماه راه پیمودن می توانند به آن جا نزدیک شوند. در طول این راه آبادیهای بسیار و چشمه‌سارها فراوان است. اما از راهی دیگر که پیمودنش دوماه مدت می گیرد، سپاه به سختی و زحمت می گذرد زیرا در طول این راه خورش و دیگر چیزهای لازم آسان به دست نمی آید. اما راه دیگری که می توان به پیمودن آن پس از یک هفته به رویین دژ رسید پر از شیر و گرگ و اژدها و زنِ جادوگر و سرمای سخت و بلاهای دیگر است. اسفندیار لختی اندیشید و گفت: ما باید راه کوتاه را پیش بگیریم. گرگسار گفت: این راه هفت خوان دارد. در خوان

اول دو گرگ یکی نر، یکی ماده که هر یک چون پیل زورمند است سر راه را می گیرند. این دو گرگ مانند گوزن شاخ دارند و دو دندان به کردار پیل.

روز دیگر چون خورشید سر زد اسفندیار و سپاهیانش رو به راه هفت‌خوان نهادند. سپهبد سپاه را به پشوتن سپرد، خود پیش راند و گفت:

منم پیشرو گر به من بَد رسَد　　　بدین کهتران بد نیاید سزَد

چون به جایگاه دَدان رسید، گرگان چون دو پیل به وی حمله‌ور شدند. اسفندیار کمان را به زه کرد، و چندان تیر بر آنان زد که هر دو سست شدند. سپس سَرِشان را به شمشیر جدا کرد. آن‌گاه جایی پاک جست، به نیایش یزدانِ یگانه پرداخت، و

همی گفت کای داورِ دادگر　　　تو دادی مرا زور و فرّ و هنر

چون پشوتن و سپاهیان بدان جا رسیدند خوانی رنگین آراستند. سپهبد از گُرگسار پرسید: در خوان دیگر چه پیش می‌آید؟ گُرگسار جواب داد در منزل دیگر شیری مهیب پدید می‌آید که نهنگ با او بر نمی‌تابد، و عقاب گرچه در پرواز دلیر است بر راه او از بیم نمی پـَرَد. چون شب در رسید به فرمان سپهبد، سپاهیان از آن جایگاه راه برگرفتند. به شبگیر دو شیر خشمگین یکی نر، یکی ماده نمایان گشتند. دگربار اسفندیار سپاه را به پشوتن سپرد، و خود به سوی شیران تاخت. چون به آنها رسید نُخُست با شمشیر شیرِ نر، و سپس شیر ماده را کشت. آن‌گاه یزدان را نیایش کرد. سپس نزدیک خرگاه و پرده‌سرای آمد و به گرگسار گفت: فردا چه پیش می‌آید؟ گرگسار پاسخ داد: فردا اژدهایی بر سر راه پدیدار می‌آید که به تن کوهی از سنگ خارا می‌نماید؛ و از کامش آتش سر می‌کشد. سپهدار فرمود گردونه‌ای سنگین از چوب ساختند، برگِردَش تیغهای برنده نشاندند. روز دیگر چون خورشید سر زد، سپاه را به پشوتن

سپرد، گردونه را به دو اسب زورمند بست، خود بر آن نشست، و سوی اژدها رو نهاد. چون اژدها از دور بانگ گردون و صدای پای اسبان را شنید چون کوهی سیاه از جای جنبید؛ دهانش را مانند غاری گشود، آتش از کامش زبانه می‌زد. چون اسفندیار آن شگفتی دید به یزدان پناهید. اژدها اسبانِ گردونه را فرو بُرد، اما تیغهای گردون در آخرِ دهانش گیر کرد. نه می‌توانست بیرون بیاورد و نه درست فرو برد. سست و بی‌حال شد. در همان هنگام سپهبد با شمشیر مغزش را پریشان کرد. دودِ زهرش پراگنده شد، و اسفندیار از آن بیهوش گشت. چون پشوتن با سپاه آن جا رسید، و وی را بیهوش دید، پنداشت که او را بدی روی داده است. سپاهیان از اسب پیاده شدند و فغان برداشتند. پشوتن بر سر و رویش گلاب افشاند. بسی برنیامد که جهان جوی چشم باز کرد و گفت: زخم اژدها بر من نرسید، از دود زهرش بی‌تاب و بیهوش گشتم. آن‌گاه سر و تن شست، جامهٔ نو پوشید، و او و سپاهیان یزدان پاک را نیایش کردند.

از آن کار پردرد شد گرگسار　　کجا زنده شد مرده اسفندیار

سپهبد بر لب آب سرا پرده زد و سپاهیان گرداگردش خیمه بر افراشتند، و به گرگسار گفت: منزل بعد چه پیش می‌آید؟ مرد تورانی گفت: فردا چون در منزل دیگر فرود آییم، زن جادویی بر تو درود می‌گوید. او تواناست که بیابان را دریا کند، و از این جادوگریها بسیار تواند. به چیره شدن بر گرگ و شیر و اژدها غرّه مشو و باز گرد، که این زن جادو پتیاره‌ای خطرمند است. سپهبد گفت: به یاری خدای یکتا زن جادوگر را نیز نابود می‌کنم. چون شب در آمد سپاه را به حرکت در آورد، و آن‌گاه که خورشید گیتی را به نور خویش روشن کرد سپاه را به پشوتن سپرد و خود رو به راه نهاد. چون لختی راه پیمود به بیشه‌ای رسید چون بهشت. به هر جا جویهای آب چون گلاب روان بود. بر لب چشمه‌ای

فرود آمد آن زشت چهرهٔ پرآژنگ روی، خویش را به صورت ماهرویی افراخته بالا، مشکین موی، درآورد و نزدیک اسفندیارآمد. سپَهبَد زنجیری به بازو داشت که زردشت به گشتاسب داده بود. آن را به گردنِ زن در انداخت، بر وی نهیب زد و گفت: تو به افسون هرگز بر من گزند نتوانی زد. اگر دردمِ خود را بدان صورت که هستی درنیاوری با شمشیر سرت را می اندازم. از اثر و برکتِ آن زنجیر زن جوانِ خوبروی، گنده پیری با موی سفید چون برف، و روی سیاه شد.

اسفندیار به چابکی خنجری بر سرش زد. چون زن جادو جان سپرد آسمان تیره گشت، و ابری سیاه روی خورشید را پوشاند. آن گاه جهانجوی به نیایش یزدان پاک پرداخت، و چون تیرگیها رفت، در آن بیشه سراپرده زد، و از گرگسار پرسید: در منزل دیگر چه شگفتی پدید می آید؟

گفت در منزل دیگر کوهی بلند است که سیمرغ بر آن آشیان دارد. سیمرغ چنان نیرومندست که نَهنگ را به چنگ از دریا بیرون می‌کشد، و پیل و پلنگ را با منقارش از زمین می رباید، و بالا می بَرَد. وی را دو بچه است که هردو به بالای او هستند.

چون خورشید تابنده پشت کوه رفت و شب در رسید، سپهبد سپاه برگرفت و رو به راه نهاد. شب تا به شبگیر ره پیمودند. به بَرآمدنِ خورشید اسفندیار باز سپاه را به پشوتن سپرد. دگربار گردونی تیغ دار ساخت. برآن نشست و چون باد روان شد. به کوهی بلند رسید. در سایهٔ آن اسب و گردون را بداشت. سیمرغ چون آن را دید بسان پاره ابر سیاهی از کوه فرود آمد. خواست که گردونه را به چنگ بگیرد. چندان پَر و بالش را بدان تیغها زد که زور و نیرویش به پایان رسید. در همین هنگام اسفندیار چندان بر او تیغ زد تا تنش پاره پاره شد. آن گاه یزدان را نیایش کرد و

چنین گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا زور و هوش و هنر

تو بردی تن جادوان را زجای　　　تو بودی به هر نیکیم رهنمای

سپس سپهبد سراپرده زد. دلیران خوان و مجلسانه آراستند و به شادی نشستند. گرگسار به اسفندیار گفت: فردا کاری پیش می آید که نه گرز و کمان بلا را می گرداند و نه تیغ و شمشیر، چون به منزلگاه رسی به بالای یک نیزه برف می بارد و راه رفتن و برگشتن بر تو و سپاهیانت بسته می شود، رهایی تو ولشکریانت در این است که از همین جا باز گردی. اگر یزدان پاک ترا از آن برف در امان بدارد از آن منزل به بیابانی خشک و سوزان می رسی که سی فرسنگ طول دارد؛ وچون ازآن نیز چهل فرسنگ بگذری رو یین دژ نمایان می شود. آن دِژ چنان استوار است که اگر صدهزار مرد سپاهی به گشودنش بکوشند به آرزو نمی رسند.

سپاهیان به شنیدن گفتار گرگسار هراسان گشتند و گفتند: اگر سخنان گرگسار راست باشد به پیشبازمرگ آمده ایم.

اسفندیار چون ترس لشکر یان را در یافت آنان را به سخنان نو ید دهنده قو یدل کرد و همه به کردارِ آتش به پیش راندند. سپیده دم به منزل رسیدند و سراپرده و خیمه زدند. دیری نپایید تند بادی وز یدن آغاز کرد. بر اثر آن روز روشن چون شب تار یک گشت و سه روز و سه شب برف بار ید. اسفندیار به سران سپاه گفت: تا کنون همهٔ دشمنان را به زور بازو از میان برداشتم، اما اکنون تیغ و شمشیر به کار نمی آید؛ باید همگی به درگاه یزدان پاک نیایش کنیم تا بلایِ برف و سرما را از سَر ما بگذراند.

سپه یکسره دست برداشتند　　　نیایش زاندازه بگذاشتند

دیری نگذشت باد خوشی وز یدن گرفت و ابر و سرما را برد. سپاهیان را امید رفته به جای آمد و همه یزدان پاک را نیایش کردند. پس از این که سه روز آن جا ماندند سپهبد گرانمایگان را خواند و گفت: چون بیابانی بی آب و گیاه در پیش است باید بر صد بارکش پنجاه بار آب و

خورش و پنجاه‌بار مایهٔ پرورش برنهید، مگر به یاری یزدان آسان از بیابان بگذریم و بر ارجاسب بدکُنش دیوخوی دست یابیم.

چون شب در رسید بُنه بر نهادند و برفتند، ولی چنان که گرگسار گفته بود بیابان بی‌آب و خشک نبود؛ و چون مسافتی بیشتر پیمودند سپهدار که در پیش لشکر می‌راند به ژرف دریایی گسترده که پیشرو ساروانان از ناآگاهی در آن افتاده بود و غرقه شده بود رسید. به تلخی به گرگسار گفت: ای دیوخوی بدمنش، نگفتی بیابانی گسترده در پیش است که نشانی از آب و گیاه در آن نیست؟ مرد تورانی که امید از جان خود بریده بود،

چنین داد پاسخ که مرگ سیاه — مرا روشنایی است چون هور و ماه
نبینم همی از تو جز پای‌بند — چه خواهم ترا جز بلا و گزند؟

سپهبد مصلحت را بر او گزند نرساند. خندید و گفت: اگر بر رویین دژ پیروز گشتم ترا فرمانروای آن‌جا می کنم، و بر کسان و بستگان تو هرگز بدی و ستم روا نمی دارم. آن‌گاه اسفندیار و سپاهیانش از دریا به کناره شدند، و به ده فرسنگی رویین دژ رسیدند. سپهبد گرگسار را پیش خواند، و گفت: راست بگو اگر سر ارجاسب را به کین خواهی لهراسب جدا کنم، کُهرم را به کین فرشید ورد، اندریمان را به کین‌خواهی سی و هشت تن از بزرگان بکشم، و زنان و کودکانشان را اسیر کنم تو شاد می‌شوی یا غمگین.؟

به شنیدن این سخن گرگسار دگر بار پریشان حال و آشفته دل گشت، بر سپهبد نفرین کرد و گفت:

همه اختر بد به جان تو باد — بریده به خنجر میان تو باد
به خاک اندر افگنده پرخون تنت — زمین بستر و گرد پیراهنت

اسفندیار از جواب گرگسار خشمگین گشت، و او را کشت. آن‌گاه بر باره نشست، و راه رویین دژ در پیش گرفت. چون نزدیک آن

رسید دژی سخت استوار دید. اتفاق را دو ترک دید که از آن جا می گذشتند. از ایشان پرسید در این دژ چند سوار است، و چند راه دارد؟ آن دو گفتند دِژ دو در دارد، یکی به سویِ ایران، یکی به سوی چین. صدهزار سپاهی در این دِژ بسر می برند و همه سر به فرمان ارجاسب اند. چندان خورش در دژ انباشته شده که ده سال سپاهیان را بس است. اگر ارجاسب به سپاهیان تازه نیازمند باشد، از چین و ماچین لشکر به یاری او می شتابد.

سپهبد پس از شنیدن این خبرها، آن دو ترک ساده دل را کشت و به پرده‌سرای خویش در آمد. آن را از بیگانه پرداخت، و به پشوتن گفت: گشودن و گرفتن این دِژ استوار به‌تیغ و سپاهی برنمی‌آید، باید تدبیری به کار برم. چاره این است که خود را به صورت بازرگانی درآورم و بدان جا درآیم. توهشیار باش و سپاه را بی طلایه و دیده‌بان مگذار. هر زمان دیده‌بانان در روز دود، یا در شب شعلهٔ آتش دیدند و به تو خبر دادند به دِژ بتاز. آن گاه سالار ساربانان به فرمان سپهبد صد شتر بارکش آماده کرد. اسفندیار بر ده شتر دینار، بر پنج شتر دیبای چین، و بر پنج شتر گونه گون گوهر بار کرد، و صد و شصت مرد جنگی را در میان هشتاد جُفت صندوق جای داد، و به صورت بازرگانی از آن جا به سوی دژ راند. بیست تن از یلان را نیز به جای ساربانان همراه شتران کرد.

چون بانگ درای کاروان به گوش نامداران دژ رسید پنداشتند که بازرگانی به دژ در می آید، بزرگان به پیشباز آمدند؛ و هر یک از سالار سپاه پرسید که در بارها و صندوقها چیست؟ سالار بار گفت نُخُست بایداز ارجاسب شهر یار **اجازهٔ** گشودن بار بگیرم، پس آن گاه خرید و فروخت را آغاز کنم. پس از این که شترها را خواباند طاسی از گوهر شاهوار و لعل و فیروزه، یک اسب، ده تخته دیبای چین برداشت، و با طاسی آگنده از دینار پیش ارجاسب رفت. نخست دینارها را بر پایش نثار کرد و گفت:

ای شهریار، مردی بازرگانم، که از سوی پدر نژاد از ترکان دارم.

یکی کاروان شتر با منست | ز پوشیدنی جامه های نشست
هم از گوهر و افسر ورنگ و بوی | فروشنده‌ام هم خریدار جوی
به بیرون دِژ بار بگذاشتم | جهان در پناه تو پنداشتم

اگر بار دهی ساربانان شترها را از دروازه به دژ در آورند، تا به بخت تو از هر بد ایمن باشم. ارجاسب جواب داد: به دِژ درآ و آسوده خاطر باش که هیچ کس به تو آزار نمی رساند. آن گاه سرایی به وی داد تا بارهایش را در آن جای دهد. دیری نگذشت که از هر سو خریداران به آن جا رو نهادند.

* * *

چون آن شب سپری شد سالار کاروان نزد ارجاسب رفت و گفت یاره و افسر و چیزهای گرانبهای دیگر آورده‌ام و امیدوارم گنجور را فرماید تا هر کدام شایستهٔ خزینهٔ پادشاه است برگیرد. ارجاسب شادمان شد و گفت: چه نام داری؟ گفت: خَرّاد. ارجاسب گفت: ای خَرّاد به دربان می گویم هر زمان خواهی مرا ببینی بی‌بازخواست دربان پیش من بیایی.

آن گاه از او پرسید از ایران و شاه و کار سپاه و اسفندیار و گرگسار چه خبر داری؟ سالار کاروان گفت: گروهی می گویند اسفندیار از پدرش روی بر تافته و سر پیچیده است. برخی می گویند از راه هفتخوان به رویین دژ رفته تا با ارجاسب بجنگد. ارجاسب جواب داد: مردان جهاندیده و خِردوَر هرگز سخن نادرست را باور نمی کنند. کرکس هم نمی تواند به این جا پرواز کند.

از روی دیگر چون شب در رسید و خریداران همه پراگنده شدند دو خواهرش در حالی که هر یک سبویی پر آب بر دوش داشت به سرای او در آمدند. اسفندیار آنان را شناخت. دلش از کار ایشان در بیم افتاد و

مصلحت خویش را به بهانه‌ای روی به آستین پوشاند. خواهرانش گفتند:

از ایران، زگشتاسب و اسفندیار — چه آگاهی است ای گونامدار
بدین‌سان دو دخت یکی پادشا — اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش — پدرشادمان روز وشب خفته خوش

سالار کاروان همچنان که روی به آستین پوشیده بود بر ایشان بانگ زد که نه اسفندیار زنده باشد، نه آن کس که نامش را بر زبان آورد؛ نه شاه بیدادگر گشتاسب، مگر نمی‌بینید که من بازرگانی ساده، و در جستجوی روزی هستم، و به شاه و گشتاسب کاری ندارم. همای او را از صدایش شناخت، و دلش آرام شد. اسفندیار نیز چون دریافت که خواهرش وی را شناخته است آستین از چهره برداشت، لب به دندان گزید و گفت چند روز دیگر شکیبا باشید و لب بسته دارید که من برای رهایی شما و کشتن ارجاسب به این جا آمده‌ام. کسی که دو دخترش به اسیری رفته باشند چگونه روزگار به خوشی و شادی می گذراند؛ و بمیرم و نباشم که شما را در چنین حال ببینم.

روز دیگر اسفندیار پیش ارجاسب رفت، و پس از این که وی را بسیار ستود گفت: چون از دریا می گذشتم توفانی مهیب و دهشت‌انگیز برخاست. امید از جان برگرفتم. در دل گفتم: اگر پروردگار یکتا مرا از این بلای بزرگ برهاند بزمی بزرگ بیارایم و همگان را به میهمانی بخوانم. اکنون برآنم که پیمان به جای آورم. امیدوارم که شاه خواهش مرا بپذیرد، و سران سپاه را فرماید که بدین میهمانی درآیند.

ارجاسب به شنیدن این سخن شاد گشت و بزرگان و دلیران را گفت که به‌ایوان خَرّاد درآیند. آن گاه سپهبد گفت: مرا خانه تنگ است اگر فرمان رود بزم را بر بام باره بیاراییم و دل نامداران به می خوش کنیم. و به شادی این بزم آتشی بر افروزیم. ارجاسب اجازه داد. سپهبد خرمنی هیزم به باره برد. چون میهمانان در بزم گرد آمدند اسفندیار چندان به

ایشان شراب نوشاند که همهٔ نامداران ارجاسب سست و بی حال شدند؛ و چون شب درآمد آتشی خورشیدوار برافروخت. دیده‌بانان ایران چون به روز دود و به شب زبانهٔ آتش را دیدند زود پشوتن را آگاه کردند. او بی درنگ سپاه را به سوی دژ راند. چون ارجاسب از نزدیک شدن لشکریان آگاه گشت خفتان جنگ پوشید و کُهرم و طرخان سران سپاه خود را گفت: بنگرید این جنگجویان که‌اند و برای چه به دِژ رو نهاده‌اند. میان سپاهیان ایران و لشکریان ارجاسب جنگ در گرفت. ایرانیان پیروز شدند. چون ارجاسب از شکست سپاهیانش آگاه شد همهٔ سپاهیانی را که در دژ مانده بودند به جنگ لشکریان ایران فرستاد.

از روی دیگر چون شب تاریک‌تر شد اسفندیار جامهٔ کارزار پوشید. سربند صندوقها را گشود، و آن‌گاه که رزمندگان از آن بیرون آمدند

چنین گفت کامشب شبی پربلاست   اگر نام گیریم زایدرسزاست
بکوشید و پیگار مردان کُنید   پناه از بلاها به یزدان کنید

آن‌گاه خود و چندتن از رزمندگان به ارجاسب حمله بردند. سپهبد بروی برآشفت و

بدو گفت کز مرد بازارگان   بیابی کنون تیغ و دینارگان
یکی هدیه آرمت لهراسبی   نهاده بر او مهر گشتاسبی

و چندان بر او تیغ زد که جای درست بر تنش نماند، و سرانجام سرش جدا کرد. سپس با صد و شصت گرد خروشان به دشتِ نبرد شتافت، و به سپاه پشوتن پیوست، و چون با کُهرم رو یارو شد کمربندش را گرفت، بر زمینش زد و دو دستش را بست. سپاهیان کُهرم کشته یا پراگنده شدند، و از گردان چین نامداری نماند.

سپس اسفندیار خواهران خود را با خواستهٔ فراوان به ایران فرستاد و نامه‌ای به گشتاسب نوشت. نُخُست ایزد پاک را ستود، سپس وی را از

پیروزی خود آگاه کرد. گشتاسب بدین خبر شاد شد و در پاسخ پندها به وی نوشت و در پایان آورد

نیازست ما را به دیدارِ تو   بدان پُرهُنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی بُنه برنشان   بدین بارگاه آی با سرکشان

اسفندیار از همان راه که به رو یین دژ آمده بود به ایران بازگشت.

چو روی پدر دید شاه جوان   دلش گشت شادان و روشن روان
بیامد پدر را به بر درگرفت   پدر ماند از کار او در شگفت
بسی خواند بر فرّاو آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
وزآن جا به ایوان شاه آمدند   جهانی ورا نیک خواه آمدند

داستان رستم و اسفندیار

چون اسفندیار می زده و سرمست از پیش پدرش گشتاسب نزد مادرِ خود کتایون آمد شکوه آغاز کرد و گفت: پدرم با من پیمان شکنی و نامهربانی می کند. به من گفته بود که چون کین لهراسب را از ارجاسب بگیرم و خواهرانم را از بند شاه توران برهانم پادشاهی و گنج و افسر به من می سپارد. اکنون که به زور بازو، همهٔ این کارهای خطرمند را به پایان رسانده ام از پیمان خود یاد نمی کند. فردا پگاه نزد او می روم؛ آن سخنها که با من گفته بود به یادش می آورم اگر پیمان به جا آورد و پادشاهی را به من سپرد پیوسته بنده وار به خدمتش می کوشم وگرنه

به مردی من آن تاج برسر نهم   به ایرانیان گنج و کشور دهم

کتایون وی را گفت: پسرم، گنج و فرمان و سپاه همه از آن تست. بگذار پدرت به داشتن نام پادشاهی خوشدل باشد. چون اودر- گذرد پادشاهی نیز از آنِ تو خواهد شد.

اسفندیار از جواب مادر دل آزرده شد و گفت راست گفته اند که: راز را نباید به زن گفت وگرنه بر سر کوی و بازار بر سرِ زبانها خواهد

بود؛ و نیز فرمان زن نباید برد که زن هرگز رای و هوش ندارد.

کتایون از آنچه گفته بود پشیمان و شرمسار شد. چون سه روز سپری گشت گشتاسب آگاه شد که پسرش جویای پادشاهی و تخت و افسر است. جاماسب دستور را نزد خویش خواند و از او پرسید در طالع اسفندیار بنگر که زندگی دراز دارد؟ پادشاهی و بَرومندیش بر دوام است؟ چون جاماسب در زیج نگریست، گریست

همی گفت بد روز و بد اخترم　　　بَد از دانش آید همی بر سرم

ای شهریار، دریغ و درد که اسفندیار پس از این دلیریها و پیروزیها بسیار نمی‌زید و به دست رستم روزگارش به پایان می‌رسد. گشتاسب گفت: اگر من تخت و تاج را به او دهم هرگز به زابلستان نمی‌رود و دل به پادشاهی می‌بندد. و بدین تدبیر بلا را از سرش دور می‌کنم. جاماسب جواب داد: افسوس که هیچ کس نمی‌تواند به افسون سرنوشت کسی را دگرگون کند، و تدبیر در برابر تقدیر زبون و ناتوان است.

چون روز دمید شهریار بر تخت زر نشست. اندک‌اندک نام‌آوران و گردان و موبدان پیش شاه انجمن شدند. اسفندیار سخن آغاز کرد، و پس از آفرین گفتن به پدرش گفت: ای شهریار، به یاد بیاور پس از این که ارجاسب و سپاهیانش را شکست دادم به بدآموزی گُرزم مرا به زنجیر و غل بستی، و در گُنبدان دژ در بند کردی. آن‌گاه آسوده از تاخت و تاز ارجاسب از بلخ به زابل رفتی و به شادی و خوشی پرداختی. لهراسب به تیغ دشمن کشته شد، و چون دلیری نمانده بود که ارجاسب را از ایران‌زمین بیرون کند و بلای او را بگرداند جاماسب را به رها کردن من فرستادی

بدو گفتی این بندهای گران　　　ستونها و مسمار آهنگران

به یزدان نُمایم به روزِ شمار　　　بنالم ز بدگوی با کردگار

او گفت: خواهرانت را به اسیری گرفته‌اند، فرشید ورد سست و ناتوان از زخم بسیار افتاده است؛ و شاه از بیم گریزان شده است. من از این بلاهای بزرگ بر خود لرزیدم؛ جامهٔ جنگ پوشیدم؛ به یاری یزدان و زور و تدبیر از هفت‌خوان گذشتم؛ سر از تن ارجاسب جدا کردم. زن و کودکان او را به اسارت به درگاه آوردم، و خواهرانم را از اسارت رهاندم. پیمان بستی که چون این کارها کنم

سپارم ترا افسر و تخت عاج | که هستی به مردی سزاوار تاج
شهان گفتهٔ خود به جای آورند | زعهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون به سر | چنان چون نهادت به سر بر پدر

گشتاسب جواب داد: آنچه گفتی راست است، وهنرها ورزم‌آوریهایت بیش از آن بود که برزبان آوردی. همهٔ دشمنان را نابود کردی، و کسی جز رستم پور زال همال و هماورد تو نیست. او زابلستان و بُست و غزنین و کابلستان را زیر فرمان خود دارد، و هیچ کس را برتر و بالاتر از خود نمی شمارد. سر به فرمان من نمی نهد. اگر به سیستان سپاه راندی و او را بند نهادی و به درگاه من آوردی سوگند به دادار گیتی، فروزندهٔ خورشید و ماه و ستارگان، و سوگند به زردشت و زند، که تخت و تاج پادشاهی را به تو می دهم. اسفندیار گفت: ای پرهنرشهریار

همی دور مانی زرسم کهن | براندازه باید که رانی سخن
چه جویی نبرد یکی مردِ پیر | که کاووس خواندی وراشیرگیر
زگاه منوچهر تا کیقباد | دل شهریاران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش | جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش

گشتاسب گفت: هر کس از راه یزدان بگردد هیچ ستمی بر او بیداد نیست. اگر خواهان پادشاهی هستی باید بی گفتگو باسپاهی گران راهی سیستان شوی، دستهایِ رستم را ببندی، و او را دست بسته به درگاه من آوری.

سپهبد از گفتهٔ ناصواب پدر چین بر جَبین افگند، و به تلخی گفت: اینها همه بهانه است؛ می‌خواهی مرا از خود دور کنی، و از واگذاری تخت و تاج دریغ بداری. این تخت و تاج به تو ارزانی باد. مرا از جهان گوشه‌ای بس است. آن‌گاه با دلی دردمند و آشفته از پیش پدر به ایوان خویش شد. مادرش کتایون پیش او رفت و گفت: شنیده‌ام می‌خواهی به زابلستان بروی تا دستهایِ رستم را ببندی و به درگاه شاه بیاوری

زگیتی همی پند مادر نیوش — به بد تیز مشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل — زخون رانَد اندرزمین رود نیل
بدرّد جگرگاه دیوِ سپید — زشمشیر او گُم کند راه شید
مده از پیِ تاج سر را به باد — که با تاج، شاهی زمادر نزاد
مرا خاکسارِ دو گیتی مکن — ازاین مهربان مام بشنو سُخُن

پدرت پیر و ناتوان گشته و سپاهیان همه چشم امیدشان به سوی تست. چرا از خیره‌سری جان خود را در خطر می اندازی؟

اسفندیار گفت: از پذیرفتن این فرمان چاره ندارم. اگر سرنوشتم این باشد که در زابل زمانم به سر آید به هر روی گردش آسمان مرا بدان جا می کشاند: اگر رستم سر به فرمانم نهد و رها کند بی جنگ و ستیز دستهایش را ببندم، هرگز سخن سرد به او نمی گویم.

کتایون چون دید که پندش در او در نمی گیرد گریست، وموهای سرش را به چنگ کند.

اسفندیار خودکامه به شبگیر بر باره نشست و چون باد لشکر راند. چون به دو راهی گنبدان دژ و زابل رسید شتری که در پیش می‌رفت خوابید و چندان که ساربان بر او چوب زد برنخاست. جهانجوی آن را به فال بد گرفت، و به کشتن شتر فرمان داد. سپس به سوی هیرمند راند. چون بدان رسید، به آیین تمام پرده‌سرای بر پا داشت، و بزرگان برجای

خود نشستند. آن گاه به یاران گفت: مرا شاه فرموده است که چون رستم را ببینم دستش را به بند در آورم و از خوار و آزار کردنش نپرهیزم. اما من فرمان پدر را کار نمی بندم از آن که رستم ایران زمین را به تیغ خود از بدیها پیراسته و سرفراز و آبادان کرده است. فرستاده‌ای خردمند و با دانش و زبان‌آور نزد او می فرستم، و وی را نزد خود می خوانم؛ اگر آمد و رها کرد دستش را ببندم و پیش شاه برم هرگز بر او خواری و ستم روا نمی دارم. آن گاه بهمن را پیش خواند و گفت تنت را به دیبای چینی بیارای؛ افسر خسروی بر سر بنه؛ و همانند گردنکشان پیش رستم برو. چون به او رسیدی درود ما را به او برسان و به آهستگی و گرمی به او بگو:

که چندین بزرگی و گنج و سپاه — گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی — چو دربندگی تیز بشتافتی

تو در دیرزمانی که لهراسب بر ایران زمین پادشاهی می کرد هرگز به بارگاه او نرفتی و چون پادشاهی را به گشتاسب سپرد هرگز از شاهِ نو یاد نکردی، و نامه‌ای به وی ننوشتی؛ به درگاهش نشتافتی و او را شهریار نخواندی.

از آن گفتم این با تو ای پهلوان — که او از تو آزرده دارد روان
گرانی گرفتستی اندر جهان — که داری همی خویشتن را نهان

یک روز از بسیاری خشم به روز سپید و شب لاجورد سوگند یاد کرد که تا ترا دست بسته به درگاه خود نبیند آرام نگیرد. اکنون من آمده‌ام تا دستت را ببندم، و به درگاه او ببَرم. اگر دست بسته نزد او بیایی سوگند یاد می کنم که نگذارم به تو گزند رساند. پشوتن گواه است بارها کوشیدم که خشمش را بنشانم و نتوانستم.

بهمن چون سخنان اسفندیار را شنید از هیرمند گذشت. دیده‌بانان چون وی را دیدند سران زابل را آگاه کردند. در زمان زال زر کمند به فتراک افگند، گرز بر دست گرفت، بر زین نشست و سوی سوار روانه

شد. بهمن زال را نشناخت. از او پرسید پوردستان کجاست؟ اسفندیار در طلب وی به زابل آمده، و اکنون بر لب جویبار سراپرده بر افراشته است. زال گفت: رستم و زواره و فرامرز و چندتن از سپاهیان به نخجیر رفته‌اند، فرود آی و بیاسای و به شادی بنشین تا تهمتن بیاید. بهمن گفت: اسفندیار مرا برای میگساری و رامش نفرستاده است، کسی را برگزین تا مرا به نخجیرگاه پیش رستم ببرد. زال پرسید: کیستی و نامت چیست؟ بهمن جواب داد: من بهمن پسر اسفندیارم. زال به شنیدن این جواب از اسب فرود آمد، بر او نماز برد، و خواهش کرد از اسب فرود آید تا رستم از نخجیرگاه باز گردد. وی نپذیرفت. ناچار زال او را با گردی به نخجیرگاه فرستاد. در راه کوهی بود. بهمن با اسب بالای آن رفت، و چون به نخجیرگاه نگه کرد رستم را دید که به تن چون کوه بیستون بود. درختی که بر آن گوری زده بود به دست داشت. بهمن به دیدن پیلتن در شگفت شد و به خود گفت:

به گیتی کسی مرد ازاین‌سان ندید نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار نتابد، بپیچد سر از کارزار
من او را به یک سنگ بی جان کنم دل زال و رودابه پیچان کنم

بهمن سنگی بزرگ از کوه جدا و رها کرد. زواره دید و در دم پیلتن را از غلتان شدن سنگ خبر داد. رستم بیم نکرد. نجنبید، و گور را برزمین ننهاد. و چون سنگ نزدیک او رسید با پاشنهٔ پا آن را از خود دور کرد.

بهمن به خود گفت: اگر اسفندیار با این نامور بجنگد بی گمان خود را رسوا و سرافگنده می کند. آنگاه پراندیشه از کوه فرود آمد، و به نخجیرگاه پیش رستم رفت. پیلتن و زواره وی را پذیره شدند، و نامش را پرسیدند. گفت: من بهمن پسر اسفندیارم، و پیامی از سوی او آورده‌ام.

تهمتن وی را در برگرفت و نواخت، و پس از این که نان و خورش خوردند هر دو بر باره نشستند و همی راندند. بهمن در راه پیام اسفندیار را به رستم رساند.

پیلتن به بهمن گفت: پیام اسفندیار را شنیدم، از سوی من به او بگو:

هرآن کس که دارد روانش خرد — سرِ مایهٔ کارها بنگرد
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس — به مردی مکن باد را در قفس
همان تابش مهر نتوان نهفت — نه روبَه توان کرد با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من — نه بگرفت شیر ژیان جای من
به مردی زدل دور کن خشم وکین — جهان را به چشم جوانی مبین

به خرّمی به خانهٔ ما فرود آی، و بباش تا سپاهیان تو از رنج راه بیاسایند. هر زمان آهنگ بازگشتن کنی در راه عنان از عنانت نمی پیچم و همراهت به درگاه شاه می‌آیم، و از او می پرسم چه گناه کرده‌ام که دستم باید به بند شود؟

بهمن به شنیدن سخنان رستم بر باره نشست و سوی پدر روانه شد، و چون به او رسید

بدو گفت چون رستم پیلتن — ندیده بود کس به هر انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند — ابی جوشن و خود وگرز و کمند
به دیدار شاه آمدستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز

آن گاه بهمن گفته های پیلتن را بر اسفندیار خواند. سپهبد با صدهزار مردِ سپاهی از هیرمند گذشت، تهمتن به دیدن وی از رخش فرود آمد، بر او آفرین خواند و گفت:

خُنُک شاه کو چون تو دارد پسر — به بالا و چهرت بنازد پدر
خُنُک شهر ایران که تخت ترا — پرستند و بیدار بخت ترا
همه دشمنان از تو پر بیم باد — دل بدسگالان به دو نیم باد

اسفندیار به شنیدن این سخنان از اسب فرود آمد، تن پیلوار رستم

را در بر گرفت، و بر او آفرین بسیار خواند. رستم گفت: آرزویم این است که به خانهٔ من فرود آیی تا روزی چند با هم به شادی و گفتگو بنشینیم. اسفندیار جواب داد: کیست که به همنشینی تو آرزومند و دلخوش نباشد، اما سر پیچی از فرمان شاه را نمی توانم. مرا نفرموده است که در زابل درنگ کنم؛ تو نیز سزاوار است آن کنی که شهریار فرموده است.

تو خود بند بر پای نه بی درنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون بَـرَم بسته نزدیک شاه سراسر بدو باز گردد گناه
نمانم که تا شب بمانی به بند نه بر جانت آید ز چیزی گزند

شاه پیمان نهاده است که چون برگردم تاج و تخت و گنج و سپاه را به من سپارد. وقتی پادشاهی مرا شد ترا نیکوییها می کنم، و چندان خواسته و زر و گهرت بخشم که سراسر کشورت را بدان آبادان کنی.

پیلتن گفت: از این سخن درگذر که تا زنده‌ام هیچ کس نمی تواند بند بر من نهد. آن گاه بر رخش نشست و به سراپردهٔ خود رفت. پشوتن که رهنمای اسفندیار بود، پیش وی آمد و گفت: پیلتن هرگز بدین زبونی و خواری رضا نمی دهد که کسی وی را به بند درآورد؛ تو نیز دست از او باز نمی داری و کار به نبرد می انجامد

بپرهیز و با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سُخُن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت

روز دیگر پیلتن بر رخش نشست و به کنار هیرمندآمد. هر کس از سپاهیان که رستم را دید مهرش را در دل خود جای داد. چون پیش اسفندیار آمد به او گفت: خویش را سخت بزرگ می شماری و هیچ کس را همسنگ خود نمی دانی. آگاه باش که رستم را در سراسر گیتی هماورد نیست. بسی ازدلیران چونزور بازوی مرا در یافتند جنگ ناکرده گریختند. کاموس جنگی و خاقان چین به دستِ من زبون و افگنده

شدند، من از تخمهٔ سامِ کُندآورم. چشمت را بگشای و مرا چنان که هستم ببین.

اسفندیار زبان به طعن و نکوهش رستم گشود و گفت: از موبدان شنیده‌ام که دستان دیوزاد است، روزگاری وی را از سام پنهان داشتند، تنش تیره و روی و مویش سپید بود. سام فرمود که وی را کناردریا رها کنند تا خورش مرغان یا ماهیان شود. سیمرغ او را برگرفت و به آشیانهٔ خود برد و پیش بچگانش افگند. بچگان چون آهنگ خوردن او کردند رمیدند و هیچ نخوردند. دستان از پس ماندهٔ خورش سیمرغ پرورش یافت. پس از زمانی چند سام او را پذیرفت. نیاکان من او را برکشیدند.

رستم جواب داد به اندازه شرم چشم بگشای و سخنان نادلپذیر مگوی. جهاندار می‌داند که سام پسر نریمان بوده است، و نژادش به جمشید می پیوندد. نیاکان تو پادشاهی از ما یافته‌اند؛ و پیش از آن نام و نشان نداشته‌اند. قباد را من از میان دیوان رهاندم؛ از البرز کوه به تختگاه آوردم و به شاهی نشاندم

نژادی از این نامورتر کراست؟ خردمند گردن نپیچد ز راست

زمانی که کاووس به مازندران رفت می‌دانی دیوان بر او چها کردند؟ تنش را آزردند و چشمانش را کور کردند. من تنها به مازندران رفتم، ارژنگ و دیو سپید و سنجه و اولاد غَندی و دیگر دشمنانش را کشتم. افزون بر ششصد سال به سربلندی و بهی زیسته‌ام. توتازه‌به دوران رسیده‌ای؛ از بی خبری تنها خود را می نگری و از کارهای بزرگ مهان آگاهی نداری.

اسفندیار گفت: نژاد من به کیقباد می پیوندد، و مادرم دختر قیصر است، اما تو و نیاکانت پرستندگان و خدمتگزاران نیاکان من بوده‌اید. من آنم که از هفت خوان گذشتم و به تدبیر و نیرو ارجاسب را کشتم، و

رو یین دژ را با همهٔ استواری که داشت و یران کردم.

رستم گفت:

چه نازی بدین تاج گشتاسبی / بدین یاره و تخت لهراسبی
که گوید برو دست رستم ببند؟ / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شد ستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن

اسفندیار از تیزی و خشم رستم به خنده در آمد. گفت از بسیار کس شنیده‌ام که بازوانت چون ران شیر نیرومند است، و بَر و یالَت چون اژدها، و میانت چون میان پلنگ بار یک است.

اسفندیار به هنگام گفتن این سخنان چنان انگشتان رستم را میان چنگش فشرد که از ز یر ناخنهایش آب زرد بیرون ر یخت. اما پیلتن خم به ابرو نیاورد. آن گاه رستم دست اسفندیار را چنان در چنگش فشرد که چهرهٔ او چون خون سرخ شد. سپهبد خندید وگفت: ای تهمتن نامدار، امروز به می خوردن بنشین که فردا به هنگام نبرد چنان با نیزه ترا از پشتِ ز ین بر زمین افگنم که از آن پس جنگیدن نتوانی. دستهایت را می بندم و پیش شاه می بَرَم و چندان خواهشگری می کنم که بر تو ببخشاید.

پیلتن بر او خندید و گفت: کجا جنگ جنگاوران دیده‌ای و زخم پهلوانان چشیده‌ای؟ فردا چون به میدان رزم در آیم ترا از کوههٔ ز ین بر می گیرم؛ پیش زال می بَرَم؛ آن‌جا بر تختِ عاج می نشانمت، و تاج بر سرت می نهم؛ درِ گنج می گشایم، و سپاهیانت را از زر و سیم و گوهر بی نیاز می کنم. بدان و باور کن گشتاسب ترا از آن گرد گیتی می دواند که از پیرامن خود دور کند. از آن ترا به زابلستان فرستاد که می دانست هماورد تو منم. از من بر تو گزند رسد و او آسوده خاطر همچنان پادشاهی کند.

مکن شهر یارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن خو یشتن ز ینهار

اسفندیار جواب داد: ای نامدار، تو می کوشی به گفتنِ این سخنان خود را از جنگ و چنگ من برهانی! هرگز افسونت درمن در- نمی گیرد. اکنون به جای خود بازگرد، و فردا پگاه به آوردگاه بیا تا دریابی که پیکارمردانِ مرد چگونه است.

رستم جواب داد: اگر ترا براستی سرِ جنگ است، بهوش باش که فردا تنت را برتگ رخش میهمان می کنم. پنداری که رو یین تنی و تیغ دلیران بر تو کارگر نمی افتد؛ اما فردا ضرب تیغ و گرزمرا خواهی دید

گر از گرزِمن باد یابد سرت | بگرید به دردِجگر مادرت
وگر کُشته نایی به آوردگاه | ببندم به بندت برم نزد شاه

از روی دیگر پشوتن به اسفندیار گفت:

ترا گفتم از پیش و گو یم همی | نه از راستی دل بشو یم همی
همه کار نیکوست زو در جهان | میان کهان و میان مهان
توچندین چه کوشی به کین و به خشم | بشوی ازدلت کین وزخشم چشم

اسفندیار گفت: برادَر، بر جان من مندیش؛ فردا خواهی دید که درجنگ چگونه هنرنمایی کنم.

از روی دیگر چون تهمتن به ایوان خو یش درآمد و جز از جنگیدن با اسفندیار چاره ندید زواره را فرمود تیغ هندی، جوشن و مغفر و کمان و برگستوان و کمند و گرز و ببر بیان مرا بیاور.

چون آورد سرش را به نشان افسوس جنباند. آهی سرد از جگر برآورد. گفت: ای سلیح نَبرد، زمانی دراز از جنگ بیاسودی؛ اکنون کاری سخت پیش آمده است تا بازیگری روزگار چکند.

چون دستان این سخن از پیلتن شنید، گفت: اگر تو به دست اسفندیار جوان کُشته شوی زابلستان را با خاک یکسان می کند؛ و اگر او به دست تو جان ببازد مردمان گو یند چون اسفندیار چند سخن درشت به پیلتن گفت، اورا کشت. یا آنچه می گو ید بکن، یا جای بپرداز و در

بیغوله‌ای پنهان شو. وقتی از یافت تو ناامید شد، و پیش پدرش بازگشت، بر رخش بنشین و به درگاه گشتاسب بشتاب

چو بیند ترا کی کُند کار بد؟ خود از شاه ایران بدی کی سزد؟

رستم جواب داد: ای جهاندیده مردِ دل‌آگاه، من از کاموس و خاقان چین هرگز بیم به دل راه ندادم، چگونه بر خویشتن بپسندم که از برابر اسفندیار بگریزم؟ به یاری یزدان پاک پناه می‌برم، و از گشتاسب و اسفندیار نمی هراسم. اگر فردا به کارزار در آید، در آوردگاه راه را بر او می‌بندم، کمرگاهش را می گیرم؛ و چنان که آسیب نبیند وی را از کوهه می ربایم، بر تختش می‌نشانم، و پس از این که سه روز به خدمتش کوشیدم با هم پیش گشتاسب می‌شتابیم.

روز دیگر چون خورشید دمید، رستم سلیح نَبرد پوشید. کمند به فتراک بست؛ از رود هیرمند گذشت، و جنگ را آماده شد. چون زمانی به نیزه با هم در آویختند سنانهای هر دو شکست، ناچار دست به شمشیر بردند و چندان به هم آختند که تیغها شکسته شد، آن‌گاه با گرز به هم حمله بردند و چندان کوشیدند که دستهٔ گرز هر دو شکست، و دستهاشان از کار درماند. سپس دوال کمر یکدیگر را گرفتند و چندان بنیرو سوی خویشتن کشیدند که کف دهانشان آمیخته با خاک و خون، و جامهٔ رزم و برگستوان هر دو چاک چاک شد.

چون زمان جنگ دراز شد و رستم تا دیرگاه از رزمگاه بازنگشت، زواره با سپاه نزد ایرانیان شد، و پرسید رستم کجاست؟ چون جواب دُرست و روشن نشنید لب به دشنام دادن گشود. نوش آذر پسر اسفندیار بر او برآشفت و گفت: ای سگزی بی خرد،، اسفندیار ما را نفرمود که با شما بجنگیم؛ اما اکنون که تو به درشتی و جنگ پیش‌دستی کردی، باش تا سزای خود بینی. بدین گونه از دو سو سپاهیان در هم آویختند. در گیرودار نبرد نوش‌آذر به دست زواره و مهرنوش به دست فرامرز کشته شد.

بهمن آشفته دل و آسیمه‌سر نزد اسفندیار رفت، و وی را از کشته شدن دو پسرش آگاه کرد، سپهبد سخت غمین و دردمند گشت. آب به چشم آورد و

به رستم چنین گفت کای دیوزاد / چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم به جنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری زمن شرم وزکردگار / نترسی که پرسند روزشمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشد بَر انجمن
دوسگزی دو پور مرا کشته اند / برآن خیرگی باز برگشته اند

رستم از این رو یداد سخت غمگین شد. از خشم بر خود لرزید، و به جان و سرِشاه سوگند خورد که این جنگ را نفرموده، و پیمان بست دو دست برادرش زواره و دستهای فرامرز را ببندد و به او سپارد تا به کین نوش‌آذر و مهرنوش بکشد.

اسفندیار از بسیاری خشم گفت: ای بدنشان، اکنون چارهٔ خویش بساز که زمانت به آخِر رسیده است. اگر زنده ماندی دستهایت را می‌بندم و پیش شاه می‌بَرم، و اگر کشته شدی کین دو پسرم را گرفته‌ام.

رستم گفت: لب از بیهوده گویی ببند، به یزدان پناه بِبَر و به یزدان گرای که او دانا و توانا و بر نیکویی رهنماست.

چون به جنگ درآمدند کمان برگرفتند و چندان بر یکدگر تیر باریدند که زره بر تنشان دوخته شد. تیرهای رستم بر اسفندیار کارگر نیامد، اما چون زمانی گذشت تن تهمتن و رخش زخم و خسته شد. ناچار از اسب فرود آمد. رخش به جایگاه خود بازگشت. اسفندیار چون تن پیلتن را به خون رنگین دید به او گفت:

کجارفت آن مردی وگُرزتو؟ / بـه رزم انـدرون فرّه و بُرزتـو؟
نه آنی که دیوازتوگریان شدی؟ / ددازتـف تیـغ تـو بریان شدی؟

چرا پیل جنگی چو روباه گشت؟ — زرزمت چنین دست کوتاه گشت
پشیمان شو و دست راده به بند — کز ین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم

و اگر همچنان سر جنگ داری وصیّت خود را بکن؛ از ایزد پاک آمرزش بطلب، و بخواه گناهت را ببخشد.

رستم گفت: اکنون شب تیره فرارسیده؛ سوی لشکرت بازگرد؛ من نیز به ایوان خود می روم تا بیاسایم و زخمهایم را ببندم. اسفندیار جواب داد: امشب ترا زینهار می دهم. هر چه خواهی به کسان خود بگو، و هر چه خواهی بکن.

* * *

چون رستم به ایوان رسید و دستان او را بدان گونه خسته و دردمند دید غمین گشت. زواره و فرامرز گریان شدند، و رودابه مویش را به چنگ کَند. رستم به آنان گفت: نالیدن و مویه کردن و موی کَندن چه سود دارد؟ دشوار این است که چون اسفندیار رزمنده مردی ندیده‌ام. هنگامی که کمربند دیو سپید را گرفتم به سبکی یک شاخهٔ بید او را بر زمین زدم. همیشه خدنگم از سندان و سپر گذر می کرد؛ اما وقتی خدنگم را بر خفتان اسفندیار زدم چنان نمود که خاری بر سنگ خارا زده‌اند. چاره جز این ندارم به جایی روم که از من نشان نیابد.

زال گفت: جز مرگ هر دشواری را چاره گری می توان کرد. در این کار باید از سیمرغ یاری بجوییم. آن گاه سه مِجمَر بالای کوه برد. در یک آتشدان آتش برافروخت و لختی از پر سیمرغ را در آن بسوخت. چون پاسی از تیره شب گذشت سیمرغ در آن جا فرود آمد و پرسید از چه به غم نشسته‌ای، و مرا بهر چه خواندی؟ گفت: سراسر اندام رستم و رخش از بدِ دشمن مجروح شده است. سیمرغ گفت: غمگین مباش. در خستگیهای تهمتن و رخش نگریست. هشت پیکان از اندام رستم به منقار بیرون

کشید و پَرَش را بدان زخمها سود. در دَم همه درمان یافت. شش پیکان نیز از گردنِ رخش به درآورد. آن گاه رستم را گفت: از چه با اسفندیار رزم جُستی؟ او رو یین تن است، و هیچ سلاحی بر او کارگر نیست.

بدو گفت رستم که گر او زبند   نگفتی، نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید زننگ   اگر بازمانم به جایی زجنگ

سیمرغ گفت: اگر با من پیمان ببندی که بر او دلیری و فرمانروایی نجویی ترا چیزی بیاموزم تا کامروا شوی. رستم پیمان بست که از فرمان سیمرغ سرنپیچد. سپس پیلتن به دستور سیمرغ خنجری آبگون برگزید بر رخش نشست و چندان راند تا به نزدیک دریا رسید. آن گاه سیمرغ کنار درخت گزی از هوا فرودآمد و به وی گفت از این درخت شاخی بلند و باریک برگیر، با گرمی آتش راست کن، سه پر و دو پیکان به آن درنشان، و چون فردا به میدان کارزار رفتی، بزاری از او بخواه که از جنگ درگذرد. اگر چند بار به التماس از او خواستی که آشتی جوید و نپذیرفت، بدان که زمانش به سررسیده است. آن گاه کمان را به زه، و این چوب گز را به سوی چشمش راست کن. سرنوشت آن را در چشمشِ فرو می‌بَرَد، و می کُشد.

پس از پریدن سیمرغ رستم چوب گز را به آتش راست کرد. پیکان را بر آن برنشاند و همین که سپیدهٔ صبح دمید سلیح نبرد پوشید و به میدان رزم رفت. اسفندیار چون او و رخش را تن دُرست دید در شگفت شد، و به وی گفت:

توازجادویِ زال گشتی دُرُست   وگرنه تن توهمی دخمه جست
بکوبمت امروزازآن گونه یال   کز ین پس نبیندترازنده زال

پیلتن گفت: از یزدان پاک بترس، خرد را بر جان خود فرمانروا کن. من امروز برای جنگیدن با تو نیامده‌ام. ترا به‌دلدارِ زردشت، به نوش آذر و آذرفرهی، به خورشید و ماه و اوستاوزند سوگند می دهم که از

جنگ درگذری. به خانهٔ من درآ تا چون پرستندگان و خدمتگران به نکوداشت تو بکوشم. اگر آشتی و مهربانی جویی گنج خود را که به سالیان دراز گرد آورده‌ام بربارگیهای خویش بار می کنم تا به گنجور خود دهی که پیشاپیش تو ببرد؛ آن‌گاه همراه تو پیش شاه می‌آیم تا هر چه خواهد دربارهٔ من روادارد.

اسفندیار جواب داد: تا چند از ایوان و خانه و گنج خود بر من می خوانی؟ اگر می خواهی زنده بمانی رها کن تا دستهایت را ببندم، جز این راهی نیست.

تهمتن دگربار گفت: نام مرا زشت، و جان خود را خوار مکن. اگر آنچه گفتم بپذیری هزار گوهر شاهوار با تاج و یاره و گوشوار، هزار غلام نوش‌لب، هزار کنیزک به تو می دهم. دلت را از کین بپرداز. دیو را در تن خود جامده؛ جز این که دستم را ببندی هر چه گویی فرمانبردارم.

اسفندیار جواب داد: اینها همه بهانه و افسانه است؛ یا رها کن دستهایت را ببندد و دست‌بسته ترا پیش شهریار ببرم، یا جنگ را آماده باش.

رستم چون دانست خواهش و لابه در اسفندیار درنمی گیرد، کمان را به زه کرد، تیر گز را در کمان نهاد؛ روی خویش را سوی آسمان کرد و گفت: ای داور ماه و هور، ای یزدانِ پاک، تو می بینی و گواهی که چه زاریها کردم تا اسفندیار سر از کارزار بگرداند و آشتی جوید. چنان دیو در دلش جا گرفته که جز بند یا جنگ نمی جوید. ای داورِ دانا، ای آفرینندهٔ ماه و تیر، مرا بدین گناه که می کنم، مگیر. آن‌گاه چنان که سیمرغ فرموده بود چوب گز را چنان بر چشم اسفندیار زد که جهان در نظر او تاریک شد. زمین از خونش گلرنگ، و سرش روی زین خم شد. کمان از دستش افتاد. یال اسبش را به دست گرفت، وسست و ناتوان گشت. رستم به او گفت:

توآنی که گفتی که رو یین تنم — بلندآسمان برزمین برزنم
من ازدست توهشت تیرخدنگ — بخورده نند ُبیده ازنام وننگ
به یک تیر برگشتی ازکارزار — بخفتی براین بارهٔ نامدار
هم اکنون بخاک اندرآیدسرت — بسوزددل مهربان مادرت

پس از دمی چند اسفندیار از اسب به زیر افتاد و بی هوش گشت. چون به خویشتن آمد سرِ تیر را گرفت و بیرون کشید. پشوتن و بهمن به شنیدن این خبر پیاده از لشکرگاه پیش اسفندیار شتافتند. بهمن خاک بر سر افشاند. پشوتن جامه درید. گریست. مویه کرد و:

همی گفت زارای یل اسفندیار — جهانجوی وزتخمهٔ شهریار
که برکنداین کوه جنگی زجای؟ — که افگندشیرژیان رازپای؟
کجاشددل وهوش وآیین تو؟ — توانایی واخترودین تو؟
کجاشدبه رزم آن نکوسازتو؟ — کجاشدبه بزم آن خوش آوازتو؟
که خورشید تابنده راتارکرد؟ — که شاه سرافرازراخوارکرد؟
که بنشانداین شمع افروخته؟ — کزوشد همه دودمان سوخته

اسفندیار جواب داد: سرنوشت و تقدیر چنین بود. سرانجام تنِ هر کس را خاک بستر است. فریدون و هوشنگ و جم کجا شدند؟ نیاکان ما رفتند و جای خویش به ما سپردند. ما نیز می رویم تا دیگران جای ما را بگیرند. و چون پیلتن کنارش نشست، اسفندیار به او گفت: از تو بر من ستم نرفت؛ نه تو گُناهکاری، نه سیمرغ، و نه تیر و کمان. پدرم برای این که لشکر و تاج و گنج برایش بجاماند، مرا گفت برو سیستان را بسوز، و رستم را دست‌بسته به درگاه من بیاور. اکنون آنچه سرنوشت من بود روی نمود. هیچ کس را بر راز و کارِ چرخ آگاهی نیست. اکنون ای تهمتن، وصیت مرا گوشدار و بپذیر. پسرم بهمن را با خود بزابلستان ببر و چندان که می توانی به او نیکویی کن. آرایش کارزار، و نشستنگه بزم و رزم و شکار، و زخم چوگان و گوی، و هنرهای دیگر را به او بیاموز. رستم این

همه را پیمان بست. آن گاه اسفندیار به پشوتن گفت: چون جان سپردم ت سپاهیان را به ایران زمین ببَر و:

چورفتی به ایران پدر رابگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر به کام توگشت / همه مرزها زیر نام توگشت
امیدم نه این بودنزدیک تو / سزااین بدازجان تاریک تو
به پیش پدر پندها دادیم / نهانی به کشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین به آرامِ دل
تراتخت، سختی وکوشش مرا / تراتاج، تابوت و پوشش مرا
مشوایمن ازگنج وزتاج وگاه / روانم تراچشم دارد به راه
چوآیی به هم پیش داورشویم / بگوییم و گفتارِاو بشنویم

آن گاه به مادر بگو: پس از کشته شدن و به خاک رفتن من بسیار نخواهی زیست. از رفتن من رنجه مشو و خود را مرنجان. از دردِ جان کندن من بی خویشتن مشو، و در انجمن از بی تابی روی بر همگان مگشای. بر کشتهٔ من نیز منگر تا از دیدارم زاری نیفزایدت، و بی قرار نگردی. خواهران و همسرم را نیز بدرود کن.

پس از این وصیت جان سپرد. رستم بر مرگش جامه درید، و خاک بر سر افشاند. از روی دیگر زواره بر این رای بود که رستم در پذیرفتن و هنر آموختن بهمن به راه خطا رفته است؛ زیرا وی چون ببالد به کین پدر به زابلستان می تازد و آن جا را تاراج و ویران می کند.

پس از این که پشوتن و سپاهیان تابوت اسفندیار را به ایرانشهر بردند زنان بر سر زنان و زاری کنان بر پشوتن آویختند که: سرِ تابوت را بگشای تا تن بی جان سپهبد را ببینیم. چون آهنگران سر تابوت را گشودند همه از بی تابی بی هوش شدند، و چون به خویشتن آمدند پیش اسبِ اسفندیار رفتند.

همی گفت مادرش کای شوم پی / به پشت توبرکشته شدشاه کی

ازاین پس که رابرد خواهی به جنگ؟ 		کرادادخواهی به چنگ نهنگ؟

آن گاه از بسیاری بی‌تابی و بیخودی خاک بر سر اسب افشاندند. از روی دیگر چون پشوتن نزدیک تختِ گشتاسب شد، نه بر او نماز برد، نه تختش را بوسید. خروشید:

زتـودورشـد فـرّه و بـخـردی 		بـیـابـی تـوبـادافـرهٔ ایزدی
پسررابه خون دادی از بهرتخت 		که مه‌تاج بیناد چشمت مه‌بخت
بدین گیتی اندرنکوهش بود 		به روزشمارت پژوهش بود

و آنگاه که سرای از بزرگان و سران سپاه پرداخته شد به‌آفرید و همای گریان و موی کنان پیش پدر رفتند؛ بر او آشفتند و به خشم گفتند: از چه بر کشته شدن اسفندیار چهره نمی خراشی و نمی گریی؟ مگر کارهای بزرگ او به این زودی فراموشت شده است؟ او کین زریر از ترکان گرفت و پادشاهی ترا راست کرد. تو به پاداش، به گفتارِ بدگوی از راه گشتی، او را با غل و زنجیر در بند کردی. ترکان چون جایش را خالی دیدند بر ایرانشهر حمله آوردند. لهراسب را کشتند و ما را که آفتاب و مهتاب رویمان ندیده بود پای و سر برهنه از کوچه و بازار گُذراندند و به اسیری بردند. یادت هست که چون اسفندیار را از بند رها کردی به مردی چه کرد؟ به دلیری ما را از رو یین دِژنجات داد و به سرفرازی بازآورد

ازایـدربـه زابـل فـرسـتـادیـش 		بـسـی پـنـدواندرزها دادیش
کـه تـااز پی تـاج بـی جان شود 		جـهـانـی بـراوزارو پیچان شود
نـه سیمرغ کُشتش نه‌رستم نه‌زال 		توکشتی مراورا، چوکشتی منال
تـراشـرم بادا زریش سپید 		که فرزند کشتی زبهرامید

از روی دیگر چون بهمن روزگاری دراز در زابلستان ماند، رستم سوارکاری، کمندافگنی، هنرِ شمشیرزدن و سپاهیگری و نخجیر کردن و چوگان‌بازی رابه‌اوآموخت، و وی را چون پسر پرورد. گشتاسب چون از بسیار هنر آموختنِ بهمن آگاه شد دو نامه: یکی برای بهمن و یکی برای

رستم فرستاد. به رستم نوشت:

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی تراست — به دانش ز جاماسب نامی تراست
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای — سزد گر فرستی کنون بازجای

و به بهمن نوشت: مرا دیدارت آرزوست. چون نامه بخوانی در زابل ممان، و نزد من بازگرد.

رستم چون نامهٔ گشتاسب را خواند آنچه از خفتان و خنجر و برگستوان و تیر و کمان، گوهر و سیم و زر، کمرهای زرین و یاقوت در گنجینه داشت به بهمن داد. دو منزل او را بدرقه کرد. پس آن‌گاه پیش شاه فرستاد.

پایانِ کارِ رستم

زال را در شبستان کنیزکی بود آفتاب روی، خواننده، و نوازندهٔ رود. از این کنیزک پسری در وجود آمد که به خوبرویی از ماه گرو می‌برد. زال ستاره‌شناسان کشمیر و کابل و دیگر کشورها را نزد خویش خواند تا طالع و سرنوشت وی را بنگرند و بگویند. هر یک از اخترگران شمارِ سپهر برگرفت. در پایان کار با هم رای زدند، و به زال گفتند: این کودک شوم و بداختر است. چون ببالد دلیر و جنگاور شود، و

کند تخمهٔ سام نیرم تباه — شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش — وزاو شهر ایران برآید به جوش

دستان سام به شنیدن این سخن سخت غمی و دردمند گشت. به یزدان پاک نالید. وی را به ایزد یکتا سپرد. نامش را شَغاد نهاد، و به تربیتش کوشید. چون یال برافراخت او را پیش شاه کابل فرستاد. شَغاد اندک اندک در جنگاوری و سوارکاری، و نبرد با گرز و کمند نام‌آور گشت. پادشاه کابل چون شایستگی وی را دریافت، دخترش را به زنی

به او داد.

در آن روزگاران پادشاه کابل هر سال به گنجایش یک چرم گاو باژ و ساو برای رستم می‌فرستاد. وی بر این آرزو و امید بود که چون شَغاد دامادی او یافته از آن پس رستم باژ نمی‌ستاند. امّا تهمتن چون هنگام گرفتن باژ آمد، طلب کرد و گرفت. شَغاد از کار برادر دژم و خشمگین گشت و در اندیشهٔ کشتن او افتاد. چون نیّت خود را با پادشاه کابل در میان نهاد به او گفت: روزی به بهانه‌ای مهتران و سران سپاه را بخوان. چون رامشگران به پایکوبی درآمدند و سرِ همگان از باده گرم شد مرا ناسزا و سخنان سرد بگوی. بدین بهانه از تو روی بر می‌تابم، به سیستان پیش پدرم می‌روم؛ از تو می‌نالم، و ترا بدگهر و زشتکار می‌خوانم؛ و دشنام می‌دهم. چون راهی سیستان شدم تو در نخجیرگاه چندین چاه ژرفناک، براندازهٔ رستم و رخش بکن. در بُن هر چاه چندین تیغ برنده و دراز بنشان، و سرِ چاه را به خس و خاشاک بپوشان. چون این کار راست شد با هیچ کس از آن مگوی.

پادشاه کابل سوری بزرگ آراست، و مهانِ کابل و سرانِ سپاه را خواند. چون سرها از باده گرم شد شغاد گفت: در این بزم من از همگان برترم، از آن که پدرم دستان و برادرم رستم است. کیست که گهر نامورتر از من دارد؟

شاه کابل به شنیدن این سخن بر او برآشفت، و گفت آنان ترا از خود رانده‌اند.

نکرداست یاد از تو دستان سام   برادر ز تو کی بَرَد نیز نام
تو از چاکران کمتری بر دَرَش   برادر نخواند ترا مادرش

شَغاد بدین سخن تافته و آشفته گشت و راهی زابل شد. زال به دیدنش شادان گشت و از حال شاه کابل پرسید. شَغاد جواب داد: از او هیچ یادمکن و نامش را بر زبان میاور. او در انجمنی که همهٔ بزرگان و

سران سپاه گِرد آمده بودند مرا خوار کرد، و سخنان دُرشت و ناسزاوار برزبان آورد. گفت: به گمانم فرزند زال نیستی و اگر باشی نیز به چیزی نمی ارزی. برادرت تا چند باژ و ساو از من می طلبد. مردی و گوهر من کم از او نیست. از این پس هرگز باژ به او نمی دهم، و اگر بخواهد با شمشیر زبانش را می بندم.

دلم از گفتهٔ او در انجمن به درد آمد. پیچ‌ن‌شده. و از او روی برتافتم. رستم در خشم شد و گفت: بر او و گفته هایش میندیش؛ من او را از میان برمی دارم و ترا به جایش بر تخت می نشانم.

چند روز بعد با لشکری گزیده آمادهٔ رفتن شدند. شَغاد به تهمتن گفت: پندارم که شاه کابل از خشم تو به هوش آمده، و از بدرفتاری با من پشیمان شده است، و زود باشد که گروهی از بزرگان شهر را به خواهشگری و پایمردی بفرستد. پیلتن گفت: پس سپاه راندن به کار نیست، و او با زواره وصد سوار و صد پیاده رو به راه نهادند.

چون لختی برفتند شَغاد در نهان سواری تیزتک به کابل فرستاد، و شاه را پیغام داد که پیلتن بی‌سپاه سر به راه نهاده، تو پیش آی و زنهارخواه. سپهدار کابل از شهر بیرون آمد و چون نزدیک پیلتن رسید از اسب فرود آمد؛ به نشان پرستندگی و کهتری دست بر سر نهاد؛ موزه از پای بیرون کشید، زمین بوسید، و از بیدادی که بر شَغاد رانده بود پوزش خواست، و گفت:

که گرمست شد بنده از بیهشی نمودانـدر آن بـیهشی سرکشی
سـزد گـر بـبخشی گـناهِ‌مرا کـنـی تـازه آیـیـن وراهِ‌مـرا

رستم گناهش را بخشید، و بر او مهربانیها کرد.

نزدیک کابل جایی سرسبز و خرّم و دلارای بود. شاه در آن جا جشنگاهی بر پا، و همه گونه خوردنی فراهم کرده بود. مجلسانه آراست و رامشگران به پایکوبی درآمدند. چون سرها از باده گرم شد شاه کابل

گفت: نزدیک این جا شکارگاهی است دیدنی، که میش کوهی و آهو و گور بسیار دارد، و آن که را اسبی تکاور باشد آسان می‌تواند شکار بسیار افگند. پیلتن را شوق شکار درگرفت. کمان کیانی به ترکش نهاد، و با زواره و چندتن از نامداران، راهِ نخجیرگاهی را که در آن ده‌ها چاه آگنده به شمشیر، کنده، و سرِ آنها را به خاشاک و خاک پوشانده بودند، در پیش گرفت. چون رخش به یکی از آن چاه‌ها رسید از بوی خاکِ نوِ سرچاه درنگ کرد، و زمین را به نعل خود خراشید. پیلتن بررخش نهیب زد. اسب چون گام پیش نهاد در چاه افتاد و شکمش از تیزی شمشیرهای درون آن دریده شد. تهمتن که همهٔ اندامش به سختی مجروح شده بود به رنج بسیار خویش را تا نزدیک سرِ چاه بالا کشید. چون به پیرامون نگریست شَغاد بداندیش و فتنه‌ساز را دید. دانست که آن همه بلا او انگیخته است. در آن هنگام سپهدار کابل از راه درآمد، و به پیلتن گفت: چگونه به چاه درافتادی؟ بمان تا پزشکان به درمانت بیاورم.

تهمتن چنین دادپاسخ بدوی	که ای مردِ بدگوهر چاره‌جوی
فراوان نمانی سرآید زمان	کسی زنده برنگذرد بآسمان
نه من بیش دارم زجمشیدفر	که بر یدبیور میانش به ارّ
فرامرز پور جهان بین من	بیاید بخواهد زتو کین من

آن گاه به شَغاد گفت: اکنون که چنین بد به من رسید کمان مرا با دو تیر پیشم بنه تا اگر شیری در پی شکار به این جا آمد، و قصد دریدنم کرد، آن را به تیر دور کنم. وی چون پیلتن را مجروح و ناتوان دید بر او خندید و تیر و کمان را نزدیک او نهاد. تهمتن به سختی کمان را برگرفت، و چون شَغاد دانست که قصد او کرده خود را در پناه درخت چنار کهنی که از سالمندی میانش تهی شده بود گرفت. رستم درخت و برادر را با تیر به هم دوخت. آن گاه یزدان را سپاس گفت که پیش از جان سپردن کین خود را از برادرِ زشتکارش گرفته است. تهمتن — و

زواره که به چاهی دیگر افتاده بود پس از ساعتی جان سپردند.

* * *

از میان سوارانی که همراه رستم به کابل آمده بودند یکی به رنج و زحمت خود را به زابل رساند، و خبر کشته‌شدن پیلتن و زواره را به زال و دیگر دلیران و مهان برد. زال جامه برتن در یده خاک بر سر افشاند، و همان روز فرامرز را با سپاهی گران به جنگ پادشاه کابل فرستاد. فرامرز چون به کابل درآمد در یافت که شاه و نامدارانش همه گر یخته‌اند. آن گاه به نخجیرگاه بر سر چاه آمد. بدن بی جان پیلتن را از چاه برکشید. نُخست تنش را به آب گرم شستند، پس آن گاه زخمهایش را دوختند. در تابوت جای دادند. تن بی روان زواره را نیز از چاه دیگر بیرون کشیدند. از آن پس تن رخش را از بُن چاه به درآوردند. پس از دو روز که این کارها راست شد راه زابل در پیش گرفتند. چون به شهر درآمدند

به‌باغ اندرون دخمه‌ای ساختند	سرش رابه ابراندرافراختند
برابر نهادندزرّین دوتخت	بدان خوابنیده گونیک بخت
درِ دخمه بستندو گشتند باز	شد آن نامور گُرد گردن فراز
هَمان رخش رابردرِدخمه جای	بکردند گوری چواسبی به پای

فرامرز پس از این که سوک رستم را چنان که شایسته بود بداشت، درِ خانهٔ پیلتن را باز، و سپاهیان را از خواسته بی نیاز کرد. آن گاه سپاه به کابل راند. پادشاه کابل نیز لشکر آراست. چون دو سپاه درهم آو یختند فرامرز و سپاهیانش چندان از لشکر یان پادشاه کابل کشتند که زمین از خونشان گِل شد. سپهبد کابل نیز گرفتار آمد. وی را به نخجیرگاه بردند، تنش را به زه‌بستند و سرنگون به چاه درآو یختند. چهل تن از بستگان و پیوستگانش را نیز به آتش سوزاندند. سپس فرامرز آتشی به کردارِ کوه برافروخت و شغاد زشتکار و چناری را که بدان پناه برده بود سوزاند. آن گاه یکی از نامداران و گرانمایگان زابل را بر آن شهر

پادشاه کرد، و با داغ و درد به زابل برگشت.

* * *

از روی دیگر روزی گشتاسب جاماسب را نزد خویش خواند، و گفت پس از کشته شدن اسفندیار روزی زندگی بر من خوش و دلخواه نگذشته، و پندارم که مرگم نزدیک شده است. می‌خواهم پادشاهی را به بهمن سپارم و از پشوتن بخواهم که در همه کار رهنمایش باشد. آن گاه کلید گنجها را به بهمن داد و او را گفت: پیوسته به داد بکوش؛ جز با خردمندان منشین و رای مزن. همیشه راست بگوی و با راستان بپوی. بدان و بداندیشان را از خود دور کن.

چند روز بیش بر این برنیامد که گشتاسب پس از صد و بیست سال پادشاهی جان سپرد، و او را در دخمه‌ای به خاک کردند.

پادشاهی بهمن

چون بهمن بر تخت پادشاهی نشست بزرگان و سران سپاه و گرانمایگان را انجمن کرد و گفت: همهٔ شما یاد دارید که رستم و زال چگونه به افسون و جادو اسفندیار را کشتند، و نوش‌آذر و مهرنوش چگونه به زاری جان باختند. من بر آن سرم که کین پدرم را بگیرم. سرانِ سپاه به آواز گفتند: آنچه دانی و خواهی بکن، ما همه به فرمان تواییم. بسی برنیامد که بهمن سپاه آراست و به شبگیر راه سیستان در پیش گرفت. چون به شهر درآمد زال با دو سوار به درگاهش شتافتند، بر او نماز بردند، و

چنین گفت: کای شاه باهوش و رای به ما بر، تو چشم خرد بر گشای
ازآن نیکوییها که ما کرده‌ایم ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی هنرجوی و از کشتگان کین مجوی

بهمن دلش به گفته‌های وی نرم نگشت؛ خشمش تیزتر شد، و پای وی را در بند کرد. آن گاه درِ گنجِ رستم را گشود، و هر چه از دینار و گوهر و تخت و تاج زر و گوشوار و کمر، و شمشیر زرین نیام در آن بود برگرفت، بر اشتران بار کرد و برد.

در این هنگام فرامرز در مرز بُست بود. چون خبر یافت که بهمن

پای زال را در بند نهاده، و سیستان را تاراج کرده است کین‌خواهی را، سپاهی گِردآورد و در پیِ بهمن تاخت. شاه به شنیدن خبر لشکرکشی فرامرز بُنه برنهاد، سپاه برنشاند و دو هفته در گورابه درنگ کرد. چون دو سپاه با هم رو یارو شدند سه‌شبانروز جنگی سخت در پیوست. به روز چهارم بادی دهشتناک برخاست و چنان خاک بر سر و روی سپاهیان فرامرز افشاند که توان پایداری برایشان نماند. همگان پراگنده گشتند، و فرامرز که تنش از زخم شمشیر سخت مجروح شده بود به دست سپاهیان دشمن اسیر گشت. وی را پیش بهمن بردند. او فرامرز را به جان زینهار نداد و زنده بردار کرد.

پشوتن مهین دستور شاه که رایمند و خردور و اندیشمند بود بهمن را گفت:

کنون غارت وکشتن وجنگ وجوش — مفرمای ومپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و زماشرم‌دار — نگه کن بدین گردش روزگار
توتا باشی ای‌خسرو پاک وراد — مرنجان کسی را که دارد نژاد
چوفرزند سام نریمان زبند — بنالد به پروردگار بلند
بپیچی ازآن گرچه‌نیک اختری — چوباکردگار افگند داوری

تو تخت پادشاهی را از رستم یافتی نه از گشتاسب و اسفندیار. به یاد بیار تهمتن، کیقباد را پادشاهی داد، و پایهٔ شهریاری کیخسرو را استوار کرد. به شمشیر او دشمنان ایران همه از پا درآمدند. اگر پندپذیر و پسندیده رایی بند از پای زال بردار و او را گرامی بدار.

سخن پشوتن دانا و آخِراندیش در دل بهمن کارگر افتاد. از بدکردن به زال و کشتن فرامرز پشیمان شد. بند از پای زال برداشت و به سپاهیانش فرمان داد از کشتن لشکریان پراگندهٔ فرامرز دست بدارند.

چون زال از زندان به ایوان خویش بازگشت، رودابه از بدی که به زال رسیده بود به درد گریست. فغان برداشت

که زارا دلیرا گوا رستما نبیرهٔ گوِ نامور نیرما
توتازنده بودی که آگاه بود که گشتاسب اندرجهان شاه بود
کنون گنج تاراج ودستان اسیر پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار زمین بادبی تخم اسفندیار

دگر بار پشوتن بهمن را پند داد که به شبگیر از سرزمین سیستان بیرون رود، و شاه چنین کرد.

بهمن همای را که نام دیگرش چهرزاد بود به زنی گرفت. چون شش ماه از دوران بارداری همای سپری شد بهمن بیمار گشت. شاه دانست که مرگش فرارسیده است. بزرگان سپاه و مهان و گرانمایگان را خواند و گفت: همای تا آن گاه که فرزند آورد بر شما پادشاه است، و پس از او شهر یاری ازآن فرزند اوست. چه دختر باشد چه پسر.

ساسان پسر بهمن از کار پدرش که همای و فرزندش را پادشاهی داده بود رنجیده و خشمگین گشت. بی خبر به سفر رفت. سرانجام در شهر نیشابور فرود آمد و آرام گرفت. در آن جا دختری از نژاد بزرگان به زنی گرفت. چون همسرش پسری به دنیا آورد نامِ خود —ساسان— را بر او نهاد، و دیری نگذشت که پدر بمرد. چون کودک ببالید و به مردی رسید از بینوایی شبانی شاه نیشابور را پذیرفت. چندی بر این کار بود و آرامگاه به کوه و بیابان داشت.

پادشاهی همای

چون بهمن که نام دیگرش اردشیر بود مرد. همای تاج برسر نهاد، و سپاهیان را چندان خواسته داد که همه به جان سر به فرمانش نهادند. به داد و دهش جهان را آباد ساخت، و درو یشان را به بخشش توانگر کرد. چون بار نهاد، هنگامهٔ زادن فرزند را از همگان پوشیده داشت و نوزاد را که پسری خوب چهر بود به دایه‌ای رازدار سپرد، و هر یک از نزدیکانش که از فرزندِ او می پرسید می گفت که پس از زادن مرده است. چون هشت ماه گذشت فرمود صندوقی ساختند، درون آن را به دیبای رومی نرم کرد. کودک را در صندوق نهاد؛ درون آن را از گوناگون گهر و زرِ سرخ بیا گند؛ گوهری درشت و گرانبها به بازوی طفل بست؛ آن گاه سرِ صندوق را به قیر و موم بست، و یکی از رازدارانش را گفت که نیم‌شب آن را در رود فرات رها کند؛ و دو تن از خاصانش را فرمان داد بنگرند که آب، آن صندوق را کجا می بَرَد.

سپیده دم، آب صندوق را به جو یی برد که گازری آن سوی جوی را برای آسان کردن کارِ خود تنگ کرده بود. گازر صندوق را از آب گرفت. آن را گشود و چون طفلی بدان خو برو یی با آن همه جواهر دید،

روی کودک را به جامه پوشید، و با دلی لبریز از شادمانی به خانه رفت.

دیده‌بانان شتابان نزد همای رفتند و از صندوق و گازر آنچه دیده بودند بازگفتند. پادشاه دیده‌بانان را گفت: آنچه دیده‌اند به کس نگویند.

از روی دیگر چون گازر بیگاه به خانه بازگشت زنش که کودک چندماهه‌اش مرده بود و سخت دل‌آزرده و غمین بود بر او برآشفت و گفت: اکنون که جامه‌های مردم را ناشسته به خانه‌آوردی از که مزد می‌ستانی؟ مرد گازر گفت: بیهوده بر من خشم مگیر و از این پس بر مرگ کودک خود مخروش. امروز هنگام برآمدن آفتاب چون لب‌جوی به گازری پرداختم، آب صندوقی آورد. آن را گرفتم و گشودم؛ کودکی خوش‌سیما دیدم با گوهر و زرِ سرخ بسیار، و گوهری شاهوار که به بازویش بسته بود. اگر کودک ما مرد، یزدان پاک به جای او کودکی دیگر با گوهر فراوان به ما ارزانی داشت. آن گاه درِ صندوق را گشود و کودک و آنچه در آن بود به همسرش نمود.

بدو داد زن زود پستان شیر   ببُد شاد ازآن کودک دلپذیر
زخوبیِ آن کودک و خواسته   دل اوزغم گشت پیراسته

و چون او را از آب گرفته بودند داراب نام نهادند.

پس از روزی چند گازر شهر و کار خویش را رها کرد؛ با همسرش و کودکی که از آب یافته بود به شهری دیگر رفتند، و از فروخت قسمتی از گوهرها، زندگی پرآسایشی برای خویش فراهم ساختند. چون چند سال سپری شد داراب کودکی با فرّ و یال گشت. به کُشتی از همسالان خود برتر آمد. به تیراندازی با کمان شوق فراوان داشت. پیوسته در جستجو و تلاش و تکاپو بود. گازر قسمتی از وقتش را در جستجوی او می‌گذراند، و چون خواست وی را به گازری گمارد. پرخاشگری کرد و گفت: مرا به فرهنگیان بسپار تا تربیت و دانش و هنر بیاموزم، و از

سوارکاران هنرتاختن اسب و چوگان بازی و جنگاوری فراگیرم. و بسیار نگذشت که در این هنرها چنان دانا و توانا گشت که هیچ کس با او برنمی تابید.

روزی به تلخی گازر را گفت: به دیدار و کردار به تو نمی مانم، و مهرِ من به تو نمی جنبد. در شگفتم که یزدان از چه مرا فرزند تو کرده است.

بدو گفت گازر که اینت سخن — دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا گر منش زان من برتراست — پدرجوی را راز با مادر است

یک روز که گازر برای کار کردن کنار رودخانه رفت، داراب در خانه را بست؛ شمشیر بر دست گرفت؛ پیش زن گازر رفت و گفت: اگر آنچه می پرسم براستی جواب نگویی با این شمشیر سر از تنت جدا می کنم. چگونه افتاده که من به خانهٔ شما درآمده‌ام؟ و مرا از چه فرزند خود می خوانید؟ من از گوهر که‌ام؟

زن گازر ازبیم کشته‌شدن داستان یافتن او را براستی بازگفت. داراب در اندیشه شد گفت: از آن همه خواسته که در صندوق بود چیزی بجا مانده است؟ زن گفت: بهره‌ای از آن زرِ سرخ و زمین و باغی که بدان گوهرها خریده‌ایم بجاست.

داراب اسبی و زین و گرز و کمندی خرید و خدمتگری مرزبان شهر را که مردی خردور و با فرهنگ و رای بود پذیرفت. چون چندی بر این برآمد مهتر روم برآن مرز تاخت، و درگیرودار جنگ مرزبان کشته شد. همین که هما از تاخت و تاز رومیان آگاه شد رَشنواد را به گِرد آوردنِ سپاه، و جنگ با رومیان گماشت. داراب نیز به آنان پیوست. روزی که سپاهیانِ آماده به جنگ از برابر همای می گذشتند اتفاق را شاه نگاهش به داراب افتاد، و چون وی را بدان فرّ و برز، آخته قامت و با هیبت دید مهرش بجنبید و پستانش پر از شیر شد. از رشنواد سپهبد پرسید

این سوار از کجاست؟ چنین می‌نماید دلیر و جنگی است اما اسب و سلاحش درخورِ گُندآوری و رزمندگی او نیست.

رشنواد منزل به منزل سپاه می‌راند و به دشمن نزدیک می‌شد. اتفاق را روزی هوا منقلب و توفانی شد. از جهش آذرخش آسمانِ تیره روشن، و از غریو رعد گیتی پرخروش شد. بارانی سیل‌آسا باریدن آغاز کرد. سپاهیان خیمه‌ها بر پا کردند. داراب نیز چون سپاهیان دل‌آشفته گشت، و جایی می‌جست که بدان از باران پناه جوید. ویرانه‌ای دید که در آن طاقی نااستوار بر پای بود. زیر آن طاق درآمد و خفت. اتفاق را هنگامی که سپهبَد گِرد لشکر می‌گَشت از نزدیک آن طاق گذشت. خروشی از آن ویرانه به گوشش رسید.

که ای طاقِ آزرده هشیار باش — براین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار وجفت — بیامد به زیر تواندر بخفت

رشنواد در شگفت شد و درنگ کرد. دو بارِ دیگر نیز همین آواز شنید. وی کسی را فرستاد تا بنگرد زیر طاق که خفته است. دیدند مردی جوان در چهرهٔ پهلوانان، خاک را خوابگاه خود کرده، و جامه و اسبش از باران‌تر شده است. فرمود که او را بیدار کنند، و نزد او آورند. چون دارا بیدار شد براسب نشست و از زیرطاق بیرون آمد. همان‌دم طاق فرو ریخت. سپهبد سخت در شگفت شد. در خرگاه خود جایی برای او آراست، و آتشی به کردار کوه برافروخت؛ و چون روز دیگر خورشید از کوهسار سرزد تازی اسبی زرین ستام، و جوشن و تیغی زرین نیام به او داد، و پرسید کیستی؟ چه نام‌داری، و بوم و نژادت کجاست؟

چو بشنید داراب یکسر بگفت — گذشته همه برگشاد از نهفت
زصندوق و یاقوت و بازوی خویش — زدینار و دیبا به پهلوی خویش

سپهبد طلایه سپاه را به داراب سپرد و همان روز کسی را به

جستجو و آوردن گازر و زنش فرستاد.

* * *

از زوی دیگر چون دو لشکر بهم رو یارو شدند، داراب از سپاهیان روم چندان بکشت که جوی خون روان شد. روز دیگر چون از نو جنگ درگرفت دگربار داراب به قلب سپاه دشمن تاخت. همانند گرگ حمله بُرد و بسیاری را به خاک درافگند. شبانگاه وقتی لشکریان از دو سو به جایگاه خود بازگشتند رشنواد بسیار از غنایمی را که از رومیان به چنگ آورده بود روی هم انباشت، و به داراب گفت: این، همه از آنِ تست که دشمن را به گریز ناچار کرده‌ای. هر چه را خواهی برگیرو باقی را به سپاهیان ببخش. داراب از آن همه نیزه‌ای برداشت و باقی را رها کرد تا سپهبد به سپاهیان دهد.

روز دیگر چون هنگامهٔ نبرد گرم شد داراب چندان از دشمنان به خاک درافگند که قیصر زینهار خواست. رشنواد وی را زینهار داد و شادمان از پیروزی بازگشت. گازر و زنش را که به آنجا رسیده بودند نزد خویش خواند، و از کار داراب پرسید.

بگفتند بااوسخن هر چه بود | زصندوق وزگوهر نابسود
زرنج و ز پروردن شیرخوار | زتیمار وزگردش روزگار

همان گاه رشنواد نامه‌ای به همای فرستاد و در آن از داراب و باران و طاق خوابگاه و جنگ و هنرنمائیهای داراب و هر چه از گازر شنیده بود نوشت. گوهر سرخ را نیز به نامه‌بَر داد که به پادشاه بدهد. همای چون نامه را خواند و گوهر را دید سرشکش روان‌شد. دانست آن جوان که روز عرض سپاه مِهرش به او جنبید، فرزند اوست. بدین شادی سیم و زر فراوان برافشاند، به آتشکده‌ها و جایگاههای بر پا داشتن جشن سده و نوروز گنجها فرستاد، و چون روز دهم سپهبد و بزرگان و داراب نزد شاه آمدند یک هفته کسی را به دربار راه نداد. در این مدت تختی زرین

آراست؛ تاجی پرگوهر و شاهوار، دو یاره، یک طوق زرنگار، یک جامهٔ زربفت خسروانی فراهم آورد. داراب را پیش خواند، وی را تنگ درآغوش کشید، بوسید؛ غبار از رو یش برافشاند و بر تخت نشاند و از آنچه بر او کرده بود پوزش خواست.

چنین دادپاسخ به‌مادرجوان — که هستی تو از گوهر خسروان
نباشدشگفت اردل آید به جوش — به یک بدچه داری توچندین خروش
جهان آفرین از تو خشنودباد — دل بدسگالانت پردودباد

در آن روز که جشن تاجگذاری داراب بر پا شد گازر و زنش نیز دوان دوان به بارگاه درآمدند و به او مبارکباد گفتند. شاه نو بدرهٔ زر، جامی پرگهر، پنج تخته جامه به گازر داد و گفت: پیوسته به کارت دلگرم و کوشا باش، باشد از آب صندوقی دیگر یابی که کودکی چون داراب، و گوهر بسیار در آن باشد!

پادشاهی داراب

چون داراب به تخت پادشاهی برآمد، ردان و بزرگان سپاه و گرانمایگان را خواند و گفت: زندگی و پادشاهی یافتن من پر از شگفتی است. به رنج و کوشش پادشاهی نیافته‌ام، و تنها خواست و ارادهٔ یزدان پاک مرا بر اورنگ خسروی نشانده است. بنابراین باید پیوسته به داد و دهش و آسایش مستمندان بکوشم مگر اندکی از لطف یزدان را حقشناسی کرده باشم.

روزی به دیدن گلهٔ اسبان به دشت رفت و به کوهی رسید. چون بر آن کوه بالا رفت دریایی بزرگ و ژرفناک دید. فرمود که از هند و روم دانایان و کاردانانی بیاورند، از دریاجویها به دشتها روان کنند، و شهری بزرگ بنانهند. چون شهر ساخته شد آن را دارابگرد نام نهاد.

از روی دیگر شُعیب سالار تازیان از دادن باژ و ساو سر پیچی کرد و با صد هزار سوارکار به جنگ ایرانیان رونهاد. داراب با سپاهی انبوه به مقابله برآمد. چون دو سپاه به هم‌فراز آمدند جنگی خطرمند درگرفت که سه روز و سه شب به طول انجامید. روز چهارم شعیب کشته شد و تازیان گریختند. سپاهیان ایران غنیمت بسیار به دست آوردند.

داراب همه را به سپاهیان بخشید. آن‌گاه کارآزموده مردی دانا را به مرزبانی آن سامان برگزید و پس از گرفتن باژ دوساله بازگشت.

چون روزگاری سپری شد به جنگ فیلقوس قیصر روم رفت. نزدیک عموریه دو سپاه با هم رویارو شدند و دو جنگ مهیب در سه روز در پیوست. به روز چهارم قیصر و سپاهیانش گریختند، و در عموریه حصاری شدند، و بسیاری از سپاهیان روم نیز به لشکریان ایران پناه آوردند.

قیصر چون توان پایداری در خود ندید دو صندوق پر از گهر شاهوار، و بدره و بردهٔ بسیار به درگاه داراب فرستاد و جویای آشتی شد. شهریار در این کار با مهتران رای زد آنان گفتند:

شهنشاه برمهتران مهتراست   زکارآن گزیند کجابهتر است
یکی دختری داردایـن نامدار   به بالای سروو به رخ چون‌بهار
بُت‌آرای چون اونبیندبه چین   میان بُتان چون درخشان نگین

داراب به قیصر زینهارداد ناهید او را خواستگاری کرد، و باژ و ساو خواست. قیصر بدین مژده شادمان گشت و پیمان سپرد که هرسال صد هزار تخم زرین هریک به سنگینی چهل مثقال، و با هرتخم گوهری گرانمایه باژ و ساو دهد. دخترش را نیز به آیین تمام به درگاه داراب فرستاد.

ناهید گرچه به زیبایی و تازه‌رویی و دلارامی تمام بود، اما بوی بدِ دهانش شاه را بد آمد. پزشکان را به چاره‌گری خواند. مهترِ آنان گیاهی را که سوزندهٔ کام بود و به رومی اسکندر نام داشت، به کار گرفت، و بویِ بدِ دهان ناهید را به سوزندگی کام از میان برد. اما داراب از آن پس نیز به دختر قیصر مهر نورزید، و وی را نزد پدرش بازگرداند. ناهید از شهریار بارداشت اما از آن به هیچ کس سخن نگفت، و چون بار نهاد از همه پوشیده داشت و او را اسکندر نامید.

کودک چون بالید بسیار هنرها آموخت. دل خسروانی و سخن گفتن پهلوانی یافت. در سوارکاری، چوگان بازی، شمشیرزنی و آیین رزمجویی چنان برآمد که همتا نداشت، و قیصر او را ولیعهد خویش کرد.

از روی دیگر چون داراب ناهید را به روم فرستاد، زنی دیگر کرد و پسری را که از او به دنیا آمد دارا نام نهاد. چون دارا دوازده ساله شد شهر یار دُژم و دردمند و بیمار گشت. تخت و تاج را به دارا داد. بزرگان و فرزانگان را به فرمانبرداری وی خواند، و پس از دوازده سال پادشاهی به دیگر سرای شد.

پادشاهی دارا

چون دارا بر اورنگ شهر یاری نشست رای هند، فغفور و خاقان چین و پادشاهان کشورهای دیگر هدیه و باژ و ساو به درگاهش فرستادند. دارا شهری به نام زرنوش بنا نهاد و کسی را در طلب باژو ساو به روم فرستاد. در آن هنگام فیلقوس مرده بود و اسکندر جای او بر تخت پادشاهی نشسته بود. چون فرستادهٔ دارا به روم رسید و سخن ازباژوساو گفت اسکندر جواب داد: به دارا بگو، آن مرغ که تخم زرین می نهاد مُرد، و از این پس باژو ساو را بی مایه کرد. سپس لشکری گران آراست و سوی ایران تاخت. دارا به شنیدن خبر روی آوردن لشکر یانِ روم به ایران، به مقابله شتافت. چون آتش جنگ سخت تافته شد توفانی مهیب برخاست، و چندان خاک بر سر و روی وچشم سپاهیان ایران افشاند که روز روشن بر ایشان تاریک شد؛ از جنگیدن درماندند، و از رزمگاه روی برتافتند. دارا دگر بار لشکر آراست و جنگید. این بار نیز ایرانیان شکست خوردند. شهر یار سرگشته و دردمند گشت و

چنین گفت کامروزمردن بنام   به از زنده دشمن بدوشادکام

نیاکان وشاهان ماتابُدند   به هرسال باژی همی بستدند

به هر کار مارا زبون بود روم	کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت	جهاندار شد تخت وافسر گرفت

در سومین جنگ هم که میان دارا و اسکندر درگرفت شهر یار ایران شکست خورد، و بسیاری از مهان ایران و پردگیان شاه اسیر اسکندر شدند. خود گریخت و چون با چندتن از مهان که جان به در برده بودند از آنچه برآنان رسیده بود، سخن گفت:

به آواز گفتند کای شهر یار	همه خسته ایم از بدِ روزگار
سپه رازکوشش سخن درگذشت	زتارک دم آب برترگذشت
کرامادر وخواهر ودختراست	همه پاک دردستِ اسکندراست
همان پاک پوشیده رو یان تو	که بودندلرزنده برجان تو
کنون مانده اندرکف رومیان	نژاد بزرگان وگنج کیان

بیش از این سپاهیان را یارای پایداری نیست، و مدارا و سازگاری باید. نامه‌ای به اسکندر بنو یس و دوستی و آشتی بجوی تا بنگر یم فرجام کار چون بود.

دارا رای مهان را پذیرفت. با درد و غم نامه ای به اسکندر فرستاد و نوشت: از گردش آسمان بر من ستمها رفت و جز شکیبایی و تن به بلا سپردن چاره ندارم. اگر پیمان کنی که از جنگ دست بداری گنج گشتاسب و اسفندیار، و گنجی را که خود به رنج بسیار فراهم آورده‌ام با یاره و طوق و گوشوار برایت می فرستم و از این پس همه جا و همه گاه یار و هوادارت خواهم بود. بر این امیدم هر که از پوشیده رو یان و بستگان مرا به اسارت گرفته اند، بازفرستی.

اسکندر در جواب دارا نوشت: اگر به تختگاه خود بازگردی پادشاهی را به تو می سپارم، و هرگز سر از فرمانت برنمی تابم. چون شهر یار پاسخ نامه را خواند اندیشید، و

سرانجام گفت این زکشتن بتر	که من پیش رومی ببندم کمر

آن گاه نامه‌ای به سالار هندوان نوشت و از او در جنگ با اسکندر یاری خواست. اسکندر چون از نیت دارا آگاه گشت با سپاهی رزمجو از استخر به کرمان رونهاد. دو سپاه رو یاروی هم صف کشیدند، و به شبگیر درهم آویختند. لشکریان شکسته‌دل و سیر گشته از نبرد، پای نیفشردند و گریختند. شهریار نیز با سیصد تن از سواران و دو دستورش جانوسیار و ماهیار در برابر دشمن روی برتافتند. ماهیار و جانوسیار چون دریافتند که بخت دارا برگشته و طالعش تاریک شده

یکی بادگر گفت کاین شوربخت ازاودورشدافسروتاج وتخت
ببایدزدن دشنه‌ای بر بَرَش دگرتیغ هندی یکی برسرش
سکندر سپارد به ما کشوری برین پادشاهی شویم افسری

هنگامی که جانوسیار بر چپ، و ماهیار بر راست شهریار ره می سپردند بناگاه جانوسیار دشنه‌ای بر بَر و سینهٔ دارا زد که شاه به زخم آن از بالای زین به زیر افتاد. آن گاه جانوسیار زشتکار به امید یافتن پادشاهیِ کشور شتابان نزدیک اسکندر شد و گفت: من دارا دشمن ترا کشتم. اسکندر خشمگین گشت، و چون نزدیک دارا رسید و روی زرد و بدن پر درد او را دید سرش را از خاک برگرفت، روی زانو نهاد و

بدوگفت کاین برتوآسان شود دل بدسگالت هراسان شود
توبرخیزودر مهد زرین‌نشین وگرهست نیروت برزین نشین
زهندوزرومت پزشک آورم زدردِ تو خونین سرشک آورم
سپارم تراپادشاهی وتخت چوبهترشوی ماببندیم رخت

دارا به شنیدن این سخنان از سردرد گریست و گفت: برآنم که پاک دادار مهربان پاداش دلجویی و مهربانیت را بدهد. بهوش باش که بدو نیک هر دو از یزدان است، و نمودار راستی گفتارم خودِ من هستم که پایان زندگیم هر که را دیدهٔ روشن‌بین باشد مایهٔ عبرت است که چندان گنج و سپاه داشتم، زمان و زمین بنده‌ام بود، و اینک از فرزندان و

خویشان جدا و ناامید گشته‌ام، و بدین گونه که می‌نگری برخاک افتاده‌ام.

اسکندر به شنیدن این سخنان غم‌انگیز اشک به دیده آورد. دارا به دیدن اشکباریش

بدو گفت مگری کزاین سودنیست ازآتش مرابهره جزدودنیست
به اندرزمن سربه سرگوش‌دار پذیرنده باش و به دل هوش‌دار

اسکندر گفت: آنچه می‌خواهی وصیت کن. پیمان می‌بندم هر چه گویی بجای آورم. شهریار شوریده بخت گفت: ای شاهِ بختیار کامروا، همهٔ فرزندان و کسان و پیوستگان مرا نیکو بدار؛ دخترم روشنک را به همسری بگیر تا آتش زردشت پیوسته فروزان و جشنهای سده و نوروز جاوید بماند. اسکندر بدین پیمان سپرد. آن‌گاه شهریار وی را گفت: جای خود را به تو، و روانم را به یزدان پاک سپردم و رفتم. این گفت و جان داد.

اسکندر به مرگ دارا جامه چاک کرد. تن او را در تابوت زرجای داد و در دخمه‌ای با شکوه نهاد. آن‌گاه دو دار بر پا کرد، و جانوسیار و ماهیار را بدانها آویخت. سپس نامه‌ای به اصفهان نزد دلارای همسر دارا مادر روشنک فرستاد و نوشت: پس از این که شاهنشاه دارا همسر تـو، به دست جانوسیار بدکنش کشته شد، به آیین شاهان وی را کفن و در دخمه کردم. بر مرگش بسیار اشک خونین نثار کردم. هیچ کس را از مرگ رهایی نیست. ما برگ را مانیم و مَرگ بادخزان. اگر او شد دل من همانند دلِ او با شماست. دارا هنگام جان سپردن وصیت کرد و مرا اندرز داد که روشنک را همسرِ خویش کنم. اگر می‌پسندی و روامی‌داری او را با پرستندگان و دایگان به آیین تمام از اصفهان به استخر نزد من فرست.

به روشنک نیز نامه‌ای فرستاد و پس از ستایش آفریدگار جهان

نوشت: پدرت در دمِ جان دادن مرا اندرز داد که ترا به همسری خویش برگزینم. اگر بدین پیوند رضا باشی ترا سرِ بانوان می کنم، و به فرمانبرداریت می کوشم. نامه‌ای نیز به مادرت نوشتم تا چه اندیشید و چه گوید.

چون نامهٔ اسکندر به دلارای رسید بر مرگ دارا خون گریست. سپس در جواب اسکندر نخست بر آفریدگار دادگر آفرین کرد و نوشت:

همه فرّدارا همی خواستیم	زبان رابه نام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت	سرِ گاهِ او چوبِ تابوت گشت
تراخواهم اندرجهان نیکویِ	بزرگی و پیروزی وخسروی

دیگر آن که چون شاهنشاه ایران وصیت کرده که روشنک را به همسری برگزینی، وی پرستندهٔ تست، و چون شاه زمانه ترا برگزیده است، همه سر به فرمانت می سپاریم.

اسکندر به رسیدن نامهٔ دلارای، مادرش را از عموریه نزد خویش خواند، و چون آمد وی را با طوق و یاره و گوشوار و تاج شاهوار، و صد اُشتر بار از چیزهای گرانبها، سیصد کنیزک، با ترجمانی چند، به اصفهان فرستاد. چون به ایوان دلارای رسید همسر دارای چندان جهیز از پوشیدنی و گستردنی و افگندنی و پراگندنی فراهم کرد که شتر در شتر فرسنگها زیر بار بود. چهل مهدزرین آراست، روشنک را در مهد نشاند و به استخر نزد اسکندر فرستاد. مردمان، شهر را آذین بستند. چون روشنک به مشکوی شاه درآمد اسکندر به مهربانی در او نگریست.

چومادرش برتخت زرین نشاند	سکندر برو برهمی جان فشاند
نبُدجز بزرگی وآهستگی	خردمندی وشرم وشایستگی

* * *

از روی دیگر در آن روزگاران هند را پادشاهی بود نامش کید. او خردور و با دانش و نیک اندیش بود. شبی خوابی دید که همهٔ

خوابگزاران از گزارش و تعبیر آن درماندند. یکی از گرانمایگان او را گفت: وارسته مردی نشیمنش در بیابان است که از مردمان دوری می‌جوید، و نشستش بادد و دام، و خورشش از گیاهان کوهی است؛ مهران نام دارد و پیوسته نیایش یزدان پاک می‌کند. او گزارش خوابت را می‌تواند. کید با گروهی از حکیمان به کوه نزد مهران رفتند؛ و شاه هند آنچه به خواب دیده بود بر او خواند. مهران گفت: دل بد مدار که در آن خواب نشانی از رسیدن گزند به تو نیست. اسکندر با سپاهی گران از روم و ایران به کشور تو روی می‌آورد. ترا چهار چیز است که در سراسر گیتی مانندش نیست: دختری بهشت روی، فیلسوفی که از همهٔ رازهای جهان آگاه است؛ پزشکی که هر کس به فرمانش باشد هرگز بیمار نگردد؛ وقدحی که اگر آب یا شراب در آن ریزی، هر چند بر او آفتاب یا آتش بتابد گرم نشود، و هر چند بسیار کس از آن آب یا شراب بیاشامند کاستی نپذیرد. بدین چهار چیز بلای او را از سر خود بگردان و با او دشمنی و ستیز مکن که ترا تاب پایداری نیست، و آسان شکسته می‌شوی.

کید به شنیدن گزارش خواب شادمان شد. سر و چشم مهران را بوسید، و به جایگاه خود بازگشت.

ازروی دیگر اسکندر پس از این که همهٔ کارها را در ایران پرداخت و پادشاهی بر او راست شد سوی هند سپاه‌راند. چون به شهر بزرگ میلاد رسید نامه‌ای به کید نوشت، و وی را به فرمانبرداری نزد خویش خواند. چون نامه به کید رسید فرستادهٔ اسکندر را بسزا نواخت، و

بدو گفت شادم زفرمان او — زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدین گونه ناساخته — نیایم دمان گردن افراخته

سپس به اسکندر نوشت؛ مرا چهار چیز است که در سراسر گیتی مانند نیست. اگر شاه فرماید آن را به درگاه تو فرستم. پس آن گاه خود

بیایم، و بنده‌وار پرستش شهر یار کنم.

اسکندر به رسیدن نامه از خواندن آنچه درآن نوشته شده بود در شگفت شد، و نُه تن از رازداران خویش را در طلب آن چهار چیز نزد کید فرستاد. پادشاه هند فرستادگان اسکندر را بسزا نواخت. روز دیگر دختر خود را با سیصدشتروار بار همه جامه و گوهر شاهوار و دینار، با جام، و پزشک و فیلسوف نزد اسکندر فرستاد. شاه به دیدن دختر کید که به زیبایی و تازه‌رویی چون بهار بود، در شگفت و خیره شد

چو سرو سَهی برسرش گِردماه — نشایست کردن بدودر،نگاه
دو چشمش چودونرگس اندر بهشت — توگفتی که از نازدارد سرشت
سکندرنگه کردبالای او — همان موی وروی وسرو پای او
برور یخت دینار چندان زگنج — که شدماه را راه‌رفتن به‌رنج

و چون فیلسوف و پزشک و جام را آزمود، و همه چنان بودند که کید گفته بود با او پیمان دوستی بست.

از آن پس اسکندر به قنوج سپاه‌راند. از آن جا نامه‌ای به فور فرستاد، و وی را به فرمانبرداری خواند. پادشاه قنوج پاسخی تلخ و ناهموار فرستاد و بدو نوشت:

مرا پیش خوانی تراشرم نیست؟ — خرد رابرِمغزت آزرم نیست؟
همه‌رای تو برتری جستن است — نهاد توهمرنگ اهر یمن است
به گیتی همه تخم زفتی مکار — بترس از گزندو بدِروزگار

اسکندر برآشفت و با سپاه گران و شصت‌تن از اخترگران و موبدان به سوی قنوج راند. فور با پیلان جنگی بسیار به مقابله شتافت. چون اسبان سواران اسکندر از پیلان جنگی می‌ترسیدندپادشاه به تدبیر و چاره‌گری فرزانگان و هنروران پارسی و رومی و مصری هزار اسب و سوار از آهن ساخت. درون اسبان آهنی را از نفت سیاه آگند، و در پیش سپاه درآنها آتش درافگند. پیلان به دیدن آتش رمیدند و سپاهیان را آشوفتند.

چون نظم لشکریان درهم شکست همه‌رو به گریز نهادند. اسکندر و سپاهیانش در پی آنان تاختند و تا فرارسیدن شب بسیاری از آنان را کشتند. روز دیگر اسکندر و فور بر این هم پیمان شدند که به جنگ تن به تن درآیند، و هر که پیروز شود لشکر و تخت و پیل از آنِ او باشد. در جنگ تن به تن فور به دست اسکندر کشته شد، و لشکریانش به زینهار قیصر درآمدند. اسکندر دوماه در هند به شادی گذراند، همهٔ گنجهای فور را به سپاهیان پراگند. آن گاه شاهی هند را به سورگ که پهلوانی بزرگ و رایمند بود، سپرد. سپس به مکه رفت از آن جا به جدّه. پس آن گاه از راه دریا به مصر رفت، و یک سال در آن جا ماند.

☼ ☼ ☼

در آن روزگاران زنی قیدافه نام براندلس فرمانروا بود. وی پنهان نگارگری را فرستاد تا از سراپای اسکندر صورتی نقش کند. او چنین کرد. اسکندر از مصر نامه‌ای به قیدافه فرستاد، و وی را به فرمانبرداری خویش و فرستادن باژ و ساو خواند. قیدافه جوابی تلخ و درشت داد. اسکندر به گشودن اندلس سپاه از مصر بیرون کشید. چون یک ماه برفت به شهری رسید که بارووحصاری استوار داشت و فریان بر آن مرزبان بود. اسکندر با عراده و منجنیق باروی شهر را گشود. اتفاق را قیدروش پسر قیدافه که با دختر فریان پیوند زناشویی بسته بود، و برای بردن عروس به شهر آمده بود به دست شهرگیر یکی از سپاهیان اسکندر گرفتار شد. آن گاه اسکندر مصلحت را وزیر خود بیطقون را به جای خود بر تخت پادشاهی نشاند، و خود به جای او در پیشگاه به فرمانبرداری ایستاد. چون قیدروش پسر قیدافه و همسرش را نزد بیطقون که جای اسکندر نشسته بود آوردند، فرمان داد سر از تن آن دو برگیرند. اما به خواهشگری و پایمردی اسکندر که به جای بیطقون به خدمت ایستاده بود، وی را

بخشید، و او را فرمود: اکنون تو و بیطقون (اسکندر) را با ده تن به پیامبری نزد قیدافه مادرت می فرستم. به او بگوی باید به فرمان من درآید، و باژ و ساو دهد.

قیدروش فرمان برد و با همراهان راهی اندلس شد. چون قیدافه از آمدن پسرش آگاه گشت وی را با سپاهی گران پذیره شد. پسر به دیدن مادر از اسب فرود آمد و براو آفرین کرد آن گاه بلاها و رنجهایی را که در شهر فریان بر او رسیده بود برزبان آورد، و گفت: این گرانمایه مرد که همراه من است، من و عروس را از مرگ رهاند، وگرنه به فرمان شاه سر ما را جدا می کردند، و تن هر دو را به آتش می سوختند. قیدافه فرستادهٔ خاص شاه را پیش خواند و نواخت و خوان و مجلسانه آراست. و چون نیکو در روی او نگریست و در نهان با چهره‌ای که نگارگر از اسکندر کشیده بود برابر کرد دانست هم او اسکندر است، و وی را به نام خواند. اسکندر سخت نگران و در بیم شد، و بر جان خویش اندیشناک گشت، اما قیدافه بر او مهربانیها کرد و گفت:

مرا نیست آیین خون ریختن / نه برخیره بامهتر آویختن
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه / جزآتش نبیند به فرجام گاه
تو ایمن بباش و به شادی برو / چورفتی یکی کار برساز نو

اما باید این راز را بر طینوش فرزند من همچنان پوشیده داری، از آن که بادسار و کم اندیشه است. او دختر فور را به زنی دارد و اگر بداند تو اسکندری به کین خواهی فور با تو درمی آویزد و از خونریزی نمی پرهیزد. و نیز باید سوگند یاد کنی و پیمان ببندی که هرگز به فرزند و پیوند و شهر من گزند نرسانی.

از روی دیگر طینوش در اندیشه شد که فرستادهٔ اسکندر را به کین خواهی فور بکشد. چون قیصر از نیت طینوش آگاه شد بر جان خویش بیم کرد، و به او گفت: اگر بر من گزند نرسانی دست اسکندر را

تنها و بی سپاه به دست تو می سپارم. طینوش به شنیدن این سخن گفت: اگر این را که گفتی بجای آوری ترا از گنج و خواسته بی نیاز، و مهتر بزرگان درگاه خود می کنم. اسکندر دست او را به دست گرفت و بدانچه گفت عهد کرد.

چون قیصر عزم بازگشت کرد طینوش پرسید آنچه گفتی چگونه بجامی آوری؟ گفت: تو با هزار سوار همراه من باش، چون به بیشه‌ای که در راه است رسیدیم تو و سپاهیانت در کمین بنشینید تا من بروم و اسکندر را بیاوَرَم، و دستش را در دستت بگذارم. طینوش شادمان شد. چون به بیشه درآمدند طینوش و سپاهیانش در کمین نشستند، و اسکندر به پرده‌سرای بازگشت. آن گاه هزار مرد سپاهی برگزید، به بیشه روی نهاد و چون به آن جا رسید سپاهیان با سلیح نَبرد گِرد بیشه صف کشیدند. اسکندر بر طینوش خروشید و گفت: اکنون سرِ جنگ و ستیز داری یا اندیشهٔ گریز. طینوش جواب داد: نه پیمانت با مادرم این بود که فرزندان و پیوندانش را نیازاری؟ از چه سوگند می شکنی؟ اسکندر جواب داد: از من ترس در دل راه مده؛ من بر سرِ پیمانم؛ و هرگز بر تو بیداد نمی کنم. طینوش به شنیدن این سخن از اسب فرودآمد و زمین بوسید. اسکندر گفت:

چومادرت برتخت زرّین نشست / من اندرنهادم به دست تودست

بگفتم که من دستِ شاهِ زمین / به دست تواندرنهم هم چنین

هم این روز پیمان من شد تمام / نه خوب آیداز شاه گفتار خام

سکندر منم وان زمان من بُدم / بخوبی ترا داستانها زدم

مادرت قیدافه همان گاه که پیش او دست من دردست تو بود آگاه بود که دست شاه در دستِ تست. آن گاه به فرمان اسکندر خوانسالار خوان گسترد و مجلسانه آراست سپس خلعتی خسروانه به وی بخشید؛ یارانش را سیم و زر داد و گفت: بیش از این در این جا درنگ مکن که

این بیشه جایگاه تو نیست، و به مادرت از زبان من بگو که:

بدارم وفای توتا زنده‌ام   روان را به مِهر تو آگنده‌ام

* * *

اسکندر از آن جا به شهر برهمن لشکر کشید. مهتر برهمنان چون از لشکرکشی او آگاه گشت به وی نوشت

چه داری بدین مرز بی ارز رای؟   نشست پرستندگان خدای

اگر به امید به دست آوردن خواسته به زمین ما تاخته‌ای ناقص — اندیشه و ناآگاهی ؛ چه نه ما را زر است، و نه به آن نیاز. سرمایهٔ زندگی ما شکیبایی و دانش است. اگر به این جا درآیی و روزی چند بمانی، باید از تخم و برگ و ریشهٔ گیاهان خورش کنی.

اسکندر چون نامهٔ مهتر برهمنان را خواند سپاهش را همان جا ماند، و خود با گروهی از نامداران نزد برهمنان رفت. آنان بر او آفرین خواندند. اسکندر چون دید که خوراک آنان همه از تخم و میوه و ریشهٔ گیاهان است، و از بزم و رزم بیزارند پرسید: از خوشیهای گیتی بهره‌تان چیست؟ مهتر برهمنان گفت:

ز پوشیدنی و ز گستردنی   همه بی نیازیم و از خوردنی

زمین بستر و پوشش از آسمان   به ره دیدگان، تا کی آید زمان

شاه پس از پرسشی چند به وی گفت: هر حاجتی دارید بگویید تا برآورم. یکی از آنان گفت: اگر توانی درِ پیری و مرگ را بر ما ببند. شاه جواب داد: به هیچ تدبیر و افسونگری از پیری و مرگ نمی توان رست. برهمن گفت: ای پادشاه، پس به چه امید در جهانگیری چنین رنج می بری؟ برای بهره گیری و آسایش دیگران رنج کشیدن و بردیگران بیداد کردن از ابلهی و کم دانشی نیست؟ اسکندر گفت: فرزانه و پرخاشخر هرگز به کوشش از آنچه مقدر است بیشی گرفتن نمی توانند. آن گاه اسکندر از سرزمین برهمنان به جاهای دیگر شد، و شگفتیهای دیگر دید؛

سرانجام به شهری بزرگ رسید و پیرمردی جهاندیده به او گفت: در آن روی شهر آبگیری است که خورشید در آن ناپدید می گردد، و از آن جا که بگذری گیتی هر چه بینی در سیاهی و تاریکی است. در آن تاریکیها چشمه‌ای است که آب حیوان نام دارد. هر کس با آب آن چشمه تنش را بشوید گناهانش می ریزد، و هر که از آن آب بخورد هرگز نمی میرد. اسکندر از آن پیر مرد دانا پرسید چگونه از آن راه باید گذشت. گفت تنها کُرگان از آن راه، رفتن می توانند. اسکندر برای سپردن آن راه هزار کُرّهٔ چهار ساله برگزید و رهسپار چشمهٔ حیوان شد. چندان رفت تا به شهری بزرگ رسید که میدان و باغ و ایوان و کاخ بسیار داشت. از آن شهر خورشِ چهل روزه برگرفت و به رهنمایی خضر سوی چشمهٔ حیوان روان شد. دو روز و دو شب بدین گونه راه پیمودند. روز سوم، در تاریکی به دوراهی رسیدند. اسکندر بر اثر تیرگی از خضر جدا افتاد، و به راهی دیگر رفت. خضر سرانجام به چشمهٔ آب حیوان رسید؛ سرِ و تنش را به آن آب شست، از آن آب خورد و بازگشت. اما اسکندر چندان تنها ره‌سپرد که به روشنایی رسید، و پس از دیدن شگفتیهایی چند و سفرهای دور ودرازسرانجام به‌شهر بابل درآمد. و چون در یافت که پس از چهارده سال پادشاهی روزگارش به پایان می رسد، و مرگش نزدیک شده است برآن شد همهٔ بزرگان و آزادگان ایران را بکشد تا روم از گزندشان در امان ماند. اما پیش از انجام دادن این کار نامه‌ای به ارسطاطالیس فرستاد، و با او در این کار رای زد. حکیم در جواب وی را نکوهش کرد و به او نوشت:

بپرهیز وجان رابه یزدان سپار — به گیتی جزازتخم نیکی مکار
بپرهیزوخون بزرگان مریز — که نفرین بود برتو تا رستخیز
هرآن کس که هست ازنژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان

واگر تو بزرگان ایران را بکشی بی گمان دیری نمی گذرد که

سپاهیان ترک و هند و چین و دیگر کشورها به روم می‌تازند، و آن را تاراج و ویران می کنند. اگر آرزو داری که روم همچنان بلند نام و از گزند در امان بماند سزاوار آنست که هر سرزمینی از کشورهایی را که گرفته‌ای به بزرگی هشوار بسپاری؛ و هیچ یک آنان را بر دیگری برتری نـدهی تا کشور ایران چون سپری روم را از تاخت و تاز بدخواهان نگهبان باشد.

* * *

بسی برنیامد که اسکندر سخت بیمار و دردمند شد، و دریافت که مرگش نزدیک شده است نامه‌ای به مادر فرستاد. در آن وی را به شکیبایی اندرز داد و نوشت:

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سخن نیست نو
نداری تن خویش را رنجه بس — که اندر جهان نیست جاوید کس
گرآید یکی روشنک را پسر — شود بی گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم — که او تازه گرداند آن مرز و بوم

به شما اندرز می دهم که دختر کید پادشاهِ هندوستان را به ارجمندی و با عماری زرین و خواسته و پرستار بسیار نزد پدرش فرستید.

چون اسکندر درگذشت همهٔ سپاهیان بر مرگ او غمگین گشتند، و دانایان و حکیمان بر جان دادنش شیون کردند.

یکی گفت چندین نهفتی تو زر — کنون زر چه دارد تنت را به بر؟
دگر گفت چون پیش داور شوی — همان برکه کِشتی همان بدروی
دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه یاد آیدَت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی؟ — بسختی به جنگ اندر آویختی

آن گاه تابوتش را به اسکندریه بردند و به خاک سپردند.

پادشاهی اشکانیان

اسکندر برای این که ایرانیان به روم نتازند ایران را به چند استان بخش کرد، و هر قسمت را به یکی از بزرگان سپرد. بدین گونه دو یست سال ملوک الطوایفی بر ایرانشهر حکمروا بود. آن‌گاه پادشاهی بر آشکانیان راست شد. نخست اشک که از نژاد قباد بود بر اورنگ خسروی برآمد. پس از او شاپور، و بعد از وی گودرز پادشاهی یافت. سپس بیژن و نرسی و اورمزد و آرش و اردوان یکی پس از دیگری شهر یاری یافتند. اردوان پادشاهی نام‌آور بود و اصفهان تا شیراز را ز یر فرمان داشت. وی بابک را از سویِ خود به حکومت شیراز فرستاد.

پادشاهی ساسانیان

از سوی دیگر پس از این که دارا در رزم کشته شد پسرش ساسان که جوانی دِلیر و بَرومند و جنگجو بود چون سپهر شاهنشاهی ایران را تیره دید، و خویش را شوریده بخت یافت اندوه‌مند و شکسته دل به هندوستان رفت، و پس از این که سالی چند به سختی و شوربختی زیست درگذشت. کودک خردسالش که همنام او بود و ساسان نامیده می‌شد عمرِ کوتاه خود را به نامرادی و بینوایی گذراند. فرزند وی تا چهارم پسر نیز که همه ساسان نام داشتند زندگیشان به سختی سپری شد و بیشتر دوران زندگیشان به شبانی گذشت. ساسان چهارم به شیراز سفر کرد و چون پیشه‌ای سزاوار نیافت از ناچاری شبان گوسفندان بابک شد. چون کار و رفتارش پسند او افتاد پس از روزگاری چند بابک سرشبانی گوسفندانش را به وی سپرد.

شبی بابک به خواب دید که ساسان سرشبان گوسفندانش بر پیلی ژیان نشسته، شمشیری به دست گرفته است و همهٔ مهتران و بزرگان بر او آفرین می‌خوانند. شب دیگر نیز در خواب دید که سه‌آتشکدهٔ آذرگشسب و خراد و مهر در پیشگاه ساسان برافروخته شده‌اند و پیرامنش

را روشن و گرم کرده‌اند. بابک از این دو خواب درشگفت شد. خوابگزاران را نزد خود خواند و پس از این که آنچه در دو شب به خواب دیده بود به ایشان گفت تعبیر آن را پرسید. آنان گزارش کردند که آن کس یا پسرش پادشاه می‌شود. بابک بدین مژده خوابگزاران را پاداش داد. آن‌گاه ساسان سرشبان گوسفندان را از صحرا نزد خویش خواند و پس از این که سرای را از همه کس پرداخت او را کنارِ خود نشاند، و به گرمی و مهربانی از گوهر و نژادش پرسید. ساسان ترسید و گفت: ای بزرگ‌مرد، اگر شبانت را به جان زینهار دهی، دستم را به پیمان در دست گیری و سوگند یاد کنی که نه در نهان و نه آشکارا به من گزند نرسانی پاسخ آنچه را پرسیدی به راستی می‌گویم. بابک پیمان بست و سوگند یاد کرد که هرگز او را رنجه نسازد. آن‌گاه ساسان گفت: ای پهلوان، من ساسان نبیرهٔ شاه اردشیرم که بهمن نیز نامیده می‌شد؛ او پسر اسفندیار و نبیرهٔ گشتاسب بود.

بابک به شنیدن این سخنان از شادی گریست. ساسان را به گرمابه فرستاد. جامهٔ خسروی بر او پوشاند، و اسبی تیزتاز با آلت پهلوی به وی داد؛ و چون چندی برآمد کاخی باشکوه با غلامان و پرستندگان به او بخشید. دیری نپایید که دخترش را نیز به زنی به وی داد.

چون نه ماه از پیوند این دو گذشت از دختر بابک کودکی به دنیا آمد که او را اردشیر نام نهادند. اردشیر از نوباوگی به آموختن گوناگون هنر پرداخت چنان که در تازه‌جوانی در رزمندگی، تیراندازی با کمان، سوارکاری و بسیاری از هنرهای دیگر سرآمد همسالان خود شد.

اردوان چون از هوشمندی، دانشوری و هنرهای بزرگ اردشیر آگاهی یافت به بابک نامه‌ای فرستاد و نوشت:

شنیدم که فرزند تو اردشیر — سواری است گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان — فرستش به نزدیک من شادمان

زبایسته‌ها بی‌نیازش کنم میان یلان سرفرازش کنم

بابک از خواندن نامهٔ اردوان ناشاد شد. آن را به اردشیر داد. آن گاه از سرِ ناچاری به پادشاه پاسخ نوشت: فرزندم را به فرمان تو به درگاه فرستادم با او چنان رفتار کن که از پادشاهان سزد.

سپس درِ گنج را گشود و به اردشیر جوان از هر چیز هدیه‌ها داد.

چون اردشیر به نزدیکی بارگاه رسید اردوان به مهربانی و گرمی وی را پذیرا شد.

پسروار مهتر همی داشتش زمانی به تیمار نگذاشتش

همی داشتش همچو فرزند خویش جدایی ندادش ز پیوند خویش

اتفاق را روزی شهریار با چهار پسرش و اردشیر به شکار رفتند. اردشیر با اردوان اسب می‌دواند. گوری از دور پدید آمد. همه اسب به دنبال آن تاختند. اردشیر آن را به تیر افگند. دمی چند پس از آن اردوان به آنجا رسید و پرسید: چه کسی گور را به یک تیر افگنده است؟ اردشیر گفت: من. یکی از پسران اردوان گفت: من آن را به تیر انداخته‌ام، و اکنون در جستجوی جفت آنم. اردشیر بر پسر اردوان برآشفت و گفت: دروغ گفتن، خاصه به شهریاران، گناهی بزرگ است. اگر راست می‌گویی یکی دیگر بدین گونه بیفگن. مرد باید که راست آهنگ باشد نه گزافگوی و افسون منش. اردوان از دُرُشت‌گویی اردشیربه پسرش خشمگین شد و گفت: تو در خور همنشینی با شاهان وشاهزادگان و آزادگان نیستی، برو، و از این پس سالار اسبان و میر آخُر باش و در کنار اسبان زندگی کن. اردشیر ناچار فرمان بُرد، و شکسته‌دل و دردمند نامه‌ای به نیایش نوشت و آنچه رفته بود همه در آن یاد کرد. بابک به رسیدن و خواندن نامه دلش پُر درد و رنج شد. یکی از نزدیکان خود را با ده هزار دینار نزد او فرستاد و به وی نوشت:

که ای کم خِرد نورسیده جوان چو رفتی به نخجیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی — پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
کنون کام و خشنودی او بجوی — مگردان ز فرمان و هنجار روی

° ° °

از روی دیگر اردوان در کاخ خویش پرستنده‌ای داشت که به تازه‌رویی و خرمی و رنگ و بوی چون بهار بود و گلنار نام داشت. شهریار گلنار را چون جان گرامی می کرد. وی هم دستور شهریار بود و هم گنجورش. چنان شد که روزی گلنار از فراز بام کاخ اردشیر را دید و بر او فتنه شد. چون پاسی از شب گذشت با کمند از بام کاخ فرود آمد، پنهان نزد اردشیر رفت و مهر و عشق خود را بر او آشکار کرد.

از سوی دیگر چون روزگاری سپری شد بابک درگذشت و اردوان پسر بزرگ خود را به جانشینی وی به پارس فرستاد. در این هنگام اردشیر از بسیاری درد و خشم آمادهٔ گریز شد. اردوان روزی اخترگران و ستاره‌شناسان را نزد خویش خواند تا او را از اختر و راهش آگاه کنند. اخترگران سه روز در این کار روزگار به سر بردند و سرانجام به وی گفتند: چنین می نگریم که زود باشد پادشاه بر یکی از بندگان خود سرگران می شود. وی از درگاه می گریزد، و دیری نمی پاید که پادشاهی می یابد.

به شنیدن این آگهی اردوان دل‌شکسته و دردمند شد. از روی دیگر گلنار سخن اخترگران را به اردشیر گفت و او را به گریختن برانگیخت. کنیزک که گنجور شاه بود درِ گنج را گشود. از یاقوت و دینار و گوهر چندان که به کار بود برداشت، و چون شب دررسید و اردوان در خواب شد شتابان نزد اردشیر رفت. او دو اسب گرانمایهٔ تیزتاز برگزیده بود و به زین کرده بود، همین که گلنار را دید لگام بر اسبان زد. خفتان پوشید. تیغ به زهرآب داده به دست گرفت؛ خود بر یک اسب و گلنار بر اسب دیگر نشست، و از ایوان سوی پارس رو نهادند.

سپیده‌دمان چون گلنار نزد شاه نیامد شهر یار برآشفت و پیچان شد. در این هنگام مهتردبیرنزدِ اردوان آمد و گفت: دوش اردشیر دو اسب خاص شهر یار را به زین درآورده و رفته است. در دلِ اردوان گذشت که گلنار گنجور او نیز با اردشیر گر یخته است. بی درنگ بر اسب نشست و با وزیر و گروهی از سپاهیانش در پی اردشیر تاختند. چون راهی دراز پیمودند از اسب فرود آمدند و پس از این که لختی آسودند دگر بار اسب برانگیختند. نیم روز به شهری بزرگ رسیدند و باخبر شدند که اردشیر و گلنار از آن شهر گذشته‌اند. شهر یار نامه‌ای به پسرش بهمن حاکم فارس فرستاد و در آن نوشت که چون اردشیر به پارس برسد وی را در بند کند و به درگاه فرستد.

* * *

از روی دیگر همین که اردشیر به پارس رسید از هر شهر و شهرک و از هر کوه و دشت مردمان رو به او آوردند و به وی گرو یدند. آن گاه راهی استخر شد. در این هنگام سباک که بر شهر جهرم پادشاه بود و هفت پسر دلیر داشت با همهٔ سپاهیانش به اردشیر پیوست. سپهبَد وی را بسزا نواخت؛ اما در دل بر او بدگمان بود. سباک که دلیری پیر و پُردان بود اندیشهٔ اردشیر را در یافت و

بیامد بیاورد استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند
بُر یدست بی مایه‌جان سباک — اگر نیست از بد دلش با تو پاک
مرا نیک بی مهربان بنده دان — شکیبادل و رازدان بنده‌دان

دل اردشیر به شنیدن این سخن از بند اندیشه‌های نادرست آزاد شد. از آن گاه وی را چون پدر گرامی می داشت و از همهٔ نامداران برتر می شُمرد.

از روی دیگر چون دو سپاه به هم رسیدند و در یکدیگر آو یختند، سپاه سباک در میدان رزم چندان دلیری کرد که بهمن و لشکر یانش همه

گریزان گشتند. اردوان چون از شکست خوردن پسرش آگاه شد سخت دل آشفته و دردمند گشت. از گیل و دیلم و سرزمینهای دیگر سپاهی گران فراهم کرد و به جنگ اردشیر روی آورد. چهل روز آتش جنگ شعله‌ور بود. سرانجام ابری سیاه پدید آمد، بادی هولناک برخاست، و چندان خاک و شن بر سر و روی سپاهیان اردوان افشاند که از پایداری درماندند و همه زینهار خواستند. اردوان به دست یکی از رزمندگان که خرّاد نام داشت گرفتار شد. چون وی را نزد اردشیر بردند به کشتنش فرمان داد. دو پسرش دربند گشتند و دو پسر دیگر، دردمند و دل‌شکسته به هندوستان گریختند.

اردشیر همهٔ غنیمتهایی را که به دست آورد به سپاهیان بخشید. آن‌گاه به مصلحت اندیشی سباک دختر اردوان را به زنی گرفت. سپس از ری به اصفهان روی آورد شهر خره اردشیر را بنا کرد و برکنار چشمه‌ای که در آن بود آتشکده‌ای برافروخت و آیین جشنهای مهرگان و سده را تازه کرد و رونق بخشید.

چون این کارها به پایان برد به جنگ کردان برخاست. کردان مردمانی راهزن بودند و عدهٔ آنان سی برابر سپاهیان اردشیر بود. پس از این که یک روز با هم آویختند لشکریان اردشیر را نیروی پایداری نماند و همه گریختند. شاه با گروهی اندک گریزان خود را به خره اردشیر رساند. در آن شهر سپاهیان بسیار به وی پیوستند. شاه نیم‌شبی بر لشکریان کرد حمله برد و چنان آنان را درهم شکست و چندان از ایشان کشت که از آن پس هرگز سرکشی نکردند. پس از این جنگ کشور آرام و چنان امن شد که اگر پیرزنی طشتی از زر بر سر می‌نهاد و تنها از شهری به شهر دیگر می‌رفت هیچکس را یارا نبود که به آن بنگرد.

* * *

در کنار دریای پارس شهری بود به نام کُجاران. مردمان این شهر

گر چه همه نیک خو و مهربان بودند، اما هیچ کس را مال و خواسته فراوان نبود. همه به سختی و تنگدستی روزگار به سر می بردند. در این شهر دختر فراوان بود. دختران بامدادان دسته دسته با دوکدان و پنبه در میدان دروازه گرد می آمدند و از آن جا به دامن کوهی که نزدیک شهر بود می رفتند و به رشتن نخ می پرداختند، و چون شب فرا می رسید به خانه باز می گشتند.

یکی از مردمان این شهر هفت پسر داشت. از این رو او را هفتواد می گفتند. او را دختری نیز بود که بر همهٔ دختران سر بود.

یک روز که دختران با هم برای رشتن نخ از خانه به دامن کوه می رفتند دختر هفتواد سیبی دید که باد از درخت بر زمین افگنده بود. آن را بر گرفت و

چوآن خوب رخ میوه اندر گزید — یکی در میان کِرم آگنده دید
به انگشت از آن سیب برداشتش — در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه، گفت — به نام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کِرم سیب — به رشتن نمایم شما را نهیب

دختر هفتواد آن روز دو برابر روزهای پیشین پنبه رِشت و چون شب در رسید و به خانه بازگشت، نخها را به مادر نمود، مادرش در شگفت ماند که دخترش چندان نخ رشته بود.

دختر هرروز پاره‌ای سیب به کِرم می داد.

چنان بُد که یک روز مام و پدر — بگفتند با دختر پر هُنر
که چندین بریسی؛ مگر با پری — گرفتستی ای پاک تن خواهری!

دختر راز یافتن کرم و پروراندن آن را، به پدر و مادر گفت. هفتواد آن را به فال نیک گرفت، و شگفت این که روز به روز بر توانگری و جاه‌مندی وی افزوده می شد چنان که بسی برنیامد که به دولتمندی از همگان در گذشت، و هر روز از او سخن بر سرِ زبانها بود.

چون روزگاری سپری شد دوکدان بر تن کِرم تنگ گشت و

هفتواد صندوقی بزرگ برای آن پرداخت.

از روی دیگر، امیر شهر که خداوند لشکر و جاه بود پیوسته بهانه می‌جست مگر از هفتواد دینار و درم بستاند. چون هفتواد را از بیم به خویی ویدند امیر شهر شکیب نماند، با پسرانش سر به شورش برداشتند. امیر را گرفتند و کشتند. هر چه زر و گوهر داشت برگرفتند و به مردم پراکندند. مردمان به آنان پیوستند. آن گاه هفتواد بر ستیغ کوه دژی استوار ساخت، و چون صندوق بر جای کرم تنگ شده بود حوضی از ساروج برای او ساخت.

پس از سپری شدن پنج سال کرم به بزرگی چون پیل گشت و هفتواد نیز به لشکر چندان نیرومند شد که هیچ پادشاهی را توان و یارای دشمنی او نبود.

اردشیر از نیرومندی هفتواد بیمناک شد. از این رو با لشکری انبوه به جنگ وی شتافت رزمی بزرگ در پیوست و اردشیر شکست خورد. مهرک نوشزاد که بر جهرم فرمانروا بود چون از پراکندگی سپاه اردشیر آگاه گشت با لشکر فراوان به پارس تاخت و همهٔ گنجهای وی را به تاراج برد. اردشیر غمین و دردمند گشت. دگربار سپاه فراهم آورد و با مهرک نوشزاد جنگید، و چون بر او پیروز شد وی و همهٔ بستگانش را جز دختری که پنهان گشت کشت. سپس با دوازده هزار سوارکار دلیر و آزموده به جنگ هفتواد رفت چون نزدیک جایگاه او و کرم رسید سپاهیان را به شهرگیر یکی از سالارانش که خردمند و روشن‌نظر و باریک‌دان بود سپرد، و به وی گفت: من نیز باید همان تدبیر به کار برم که اسفندیار به کار برد. تو بر سر کوه دیده‌بان و نگهبان بگمار و روز و شب هشیار و پاسدار سپاه باش. اگر دیده‌بانان در شب زبانهٔ آتش یا در روز دود دیدند بدان که دمار از هفتواد و کرمش برآورده‌ام. آن گاه هفت تن مرد دلیر و بسی گوهر و دیبا و دینار و چیزهای دیگر برگزید. دو صندوق پر از سرب

وارزیز و یک دیگ رو یین در بار نهاد، همه را بر ده خر بار کرد، خود همانند خربندگان جامه‌ای از گلیم پوشید و به سوی دژی که جایگاه هفتواد و کسان او و کرم بود روان شد. چون اردشیر و همراهانش نزدیک دژ رسیدند، یکی از نگهبانان آنان را دید و پرسید که متاعشان چیست.

چنین داد پاسخ بدو شهر یار — که هر گونه‌ای چیز دارم به بار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر — ز دیبا و دینار و دُرّ و گُهر
که بازارگان خراسانیم — به رنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بختِ کرم — کنون آمدم شاد تا تخت کرم

نگهبان در دژ را به روی آنان گشود. چون شهر یار و همراهانش درآمدند و دکان آراستند اردشیر سَرِ بار بگشاد. بر نگهبانان کرم هدیه‌ها داد. و چندان افسون و نیرنگ به کار برد که نگهبانان به میخوارگی پرداختند، و پرستاری کرم را به خربنده —اردشیر— سپردند. شهر یار — خربنده— به هنگام مناسب به جای خورش ارزیز جوشان در کام کرم ریخت. آن جانور ناتوان و لرزان گشت. آن گاه اردشیر و یاران جنگجو و جوانش بر نگهبانان که همه مست و سست بودند حمله بردند و همه را کشتند. سپس بر بام دژ شدند و دود برانگیختند. شهرگیر به این نشان لشکر سوی دژ راند. پس از این که دو سپاه درهم آو یختند هفتواد و پسرش شاهوی که عیاری چابک و سالار او بود گرفتار شدند. اردشیر آن دو را بر دار کرد. شهر یار همهٔ خواسته وغنیمتهای گرانبهایی را که در دژ به دست آورد به سپاهیان بخشید. پس آن گاه شادمان و پیروزمند رو به پارس نهاد. چون به خره اردشیر رسید شکرانهٔ پیروزی را آتشکدهٔ بزرگی درآن شهر بنا نهاد و آیین جشنهای مهرگان وسده و نوروز را تازه کرد. سپس پیروز و شاد راهی تیسفون شد.

پادشاهی اردشیر

اردشیر در بغداد بر اورنگ شهریاری نشست و تاج بر سر نهاد، و گفت دادگری گنج من است، و

کس این گنج از من نیارد ستد — بد آید ز مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک — ندارد دریغ از من این تیره‌خاک
جهان سر به سر در پناه من است — پسندیدن داد راه من است

اردشیر پس از کشتن اردوان دختر او را به زنی گرفت. دو پسر پادشاه اشکانی از بیم به هندوستان گریختند. بهمن پسر بزرگ پاره‌ای زهر به یکی از رازداران خود داد و گفت: این زهر را نهانی به خواهرم بده و بگوی برکشندهٔ پدر چنین مهربان مباش.

برادر دو داری به هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر — پدر کشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟

زهر را پنهان به شوهرت اردشیر بخوران تا انتقام خون پدر را بگیری.

چون فرستادهٔ بهمن زهر و پیام بهمن را به همسر اردشیر رساند دل

دختر به حال برادرش سوخت. رضای اوخواست، زهر به شربت درآمیخت و یک روز که شاه خسته از شکار بازگشت دخترِ اردوان خندان خندان شربتِ آمیخته به زهر را به اردشیر داد تا بیاشامد. شاه چون جام را گرفت و به دهان نزدیک کرد اتفاق را از دستش افتاد و شربت ریخت. شهریار از لرزش ناگهانی و نابهنگام دست خود و ریختن شربت بدگمان شد. اندیشه‌ای تلخ در سرش پدید آمد و از آن پس به چهار مرغ خوراند هر چهار مُردند. وزیر را فرمود دختر اردوان را بکشد. همسر اردشیر به وزیر گفت: من از جان باختن پروا ندارم و به این سزاوارم، اما از شاه کودکی در شکم دارم، چندان امانم بده که کودک از من جدا شود آن گاه مرا بکش. وزیر اندیشید که اردشیر فرزند ندارد و اگر همسرش را پیش از جدا شدن کودکش بکشد باشد که پس از مرگ شاه تخت و تاجش به دشمن برسد. از این رو دختر اردوان را به سرایِ خود برد. اما اندیشه کرد که هیچ کس بی دشمن نیست؛ بداندیشان بدکردار باشند؛ و باشد که خشم شاه را به این بهانه چنان برانگیزند که شاه بر من بدگمان شود، وجانم در خطر بیفتد. برای پرهیز از بدنامی شرم خویش را بُرید، در حقه‌ای نهاد، پیش اردشیر برد و

چنین گفت با شاه کاین زینهار — سپارد به گنجور خود شهریار
نبشته بدان حقّه تاریخ آن — پدیدار کرده پی و بیخ آن

آن گاه وزیر چندان دختر اردوان را بداشت تا بار نهاد. نوزاد را که پسری خسروآیین و زیباچهر بود شاپور نامید.

چون هفت سال برآمد روزی وزیر شاه را سخت دردمند و دل‌افسرده یافت. سبب پرسید. اردشیر اندوه خود را از نداشتن فرزند آشکارا کرد، و گفت: پنجاه سال از عمرم گذشته، موهایم سپید گشته و مرا پسری نیست که پس از مرگم بر اورنگ خسروی برآید.

وزیر در دل گفت اکنون هنگام آنست که شاه را از بودن شاپور

آگاه کنم. به شهریار عرضه داشت: اگر مرا به جان زینهار دهی این غم بزرگ را از دلت بردارم. اردشیر گفت: زنهار ترا رنجه ندارم، آنچه دانی و خواهی بگوی. وزیر پاسخ داد: سالی چند پیش از این حقه‌ای سر به مُهر به شهریار سپردم تا به گنجور فرماید آن را در خزانه نگهدارد. اکنون خواهم آن را به پیشگاه آورد. شاه گنجور را به آوردن حقه فرمان داد؛ و چون آورد فرمود در این حقه چیست؟ وزیر

بدو گفت کاین خون گرم منست — بریده ز بُن پاک شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان — که تا بازخواهی تنش بی روان
نکُشتم که فرزند بُد در نهان — بترسیدم از کردگار جهان

و برای این که بدخواه مرا بد نگوید و تهمت نزند شرم خویش را بریده. اکنون پسرت با مادرش در خانه من اند. شاه شاد شد و گفت: اکنون صد پسر همسان و همبالای او برگزین و همه را جامهٔ یکسان بپوشان؛ گوی و چوگان به آنان بده تا به میدان درآیند و چوگان‌بازی کنند. وزیر فرمان برد. چون کودکان به بازی چوگان آغاز نهادند شاپور از همگان پیشی جُست و اردشیر به انگشت او را به وزیر نشان داد و گفت: این شاپور فرزند من است. آن‌گاه یکی از بندگان را گفت: هنگامی که کودکان به بازی سرگرم‌اند به چوگان گوی پیش من انداز تا ببینم کدام یک آنان برای بردن گوی دلیرانه سوی من می‌تازد. بندهٔ شهریار چنین کرد. کودکان چون تا نزدیک اردشیر پیش آمدند بیم کردند و باز پس آمدند، اما شاپور دلیری کرد، پیش شهریار شد و گوی را از کنار او ربود.

دل اردشیر از شادی شکفته شد. گفت: این فرزند من است. او را در برگرفت: سر و رویش را بوسید و بر او چندان زر و گوهر افشاند که تا چهره‌اش برآمد. وزیر را که گرانمایه نام داشت به پاداش کنار خویش بر تخت نشاند و فرمود بر یک روی سکه نام وی ضرب کنند. سپس شهر

گندی شاپور را به نام فرزندش بنا نهاد.

چون شاپور بالید اردشیر چنان به مهرش پای‌بند شد که دمی بی او آرام نداشت. از روی دیگر روزی شهریار آسوده از جنگ نبود. اگر بر دشمنی پیروز می‌شد، دشمنی دیگر بر او روی می‌نمود. روزی یکی از نزدیکانش رانزد کید هندی اخترنگر فرستاد تا از وی بپرسد کی از جنگ آسایش می‌یابد. کید هندی پس از آن که اصطرلاب آورد و اختر گرفت گفت: هر زمان تخمهٔ شهریار با نژاد مهرک نوشزاد برآمیزد جهان بر او آرام و دلخواه می‌گردد.

چون فرستاده بازگشت و شاه از پاسخ کید هندی آگاه گشت.

فرستاده را گفت هرگز مباد — که من بینم از تخم مهرک نژاد
به خانه درون دشمن آرم زکوی — شود با بر و بوم من کینه‌جوی

از مهرک نوشزاد تنها دختری از مرگ رَسته است. من او را هر جا باشد می‌یابم و می‌کشم، از اینکه بزرگترین دشمن من مهرک بوده و نمی‌خواهم از نژاد او کسی زنده بماند. آن‌گاه چندین سوار را به جستجوی دختر مهرک به جهرم فرستاد. دختر چون از اندیشهٔ شاه آگاه گشت از سرای خویش گریزان، و در خانهٔ مهتر دِه پناهنده شد. در آن جا

ببالید بر سان سرو سَهی — خردمند و با زیب و با فرّهی
مر او را بدان بوم همتا نبود — به کشور چنو سرو بالا نبود

چون مدتی روزگار بدین سان گذشت روزی اردشیر و شاپور و گروهی از گرانمایگان به نخجیر شدند و در جستجوی شکار به هر سو اسب می‌تاختند. شاپور و چند تن از بزرگان به دشتی فراخ و خرم و پر از باغ رسیدند؛ و اتفاق را به همان ده که خانهٔ مهتر و دختر مهرک در آن بود درآمدند. شاپور خسته از سواری بسیار، و بی‌تاب از تشنگی، به سرای مهتر ده شد. چون از اسب فرود آمد و آرام گرفت دختری دید به رُخ چون بهار که با دلو از چاه آب برمی‌کشید. دختر نزد شاپور آمد و به گرم‌رویی و

دوستداری گفت: بی گمان اسبانت تشنه‌اند. چون آب روان دور است و نمی توان آشامید، اگر خواهی از این چاه که آبش گواراست آنان را آب بدهم. شاپور به مهربانی جواب داد: مرا پرستندگانی چند همراه‌اند، آنان را گویم که به اسبان آب بدهند.

یکی از پرستندگان شاپور به شنیدن این سخن پیش دوید. رسن و دلو برگرفت و به کشیدن آب از چاه کوشید. چندان که نیرو کرد نتوانست دلو پرآب را بکشد. شاپور رسن را از او گرفت. دختر که به آن آسانی دلو پرآب را از چاه می کشید آفرین کرد و گفت: بی گمان تو از نژاد کیانی که چندین نیرو داری. آن گاه خود دلو پرآب را از چاه برکشید و

بدو گفت شاپور کای ماهروی — سخن هر چه گویم تو با راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست — که بر چهرهٔ تو نژاد کئیست

دختر جواب داد: من دختر مهتر ده هستم، و در این خانه پیش پدرم زندگی می کنم.

شاپور گفت: با من جز براستی سخن مگوی، دختر هیچ کشاورزی را این زور و رنگ و بوی نیست.

دختر جواب داد: ای شهریار، اگر مرا به جان زینهار می دهی راست بگویم. من دختر مهرک نوشزاده از بیم گزند اردشیر در این خانه پناه جسته‌ام، و آبکش او شده‌ام.

شاپور بر او شیفته و فتنه شد. وی را از مهتر ده به زنی گرفت. چون نه ماه بر ماهروی سپری شد کودکی به دنیا آورد و شاپور وی را اورمزد نام نهاد. مادر و پدر طفل را از مردمان نهان می داشتند. پس از هفت سال اتفاق را روزی اردشیر و شاپور و گروهی از گرانمایگان به دنبال گوری نزدیک آن ده رسیدند. اورمزد بی خبر مادر از خانه بیرون شده بود و با چند تن از همسالانش گوی و چوگان می باخت. قضا را

یکی از کودکان چنان به نیرو گوی را به چوگان زد که نزدیک شاه افتاد. هیچیک از کودکان به دنبال گوی ندویدند؛ اما اورمزد دلیرانه پیش شهریار شتافت و پس از این که گوی را برگرفت پیش همسالانش بازگشت. اردشیر را جرأت و جسارت وی خوش آمد، و یکی از همراهانش را به آوردن کودک فرستاد. چون آمد به مهربانی از او پرسید: پدر و مادرت کیستند و نام تو چیست؟ کودک گفت: پدرم شاپور پسر تست و مادرم دختر مهرک نوشزاد است. شاپور ناچار درآمدن خود را به خانهٔ مهتر ده، و آب کشیدن دختر را از چاه در هفت سال پیش به شاه عرضه داشت. اردشیر شاد شد، و چون به سراپرده درآمد چندان زر و گوهر بر سر اورمزد افشاند که تا سرش انباشته شد. سپس به شکرانه آتشکده‌ها را به دیبا آراست و آیین سده و مهرگان و نوروز را تازه کرد و رونق داد. آن‌گاه در تدبیر کار پادشاهی کوشید. آیینهای نیکو نهاد. هرگز به بی دانشان و خردان کارهای بزرگ نمی سپرد. چون کارداران و حاکمان را به شهرها می فرستاد آنان را به راستی و مردانگی و فرزانگی و پرهیز از آز و مال‌اندوزی و بیدادگری اندرز می داد. پیران جهان‌دیده، مردمان بادانش و یادگیر را گرامی می کرد. به گاه لشکرکشی سپاهیان را از دست یازیدن به چیز کسان برحذر می داشت. اگر مایه‌دار یا پیشه‌وری در کار و پیشه‌اش خلل وارد می آمد او را به دادن سرمایه دستگیری می کرد؛ و اگر دهقانی به سبب نداشتن سرمایه و اسباب کشاورزی و چهار پای کارکردن نمی‌توانست به او سرمایه و آلت کشاورزی و چهار پای می داد. همگان را به یزدان می خواند. چون سالش به هفتاد و هشت رسید بیمار شد. دانست که مرگش نزدیک شده و روز عمرش به شبانگاه آمده است. و چون باور داشت که به سبک پایی از اجل نمی توان گریخت و با گران‌دستی با قدر نمی توان آویخت شاپور را نزد خود خواند وی را پندها داد و گفت: سه چیز مایهٔ تباهی پادشاهی است بیدادگری،

برکشیدن بی‌مایگان و نااهلان و خوار داشتن دانایان و هنرمندان؛ سه دیگر کوشش بسیار در اندوختن مال؛ و نیز دروغگویی، خشم راندن مایهٔ زوال و نگونساری است.

به فردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بدآموز را
سخن هیچ مسرای با رازدار — که او را بود نیز انباز و یار
سخن بشنو و بهترین یادگیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر
هر آن کس که پوزش کند برگناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه
نگهدار تن باش و آنِ خرد — چو خواهی که روزت به بد نگذرد
بترس از بدِ مردم بدنهان — که بر بدنهان تنگ گردد جهان
تو عیب کسان هیچگونه مجوی — که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی
و گر چیره گردد هوا بر خرد — خردمندت از مردمان نشمرد
بیارای دل را به دانش که ارز — به دانش بود — تا توانی بورز

اردشیر پس از دادن پندهای بسیار به پسرش شاپور پس از چهل سال و دو ماه پادشاهی تخت و تاج را به شاپور سپرد و دیده فرو بست.

پادشاهی شاپور

چون شاپور بر اورنگ پادشاهی برآمد بزرگان و فرزانگان و موبدان همه بر او آفرین خواندند وسر به فرمانش نهادند. رومیان که در زمان پادشاهی اردشیر سخت در بیم بودند پس از مرگ وی فرصت غنیمت شمردند و به ایران تاختند. شاپور با سپاهی انبوه و رزمجو به مقابله شتافت. چون دو لشکر رو یارو شدند و درهم آو یختند در سپاه بزانوش قیصر روم شکست افتاد. سه هزار تن از سپاهیان روم کشته، و قیصر با هزار و ششصد تن گرفتار شدند. بزانوش پیمان سپرد که هر سال ده انبانِ گاو زر، هزار غلام و پرستار رومی با دیبای بسیار باژ و ساو دهد. شهر یار قیصر روم را گفت: اگر معماران و کارگران رومی بر روی رود شوشتر پلی استوار وُ بزرگ بسازند، وی را آزاد خواهد کرد. بزانوش این شرط را نیز پذیرفت؛ و پس از این که در مدت سه سال به دست معماران و کارگران رومی کار ساختن پل پایان یافت وی آزاد شد و به روم بازگشت.

شاپور پس از این که سی سال و دو ماه به دادگری و داد و دهش

پادشاهی کرد بیمار و مرگش نزدیک شد. پادشاهی را به پسرش اورمزد سپرد. وی را پندهای نیکو داد و گفت:

به یزدان گرای و سخن زو فزای — که او یست روزی ده و رهنمای
تو بیدار باش و جهاندار باش — جهاندیدگان را خریدار باش
بجز داد و خوبی مکن در جهان — پناه کِهان باش و فرّ مهان
مزن بر کم آزار بانگ بلند — چو خواهی که بختت بود یارمند

پادشاهی اورمزد

اورمزد پادشاهی دادگر و خردمند بود. پندهای پدر را به کار بست و به آیین شاپور و شاه اردشیر سلطنت کرد. پس از یک سال و دو ماه پادشاهی چون مرگ خویش را نزدیک دید پسرش بهرام را اندرزهای نیکو داد و گفت:

نگر تا نپیچی سر از دادخواه / نبخشی ستمگارگان را گناه
زبان را مگردان به گرد دروغ / چو خواهی که تاج ازتوگیردفروغ
بنه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا
ز نادان نیابی جز از بتّری / نگر سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که‌بی شرم‌وبسیار گوی / ندارد به نزد کسان آبروی
نگر تا نگردد به گیرد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز
خرد را مه و خشم را بنده دار / مشو تیز با مرد پرهیزگار
ز دشمن مکن دوستی خواستار / و گر چند خوانند ترا شهریار
نگه دار تا مردم عیب جوی / نجوید به نزدیک تو آبروی

بهرام پس از مرگ پدر چهل روز سوکواری کرد، پس آن گاه بر اورنگ خسروی نشست.

پادشاهی بهرام

بهرام چون بر اورنگ شاهی برآمد همهٔ نامداران و گرانمایگان را انجمن کرد و آنان را به پندهای بلند اندرز داد. گفت: پیوسته از بدی بپرهیزید، و دست آز و هوس را کوتاه دارید. به گاهِ خشم خویشتندار باشید. ستیزه پسندیده نیست. بیکاری و تن‌آسانی دشمن جان است.

به شنیدن این سخنان سودمند همهٔ نامداران بر او آفرین خواندند.

روزگار پادشاهی بهرام نیز دیری نپایید. چون مرگش فراز آمد پسرش را که همنامش بود به جانشینی برگزید و پندش داد چنان با مردم رفتار کند که چون در روز شمار از او بپرسند نزد پروردگار شرمسار نباشد. دل زیردستان را به داد و دهش شاد دارد.

بهرام پس از سه سال و سه ماه و سه روز پادشاهی دیده از جهان فرو بست، و پسرش بهرام بر او دخمه‌ای باشکوه برآورد.

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام چهل روز در سوک پدر بود. نه بر تخت نشست و نه تاج بر سر نهاد. پس از این مدت موبد موبدان به خواهشگری نزد او رفت تا بر تخت نشیند. یک هفته بر این کوشید تا بهرام بر تخت نشست. نخست یزدان پاک را نیایش کرد و زان پس مهتران و نامداران را گفت:

سر مـردمـی بـردبـاری بـود   چو تیزی کنی تن به خواری بود
تـوانگرتر آن کو دلی راد داشت   درم گرد کردن به دل بد داشت
ز کـار زمـانـه مـیانـه گـزیـن   چو خواهی که یابی به دادآفرین

بهرام نوزده سال به دادگری و خردمندی پادشاهی کرد؛ سپس درگذشت.

پادشاهی بهرام بهرامیان

پس از چهار ماه پادشاهی سخت رنجور گشت. پادشاهی را به فرزندش نرسی داد و جان به جان آفرین سپرد.

پادشاهی نرسی

نُه سال پادشاهی کرد. چون مرگش دررسید پسرش اورمزد دوم را نزد خود خواند و

بدو گفت کای نازدیده جوان — مبردست سوی بدی تا توان
مبادا که تاج از تو گریان شود — دل انجمن از تو بریان شود
بگفت این و چادر به سر درکشید — یکی باد سرد از جگر برکشید

پادشاهی اورمزد دوم

چون اورمزد دوم پادشاهی یافت نخست یزدان بزرگ، آفرینندهٔ سپهر گردان، پدید آورندهٔ شب و روز و مهر وکیوان وبهرام را نیایش بسیار کرد. آن گاه گرانمایگان و نامداران را نزد خویش خواند و گفت:

ستایش نیابد سرسفله مرد   بر سفلگان تاتوانی مگرد
مزن نیز با مرد بدخواه رای   اگر پند گیری به نیکی گرای
ستاننده گر بی سپاسست نیز   سزَد گر ندارد کس او را به چیز
گر از کاهلان یارخواهی به کار   نباشی جهان‌جوی و مردم‌شمار

اورمزد دوم چون نه سال پادشاهی راند روزگارش به‌سرآمد.

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

اورمزد دوم فرزند و جانشین نداشت؛ از این رو تخت و تاج بی خداوند ماند. وی را پریچهره‌ای بود که از او بار داشت و پس از آن که کودک از مادر جدا شود تاج شاهی بالای سرش آویختند.

بسی برنامد که از خوب چهر کودکی که از تابندگی رویش همانند مهر بود جدا شد. وزیر وی را شاپور نام نهاد. چون چهل روزه شد مجلسانه آراستند، شادیها کردند، وی را بر تخت شاهی نهادند و تاج بالای سرش آویختند. شهرو که موبدی خردمند بود جای او به آراستن سپاه و ایوان و گاه پرداخت و کشور را به آیین و داد و دهش بداشت.

وقتی شاپور پنج ساله شد یک روز به هنگام درآمدن شب خروش مردمان را شنید. از شهر و سبب پرسید. موبد گفت: در این ساعت مردمان بازاری از پل می گذرند. چون پل تنگ و باریک است مردمان به هنگام گذر کردن از آن، شتاب و غوغا می کنند.

چنین گفت شاپور با موبدان — که ای پرهنر نامور بخردان
پُلی دیگر اکنون بباید زدن — شدن را یکی راه بازآمدن

تا ز یردستان ما خواه لشکری و خواه دیگر مردمان گاه رفتن و آمدن چنین در رنج نباشند.

مادرش از چاره‌گری کودکش شادمان شد، و چند تن از دانایان پرمایه را به پرورش و آموزش وی گماشت. چون هشت ساله شد آیین شهر یاری و چوگان‌بازی و تیراندازی آموخت و استخر را تختگاهِ خو یش کرد.

پس از سپری شدن روزگاری، طایر، فرمانروای غسانیان با سپاهی که از مردان رومی و قادسی و کرد و بحر ین فراهم آورده بود خود را به پیرامن تیسفون رساند و سراسر آن سرزمین را تاراج کرد. نوشه عمّهٔ شاه را به اسیری برد و به زنی گرفت. چون یک سال بر این گذشت نوشه از طایر دختری به دنیا آورد که پدرش نام او را مالکه نهاد. پس از این که شاپور بیست و شش ساله و سخت بالیده‌وزورمند گشت با دوازده هزار سپاهی برگز یده به جنگ شاه غسّانیان رفت. چون دو سپاه به هم فراز آمدند و برهم آو یختند گروهی فراوان از لشکر یان طایر کشته شدند. او با باقیماندهٔ سپاهیانش به یمن گر یخت و در دژی استوار حصاری شد.

شاپور یک ماه دژ را در حصار گرفت، اما گشودن آن نتوانست. اتفاق را یک روز که شاه خشمگین سوار بر گردونه گرد دِژ می گشت و راهی برای گشودن آن می جست، مالکه که در آن هنگام بالیده بود، به زیبایی چون بهشت و به خرمی چون بهار می‌نمود، و جُفت‌جوی بود، وی را دید و بر او شیفته و فتنه شد. شور عشق چنان در دلش شرار افگند که شکیبایی و خو یشتنداری را از دست داد و به دایه‌اش گفت: نهانی نزد شهر یار برو و به او بگو:

مرا گر بخواهی حصار آنِ تست   چو ایوان بیابی نگار آنِ تست

دایه فرمان برد. چون شب درآمد و تیرگی همه جا را فرا گرفت

نهان از نگاه همگان تا درِ پرده‌سرای شهر یار آمد و پرده‌دار را گفت: اگر مرا نزد شاه بری ترا خواستهٔ فراوان می دهم پرده‌دار وی را پیش شهر یار برد. دایهٔ مالکه چون نزدیک تخت شد زمین ادب بوسید و پیام مالکه را گزارد.

شاه از پیام دختر عمهٔ خو یش شادمان گشت. دینار بسیار به دایه داد و سوگند یاد کرد که اگر مالکه پیمان به جای آورد وی را به همسری می گیرد؛هیچ سخن تلخ و ناهموار به وی نمی گو ید و هرگز جدایی از آغوشش نمی جو ید.

دایه به کردار باد نزد مالکه بازگشت. جواب گرم و دلنواز شهر یار را بازگفت، و بسی از بالا و دیدارِ دلارای شهر یار سخن کرد. مالکه به این مژده سراپا شوق و شادی شد،و چون خورشید دمید پرستندهٔ باده را پیش خواند و به او گفت: امشب به شـادی ناکامی شاپور در گشودن دژ، چندان به طایر و سران سپاه می بنوشان که همه در خواب شوند و رنج شب زنده‌دار یها از آنان برود. پرستندهٔ باده پذیرفت و چون شب درآمد و طایر و سران سپاهیانش مجلسانه آراستند و به باده‌خواری نشستند چندان به آنان شراب نوشاند که همه سست و درخواب شدند. آن گاه مالکه درِ دژ را به روی شاپور گشود. شهر یار و لشکر یان به دژ درآمدند و چندان از سپاهیان طایر کشتند که زمین از جسد آنان پوشیده شد. طایر نیز گرفتار گشت.

روز دیگر پگاه شهر یار بر تخت نشست. مالکه در حالی که افسری از یاقوت سرخ بر سر، و جامه‌ای از پرندِ زر بَفت چینی بر تن داشت شادمان و خرامان پیش شهر یار رفت. طایر چون دخترش را به آن دلربایی و شادی دید.

بدانست کان جادویی کاراوست ‌‌ ‌ ‌ بدو بد رسیدن زکردار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ نگه کن که فرزند با من چه کرد

شاپور بر او برآشفت و گفت: مگر تو مادرش را به بیداد نربودی و دودمانش را رسوا نکردی؟ سزای تو مرگ است.

آن‌گاه دژخیم را فرمود تا سر از تَنَش برگیرد؛ و گفت هر جا سپاهی تازی بیابند دو کتف و دو دستش برگیرند؛ و به این سبب تازیان وی را ذوالاکتاف لقب دادند.

* * *

چنان بود که روزی شهریار از گردش روزگار ناشاد شد. لختی تاریکی در وی پدید آمد و چون شب دررسید تا به شبگیر خواب به چشمش راه نیافت. بامداد مهتر اخترگران را نزد خویش خواند و اورا از تخت شاهنشهی و آیندهٔ خود، و از هر چیز پرسید. اخترگر اصطرلاب انداخت وگفت: ای شهریار، ترا رنجی بزرگ در پیش است، اما سرانجام پیروزی و فرهی باتست. شاپور گفت به چه تدبیر آن رنج را از خود دور کنم؟ اخترگر جواب داد: از تقدیر به هیچ تدبیر رهایی نیست، و قضای آمده را به هیچ افسون دفع نتوان کرد.

چون روزگاری بر این سپری شد شاپور آرزو کرد ناشناس به روم رود و دریابد قیصر چگونه پادشاهی است و سپاهیانش و گنجش چند است. وی پس از این که نیّتش را با یکی از مهتران رازدارش گفت و کشور را به او سپرد، ده کاروان شتر از دینار و گوهر و پوشیدنی و گستردنی گرانبها و از هر گونه چیزهای خوب دیگر بار کرد و روانهٔ روم شد. چون به یکی از روستاهای نزدیک شهر رسید به خانهٔ مهتر ده درآمد. شب آن جا آسود. روز دیگر بُنه برنهاد و پیش راند تا به درگاه قیصر رسید و چون بار یافت گفت: مردی بازرگانم که به سوداگری آمده‌ام. از هر گونه چیز گرانبها بسیار دارم. قیصر گنجور خود را بفرستد تا بنگرد، و هر چه در خور خزانه است به درگاه آورد تا دیگر چیزها را بفروشم و از بهای آن کالاهای روم بخرم و ببرم. اتفاق را در آن ساعت مردی که از شاپور

ستم دیده بود و به قیصر پناه آورده بود، پیش قیصر بود. شاپور را شناخت و به پادشاه گفت: فریب این بازرگان را مخور که او شهریار ایران است و به آرزویی این جا آمده است.

قیصر به شنیدن این سخن تیره شد. وی را در بند کرد. روز دیگر در چرم خر دوخت در خانه‌ای تنگ و تاریک انداخت. درِ خانه را قفل کرد و کلید آن را به کدبانوی خانه داد و گفت چندان آبِ و نان به او بدهد که اگر چندگاه زنده بماند ارج و قدر تاج و تخت خود را بداند و اندیشهٔ خامِ گرفتن گاه و افسر قیصر نکند.

ماهرخی که نژادش از ایرانیان بود گنجور و دستور همسر قیصر بود. وی کلید زندان شاپور را به گنجور سپرد تا به فرمان قیصر به او آب و نان بدهد.

از روی دیگر پادشاه روم دو روز پس از زندان کردن شاپور به عزم فتح ایران سپاه راند، و چون بر ایرانشهر دست یافت

به ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
گریزان همهٔ شهر ایران و روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

گنجور همسر قیصر پیوسته بر حال بدِ زندانی غمین و ناشاد بود و پنهان بر سرنوشتِ تلخ وی می گریست. روزی به او گفت: مرا بدخواه خود مپندار. از چهره‌ات بزرگی و فرّ و شکوه نمایان است؛ بگو کیستی و به چه گناه به این رنج و سختی درافتاده‌ای؟

شاپور دریافت که آن خوبروی براستی بر او مهر می ورزد. گفت: اگر سوگند یاد کنی و پیمان ببندی که راز مرا به هیچ کس نگویی و از درد و گدازم پیش هیچ محرم ونامحرمی بر زبان‌نیاوری می گویم. گنجور به دادار دانا سوگند خورد که از راز او با هیچ کس سخن نکند. آن گاه شهریار ایران آنچه از نیک و بد بر او رسیده بود

بازگفت. پریچهر بر او رحمت آورد. به چاره‌گری برخاست و پس از دو هفته به تدبیر وی را از پوست خر درآورد. آن گاه شاپور به او گفت: اکنون اگر چنان کنی که از این زندان رهایی یابم و به ایران بازگردم ترا پاداشهای نیکو دهم. پری‌چهر گفت: فردا جشن رومیان است. همهٔ مردمان از کهتر و مهتر، زن و مرد، و پیرو جوان به دشتِ بیرون شهر می‌روند. وقتی قصر از کدبانو و پرستندگانش تهی شد دو اسب زین می‌کنم تا من و تو با هم بگریزیم. شاپور به این مژده شاد شد.

از روی دیگر خوبروی نیکخواه، شبگیر دور از نگاه دیگران دو اسب تیزتاز زین کرد. دو کوپال، دو تیر و کمان، دو شمشیر با دینار و گهر چندان که به کار بود برداشت و همین که قصر از همگان خالی شد او و شاپور بر اسب نشستند و تازان گریختند. روز و شب چندان تاختند که تن اسبان سست و ناتوان شد. در آن حال به دهی خرم و سرسبز رسیدند. شاپور از اسب فرود آمد و دَرِ سرای باغبانی را زد. چون باغبان در گشود دو تن با زره و نیزه و خود دید. از آن دو پرسید: در این بیگاه از کجا آمده‌اید و چنین خسته و رنجور از چه اید؟

بدو گفت شاپور کای نیکخواه — سخن چند پرسی ز گُمکرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی — گریزان بدین مرز بنهاده روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش — مبادا که بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی — هشیواری و مرزبانی کنی
برآنم که روزی به کار آیدت — درختی که کِشتی به بار آیدت

باغبان به گرمرویی و مهربانی آن دو را به خانه برد و گفت: من و همسرم هر دو به فرمان و خدمتگر شماایم. آن گاه مجلسانه آراست و از خورش چندان که دسترس داشت آورد. چون می و خورش خورده شد باغبان به شاپور گفت: ای میهمان گرامی، هر چند جوانی خرد و فرهنگِ پیران داری و چنین می‌نماید نژاد از بزرگان و پایگاه مهان

داری. شهریار جواب داد: از این سخن درگذر، و بگو از ایران‌زمین چه خبر داری؟ پالیزبان گفت: چون قیصر بر ایران دست یافت خرد و بزرگ را از دم تیغ گذراند. همه جا را تاراج و ویران کرد. آن گاه پالیزبان از بسیاری درد و اندوه بزاری گریست.

روز دیگر پگاه چون شاپور و خوب‌چهر از خواب برخاستند پالیزبان نزد آنان شد و پوزشگری را گفت:

سزای تومان جایگاهی نبود　　به آرام شایسته گاهی نبود
چو مهمان درویش باشی، خورش　　نیابی، نه پوشیدن و پرورش

شاپور به وی مهربانیها کرد و پس از گذشتن مدتی از او اندکی گِل نرم خواست. چون آورد، شهریار نگین خود را بر گل فشرد و چون گِل نقش نگین گرفت به باغبان داد و گفت: این گِل را همچنان درست به موبد موبدان برسان، و هر چه گفت گوشدار و به من بگو.

باغبان بی درنگ به درگاه موبد رفت و چون به نزدیک وی فراز آمد براو نماز برد و مهره به وی نمود. وقتی موبد آن مهره دید دلش از شادی شکفت، و زان پس چندی بر آن نام گریست و به پالیزبان گفت: این مُهر از آنِ کیست و که به تو سپرد؟ باغبان گفت: خداوندِ این مُهر سواری بلنداندام‌ودلیراست که اکنون با خوبرویی در سرای منند. موبد پرسید آن سوار به بالا و روی چگونه است؟

بدو باغبان گفت هرکاو بهار　　بدید است سرو از لب جویبار
دو بازو به کردار ران هیون　　بَرَش چون بَرِشیروچهرش چوخون
همی رنگ شرم آید از مهر اوی　　همی زیب تاج آید از چهر اوی

موبد به نشانی مُهر و آنچه پالیزبان گفت، دانست که آن شیردل شاه است. فرمانده سپاهیان ایران را از بازگشتن شاپور آگاه کرد. سپهبَد سران سپاه را یکایک فراهم آورد. یکان یکان و دوکان دوکان به سرای پالیزبان رفتند. شاه یکایک مهان را در بر گرفت و از بدهایی که بر

او رسیده بود، از مهربانیها، تیمارداریها، و یاریهای آن‌بت خوب‌چهر با آنان سخن گفت.

دیری نپایید که سپاهیان بسیار فراهم آمدند. شاه نگهبانانی به بستن راه تیسفون فرستاد تا قیصر از بازگشتن وی آگاه نشود.

* * *

بسی برنیامد که شمارهٔ مردم لشکری به شش هزار رسید. شاه خبرگیرانی به تسفون فرستاد تا از شمارهٔ سپاهیان و آمادگی لشکریان قیصر آگاهی یابند. چون برفتند و در یافتند بازآمدند، گفتند که قیصر پیوسته سرگرم شکار و میخوارگی و تن‌آسانی است. سپاهیان نه به شب پاسبان دارند و نه به روز طلایه. همه پراگنده‌اند و سرگرم تاراج. شاپور از سبکسری قیصر و آشفتگی کار سپاهیانش شادمان شد. چون شب درآمد سه هزار تن سوار دلیر برگزید و سپه سوی تیسفون راند. چون به اردوگاه قیصر نزدیک شد دانست که او از میخوارگی بسیار در پرده‌سرای خواب و بی‌خویشتن است و لشکریان پراگنده. به لشکرگاه قیصر حمله برد. نخست سراپردهٔ وی را زیر و رو کرد و به آتش درکشید. پس آن گاه او و همهٔ سران سپاهش را اسیر و در بند کرد. سپس نامه‌ای به همهٔ مرزداران و مهتران و شهربانان فرستاد، و آنان را از گرفتار شدن قیصر و سران سپاهش آگاه کرد. آن گه به تیسفون درآمد، تاج بر سر نهاد و هزار و صد و ده تن از اسیران را که همه از خویش و پیوند قیصر بودند سخت مکافاتِ بد کرد. سپس به آوردن قیصر فرمان داد.

بشد روزبان دست قیصرکشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا دیده چون روی شاپور دید / سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
زمین را سراسر به مژگان بِرُفت / به موی و به رو گشت باخاک جُفت

شهریار به تلخی و خشم در او نگریست و گفت:

اگر قیصری شرم و رایت کجاست / به خوبی دل رهنمایت کجاست

چو بازارگانان به بزم آمدم | نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
چرا بندم از چرم خر ساختی | بزرگی به خاک اندر انداختی
ببینی کنون جنگ مردان مرد | کزان پس نجویی به ایران نبرد

قیصر به زاری و شرمساری جواب داد: بختِ بد چراغ خِرده را خاموش و کور کرد. اکنون فرمان تراست: اگر مکافاتِ بدنکویی کنی به مردمی و مهربانی زبانزد مردمان می‌شوی، و هرگز نامت از یادها نمی‌رود.

شاه گفت: ای بی هتر بدگهر، چرا این مرز و بوم را زیر و زبر کردی؟ اکنون باید همهٔ کسانی را که به اسارت به روم برده‌ای، و خواسته هایی را که به تاراج برده‌ای همه باز آوری. آنچه و یران کرده‌ای به دینار خود برآوری. دیگر آنکه برابر هر یک از ایرانیان که کشته‌ای ده تن از رومیان تاوان دهی. به جای درختانی که افگنده‌ای نهال نو بنشانی، و دیوارهایی که خراب کرده‌ای از نو بنا نهی: اگر این کارها که گفتم نکنی گویم سراپا پوست از تنت بکنند.

* * *

از روی دیگر چون خبر گرفتار شدن قیصر به روم رسید یانس برادر کهتر قیصر به کین خواهی او برخاست ولشکرسوی ایران راند. چون دو سپاه رو یارو شدند و به هم درآویختند چندان از لشکریان روم کشته شدند که سراسرِ دشتِ کارزار از خونشان رنگین شد. یانس دانست که پایاب شاه ندارد و گریخت. شاه ایران همهٔ غنیمتهایی را که به دست آمده بود به سپاهیان پراگند.

از روی دیگر مردمان روم یکی از خردمندان با نام و نشان را که از تخمهٔ قیصران بود و برانوش نام داشت به جای قیصر به شاهی برگزیدند. او مردی اندیشمند و آخِرنگر بود. دانست که به رزم و آویزش با شهریار ایران برنمی تابد. نامه‌ای پرمهر و سراسر آفرین به شاپور فرستاد و نوشت:

که جاوید تاج تو پاینده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن — چه با بی گنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم — چه با شهر ایران چه با مرز روم

اگر قیصر گناهکار است اکنون اسیر تست: و اگر بسیاری خشم ترا به کشتن و تاراج مردم برانگیخت همهٔ اهل روم مستمند و بی دست و پای شده‌اند. اکنون گاه آنست بر سرِ مهر آیی و از کین‌توزی چشم بخوابانی از آن که کین‌خواهی و خون ریختن بی گناهان پیش جهان‌آفرین پسندیده نیست.

چون نامه به شهر یار ایران رسید و خواند دیدگانش پرآب شد، و در جواب آنچه در روم از نیک و بد بر او رفته بود آورد، و نوشت: تو که مردی بخرد و هشیاری با دانایان درگاهت به ایران بیا تا با خشنودی دل دیدار کنیم. برانوش به این پاسخ هموار شاد شد. شصت خروار دره و گوهر و جامه بار کرد و با صد تن از مهتران به درگاه شهر یار ایران پیوست. شاپور آنان را نواخت، و به قیصر گفت: در تاخت و تاز رومیان به ایرانشهر بسیاری از شهرها و یران شده باید همه را به دینار خود از نو آبادان کنید. هر سال سه بار هزار هزار دینار باژ و ساو بدهید و نصیبین را به ایران واگذار ید. برانوش همهٔ این شرطها را پذیرفت و شادان به روم بازگشت.

از سوی دیگر چون مردم نصیبین از واگذاری شهرشان به ایران آگاه گشتند به نشانی نارضایی سر به شورش برداشتند. شاپور سپاهی به آرام کردن آن شهر فرستاد. لشکر یان شهر را به قهر گشودند و مردم سر به فرمان نهادند.

شاپور به نشان حق‌شناسی از خوبچهری که وی را از بند و زندان قیصر رهانده بود و با وی به ایران آمده بود.

دل‌افروز و فرخ پی اش نام کرد — ز خوبان مر او را دلارام کرد

همان باغبان را بسی خواسته | بداد و گُسی کردش آراسته

آن گاه شهر یار شهر بزرگ خرم‌آباد را در خوزستان، پیروز شاپور را در شام، و شهری دیگر نزدیک اهواز بنا کرد: و قیصر را چندان به زندان داشت که مُرد.

* * *

چون پنجاه سال از شهر یاری شاپور گذشت صورتگری سخنگوی و گشاده زبان از چین به ایران آمد و دعوی پیغمبری کرد. شاه موبدان را به گفتگو با او نشاند. چون مانی از آوردن پاسخهای درست درماند، شاپور بر او خشم گرفت و

بدو گفت کای مردصورت پرست | به یزدان چرا آختی خیره‌دست؟
کسی کاو بلند آسمان آفرید | بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدواندر است | زهر گوهری گوهرش برتر است
همه کردهٔ کردگار است و بس | جز او کرد نتواند این کرده کس

آن گاه فرمود پوستش را کندند، آن را به کاه انباشتند و آو یختند.

* * *

چون سالیان عمر شاپور به هفتاد و اند رسید از پادشاهی سیر و دلگیر شد. او را پسری خُرد بود که شاپور نام داشت، و هنوز به سبب خردسالی در خور پادشاهی نبود. از این رو برادر کوچکش اردشیر را نزد خویش خواند، و پس از این که از او پیمان گرفت که چون شاپور خردسال به مردی رسد پادشاهی را به او سپارد، اردشیر را جای خود براورنگ خسروی نشاند،و پندش داد که:

بدان ای برادر که بیدادِ شاه | بی پادشاهی ندارد نگاه
خنک شاه با داد و یزدان پرست | کزو شاد باشد دلِ زیردست
بباید خرد شاه را ناگزیر | هم آموزش مرد بُرنا و پیر
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد | به گِرد درِ آزداران مگرد

اردشیر به شنیدن پندهای برادر در اندیشه شد، و آنها را آویزهٔ
گوشِ هُوشِ خویش کرد.

پادشاهی اردشیر

پادشاهی بخشنده و دادگر بود. هیچ کس را به دادن باژ و ساو ناچار نکرد. چون شاپور شایستهٔ تاج و گاه شد پادشاهی به او سپرد.

پادشاهی شاپور سوم

چون پنج سال و چهار ماه پادشاهی کرد روزی به شکار رفت. یوز و پرندهٔ بسیار افگند و آن گاه که خسته و فرسوده به خیمهٔ خود فرود آمد درخواب شد، و سران سپاه و همراهان او پراگنده گشتند. اتفاق را بادی تند وزیدن گرفت. چوب ستاره را برکند و بر سر شهریار فرود آورد. شاپور به زخم آن جان سپرد، و پسرش بهرام جای وی برتخت شاهی برآمد.

پادشاهی بهرام شاپور

شهر یاری دادگر و نیکوکار بود. درجوانی به سختی بیمار شد و درگذشت. وی را پنج دختر بود و پسر نداشت از این رو پس از او برادرش پادشاهی یافت.

پادشاهی یزدگرد بزه کار

چو شد برجهان پادشاهیش راست　　بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت　　همه رسم شاهیش بیکار گشت
سترده شد از جان او مهر و داد　　به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد

چون هشت سال از پادشاهیش گذشت در هرمزدروز وی را پسری آمد. بهرام نام نهاد. آن گاه هشیار اخترگر پارسی و سروش ستاره‌شناس هندی را نزد خویش خواند و گفت: بنگرند تا ستارهٔ بخت بهرام چگونه است. آن دو اصطرلاب افگندند، از زیج رومی راه جستند و دانستند که بهرام بر هفت کشور پادشاه می شود و شهریاری دادگر ومهرآیین خواهد بود. شاه شاد شد و چون چندی براین برآمد به دستورِ شهریار، رَدان و موبدان انجمن کردند و گفتند: اگر این پسر به خوی بدِ پدرش بارآید جهان را به بدی می سپارد. آن گاه پادشاه را گفتند باید بهرام را به پرمایگان و دایگان و آموزگاران سپارد تا هنرها بیاموزد. یزدگرد پذیرفت و کسانی را در طلب آموزگاران خردمند و هنرآموزان دانا به هند و روم و چین و تازیان فرستاد. دیری نگذشت که گروهی از بزرگان و بخردان از هر کشور به درگاه پیوستند. یزدگرد میانِ آنان منذر لقمان تازی

را برگزید و وی را خلعتهای گرانمایه داد. چون منذر و بهرام به یمن رسیدند دانای تازی، چهار زن، دو دهقان‌نژاد از کسان، و دو تازی به دایگی فرزند شاه گماشت. بهرام چون هفت ساله شد به منذر

چنین گفت: کای مهتر سرفراز　　زمن کودک شیرخواره مساز
به داننده فرهنگیانم سپار　　چو کار است بیکار و خوارم مدار

منذر جوابش داد: هنوز زود است که به آموختن هنر و فرهنگ بپردازی؛ چون هنگام هنر آموختنت فرا رسد رها نمی کنم که به بازی کردن سرگرم باشی. بهرام گفت: ای گرامیِ خِردوَر، اگر سال نیست نیروی دانش و هنر آموختن هست. منذر چون آن هوشمندی و زیرکی از بهرام دید ز یرلب نام یزدان برزبان راند، وهمان روز سه موبد برای آموزش و پرورش وی برگزید؛ تا یکی او را دبیری، دیگری تیرانداختن با کمان و چوگان‌بازی؛ و سه دیگر دانستن باز و یوز بیاموزد.

چون سال بهرام به هجده رسید چنان در دبیری و تاختن اسب، و تیراندازی و چوگان‌بازی توانا شد که هیچ کس همانندش نبود. آن گاه میان گله‌های اسب دو اسب تیزتک برگزید، و پس از سپری شدن روزگاری چند به منذر گفت:

اگر تاجدار است اگر پهلوان　　به زن گیرد آرام مردِ جوان
همان زو بود دین یزدان به پای　　جوان را به نیکی بود رهنمای

کنیزکانی را بیارای تا یکی دو از آنان برگزینم. منذر چهل کنیزک رومی به درگاه آورد.

دو بگزید بهرام از آن گلرخان　　که در پوستشان عاج بوداستخوان
به بالا به کردار سروِ سهی　　همه کام و زیبایی و فرهی
ازآن دو ستاره یکی چَنگ‌زن　　دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن

* * *

چون روزگاری سپری شد بهرام آرزوی دیدار پدر کرد. به منذر

گفت: گرچه از ماندن نزد تو هرگز سیر و دلگیر نمی‌شوم، اما مرا شوق دیدار پدر در سر است. منذر نیز برای خشنودی دل شاه هدیه‌های بسیار فراهم آورد و با همه به شهر ستخر آمدند. چون یزدگرد پسرش بهرام را با آن فرّ و فرهنگ و آراستگی دید شاد شد، و وی را نواخت. پس از یک ماه چون منذر خواست به یمن بازگردد شهریار بیست هزار دینار، ده اسب گرانمایهٔ زرین لگام، و بسی جامه‌های گرانبها به او هدیه داد.

* * *

چنان روی نمود که روزی بهرام در بزمگاه نزد شاه بر پای ایستاده بود. چون روز به پایان رسید و پاسی از شب گذشت همچنان که بهرام ایستاده بود خواب به چشمش راه یافت. یزدگرد چون او را به آن حال دید بر وی به تندی بانگ زد و او را از نزد خود راند. بهرام یک سال جز نوروز و جشن سده روی پدر را ندید، و همین که فرصت یافت با چند تن از خاصانش به یمن گریخت. منذر به نیکویی او را پذیرفت و بهرام بیشتر روزگارش را به سوارکاری و شکار می گذراند.

از روی دیگر روزی یزدگرد اخترگران را نزد خویش خواند و به آنان گفت: بنگرید که مرگ من کی و کجا فرا می رسد. آنان گفتند: آن گاه روزگار شهریار به پایان می رسد که به چشمهٔ سو گذر کند. شاه به شنیدن این سخن به خراد برزین و خورشید سوگند خورد که هرگز به آن جا نرود.

چون سه ماه بر این روزگار گذشت روزی از بینی شاه خون گشاده شد. چون پزشکان یک هفته خون بینی او را می بستند، هفتهٔ دیگر گشاده می شد. موبد موبدان گفت: چنان دانم که

تـرا چاره اینـسـت کـز راه شهد　　سوی چشـمـهٔ سـو گرایی به مـهد
نـیـایش کـنی پـیش یزدان پـاک　　بگردی به زاری بر آن گرم خاک

مگر این بیماری از تو برود. شاه رضا داد؛ و چون به چشمهٔ سو رسید و

لختی از آن آب بر سر افشاند بیماریش بشد؛ و چون منی و گردنکشی کرد جانوری به مانند اسب از دریا ببرون آمد که سرینش چون گور گرد، پاهایش کوتاه، چشمانش زاغ، و سمهایش سیاه بود. شاه سپاهیان را به گرفتن آن دستور فرمود. لشکریان و چوپانان نتوانستند. آن گاه یزدگرد خود آن را گرفت؛ زین بر آن نهاد و تنگش را بست اما همین که خواست دمش را ببندد اسب آبی جفته‌ای چنان برسرش زد که بی درنگ جان سپرد. اسب آبی دگربار در چشمه ناپدید شد.

* * *

پس از کشته شدن یزدگرد بزرگان و سران سپاه و موبدان همه در پارس گرد آمدند و انجمن کردند. موبد موبدان گفت: تا این زمان ایران چنین پادشاه که جز کشتن و شکنجه کردن و به رنج اندر انداختن مردمان کاری نداشته، به خود ندیده است؛ و نباید از تخمهٔ او کسی را به پادشاهی برگزینیم. سرانجام پس از رایزنی پیری را که پاکیزه‌جان و پاکیزه‌رای و روشن دل بود و خسرو نام داشت به پادشاهی برگزیدند.

بهرام چـون از مرگ پدر و پادشاهی یافتن خسرو آگاه شد سخت غمین و دردمند گشت. پس از این که یک ماه به سوک پدر نشست نعمان به دستور منذر سپاهی گران آراست. آن گاه بهرام و منذر و نعمان با سی هزار مرد سپاهی رو به ایران نهادند. چون بهرام به جهرُم رسیدمهان ایران را به گفتگو خواند چون آمدند.

نـخواهیـم گـفـتـنـد بـهـرام را دلیـر و سبکسـار و خودکـام را

و آن گاه که منذر از بزرگان ایران پرسید چرا از بهرام پردرد و بیزارید؟ گفتند از آنکه پدرش شهریاری بزه‌گر بود. دست و پای بسیاری از مردم بی گناه را برید؛ زبان و گوش گروهی را ناکرده خطا کند، و چشم فراوان مردم بی گناه را با میخ و تیغ درآورد؛ گروه بسیاری را نیز از

سر خشم کشت. بهرام نیز فرزند این پدر بدکُنش است و روا نیست مردمان بی‌پناه و رنج کشیده را به او بسپاریم.

بهرام گفت: سخنان و شکوه‌های شما همه راست و درست است، و پدرم بدخوتر و ستمکاره‌تر از آن بود که شما گفتند. بر من نیز بیداد کرده است، و مباد آن که کسی راه او را بگیرد. یزدان پاک را نیایش می کنم که به من خرد بخشیده است. مرا منش و رای و فرهنگ و هنر است، و شاه بیدادگر را هیچ یک اینها نیست. بر آن سرم که همهٔ شهرها و شهرکهایی را که از بیدادگری پدرم ویران و تهی از مردمان شده از نو آبادان کنم. بر این گفته‌ها یزدان پاک را گواه می گیرم. و اگر خواهید تاج شاهی را میان دو شیر ژیان بنهید، من و خسرو هر کدام تاج را برگرفتیم پادشاهی او را باشد.

و گر زین که گفتم بتابید یال	گریسد گردن کشی را همال

سر و کارتان با تیر و شمشیر خواهد بود.

بهرام پس از گفتن این سخنان از انجمن بیرون شد. و به خیمهٔ خود رفت. موبدان و همهٔ بزرگان که گفتار بهرام را شنیدند. همزبان گفتند:

به مردی و گفتار و رای و نژاد	از این پاک‌تر در جهان کس نزاد

آن گاه به هامون درشدند و تاج پادشاهی را میان دو شیر جنگی نهادند. خسرو گفت: نخست آن کس باید به برگرفتن تاج بکوشد که می خواهد پادشاهی را از من بگیرد. دیگر آن که بهرام جوان است و من پیر و در برابر چنگال شیر ژیان ناتوانم. بهرام رضا داد. گرزهٔ گاوسر برداشت و پس از این که به درگاه یزدان پاک نیایش و از گناهان خویش توبه کرد به برداشتن تاج گام پیش نهاد. یکی از شیران زنجیری را که بدان بسته بود گسست و به بهرام تاخت. شهزاده با گرز چنان بر سرش زد که روشنی از چشمش بیرون زد. و چون شیر دیگر بر او حمله برد بهرام با

گرز او را نیز از پا درآورد. تاج را برداشت و بر سر نهاد. خسرو بر او نماز برد و گفت:

نشست تو بر گاه فرخنده باد یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم به خوبی فزایندگان توایم

بزرگان و مهان بر بهرام گوهر افشاندند. و بر او آفرین خواندند.

پادشاهی بهرام گور

چون بهرام بر اورنگ پادشاهی نشست بزرگان و سران سپاه و موبدان پیش منذر رفتند تا نزد شهریار برود و خواهشگری و پایمردی کند تا از کردار و گفتار سرد آنان در بارهٔ ناخرسندیشان از پادشاهی او، از ایشان رنجیده و نامهربان نباشد. بهرام که با گوهری دگر بود زشت-گفتاری آنان را بخشید. آن گاه شهریار جشنی بزرگ و مجلسی بیاراست. همهٔ بزرگان و سران سپاه و موبدان را به بزم خواند و همگان را به سزا نواخت. سپس کارآگهان را فرمود تا در سراسر ایرانشهر بگردند و هر که را از یزدگرد ستم دیده بود به درگاهِ او بیاورند تا بنوازد و نیکوییها کند.

☼ ☼ ☼

چنان شد که شهریار روزی با گروهی از دلیران به شکار شیر رفت. در راه به پیر مردی عصا به دست رسید. پیر به بهرام گفت: شاها، در شهر ما دومَردند یکی بینوا، و او لنبک آب کش است. مردی است جوانمرد، خوش گفتار، مردم‌آمیز و خنده‌ناک. همیشه دَرِ سرایش به رویِ همگان گشاده است. از بامداد تا نیمروز برای مردمان آب می کشد، و

نیمروز دیگر بهای آب کشی را خرج میهمانان می کند. دیگر جهودی است براهام نام که مال و خواسته و زر و دینارش از شمار در گذشته اما چنان تنگ چشم و گداروست که هیچ درویشی ریزهٔ نانِ او را ندیده است و هیچ کس را به میهمانی نمی پذیرد.

شاه را کردار لنبک خوش آمد. و آزمون، منادی گر را فرمود که پیش بازارگاه بانگ زند که هر کس از لنبک آب کش آب بخرد گزند می بیند. آن گاه شهریار شب تنها به خانهٔ لنبک رفت و گفت: یکی از سپاهیان شاهم که در راه از او جدا مانده‌ام و می خواهم امشب میهمان تو باشم. لنبک شاد شد و به خوشرویی و مهربانی گفت: ای سوار گُرد، اگر ده تن نیز همراه داشتی همه را به گرمی پذیرا می شدم. چون شاه به خانه درآمد لنبک جامی از آشامیدنی و کاسه‌ای خوردنی نزد او آورد

چونان خورده شدمیزبان درزمان　　بیاورد جامی زمی شادمان

شاه از میهمان‌نوازی و گرم‌رویی و گفتار خوش لنبک درشگفت شد، و آن شب خوابید. بامداد پگاه لنبک به تازه‌رویی به بهرام گفت: هنوز اسب تو خسته و مانده است؛ امروز را نیز مهمان من باش، و اگر از تنهایی ناشکیبایی کسی را به همزبانیت بیاورم. شاه فرمود: امروز نزد تو خواهم بود. لنبک براو آفرین کرد. از خانه بیرون شد و آب کشید و به بازار برد. اما از بیم شاه هیچ کس آب از او نخرید. ناچار سفرهٔ چرمینی را که از گردن زیرمشک می آویخت فروخت و از بهای آن گوشت خرید، به خانه آورد و پخت. چون بخوردند تا شب به مهربانی و می خوارگی پرداختند. چون شب روز شد لنبک

بدوگفت روزسیم شادباش　　زرنج وغم وکوشش آزادباش

بزن‌دست بامن‌یک امروزنیز　　چنان‌دان که‌بخشیده‌ای زرّو چیز

بهرام شادمان گفت: امروز نیز پیش تو می مانم تا چون دو روز پیش به شادی و خوشی بگذرانم. لنبک بر او آفرین خواند. خندان،

مشک و ظرفی را که در آن مشکش را پر آب می‌کرد برداشت پیش مردی به گرو نهاد و از بهای آن هر چه از خوردنی به کار بود خرید و چون به خانه بازگشت مهمان را برای پختن خورش به یاری خواست. پس از این که غذا آماده شد و خوردند محتشمانه آرمیدند و به شادی نشستند. روز چهارم چون بهرام از خواب بیدار شد لنبک به او گفت: می‌دانم این سه روز در خانهٔ تنگ و تاریک من به تو خوش نگذشته و هر چند بکوشم نمی‌توانم به دلخواهم مایهٔ آسایشت را فراهم کنم. اما اگر از شاه بیم در دل نداری دو هفتهٔ دیگر در این تنگ و تاریک سرایم مهمان باش تا دلم به دیدارت روشن باشد.

بهرام نپذیرفت. اسبش را زین کرد. لنبک را بدرود گفت. به نخجیرگاه رفت. تا شب به شکار کردن خویش را سرگرم داشت. آن گاه از سپاهیان جدا شد. تنها به در سرای براهام جهود رفت. حلقه بر در زد، و چون پیشکار خداوند خانه درگشود گفت: یکی از سپاهیان پادشاهم که ناخواه از او جدا مانده‌ام. و در تاریکی شب راه به جایی نمی‌برم. اگر امشب مرا به این خانه راه دهید، شبگیر می‌روم، و کسی را از من رنجی نخواهد رسید.

براهام گفت ای نَبَرده سوار ‏ ‏ ‏ همی رنجه داری مراخوار خوار
گراین اسب سرگین و آب افگند ‏ ‏ ‏ وگرخشت این خانه را بفگند
به شبگیرسرگینش بیرون کنی ‏ ‏ ‏ بروبی وخاکش به هامون کنی
همان خشت را نیز تاوان دهی ‏ ‏ ‏ چوبیدارگردی زخواب آن دهی

بهرام گفت: به آنچه گفتی پیمان می‌بندم. آن گاه از اسب فرود آمد. در دهلیز خانه نمد زین اسبش را پهن، و زین را بالین کرد. جهود در خانه را به روی شاه بست. خوان آراست و به خوردن نشست، و به بهرام گفت: در گیتی هر کس که به خوردنی دسترس دارد از نعمتها بهره‌مند است؛ و هر که را بی‌چیزی و بینوایی مقدّر است باید محروم

بماند، و به حسرت در آسایش نیک بختان بنگرد.

بهرام گفت: این نکته که گفتی شنده بودم اما باور نداشتم؛ و چون سر براهام از باده گرم شد به شهریار گفت: ای رنج دیده سوار، این نزد آنان که دل دولتمندان پیوسته از داشتن دارایی گرم و روشن است، و درم پیش دیدهٔ آزان به مانند زرهی است. آن که درم ندارد همیشه چون خشک لبان دژم و دردمند است. و همچنان که تو اکنون از گرسنگی در رنجی حسرت رسیده و بی کام است.

چون شب به پایان رسد و خورشید از پشت کوه سرزد بهرام زین بر چرمهٔ ناچراز نهاد و خواست از خانهٔ جهود بیرون شود. در آن دم براهام پیش آمد و گفت: ای سوار، پیش از این که بروی چنان که پیمان بستی دیدی سرگین اسبت را از خانهٔ من بیرون، و به بیابان بری. شاه گفت: کسی را به مزدوری بگیر تا زر به او بدهم. براهام گفت: من مزدوری نمی شناسم؛ و بهرام از سر ناچاری دستار ابریشمین گرانبهایی را که در موزه داشت بیرون آورد. سرگین اسب را با آن پاک کرد و بیرون برد. سپس تازان به ایوان خویش بازگشت.

روز دیگر تاج بر سر نهاد و به آوردن لنبک آبکش و براهام جهود کس فرستاد. چون این دو به ایوان درآمدند شهریار یکی از نیکمردان دربار خود را گفت به خانهٔ براهام برو و هر چه در آن است بیاور. فرستاده وقتی در سرای جهود را گشود آن را آگنده از دیبا و دینار و پوشیدنیها و گستردنیهای کمیاب و گرانبها دید. آنها را بر هزار شتر بار کرد، و

چو بانگ درای آمد از بارگاه   بشد مرد بینا بگفت آن به شاه
که گوهر فزون زین به گنج تونیست   همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت   ز راز دل اندیشه ها برگرفت

بهرام صد شتروار از آن همه زر و درم و گستردنیها و پوشیدنیها را به لنبک آبکش بخشید و سپس به براهام جهود گفت: آن سوار که آن

پس سرای و خانهٔ تو را به مرد سخنور دادم که گفته بودی هرکس که زر و خواسته دارد به ناز و نعمت و آسایش زندگی می کند، و نادار را درویش و حسرت نصیب است، ... می گفت. آنگاه دست ... که لنبک آبکش را ... و نعمت گسیل نموده بود. سپس صد ... زر بدوی داد و گفت این را سرمایه، و از سودش زندگی کن.

☼ ☼ ☼

چون بهرام روزگاری چند به گردش و شکار در آمدن و گفتگو با مردمان و جفت‌جویی گذراند پادشاهان هند و روم و چین و ترک خبر شدند که شاه ایران به شکار و بزم چنان دلباخته که کشورداری را از یاد برده است. نه سپاه آماده به رزم دارد، نه طلایه و نه دیده‌بان. از این رو قیصر روم و خاقان چین هر یک لشکر آراستند و در آرزوی گرفتن ایران سپاه راندند. چون سران سپاه و بزرگان و موبدان از پیش آمدن لشکریان دشمن آگاه گشتند همه به درگاه شهریار آمدند و

بگفتند کای شاه جهان دیگرست		که بخت [illegible]
سر رزم جویان به رزم اندرست		ترا دل به بازی و بزم اندرست
به چشم تو خوار است گنج و سپاه		همان تاج ایران و هم تخت و گاه

بهرام گفت: دل بد مدارید، که به یاری یزدان دمار از دشمنان برمی آورم. اما بزرگان به گفتار پادشاه آرام نگرفتند و از آن نگرانی ناامید و در بیم شدند.

از روی دیگر شهریار گستهم، مهرپیروز، مهربرزین، بهرام پیروز، خزروان، دادبرزین و قارن را که همه در رزم‌آوری و دلیری بنام بودند پیش خواند. با آنان رای زد، و پس از این که نرسی برادرش را به جانشینی خویش برگزید و تاج و تخت را به وی سپرد با شش هزار سپاهی از پارس رو به آذربایجان نهاد. گروهی از بزرگان و نامداران پنداشتند که بهرام از بیم دشمن گریخته است. از این رو پس از رای زدن

برآن شدند که مردی هوشمند و زبان‌آور را نزد خاقان چین بفرستند، از او زینهار بخواهند و باج و ساو بدهند. نرسی با آنان همداستان نشد. اما موبدان و بزرگان همان موبد را که نامش همای و هنرمند و دانش و پاک‌رای بود به خواهشگری نزد خاقان فرستادند و گفتند: اگر خاقان به سرزمین ما نتازد و آن را تاراج و ویران نکند هر سال باژ و ساو و هدیه‌های گرانبها می‌فرستیم. دل شاه چین به شنیدن این پیام شکفته و شاد شد و

به ترکان چنین گفت خاقان چین که ما برنهادیم بر چرخ زین
که آورد بی‌جنگ ایران به چنگ؟ مگر ما به رای و به هوش و درنگ

خاقان همای را نواخت به او درم و دینار بخشید و جواب داد: من و سپاهیانم به مرو آرام می‌گیریم تا باژ و ساو برسد آن گاه به چین بازمی‌گردیم.

از آن پس خاقان و سپاهیان آسوده‌خاطر به شادخواری و خوشگذرانی پرداختند و بیشتر روزگار خود را به شکار و می و بزم می‌گذراندند. سپاهیان پراگنده گشتند. نه بردشت طلایه نهادند و نه بر کوه و راه دیده‌بان.

از روی دیگر چون شهریار به آذرگشسب رسید، هر یک از سپاهیان را دو اسب داد و با ساز و برگ تمام و آراسته از بیراهه از اردبیل به آمل و از آن جا به گرگان درآمد، و پس از این که تازان به نسا رسید در حالی که در روز دیده‌بان و به شب پاسبان داشت. خود و سپاهیانش نزدیک مرو رسیدند. آن گاه کارآگاهی به مرو فرستاد تا از خاقان و سپاهیانش خبر آورد. چون بازگشت گفت: خاقان و خاصانش روزها پیرامن کشمیهن شکار می‌کنند، شبها خویش را به شادخواری و می‌گساری سرگرم می‌دارند. بیشتر سپاهیان پراگنده‌اند؛ نه دیده‌بان دارند و نه پاسبان.

بهرام پس از این که سپاهیانش دور از نظر دشمن یک روز

آسوده سپیده‌دم به کشمیهن درآمد، و برق‌آسا بر خاقان چین و همراهان و سپاهیانش حمله برد.

چنان شد زخون خاک آوردگاه   که گفتی همی تیر بارد زماه

خود خاقان چین را گرفتار کرد، و سیصد تن از نامداران چین نیز اسیر گشتند. بهرام بی‌درنگ به مرو تاختن آورد، و چندان از سپاهیان خاقان را کشت که از آنان جز اندکی نماند. چون باقیماندهٔ لشکریان چین از رزمگاه گریختند بهرام سی فرسنگ به دنبال آنان شتافت، و بسیاری از آنان را از دم تیغ گذراند. آنگاه به لشکرگاه خاقان بازگشت، و آنچه را که از سپاهیان چین مانده بود به رزمندگان بخشید.

بهرام چند روز در مرو درنگ کرد. چون سپاهیان و ستوران آسودند، راه رود بخارا گرفت. به یک روز و یک شب خود را به آموی رساند. همهٔ لشکر ترک را برهم زد، و به دشت و بوستان آتش درافکند. سپاهیان دشمن زینهار خواستند و گفتند:

گرایدون که خاقان گنه‌کار گشت   ز عهد جهاندار بیزار گشت
به دستت گرفتار شد بی‌گمان   چو بشکست پیمان شاه جهان
تو خون سر بی‌گناهان مریز   نه خوب آید از مهتران ستیز

اگر از ما باژ می‌خواهی سر به فرمانیم؛ اما کشتن ما را روا مدار که یزدان پاک کشندهٔ بی‌گناهان را به سختی مکافات بد می‌کند. بهرام آنان را بخشید و چون به مرز ایران رسید، بزرگان چین را نزد خویش خواند. یکی از مهتران سپاه را برایشان فرمانروا کرد و به نشان خط مرز مناره‌ای بلند از سنگ و گچ ساخت و با باژ و ساو به پارس بازگشت. آنگاه آتشکده‌ها و جایهای جشن نوروز و مهرگان را جلوه و رونق بخشید. بناهای ویران را از نو ساخت. درویشان و پیران مستمند را از زر و سیم بی‌نیاز کرد؛ و هر چه در جنگ غنیمت به دست آورده بود به سپاهیان بخشید. سپس فرمان داد گوهرهایی را که در تاج خاقان چین نشانده بود

کنند، و دیوارهای آتشکده ها را آراستند.

زهر کشوری رنج وغم دورکرد   ز بهر بزرگان یکی سورکرد
بدان سورهرکس که بشتافتی   همه خلعت مهتری یافتی

سپس به همهٔ کارداران خودنامه فرستاد و آنان را اندرز داد باز یردستان پیوسته به داد و مدارا رفتار کنند. بندگان را خوار ندارند که همه بندهٔ پروردگارند. از چیز کسان دست کوتاه دارند. از درویشان چیزی بازندارند. نام بینوایان و نژاده مردمانی را که تنگ د..اند، وامدارانی که توانایی دادن وام خود ندارند؛ کشتگرانی که گاو و سرمایهٔ کشتگری ندارند به درگاه بفرستند تا دستگیری شوند.

چون روزگاری بدین گونه گذشت وزیر شهریار به او گفت: به رای و تدبیر و همت شاهنشاه سراسر ایران زمین آبادان، و از بداندیشی و تاخت و تاز دشمنان بی بیم شده است جز این که سپاهیان و کسان شنگل گاه گاه به ایران دست می یازند، وی را باید گوشمال داد.

شاه گفت: من پنهان تدبیر این کار می کنم. نامه‌ای از زبان من به شنگل بنویس که:

تو اندازهٔ خودندانی همی   روان رابه خون درنشانی همی
نیای تومارا پرستنده بود   پدر پیش شاهان ما بنده بود

به کار خاقان چین درنگر و عبرت بگیر؛ هر چه تاراج کرده بود از کف داد. اکنون که در بند گرفتار آمده از سبکسری و بیشی جویی خویش سخت پشیمان است. تو نیز راه او پیش گرفته‌ای، و به سپاهیان خویش می نازی. اما غافلی که مرا لشکری است که اگر با سپاهیان تو درآو یزند، ساعتی پایداری کردن نتوانی. به رسیدن این نامه باید باژ و ساو بفرستی وگرنه جنگ را آماده باش.

چون نامه به پایان رسید بهرام بی خبر سپاهیان و بزرگان با چندتن از خاصانش راه هند در پیش گرفت. چون به ایوان شنگل رسید بروی نماز

نامه و پیام را به او داد. روی شنگل از خواندن نامه چون زریر زرد شد. به خشم گفت: به پادشاهت بگو:

کلنگ اندشاهان ومن چون عقاب — وگرخاک ومن همچودریای آب
کسی باستاره نکوشدبه جنگ — نه باآسمان جست کس نام وننگ
نه مردی نه دانش نه کشورنه شهر — زشاهی شمارازبانست بهر

چندان گنج دارم که شمار کردنش دشوار است. آن قدر ابزار رزم و جنگ دارم که کلیدهای آن را پیلان نمی‌توانند بکشند. زمین سپاهم را برنمی‌تابد. هشتاد شاه که در سرتاسر گیتی فرمانروایی می‌کنند همه سر به فرمان منند. از هنگام کاووس تا کیقباد هیچ یک از پادشاهان ایران یارای رویارویی مرا نداشته‌اند. اگر کشتن فرستاده خلاف آیین آزادگی و مردمی نبود سر از تنت جدا می کردم.

بهرام گفت: من فرستادهٔ شاه ایرانم؛ و هیچ پادشاه دانا بر فرستاده خشم نمی‌گیرد، سخن به تلخی نمی گوید. اگر خود نمی‌دانی مرد دانا و زبان‌آوری برگزین. اگر هر کدام آنان به رای و خرد هر یکی از ما بیشی گرفت ما را با مرز شما کاری نیست؛ و اگر خواهی صد مرد جنگی از پهلوانان خویش برگزین تا با یک تن از همراهان من کارزار کند. اگر پیروز شدند هرگز پادشاه ما از شما باژ و ساو طلب نمی کند.

شنگل جواب داد: اکنون این خیال فروگذار تا بر خوان بنشینیم. چون نان خورده شد مجلسها آراستند و نوازندگان خواستند. چون خرم شدند شاه دو تن از زورآوران را به کشتی گرفتن واداشت. پس از این که لختی کوشیدند بهرام به شنگل گفت ای شهریار، اجازه بده تا من با زورمندان تو کشتی بگیرم. شنگل بار داد. بهرام برپا خاست و بی کوشش بسیار حریف را از زمین در ربود و چنان برزمین زد که استخوانهایش شکست. شنگل از خردمندی، زورمندی و سخن‌آوری بهرام درشگفت شد و پنداشت که او برادر شهریار ایران است. بهرام گفت: برمن این گمان مبر

نه برادر شهر یار ایرانم و نه یکی از بستگان او. بیگانه‌ای هستم که نه دانش بسیار دارم نه فرزانگی. اکنون می خواهم به ایران بازگردم که راهی دراز در پیش دارم.

شنگل گفت: در رفتن شتاب مکن که هنوز مرا باتوسخنهاست. چون شب دررسید دستورش را تنها نزد خویش خواند و گفت: هرگونه توانی به سخنان نیکو و وعده‌های دلپذیر فرستادهٔ شاه ایران را به ماندن در هند برانگیز و بگو اگر در هند بماند پادشاهی سرزمین قنوج را که در سراسر گیتی به آبادانی مانند ندارد به او می سپارم، و نام او را نیز بپرس.

روز دیگر جهاندیده دستور شنگل به گرمی و مهربانی بهرام را به ماندن در هند فراخواند، و نام او را پُرسد. بهرام برآشفت و گفت:

من ازشاه ایران نپیچم به گنج گرازنیستی چندباشم به‌رنج
جزاین باشدآرایش دین‌ما همان گردش راه‌وآیین ما
هرآن کس که پیچدسرازشاه‌خویش به برخاستن گُم کندراه‌خویش

اکنون باید باز گردم که شاه مرا دستور ماندنِ بسیار نداده است؛ اما نامم برزوست و شهر یار ایران و پدر و مادرم مرا به این نام می خوانند.

* * *

در بیشهٔ نزدیک پایتخت شنگل کرگدنی بزرگ بود که شیر نر از هیبت او می گریخت. مردم شهر همیشه از او در بیم و خروش بودند. شنگل به بهرام گفت: اگر این کرگدن را بکُشی در سراسر هند همیشه نامت بر سرزبانها خواهد بود. بهرام گفت: اگر کسی جای کرگدن را به من نشان بدهد او را به تیر می کشم. به فرمان شنگل کسی جای آرام کرگدن را به بهرام نشان داد. شهر یار ایران چون به آن جانور مهیب نزدیک شد کمان را به زه کرد و چندان بر او تیر بارید که از پای درآمد. آن گاه سر کرگدن را برید. در گردونه‌ای که گاو آن را می کشید نهاد و به

شهر بود شنگل شاد شد و بهرام را کنار خویش بر تخت نشاند.

* * *

در نزدیکی همان شهر اژدهایی بود که گه در دریا و گاه در خشکی می‌زیست. چندان بزرگ و نیرومند بود که ژنده‌پیل را به دم درمی‌کشید و دریا از او به جنبش درمی‌آمد. شنگل به نزدیکانش گفت: اگر این شیرمرد در هند می‌ماند هرگز از هیچ دشمنی نمی‌هراسیدم. اما اگر به ایران بازگردد بیم دارم از او هند ویران شود. برای نابود شدن او اندیشیده‌ام که وی را به جنگ اژدها بفرستم. بی‌گمان از او رهایی می‌یابم. سپس بهرام را پیش خواند و گفت: یزدان پاک ترا به هند رهنمون شد تا این سرزمین را از بدیها بپیرایی و مردمان را از درد و رنج برهانی. اگر این کار بزرگ را به پایان بری ترا گنج بسیار می‌بخشم و اجازه می‌دهم به ایران بازگردی. بهرام گفت: از رای و فرمان تو هرگز روی برنمی‌تابم.

شنگل شاد شد و گفت: در بوم ما اژدهایی است بس بزرگ که هیچ‌کس را از بیم گزندش آرام و آسایش نیست؛ اگر او را بکشی به همهٔ مردمان امن و آرامش بخشیده‌ای. بهرام گفت: کسی را بگوی نشیمن اژدها را به من بنماید تا پی او را از خاک ببرم. شنگل راه‌جویی همراه او فرستاد. شهریار با سی تن از همراهان خود تاخت تا پیش دریا رسید، و در تاریکی اژدها را دید

بزرگان ایران خروشان شدند   وزان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار   تو این را چو آن گرگ مشمر به کار

شهریار گفت: اگر مقدر است که روزگار من در جنگ با این اژدها به پایان رسد همت و تدبیر من هرگز کارگر نمی‌افتد. آن‌گاه کمان را به زه کرد و چندین تیر که پیکانش را به زهرآب داده بود برگرفت و چندان تیر بر او زد که به پولاد پیکان دهانش دوخته و تنش سست شد

سپس نخست به تندی با تیغ دل اژدها را درید و بعد به تیغ و تبرزین گردنش را زد و سرش را بر گردونه‌ای بارکرد و پیش شنگل برد. چون خبر کشته‌شدن اژدها به دست فرستادهٔ ایران در شهر پراگنده شد همه مردمان بر بروبوم ایران زمین آفرین خواندند.

* * *

شنگل از سویی از کشته شدن اژدها شادمان شد و از سوی دیگر از دلیری و جنگاوری بهرام در بیم گشت. به نزدیکانش گفت: اگر فرستادهٔ ایران به ایرانشهر بازگردد سپاه را خوارمایه و سست می‌خواند، و بدخواهانم را به دشمنیم برمی‌انگیزد. بنابراین باید بناگاه وی را تباه کنم. یکی از کسان شنگل که فرزانه‌ای دانا و آخرنگر بود گفت: ای پادشاه، این اندیشهٔ بد را از دل بیرون کن. اگر فرستادهٔ ایران را بکشی نزد بزرگان زشت‌نام می‌شوی. افزون براین بهرام پادشاه ایران به کشورت می‌تازد، سراسر آن را تاراج و ویران می‌کند و هیچیک از دودمان و نزدیکان ترا زنده به جا نمی‌گذارد. فرستادهٔ ایران ما را از گزند چنان گرگ و اژدهای مهیب رهایی بخشید. چگونه دلت بارمی دهد به پاداش این کارِ بزرگ وی را بکشی.

شنگل از اندیشهٔ بدخویش بازگشت، و روزِ دیگر بامدادِ پگاه بهرام را به تنها تنِ خود بی انجمن نزد خود خواند و به او گفت: تو به دلیری کارهای بزرگ کردی و مردم را از بیم گزند گرگ و اژدها رهاندی؛ خواهم به پاداش این خدمت دخترم را به زنی به تو دهم به شرط این که پیش من بمانی و به ایران بازنگردی. بهرام لختی اندیشید، پذیرفت و گفت: شاه را سه دختر است باید هر سه را به من بنمایی تا یکی را به دلخواه خود برگزینم.

زگفتار او شاد شد شاه هند ... بیاراست ایوان به چینی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار به آرایش و بوی و رنگ و نگار

بهرام از آن سه سپینود را که ماهرویی با شرم و ناز و همه رای و [illegible]
و هرگونه چیز از عنبر و عود و کافور و مشک به سپینود داد.

° ° °

سپینود چنان به مهر بهرام دل باخت که دمی تاب جدایی او [illegible] است. در آن جا تو برترین بانوان خواهی بود، و نامت بر سر همه زبانها [illegible] می‌نشیند.

سپینود گفت: ای مهربان، برآنم که بهین زنان آن بود که [illegible] پسندی. پیوسته چون سایه همراهت می‌آیم. من چارهٔ این کار را [illegible] [illegible] می‌تازیم.

[illegible] دست گرفت. [illegible]

نداند.

***

پس از ساعتی چند یکی از سواران شنگل شاه هند را از رفتن برزو و سپینود آگاه کرد. شنگل چنان تافته و خشمگین گشت که بی‌درنگ با گروهی از سواران خود به دنبال او شتافت. چون به کنار رودخانه‌ای که بهرام و سپینود و ایرانیان از آن گذشته بودند و به کنارهٔ دیگر پیوسته بودند رسید، و دخترش را در آن سوی رود دید:

به دختر چنین گفت کای بدنژاد — که چون تو زتخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مردِ دلیر — ز در یا گذشتی به کردار شیر
نهانی ز من سوی ایران شوی — ز مینوی خرم به ویران شوی
ببینی کنون زخم ز وبین من — چو ناگاه رفتی ز بالین من

بهرام به تندی و تلخی جواب داد: ای بدنشانِ خودکام، تو که آزموده‌ای و دیده‌ای و می‌دانی که صد هزار سوار هندی با من برنمی‌تابند از چه به دنبال من تاخته‌ای؟ زود بازگرد که اگر درنگ کنی یک تن از شما را زنده به جا نمی‌گذارم.

شنگل آواز داد: یاد آر که ترا از دیده گرامی‌تر داشتم؛ دلخواه‌ترین دخترانم را به زنی به تو دادم و گرانمایه‌ترین گنجهایم را به تو بخشیدم. تو به جایِ وفا و سپاسگزاری بر من جفا کردی. غافل ماندم و هرگز باور نمی‌کردم که وقتی چون بچه شیر چنگ و دندان برآوری پرورش دهندهٔ خویش را می‌دری.

بهرام گفت: ای شهریار، مرا به رفتن سرزنش مکن، و بدکُنش و بددلم مخوان. من بهرام پادشاه ایران و تورانم. هرگز به تو بدی روا نمی‌دارم، و همواره پشت و پناهت خواهم بود. اگر به ایران به دیدارم بیایی چون پدر گرامیت می‌دارم، و دخترت از این پس شهبانوی ایران خواهد بود.

شنگل به شنیدن این سخنان در شگفت شد. شارهٔ هندی از سر برگرفت، از آب گذشت، و تنها به پوزشگری نزد شاه آمد.

دو شاه دلارای یزدان پرست — وفا را بسودند بر دست دست
کزین پس دل از راستی نشکنم — همی بیخ کژی ز بن برکنم
یکی سوی خشک و یکی سوی آب — برفتند شادان دل و پرشتاب

* * *

چون خبر بازگشت شاه و همراهانش در ایران پراکنده شد، مردم شهر و سپاهیان گذرگاه او را آذین بستند. پسرش یزدگرد سپاهیان را گرد آورده شاد شهریار را پذیره کرد؛ و چون پدر را دید روی بر خاک نهاد. نرسی و موبدان و بزرگان سر بر او نماز بردند. روز دیگر شهریار بر تخت نشست و به نامداران و موبدان، سران سپاه و دیگر بزرگان

چنین گفت کز کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید — شب تیره پیشش نیایش کنید
هر آن کس که خواهد که یابد بهشت — نگردد به گرد بد و کار زشت
یکی گنج خواهم نهادن ز داد — که باشد روانم پس از مرگ شاد

همگان وی را ستایش کردند و مهر و آفرین خواندند. پس از جشن روزبه و سران سپه همه به آذرگشسب رفتند. بهرام به درویشان زر و گوهر فراوان بخشید. سپینود را پیش مهتر آتش زردشت برد و دین و آیین وراهِ شت زردشت را به او آموخت.

* * *

چون روزگاری بر این گذشت، شنگل آرزومند دیدار شهر ایران شد و با هفت تن از شاهان چون شاه کابل و سند و کشمیر و مولتان با هدیه‌های فراوان، همه با سپاه بسیار رو به ایران نهادند. چون خبر نزدیک شدن آنان به شاهنشاه رسید با بزرگان و سران سپاه تا نهروان به پیشباز

رفت، و آن گاه که به هم رسیدند یکدیگر را در برگرفتند. وقتی به بارگاه درآمدند هنگامِ خوردن نان شد. یک تیر پرتاب خوان گستردند، و آن گاه که نان خورده شد مجلسانه آراستند. پس از مدتی شنگل آرزومند دیدن دخترش شد. بهرام فرمود تا خادمان وی را به دیدن دخترش راهنما شوند. شنگل چون دخترش را نشسته بر تخت عاج دید از شادی گریست. سپینود به دیدن پدر از تخت فرود آمد، رو یش را به روی او نهاد و بوسه داد.

روز دیگر شنگل خامه و کاغذ برگرفت و نوشت: چون از این سپنجی سرای بگذرم رای قنوج بهرام شاه خواهد بود. پرستندگان من باید همگی سر به فرمانش نهند. تاج و گاه و سپاه و گنج من همه از آن اوست؛ و منشور هند را به نام سپینود کرد.

شنگل دو ماه در ایران ماند. پس آن گاه آهنگ بازگشتن کرد. شاهنشاه دینار و گوهر بسیار و تیغ و خود و کمر بی‌شمار، و دیبا و جامهٔ نابسود فراوان به او و سران سپاهش بخشید. خود نیز سه منزل وی را بدرقه کرد.

✲ ✲ ✲

چون سال شهر یار بهرام به شصت و سه سال رسید تخت و تاج پادشاهی را به پسرش یزدگرد سپرد، و موبدان و بزرگان و سپاهیان را به فرمانبرداری او اندرز داد. آن روز چون شب آمد و شهر یار به بستر رفت، بامدادان برنخاست. وقتی به بالینش رفتند دیدند که رنگ از رخش رفته و جان سپرده است.

پادشاهی یزدگرد

چون یزدگرد پادشاه شد موبدان و ردان و سران سپاه ان را انجمن کرد و به آنان اندرزهای نیکو داد و گفت:

مرآن چیز کانت نیاید پسند　　مکن هیچ کس را بدان دردمند
مدارا خرد را برادر بوَد　　خرد بر سر دانش افسر بوَد
چو نیکو کنش باشی و بردبار　　نباشی به چشم خردمند خوار

روزگاری چند گیتی را به داد و دهش به سر برد. زمانه به او، و او به زمانه شاد بود. چون هجده سال از پادشاهیش گذشت رنجور و دردمند گشت و دانست روز عمرش به شبانگاه رسیده است. از این رو بزرگان و دانندگان را نزد خویش خواند. کلاه و نگین را به پسرش هرمز داد، و به مهتران گفت: گرچه پیروز پسر دیگرم چند سال از هرمز بزرگتر است، اما خردمندی و شرم و شایستگی هرمز فزون‌تر است. به این سبب گنج و لشکر و ایران زمین را به او سپردم. شما پیوسته به فرمانش باشید، وآن کنید که رضای وی باشد.

پادشاهی هرمز

چون هرمز به تخت پادشاهی نشست برادرش پیروز که به سال از او بزرگتر بود سر به فرمان وی در نیاورد و به امید یافتن پادشاهی نزد پادشاه هیتالیان رفت. و از او یاری خواست. پادشاه هیتالیان سی هزار مرد سپاهی به فرمان او نهاد. پیروز به این مایه سپاه با برادرش هرمز جنگید و پیروز شد. و جای وی بر اورنگ پادشاهی نشست. مدت سلطنت هرمز یک سال بود.

پادشاهی پیروز

پیروز در نخستین روز پادشاهی خویش مهتران و موبدان و بزرگان سپاه را انجمن کرد وگفت:

همی خواهم از داورِ بی‌نیاز　　　که باشد مرا زندگانی دراز
که کِه را به کِه دارم و مِه به مِه　　　فراوان خرد باشدم روز به
هر آن نامور کو ندارد خرد　　　ز تخت بزرگی کجا برخورد
نماند بر این خاک جاوید کس　　　ز هر بد به یزدان پناهید و بس

چون یک سال از پادشاهی پیروز گذشت خشکسالی و قحطی مَهیبی سراسر ایران‌شهر را فراگرفت. همهٔ چشمه‌سارها و درختان بیخ‌آور خشک شد، و مرغزارها از سبزه خالی ماند. خشکسالی هفت سال مدت گرفت. در این زمان دراز بسیار از مردمان از گرسنگی جان سپردند. پیروز خراج و گزیت از همگان برداشت. و فرمان داد غله‌داران بزرگ درِ انبارهای خود را بگشایند: غله به درویشان دهند و بها از شاه بستانند؛ و هر خداوند انبار، و هر خودکامه‌ای که این فرمان را خوار گیرد خون او ریخته شود. سپس گفت مردمان در روزی معلوم همه از خانه به

دشت درآیند؛ همگان دست به دعا بردارند، و به زاری از یزدان پاک التماس کنند که خشکسالی و تنگی و قحطی از ایشان بردارد. چند روز پس از نیایش همگانی بارانهای سودمند فرو بارید. صحراها سرسبز و خرم شد. درختان برگ و گل درآوردند. رودبارها دگر بار روان شدند.

پیروز به شادی رفع بلای خشکسالی دو شهر بزرگ پیروز رام که: جهاندار گوینده گفت این ری است؛ و دیگر بادان پیروز که اکنون همی خوانیش اردبیل، بنا کرد. سپس به رزم ترکان کمر بست. پیروز دو پسر داشت: قباد و بلاش. به هنگام لشکرکشی بلاش را جانشین خود کرد و قباد را برد. چون به جایی که بهرام گور نشانی مرز را منارهای بلند از گچ و سنگ برآورده بود رسید درنگ نکرد، و سپاه به پیش راند. خشنواز پادشاه ترکان چون خبر یافت که شاه ایران با سپاه از جیحون گذشته است، نامهای به او فرستاد و نوشت:

نه این بود عهد نیاکان تو گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی نشان بزرگی به خاک افگنی
مرا با تو پیمان بباید شکست به ناچار بردن به شمشیر دست

پس از فرستادن نامه خشنواز و پیروز هر دو لشکر به دشت نبرد کشیدند. پادشاه ترکان پیمان نامهای را که بهرام گور دربارهٔ مرز ایران و ترکان نوشته بود بر سر نیزه کرد، نیزه‌دار را پیشاپیش سپاهیان بداشت تا بزرگان ایران به عهدشکنی پیروز آگاه گردند. آن گاه خشنواز به نیایش پاک دادار دادگر پرداخت و از سر نیاز و دردمندی گفت:

تو دانی که پیروز بیدادگر ز بهرام بیشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی بزرگی به شمشیر جوید همی

سپس پیرامون اردوگاه خود خندقی ژرفناک و پر پهنا کند، و روی آن را به خس و خاک پوشاند. همین که پیروز نزدیک سپاهیان

خشنواز رسید لشکر یانش را به حمله برانگیخت و خود و قباد و گروهی از سران سپاهش پیشاپیش آنان تاختند. پادشاه ترکان افسونگری را پُشت به میدان کرد، و چون پیروز و سپاهیانش در پی آنان تاختند پیروز و قباد و نرسی و گروهی از بزرگان سپاه به خندق درافتادند. آن‌گاه خشنواز بر سر خندق آمد و آنان را که زنده مانده بودند اسیر کرد. سر و پُشت پیروز شکسته بود و جان سپرده بود. نرسی و بسیاری از سران سپاه و بزرگان نیز جان باخته بودند، و تنها از کسان پادشاه کیقباد جان به در برده بود. خشنواز بُنهٔ سپاهیان ایران را همه به غنیمت گرفت و به لشکر یان خود بخشید.

چون خبر کشته شدن پیروز و گروه بسیاری از سپاهیان و بزرگانش به ایران رسید از کشور خروشی پردرد برآمد. بلاش از بسیاری اندوه جامه بر تن در ید، و بازوانش را به دندان چنان سخت گز ید که سیاه شد؛ و مردمان

همه کَنده موی و همه خسته‌روی　　همه شاه‌جوی و همه راه‌جوی
که تا چون گر یزند زایران زمین　　گر آیند لشکر از آن دشت کین

پادشاهی بلاش

بلاش یک ماه در مرگ پیروز سوکوار بود. پس از این مدت موبدان و سران سپاه و دیگر بزرگان وی را بر تخت پادشاهی نشاندند. او آنان را به پندهای بلند و نیکو اندرز داد.

به روزی که پیروز آهنگ جنگ خشنواز کرد سوفرای را که جهاندیده مردی پاکیزه رای و روشندل و نیکخواه بود دستور بلاش کرد تا در کارهای بزرگ رهنمای وی باشد. سوفرای که از مردم شیراز بود و در زابلستان و بُست و غزنین و کابل مرزبان بود چون از کشته شدن پیروز آگاه شد از اندوه جامه بر تن در ید. او می دانست که بلاش کین‌خواهی پیروز را نمی‌تواند از این رو سپاهیان پراگنده را گرد آورد. فرستاده‌ای شیرین زبان و سخن‌آور و بار یک اندیشه برگزید و با او نامه‌ای به بلاش فرستاد. در آن پندها و اندرزها نوشت که شاها از مرگ پیروز غمگین مباش از آن که مزهٔ تلخ مرگ را همه کس خواهد چشید، و جز شکیبایی چاره نیست. اکنون من به دستوری شهریار با صدهزار مرد جنگی به جنگ ترکان می‌روم تا کین پیروز را بگیرم.

از یک سو فرستاده راهی تختگاه بلاش شد، واز دیگر سوی

سوفرای از زابلستان لشکر سوی مرو کشید. چون نزدیک شهر رسید نویسندهٔ نامه را پیش خواند، و به او گفت:

یکی نامه بنویس زی خشنواز / که ای بی خرد روبه دیوساز
گنهکار کردیْ به یزدان تنت / شود مویه‌گر بر تو پیراهنت
که کرد آنچه کردی توای بی وفا / ببینی کنون روز تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیرهٔ جهاندار بهرام شاه

به این کار زشت کینه‌ای ساختی که آن کینه به این زودیها از یادها نمی رود. نیای تو از این خاندان نام و نشان و بزرگی یافته بود، و پدرت از برکت جانبداری و حمایت بهرامشاه پادشاهی می کرد. اکنون که تو از تیره‌رایی و سبکسری بر شهر یار ما چنان ستم بزرگ راندی من به کینه‌خواهی به مرو آمده‌ام و شتافته‌ام تا تاج و گاه از هیتالیان بستانم. می خواهم اسیرانی را که گرفته‌ای، غنیمتهایی را که ناسزاوار به چنگ آورده‌ای به نیروی شمشیر بگیرم. سرت را از تن جدا کنم و پادشاهی را به فرزندانت نمانم.

چون خشنواز نامهٔ سوفرای را خواند در پاسخ نوشت: پیروز عهد شهر یار بهرام را شکست و بی بهانه با من به جنگ کوشید. هر چه او را به سخنان نیکو اندرز دادم نشنید، و هر کس که عهد نیا بشکند، واز خیره‌سری به جنگ آغازد در دشت نبرد همانند پیروز شکسته شود. اکنون نیز از شمار جنگاوران و نیروی جنگیم کاسته نشده و اگر تو نیز با من به جنگ بکوشی به تو همان رسد که به پیروز رسید.

سوفرای از خواندن نامهٔ خشنواز چنان خشمگین گشت که وی را دشنامهای سخت داد، و بی درنگ سپاه به پیش راند. چون دو لشکر رزمخواه با هم رو یارو شدند و درهم آو یختند از هر دو سو بسیاری کشته شدند. در گرماگرم نبرد سوفرای تیغ سوی خشنواز آخت. شاه ترکان به چابکی خویش را از ضرب تیغ رهاند و گریخت. سوفرای چون باد دمان

از پسِ او تاخت. بسی از سپاهیان دشمن را مجروح و اسیر کرد یا کشت. چون شب فرا رسید به اردوگاه بازگشت، و غنائمی را که از دشمن بجا مانده بود به سپاهیانش داد. از روی دیگر خشنواز چون خویش را در برابر سوفرای ناتوان و درمانده دید نامه‌ای به سپهبد ایران فرستاد و در آن نوشت:

که از جنگ و پیگار و خون ریختن | نباشد جز از رنج و آو یختن
نه بر باد شد کشته پیروزشاه | کز اختر سرآمد بدو سال و ماه
کنون بودنی بود و بر ما گذشت | خنک آنک گرد گذشته نگشت

من همهٔ اسب و سلاح و تاج و تخت و دیگر چیزهایی را که پیروزشاه در میدان جنگ به جا نهاد و اسیرانی که گرفته‌ایم به تو می دهم، و پیمان می بندم که عهد بهرام شاه را استوار بدارم. مرا ترک و چین باشد، و ایران شما را.

سوفرای چون نامهٔ خشنواز را خواند به سران سپاه گفت: صواب آنست که با شاه ترکان از درِ آشتی درآییم، از آنکه کیقباد و اردشیر موبد موبدان در دست او اسیرند، و اگر همچنان با او بجنگیم باشد که از سر ناامیدی و خشم خون این دو را بر یزند.

بزرگان رای سوفرای را پسندیدند، و سالار ایران به خشنواز نوشت: اگر قباد و اردشیر و دیگر کسانی را که به اسیری گرفته‌ای با همهٔ خواسته و اسب و سلاح و دیگر چیزهایی را که فراچنگ آورده‌ای زود باز پس فرستی به کشتن ترکان و تاراج کردن دست نمی یازیم و به ایران باز می گردیم از آن که ما بی نیاز و یزدان پرستیم.

خشنواز به خواندن نامهٔ سوفرای بند از قباد برداشت، تاج و تخت پیروزشاه و دیگر غنایمی را که به چنگ آورده بود با همهٔ اسیران نزد پهلوان ایران فرستاد. دل سوفرای و سران سپاه به دیدن قباد و موبد موبدان از شادی شکفته شد، و چون ترکان همهٔ اسیران را آزاد کرده بودند و همهٔ غنایم را پس داده بودند سپاهیان پیروز وشاد از جیحون گذر کردند و به

سوی ایران بازگشتند.

بلاش و بزرگان ایران چون از پیروزی یافتن سپاه ایران بر شاه ترکان آگاه شدند پذیره شدن را آراستند. بلاش تختی زرین برای کیقباد نهاد و:

چو آمد به شهر اندرون سوفرای　　بزرگان برفتند یک سرز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه　　همی رفت با آن که بودش سپاه
ز راه اندر ایوان شاه آمدند　　گشاده‌دل و نیکخواه آمدند

بلاش کیقباد و سوفرای و اردشیر موبد موبدان را در برگرفت. آن گاه خوان و مجلسانه آراستند.

چهار سال بدین گونه گذشت. در این مدت دراز گرچه بلاش پادشاه بود اما همهٔ کارهای بزرگ به‌رأی و تدبیر و فرمان سوفرای می گذشت.

نبودی جز آن چیز کو خواستی　　جهان را به رای خود آراستی

چون بلاش نیرو و تدبیر ادارهٔ کشور نداشت، سوفرای قباد را جای او بر تخت پادشاهی نشاند.

پادشاهی قباد

شانزده ساله بود که بر اورنگ خسروی برآمد. از این رو در کار کشورداری ناتمام بود و سوفرای فرمان می راند. چون قباد بیست و سه ساله شد، سوفرای به دستوری بازگشتن به شیراز نزد شاه رفت، و چون اجازهٔ رفتن به شهر خویش گرفت، با سپاهیانش راهی شیراز شد. مردمان پارس همه به شادی وی را پذیره شدند. چون بنده سر به فرمانش نهادند و او را به پادشاهی برداشتند. گران‌جانان قباد را گفتند که در سراسر پارس کسی نام شاه را بر زبان نمی آورد: همه هوادار سوفرای اند، و باژ به او می دهند.

تواز پادشاهی به نامی بسند　　چرا کردی ای شهریار بلند؟
همه پارس چون بندهٔ او شدند　　بزرگان پرستندهٔ او شدند
ز گنج تو آگنده‌تر گنج او　　بباید گسست از جهان رنج او

شاه کینهٔ سوفرای را در دل گرفت. رنجهایی را که در کار رهایی او از چنگ خشنواز برده بود از یاد برد و شاپور رازی مرزبان ری را به بند کردن و آوردن وی به شیراز فرستاد. چون سوفرای از فرمان شاه آگاه شد شاپور را گفت:

به مردی رهانیدم او را ز بند — نماندم که آید به رویش گزند
گر ایدون که بندست پاداش من — ترا چنگ دادن به پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند — بدارد مرا بند او سودمند
ز فرمان او هیچ گونه مگرد — چو پیرایه دان بند بر پای مرد

شاپور بند بر پای سوفرای نهاد، و او را از پارس پیش قباد آورد. شاه سوفرای را به زندان کرد. همهٔ داراییش را به تیسفون آورد و به گنجور سپرد. چون یک هفته بر این برآمد. دشمنان سوفرای به شاه گفتند بسیاری از لشکریان و دهقانان و دیگر مردمان هوادار سوفرای اند. اگر او همچنان زنده و در بند بماند، زود باشد که حامیانش برآشوبند و فتنه‌ها بر پا کنند. همان بهتر که شاه او را تباه کند. قباد ازنابخردی سخن گران‌جانان را پسندید و به کشتن آن مرزبان رزمنده و دلیر فرمان داد.

چون مردمان از کشته شدن آن پیلتن آگاه شدند زن و مرد به درد خروش برآوردند. سر به شورش برداشتند و

همی گفت هر کس که تخت قباد — اگر سوفرا شد، به ایران مباد

سپاهی و شهری همه همدل و همداستان و دادخواه به ایوان شاه شتافتند. نخست بر گرانجانان که شاه را به آن تبهکاری انگیخته بودند حمله بردند و آنان را کشتند. آن گاه بر پای قباد بند نهادند و به زندان افگندند، و جاماسب برادر کهترش را جای او بر تخت شاهی نشاندند. سپس قباد را به زرمهر پسر سوفرای دادندتا به کین‌خواهی پدرش بکشد.

زرمهر جوانی بی‌آزار و یزدان‌پرست بود. بر حال قباد رحمت آورد. بند از پایش برداشت و بر او مهربانیها کرد. چون قباد مهر و وفای زرمهر را باور کرد به او گفت: مرا پنج تن همراز و همدل است اگر تو نیز با من همداستان شوی تا پایان زندگی نیکخواهت خواهم بود. زرمهر آن پنج تن را خواند و هر هفت تن در شبی تیره سوی شاه هیتال راهی شدند و

نزدیک اهواز در دهی به خـانهٔ دهقانی که نژاد از فریدون داشت فرود آمدند. چون یک هفته آن جا بیاسودند. قباد بر دختر دهقان فتنه شد.

جهان‌جوی چون روی دختر بدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همان‌گه بیامد به زرمهر گفت که با توسخن دارم اندر نهفت
برو رازِمن پیش دهقان بگوی مگر جفت‌من گردداین خوبروی

دهقان به این پیوند رضا شد، و قباد یک هفته پس از عروسی با زرمهر و همراهان راه سرزمین هیتالیان را در پیش گرفتند و چون به آن جا رسیدند قباد از شاه هیتال به سپاه یاری خواست مگر به نیروی آنان پادشاهی از دست رفته را باز یابد. پادشاه هیتال سی هزار مرد شمشیرزن به فرمان او درآورد و قباد با آن سپاه رو به اهواز نهاد. چون به شهر پیوست و به سرای دهقان نزدیک شد، بسی مردم از خانه بیرون دویدند و وی را مژده دادند که همان ده همسرش پسری زاده است. قباد شادان به خانه شد. نام پسر را کسری نهاد. سپس لشکر سوی تیسفون راند. بزرگان و نامور بخردان و سران سپاه پس از سگالش و رای زدن وی را دگربار به پادشاهی برگزیدند و جاماسب ده ساله را از تخت به زیر کشیدند.

قباد بزرگانی را که بر او ستم کرده بودند، و نیز جاماسب را بخشید، و کسری را به فرهنگیان سپرد تا وی را دانش و هنر و آیین پادشاهی بیاموزند. سپس لشکر به روم کشید. دو شهر آنان را گرفت، و به ایران زمین پیوست و آتشکده‌ها در آن دو شهر بنیان نهاد. مداین و چند شهر دیگر را پی افگند. بیمارستان بزرگی نیز ساخت.

* * *

در زمان پادشاهی قباد سخنگویی با دانش و رای و کام به نام مزدک آیینی نو آورد. شاه آیین و راه وی را پذیرفت. اما کسری به او نگروید، و با او به دشمنی پرداخت. سرانجام چند تن از موبدان دانا را چون هرمزد که در خـرّه اردشیر بود و مهرآذر پارسی که در استخر زندگی

می کرد به تیسفون خواند، و در انجمنی که شاه و کسری و مزدک و زرمهر و موبدان بودند از هرگونه از بیش و کم سخن رفت و چون کژی آیین مزدک بر همه آشکارا گشت.

پرآواز گشت انجمن سر به سر — که مزدک مبادا بَرِ تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه — مباد اندرین نامور بارگاه

قباد نیز از آیین مزدک بیزار گشت، و به کسری فرمود مزدک و یک تن از پیروان او را زنده رها نکند. کسری مزدک را بردار کرد و مزدکیان را کشت. از آن پس شهریار در کارهای گران با کسری رای می زد.

چون چهل سال از پادشاهی قباد گذشت با خط خود نامه‌ای بر حریر نوشت و کسری را جانشین خویش کرد، و وصیت‌نامه را به رامبرزین موبد سپرد. دیری نپایید که قباد پس از هشتاد سال زندگی درگذشت. تنش را به دیبا آراستند. در دخمه‌ای بر تخت زر نشاندند، و درِ دخمه را چنان بستند که گشوده نشود.

پادشاهی کسری نوشین‌روان

چون کسری بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد بزرگان و نامداران گرانمایگان بر درگاهش انجمن شدند. شهر یار یزدان پاک را نیایش کرد و

چنین گفت کز کردگار سپهر   دل ما پر از آفرین باد و مهر ۱
کزو یست نیک و بدو یست کام   ازاو مستمندیم وزوشادکام
ز رای وز فرمان او نگذریم   نَفَس جز به فرمان او نشمریم
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند   به فرجام بد باتن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد   بود بی گمان هر کس ازدادشاد
از امروز کاری به فردا ممان   که داند که فردا چه زاید زمان؟
بدان گه که یابی تنت زورمند   ز بیماری اندیش و درد و گزند
دگر مرد بیکار و بسیارگوی   ندارد به نزد کسان آبروی
شما رای و فرمان یزدان کنید   به چیزی که فرمان دهد آن کنید

همهٔ بزرگان حاضر در انجمن به شنیدن این سخنان بلند و پندمند از جا برخاستند و بر او آفرین خواندند. انوشیروان پس از این که کارهای

کشور را به نظم آورد مملکت را به چهار بخش کرد، و هر بخش را به استانداری دادگر و دانا سپرد و کارگزاران را فرمود کشتزارها را اندازه کنند و از کشتگران مالیات اندک بگیرند تا روزگار به آسایش و فراخی نعمت بگذرانند. پادشاه به هر دهقان که بذر، یا برای شخم کردن زمین چهارپا نداشت، تخم و ابزار کشاورزی داد. به هر شهر در نهان کارآگهان فرستاد تا از نیک و بدی که بر مردمان می‌رود وی را آگاه کنند. سراسر کشور را به داد و دهش آبادان کرد و فرمود اگر اتفاق را ملخ کشتزار دهقانی را تباه کرد، یا بر اثر خشکسالی به کشتگری ز یان رسید مالیات از او نستانند. در بار یان و کارداران را فرمود:

کسی را بود ارج از این بارگاه — که با داد و مهرست و بارسم و راه
پدید آید ار گفتِ یک تن دروغ — از آن پس نگیرد برِ ما فروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست — پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست

* * *

انوشیروان دیوان عرض سپاه را به بابک سپرد. او موبدی هشیوار و بینادل و بار یک‌اندیش بود و همگان را به یک چشم می‌نگر یست. بابک نزدیک کاخ شهر یار برای عرض سپاه میدانی فراخ و هموار آماده کرد. بر یک گوشهٔ آن میدان جایی بلند آراست. و چون همه راست شد روزی همهٔ لشکر یان و سران سپاه را آواز داد که با اسب و سلاح تمام در میدان گرد آیند. به فرمان بابک همهٔ مردان سپاهی در میدان فراهم آمدند. موبد پس از این که همه را نگاه کرد گفت امروز برو ید و فردا دگر بار گردآیید، از آن که یکی از بزرگان سپاه بی‌خبر مانده و نیامده است. روز دیگر بابک باز از میدان عرض سپاه خروش برآورد که ای گرزداران، ای مردان سپاهی همه با سلاح تمام در میدان گرد آیید. چون فراهم آمدند دگر بار بابک بر جمع آنان نگر یست؛ چون شاه را میان آنان ندید گفت:

امروز نیز باز گردید که یکی از شما نیامده است. روز سوم دگربار خروشید که ای سپاهیان، همه در میدان عرض سپاه گرد آیید مبادا یک تن از شما پیدا نیاید. حتّی آن کس که خداوند تاج و نگین است و فرّ و بزرگی و تخت بلند دارد باید همانند دیگر سران سپاه با سلاح تمام بیاید.

چون فرمان بابک به گوش شاه رسید خندید. بی درنگ خود بر سر نهاد؛ زره بر تن کرد؛ گرز گاو پیکر به دست گرفت؛ تیر خدنگ بر کمر زد؛ کمان به بازو و کمند به زین افگند؛ کمر زرین بر میان بست؛ بر اسب نشست و به میدان عرض سپاه رفت. بابک چون شاه را آن چنان آراسته و آماده، و سلاحش را به کمال دید هر یک از مردان سپاهی را هزار و هر کدام از سران سپاه را دو هزار درهم حقوق داد و به شاه یک درم از این بیش‌تر.

پس از این که آیین عرض سپاه پایان یافت بابک شتابان به درگاه شاه رفت و

بدو گفت کای شهریار بزرگ	گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه راستی در دلم بود وداد	درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست	انوشه کسی کودرستی بجست

شاه بابک را آفرین کرد و گفت: ای هشیوار مرد، هرگز از راستی روی بر متاب. از این کار که کردی به چشم من ارجمندتر گشتی و مهر و دلبستگی من به تو فزون‌تر شد. سپس خطاب به مردمان

به آواز گفت آن زمان شهریار	که جز پاک یزدان مجویید یار
به چوگان و بر دشت نخجیرگاه	بَرِ ما شما را گشاده‌ست راه
به خواب و به بیداری و رنج وناز	ازین بارگه کس مگردید باز
مخسبید یک تن ز من تافته	مگر آرزوها همه یافته
بدان گه شود شاد وروشن‌دلم	که رنج ستم دیده‌ای بگسلم

مبادا که از کارداران من گر از لشکر و کارداران من
بخسبد کسی با دلی دردمند که از دردِ او بر من آید گزند

دیری نپایید که سراسر ایرانشهر از برکتِ داد و دهش و مردم گرایی انوشیروان آبادان گشت. در و دشت و بیابان سراسر به خرمی و طربناکی چون بهشت شد. سپاهیان همه آمادهٔ جانبازی شدند.

* * *

چون آوازهٔ جهانداری و نیرومندی و دادگستری انوشیروان در سراسر جهان پراگنده گشت پادشاهان چین و هند و دیگر کشورها از بیم سطوت شهریار ایران بر او آفرین خواندند، و بسان کهتری چند تن از مهتران دربار خود را با هدیه‌های گرانبها به درگاه وی فرستادند.

چون روزگاری چند بر شاه و بزرگان و سران سپاه بدین سان به آسایش و فرهی سپری گشت انوشیروان بر آن شد که با گروهی از لشکریان خود و بزرگانش به استانها برود، و از نیک و بدِ حال مردمان آگاه گردد. نخست لشکر به آمل و ساری کشید. در راه به کوهی رسید که بر دامنهٔ آن بیشه‌ای انبوه، و چشمه‌سارهای بسیار بود. در بیشه گلهای رنگارنگ روییده بود. در آن جا مردی راه را بر شاه گرفت و گفت: ای شهریار دادگر، پروردگار بزرگ، خوشتر و زیباتر و خرم‌تر از این سرزمین جایی نیافریده است. دریغ که ترکان زشتکار با ترکتازیهای خود آرامش و آسایش را بر ما حرام کرده‌اند. پیوسته به این سرزمین می‌تازند، و سرمایهٔ زندگی و پرندگان و چهارپایان ما را به تاراج می‌برند. اگر شاه بلای این دشمن تبه کار را از سرِ ما بگرداند رنجِ ما در آباد کردن این مرز و بوم ضایع نمی‌ماند.

دیدگان انوشیروان به شنیدن سخنان دادخواه پر از اشک شد و به وزیرش فرمود:

جهاندار نپسندد از ما ستم که باشیم شادان و دهقان دژم

نمانیم کاین بوم و یران کنند		همی غارت شهر ایران کنند
نخوانند برما کسی آفرین		چو و یران بود بوم ایران زمین

سپس فرمود تا معماران بسیار از هند و روم و کشورهای دیگر بیاورد و دیواری بلند به بالای دو کمندو پهنای ز یاد میان مرز توران زمین و ایران بکشند تا گذرگاه تورانیان بسته شود و مردمان این سو از تاراجگری آنان در امان بمانند.

سپس از در یا راه آلانان در پیش گرفت. چون شاه و همراهانش روزی برفتند به سرزمینی پهناور و ناآباد رسیدند. شهر یار

به آزادگان گفت ننگ است این		که و یران بود بوم ایران زمین

آن گاه یکی از لشکر یان ز بان‌آور را نزد قوم آلانان فرستاد و پیغام داد: از کارآگهان شنیده‌ام که گفته‌اید: ما از انوشیروان و سپاهیانش باک و پروا ندار یم. در نظر ما ایران و یک مشت خاک به ارزش برابر است، و هیچ کس را نیروی برابری با ما نیست. اکنون من و سپاهیانم به این جا آمده‌ایم و سراپرده و خیمه زده‌ایم. یا آبادانیهایی را که و یران کرده‌اید از نو بسازید یا جنگ را آماده باشید.

سپاه آلانانی که پیوسته همسایگان آن مرز و بوم از غارتگر یها و خونر یز یهای آنان در بیم بودند، و جامه و زر و سیم برای هیچ کس بجا نمانده بودند، به شنیدن این پیام درشت در هراس افتادند، و

رخ نامداران از آن تیره گشت		دل از نام نوشیروان خیره گشت

آن گاه چاره گری را بزرگان الآنان با اسبان گرانمایهٔ بسیار، جامه های شاهوار، برده و سیم و زر فراوان، شرمسار و پشیمان از گناه به پوزشگری به درگاه شهر یار ایران رو نهادند، و چون به خدمت پیوستند خو یش را به خاک انداختند. شاه ایران از بیداردلی و شرم و دادگری که داشت برایشان بخشید؛ و فرمود به جای و یرانیهایی که پدید آورده‌اند

شهری بزرگ و باشکوه برآورند؛ باره‌ای استوار به گردش بکشند، و پیرامن شهر را کشتزارهای گسترده آماده کنند. الانانیان

بگفتند با نامور شهریار   که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم از این سان که فرمود شاه   یکی باره و نامور جایگاه

چون خاطر شهریار از این همه آسوده شد با سپاهیانش راهی هندوستان گشت. بزرگان آن دیار همه به پیشبازش آمدند و سر بر قدمش سودند. شاه آنان را نواخت و پس از این که چندی آن جا ماند رو به پایتخت نهاد. در راه شنید که بلوچان و مردمان گیلان سر به شورش برداشته‌اند و آن دو سرزمین را ناآرام کرده‌اند. شاه در خشم شد و به سران سپاه فرمود: آلانان و هند را به ضرب شمشیر اَمن و آرام کردم چسان بپسندم و روا دارم سرزمین بلوچان و گیلان که از ایران شهرند، آشفته و پریشان بماند. یکی از بزرگان چون خشم شاه را دید از پایان کار در بیم شد و برای آرام کردن خاطر وی گفت: ای شهریار، گنج و مار همیشه با هم است، و هیچ پالیز نیست که گُلِ بی‌خار داشته باشد. درنگ و آهستگی باید تا این دو مرز آرامش پذیرد.

شاه را این سخن پسندیده نیامد و سپاهیان‌رابه کشتن بلوچان سرکش برانگیخت. دیری نگذشت که

از ایشان فراوان و اندک نماند   زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند   ستم کردن و رنج برداشتند

پس از این که سرزمین بلوچان آرام شد، شاه لشکر به گیلان راند. سپاهیان چنان بر شورشیان گیلان تاختند که بیشتر ایشان به خاک افتادند. باقی سرکشان

خروشان برِ شهریار آمدند   دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن   همه دستها بسته و خسته تن

که ما باز گشتیم ز ین بد کنش		مگر شاه گردد زما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخَست		ببرّیم سرها ز تن‌ها به دست

شهر یار گناهشان را بخشید، و پس از این که سرزمین گیلان آرام ِ به کام شد راهی مداین گشت. در راه از دور لشکری بی کران نمایان شد. چون پیشتر رفت یکی از آن لشکر جدا شده بود شتابان خود را نزدیک شاه رساند، از اسب فرود آمد زمین بوسید و گفت: این منذر است که با لشکر یانش به آرزوی زیارت شاه آمده‌اند. انوشیروان فرمود که ایران دیگر خانهٔ منذر است و خوش آمده است. چون منذر از مهربانی شاه آگاه شد با سران سپاهش به خدمت شتافت. مهتران راه را بر او گشودند. شاه از دیدنش شادمان گشت و به گرمی با وی سخن گفت. جهاندیده منذر از قیصر روم لب به شکوه گشود و

بدو گفت اگر شاه ایران تو یی		نگهدارِ پُشت دلیران تو یی
چرا رومیان شهر یاری کنند؟		به دشت سواران سواری کنند؟

قیصر روم بر ما بیداد کرده، از ستمش جان ما به لب رسیده. گناه ما کدام است که حمایت خویش را از ما برگرفته‌ای؟

انوشیروان از رفتار بد قیصر به منذر سخت خشمگین گشت. همان روز از میان بزرگانِ دربارِ خود زبان‌آوری را برگزید. وی را نزد قیصر فرستاد و به او پیغام داد.: بهوش باش و بترس که غرور و بی خردی و بی خبری ترا در بلای سخت بیفگند. تو که دست راست و چپ خود را از هم باز نمی شناسی از چه بر منذر ستم کرده‌ای؟ اگر از او پوزش نخواهی به روم لشکر می کشم و دمار از روزگارت برمی آورم.

چون فرستادهٔ شهر یار به روم رسید و پیام او را به قیصر داد پادشاه روم از بی خردی جواب تلخ و درشت گفت. انوشیروان به شنیدن آن پاسخ سخت خشمگین گشت، و گفت: قیصر روم چنان بی خرد است که نیک

از بد و درست از نادرست نمی‌شناسد. باشد که مکافات سبکسری خویش ببیند. آن‌گاه سی هزار سوار شمشیرزن برگزید وراهی روم شد. چون به آذرآبادگـان رسید و به آتشکدهٔ آذرگشسب نزدیک شد از اسب فرود آمد، به آتشکده رفت، و

چو نزدیک‌تر شد نیایش گرفت   جهان‌آفرین را ستایش گرفت
از او خواست پیروزی و دستگاه   نمودن دلش را سوی داد راه

سپس رو به سوی روم نهاد. شبانگاه چون سپاهیان آرام گرفتند رشنواد را فرمود به همهٔ خیمه‌ها و خرگاههای لشکریان بگذرد و جار بزند فرمان شهریار این است که اگر یکی از سپاهیان

به درویش مردم رسانند رنج   وگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر کشتمندی بکوبد به پای   وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
ور آهنگ بر میوه‌داری کند   وگر ناپسندیده کاری کند
به یزدان که اوداد دیهیم و زور   خداوند کیوان و بهرام و هور
که در پی میانش ببرّم به‌تیغ   وگر چون ستاره برآید به میغ

انوشیروان به جار منادی گر دلش آرام نشد و خود شب و روز در راه گرد لشکر می گشت که از یکی بر مردم ستم نرود.

پس از روزی چند شاه و سپاهیانش به شهر شوراب رسیدند که باره‌ای بلند و استوار داشت و سپاهیانِ بسیارِ درونِ آن رزم را آماده بودند. شهریار بر چهارسوی باره منجنیقهای بزرگ بر پای، و آن باره را با خاک یکسان کرد. نگهبانان دژدیگری هم که پس از دژشوراب بود بر اثر تیرباران سپاهیان ایران کشته شدند یا گریختند. دیری نگذشت سپاهیان روم به فرماندهی فرفوریوس نمایان شدند. چون پیش آمدند و با لشکریان ایران درآویختند

سواران ایران بسان پلنگ   به هامون کجا غرمش آید به چنگ

پس رومیان درهمی تاختند　　در و دشت از ایشان بپرداختند

سپاهیان ایران پس از سه جنگ که در سه روز انجام گرفت شهر انطاکیه را گشودند. بزرگان و سران سپاه قیصر همه به درگاه انوشیروان پناه آوردند و گنجوران پادشاه روم کلید گنجها را به شهر یار سپردند. شاهنشاه را خرمی و سرسبزی و شکوه‌مندی انطاکیه خوش آمد. اسیران رومی را به ایران فرستاد و وادار کرد شهری همانند انطاکیه بسازند. آن شهر را زیب خسرونام‌نهاد. آن گاه انوشیروان سپه سوی تختگاه قیصر راند. شاه روم چون توان پایداری در خود ندید شصت تن از بزرگان دربار خود را به مهتری مهراس که خرد پیران و زبان گویا داشت با باژ و ساو گران و هدیه‌های گرانبها نزد شهر یار ایران فرستاد. مهراس چون به درگاه پیوست

به کسری چنین گفت کای شهریار　　جهان را بدین ارجمندی مدار
گراین رستخیز از پی خواسته‌است　　که آزرم و دانش بدو کاسته‌است
بیاوردم اکنون همه گنج روم　　که روشن‌روان بهتر از گنج و بوم

شهر یار را نکته‌سنجی و زبان‌آوری او خوش آمد وگفت: ای هشیوار مرد، اگر خاک روم سراسر زر و گهر گردد تو بدین دانایی و مردمی از آنهمه برتری.

آن گاه انوشیروان با قیصر روم آشتی کرد. شیروی بهرام را برای گرفتن باژ و ساو از قیصر بجا نهاد و خود به ایران بازگشت.

* * *

شاه و گدا، زیردست وزبَردست، هیچ کس از جفت‌جویی و خوردن و پوشیدن چاره ندارد. زن اگر فرمانبر و پارسا باشد، بویژه زن خردمندِ هشیار با رای و شرم، که بالابلند و آهسته سخن باشد گرانبهاتر از هر گنج است. شهر یار از این گونه زنان همسری داشت چون سروافراخته ـ

اندام و رویش به روشنی چون ماه بود. از این زن که مسیحی بود کودکی خورشیدچهر به دنیا آمد. شهر یار وی را نوشزاد نام نهاد. چون ببالید کیش زردشت نپسندید و چون مادرش آیین ترسایان پذیرفت. انوشیروان بر او خشم گرفت، و وی را در یکی از کاخهای گندشاپور به زندان کرد.

شهر یار در نیمه راه بازگشتن از روم از رنج راه دراز چنان خسته و فرسوده شده بود که بیمار شد. مگر یکی از گرانجانان به نوشزاد خبر برد که پدرش درگذشته است. نوشزاد به افسون از زندان بیرون آمد و زندانیان دیگر را نیز رها ساخت. همهٔ ترسایان دیگر را هم همداستان خویش کرد. گندشاپور را زیر فرمان خود درآورد، و آمادهٔ رزم با پدر شد. رام برزین نگهبان و سالار مرز مدائن خبر به شهر یار رساند. جهاندار سخت غمگین شد و به او نوشت:

سر نوشزاد از خرد بازگشت　　　چنین دیو با او هم‌آواز گشت
چنین بود خود در خورِ کیش او　　　سزاوار جان بداندیش او

اگر فرزند من بر من ستم کرد. اگر بسیاری از خواسته و زر و گوهرم را بیهوده تباه ساخت؛ اگر گروهی از پرستندگانم را به زور فرمانبردار خویش کرد مرا رنج و باک نیست. بیم و هراسم از آنست که مبادا یزدان پاک به گناهی بر من خشم گرفته باشد و مرا بدین گونه مکافات بد کرده است. اگر دهشها و بخششهای پروردگار بی همتا را چنان که باید سپاسگزاری می کردم بدین درد بزرگ گرفتار نمی آمدم. به هر روی اگر آن بی خرد از راه راست سر پیچید و به گمراهی گرایید بر او ستم و بیداد مکن. تو لشکر بیارای و با او بجنگ. اما مدارا و درنگ را فرو مگذار. گرفتنش به از کشتن اوست. اگر بر او دست یافتی در همان کاخ وی را زندانی کن. زر از او دریغ مدار، و خوردنی و افگندنی و گستردنی از او باز مگیر. مپسند و روا مدار که روزگارش به سختی ونامرادی بگذرد. اما اگر همچنان سرکشی کرد و از کردهٔ خویش پشیمان

نشد به گرز و شمشیر سرش را بکوب از آنکه

گرامی که خواری کند آرزوی — نشاید جدا کرد او را زخوی
که هر کو به مرگ پدر گشت شاد — ورا رامش و زندگانی مباد

همهٔ ایرانیانی را که از سر بی‌خردی و ناسپاسی با او همدل و همداستان شده‌اند بسختی مکافات کن وزمانشان‌مده

هر آن کس که اودشمن پادشاست — به کام نهنگش سپاری رواست
ز ما نیکوییها ندارند یاد — ترا آزمایش بس از نوشزاد

چون نامهٔ شهر یار به رام برزین رسید بی درنگ سپاه آراست و به جنگ با نوشزاد شتافت. وقتی دو سپاه با هم رو یارو شدند، پیروز، گردِ زره‌دار از سپاهیان رام برز ین جدا شد تا نزدیک نوشزاد پیش آمد زبان به سرزنش او گشود وگفت: مگر نشنیده‌ای که چگونه دمار از روزگار قیصر برآورد و وی را بنده و باجگزار کرد؟ چسان عبرت نمی گیری و خیره‌سری می کنی؟ از سر جوانی و خود کامگی دل پدرت را میاشوب و او را بر خود بدگمان مکن. از اسب به زیر آی؛ گرز و شمشیرت را بر خاک بیفگن و زنهار بخواه. اگر از پند و رهنمایی من سر بتابی و همچنان گردنکشی و ستیزگری کنی زود باشد به کیفر گناه خود گرفتار آیی، اما آن زمان پشیمانی تو سود ندارد.

چنین داد پاسخ ورا نوشزاد — که ای پیر فرتوت سر پرز باد
ز لشکر مرا ز ینهاری مخواه — سرافراز گردان و فرزند شاه
مراد دینِ کسری نباید همی — دلم سوی مادر گراید همی
اگر من شوم کشته‌زان باک نیست — کجا زهر مرگست وتریاک نیست

آن گاه خروشید و برسپاهیان رام برز ین حمله برد. سپهبد اسبش را بسان آتش برانگیخت. چون دو لشکر زمانی سخت به هم درآو یختند تن نوشزاد از تیر خسته و رخش از درد زرد شد. چون توان پایدار یش نماند پند

پیروز را به یاد آورد. سپس چون مرگ خویش را نزدیک دید اسقف را نزد خود خواند و به او گفت: اکنون به تلخی دریافتم که جنگ با پدر شوم و بدانجام است. چون جان سپردم پیکی پیش مادرم بفرست. او را از مرگم آگاه کن و بگویش نوشزاد از جهان رفت و بد و نیک روزگار بر او سپری گشت. تو از مرگم دلآزرده و گریان مشو. آیین روزگار سپنج چنین است. هر که به دنیا می‌آید دیر یا زود می‌میرد. بنابراین غم من مخور.

چون نوشزاد این سخنان گفت دم در کشید. وقتی سپاهیانش خبر مرگ او را شنیدند همه پراگنده شدند.

داستان بزرگمهر

شبی نوشیروان به خواب دید که هنگام میگساری گرازی از جام او می‌خورد. چون پگاه از خواب بیدار شد از آن خوابِ بد، دل‌آشفته گشت. خوابگزاران را نزد خویش خواند، و آنچه به خواب دیده بود بر آنان خواند، و گفت تعبیرش را بگویند. هیچیک آنان ندانست. ناچار گروهی از مهتران را برگزید و هریک را به شهری فرستاد، مگر کسی که تعبیر کردن آن خواب را تواند بیابد؛ و به هریک از فرستادگان ده‌هزار درم داد تا به گزارندهٔ خواب بدهد. آزادسرو در پیِ جستجوی خوابگزار به مرو رفت. در آن شهر به موبدی رسید که به بانگ بلند زند به کودکان می‌آموخت. پیش وی رفت تا خواب شاه را تعبیر کند. موبد پس از این که خواب را شنید و لختی اندیشید راه به جایی نبرد و گفت من جز تفسیر زند چیزی نمی‌دانم. یکی از شاگردان موبد که بزرگمهر نام داشت چون شرح خواب و سخن موبد را شنید به استاد گفت: من تعبیر این خواب را می‌دانم. موبد بر او بانگ زد و گفت: تو در پی کار دانش‌آموزی خود باش و دعوی نادرست مکن. بزرگمهر از درشتی و بانگ بلند استاد ناشاد

شد و تنگدل به جای خویش نشست. فرستاده به موبد گفت: ای خردمند مرد، رها کن تا آنچه می داند بگوید. استاد اجازه داد. بزرگمهر گفت: من تعبیر خواب شاه را جز به او نمی گویم. فرستاده وی را بر اسبی نشاند. درم و هر چه بایسته بود از بیش و کم به او داد و با هم به درگاه شهر یار شتافتند.

کسری بزرگمهر را پیش خواند و خوابی را که دیده بود گفت.

چو بشنید دانا ز نوشین روان سرش پر سخن گشت و گویازبان
چنین داد پاسخ که: درخان تو میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کو خویشتن به آرایش جامه کردست زن

شهر یار به شنیدن این گفتار ایوان را از بیگانه بپرداخت. درِ کاخ را به روی همگان بست؛ همهٔ پردگیان را انجمن کرد

سمن بوی خوبان با ناز و شرم همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند ازاین‌سان کسی درمیان برآشفت کسری چو شیر ژیان

بزرگمهر گفت: این جستجوی درست و بسنده نبود. شهریار فرمان دهد زنان شبستان رخ از چادر شرم بیرون کنند تا گنهکار شناخته گردد. شاه دگر بار پردگیان را انجمن کرد و چون نیک به روی و اندام آنان نگریست جوانی به بالای سرو و به چهره ماه میان آنان پدید آمد. تن جوان از بیم به کردار بید لرزید و دل از جان برید. شاه در شبستان خویش هفتاد پرستنده داشت که هر یک به زیبایی از ماه گرو می برد و به تازه رویی و دلارایی و خرام زنانه کم مانند بود.

این غلام سمن پیکر مشکبوی را دختر مهتر چاچ که برش چون عاج و بالایش همانند سرو بود نهانی با خود به شبستان شاه آورده بود. انوشیروان دژخیم را به کشتن آن دو فرمان داد، و از هوشمندی و دانشوری بزرگمهر درشگفت شد، و به او بدره‌ای زر و اسب و پوشیدنی و بسیار

چیزهای گرانبها داد.

* * *

شهر یار دانشپرور و دوستدار دانایان بود. از این رو پیوسته هفتاد تن از حکیمان و سخنگو یان بزرگ در درگاهش بودند، و هر زمان از کارهای کشورداری آسوده می شد

زهر موبدی نو سخن خواستی　　　دلش را به دانش بیاراستی

از روی دیگر بزرگمهر از همنشینی با دانایان دانش بسیار از ستاره‌شناسی و پزشکی و حکمت آموخت و چنان شد که به دانش از همگان درگذشت.

روزی شهر یار دانشی مردان را در بارگاه خود انجمن کرد. چون نان خورده شد به آنان گفت هر کس از شما از آنچه داند چیزی بگوید تا مرا رامش افزاید. دانایان به نوبت سخن کردند. چون بزرگمهر دید که شهر یار با چه شوق و دقت به گفته‌های حکمت‌آمیز ایشان گوش فرامی دهد، بر پای خاست، لب به آفرین کردن شاه گشود و گفت: اگر انوشیروان اجازه دهد من نیز زبان بگشایم و گرچه دانش بسیار ندارم چیزی بگویم. شاه گفت: آنچه دانی بگو. بزرگمهر

بدو گفت روشن روان آن کسی　　　که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب　　　فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت　　　سخنگوی در مردمان خوار گشت
همه روشنی مردم از راستیست　　　ز تاری و کژی بباید گریست
بنا یافت رنجه مکن خو یشتن　　　که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی　　　ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست　　　به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر بود هر که را آز نیست　　　خُنُک بنده کش آز انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود　　　خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود　　　به از دوست مردی که نادان بود
مگو آن سخن کاندراوسود نیست　　　کز آن آتشت بهره جز دود نیست

شاه و حکیمان همه از گفتار سخته و پرداختهٔ بزرگمهر درشگفت شدند. شهریار پایگاهش را افزود و افراشت و چنان به سخنان حکیمانه‌اش دل بست که هفتهٔ بعد او و دیگر دانایان را انجمن کرد. چون همه در بارگاه گرد آمدند یکی از آنان از بزرگمهر پرسید: هنر مرد خردمند کدام است؟ گفت: آن که عیب خویش را بشناسد، و آن آهو را از خویش براند.

دیگری پرسید: بی رنجی در چیست؟ بزرگمهر پاسخ داد: بردباری مایهٔ آرامش دل و جان است.

دیگری پرسید: بخشش و نیک‌خویی کدامیک در دو جهان سودمندتر می افتد؟

بزرگمهر جواب داد: بخشش ناخواسته دادن است. چنین بخشش جان و دل را روشن و آراسته می کند؛ و اگر دهنده بر ستاننده منت نهد و از او در دل پاداش بخشش آرزو کند، این سوداگری است نه نکوکاری.

دیگری پرسید چه کنیم تا نیکنام شویم؟ جواب داد: از گناه کردن بپرهیز. و آنچه به خود روا نمی داری بر دیگران چه دوست و چه دشمن مپسند.

دیگری گفت: چه کسی سزاوار ستایش است؟ جواب داد: آنکه بیشتر به یاد یزدان پاک است و امید و بیم از او دارد.

دگر گفت: کان کو نجوید گزند　　　ز خوها کدامش بود سودمند؟

گفت: فرو خوردن خشم و گناهکار را بخشیدن، مایهٔ دل‌آسایی و دور ماندن از گزند است.

دیگری پرسید: چیست که پسندیدهٔ خردمندان است؟

چنین گفت: کان کو بود پرخرد — نـدارد غـم آن کـز او بـگـذرد
وگر ارجمندی سپارد به خاک — نبـنـدد دل اندر غم و درد پاک

دیگر حکیمان نیز از بزرگمهر پرسشها کردند، و او جوابهای سخته و نیکو داد. شاه و دانندگان بر او آفرین کردند و چون یک هفتهٔ دیگر گذشت بار دگر شهر یار بزرگمهر و حکیمان را به درگاه خواند. چون فراهم آمدند و مجلس آراستند هر یک از دانایان سخن گفت: اما شاه را سخن هیچ یک تازه و پسندیده نیفتاد. آن گاه بزرگمهر به فرمان شهر یار زبان گشود و گفت:

در نـام جـسـتـن دلیری بود — زمانه ز بد دل به سیری بود
چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهیم از گُهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار — براین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید به رنگش مجوی — کز آتش نجوید کسی آب جوی
چو خرسند باشی تن‌آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
گشاده دلان را بود بخت یار — انوشه کسی کو بود بردبار
سپردن به دانای داننده گوش — به تن توشه‌یابی به‌دل رای وهوش
ز دانش بود جان و دل را فروغ — نگر تا نگردی به گرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سُخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن

آن گاه یکی از موبدان پرسید: مایه روشنایی تن و جان چیست، و چه چیز آدمی را از رنج دو جهان رهایی می بخشد؟ بزرگمهر

چنین داد پاسخ که هرکو خرد — بیابد زهر دو جهان برخورد

دیگری پرسید: از آن درخت میوه داری که دانا کاشته است چگونه بر بخوریم، و در سایهٔ آن درخت بیاساییم؟

چنین داد پاسخ که هرکو زبان — ز بد بسته دارد نرنجد روان

همه کار دشوارش آسان شود | ابا دشمن و دوست یکسان شود
بدان کزز بانست مردم به رنج | چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
تن آسانی و کاهلی دور کن | بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست | کسی را که کاهل بود گنج نیست

و در پاسخ پرسشی دیگر گفت:

تنومند کورا خرد یار نیست | به گیتی کس اوراخریدارنیست
نباشد خرد جان نباشد رواست | خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد | سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین به یزدان گرای | که اوهست و باشدهمیشه به جای
هم از پیشه هاآن گزین کاندر وی | زنامش نگردد نهان آبَروی
همان دوستی با کسی کن بلند | که باشد بسختی ترا سودمند
چو دانی که هستی سرشته زخاک | فرامش مکن راه یزدان پاک
ستوده تر آن کس بود در جهان | که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد | کز آن پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج توآید به بر | از آموزگاران مبر تاب سر

چهرهٔ شاه به شنیدن این سخنان شاهوار چون گل اندر بهار شکفته شد و به بزرگمهر خلعتهای گرانمایه داد.

* * *

چون گیتی به داد و تدبیر انوشیروان آرام گرفت سراسر کشور امن و آبادان شد همهٔ مهتران باژگذار شهریار ایران گشتند، و دوش سپاهیان از سنگینی کو پال و خنجر آسود، شاه به آیین روم شهری بزرگ و با شکوه بنا نهاد در آن کاخها و ایوانهای بلند برآورد. باغهای بزرگ پرداخت و عمارتهای نیکو ساخت. آن گاه اسیرانی را که از بربرستان و روم و دیگر جاها آورده بود به آباد کردن زمینهای بایر پیرامن شهر وادار

کرد؛ و بسی برنیامد که کشتزارهای گسترده و باغهای بزرگ و پردرخت و خرم پدیدآمد. گروهی از مردمان به کشتگری، و گروهی دیگر به پیشه و حرفه پرداختند. شهر یار شهر تازه را که براستی جایگاه سور و سرور بود سورستان نام نهاد:

* * *

از روی دیگر از چین تا لب رود جیحون سراسر زیر فرمان خاقان چین بود. وی پادشاهی بزرگ و آخر اندیش و خداوند سپاه بزرگ و گنج و خواستهٔ فراوان بود. چون آوازهٔ خردمندی و روشن نظری و استوارکاری و دادگری انوشیروان به گوش خاقان چین رسید. همهٔ نامداران و خردوران دربار خود را انجمن کرد و با ایشان رای زد که با شاه ایران آشتی جوید. چون رایزنان و خردمندان تدبیر نیکوی وی را ستودند

یکی هدیه آراست پس بی‌شمار　　همه یاد کرد از در شهر یار
زاسبان چینی و دیبای چین　　زتخت و زتاج و زتیغ و نگین
زدینار چینی ز بهر نثار　　به گنجور فرمود تا سی هزار

آنگاه این هدیه‌های گرانبها را به مردی سخن سنج و بار یک‌دان و روشن نظر سپرد تا به شهر یار ایران برساند. گذرگاه فرستادهٔ خاقان چین از سرزمین هیتال بود که از سُغد تا جیحون گسترده بود. غاتفر سالار هیتالیان چون از نزدیک شدن فرستادهٔ خاقان به هیتال آگاه گشت از تاریک دلی و ناخوش خیالی و تیره‌جانی که داشت بیم کرد که اگر خاقان چین و شهر یار ایران دوست و یگانه شوند کار بر او تنگ و دشوار گردد. چون این اندیشهٔ بد در دل او نیرو گرفت گروهی از سپاهیانش را به تاراج کردن آن هدیه‌ها و کشتن فرستادهٔ خاقان چین فرستاد.

وقتی خاقان از کشته شدن فرستادهٔ خود و تاراج رفتن هدایا آگاه شد به خشم آمد و با سپاهی گران به جنگ هیتالیان رفت.

از روی دیگر غاتفر سالار هیتالیان سپاه آراست و جنگ را آماده شد. چون دو لشکر به هم فراز آمدند و در هم آویختند جنگی سخت در پیوست که یک هفته مدت گرفت و به انجام هیتالیان شکست خوردند.

چون کسری از بزانو درآمدن غاتفر سالار تورانیان و کشته شدن بیش از نیمی از سپاهیان او آگاه شد بخردان و بزرگان و سران سپاه را انجمن کرد و

چنین گفت کسری که ای بخردان — جهان گشته و کار دیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند — سخنهای ناخوب و ناسودمند
زهیتال وزترک و خاقان چین — وزان مرز بانان توران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن — زچاچ و ز چین و زترک و ختن
به فرجام هیتال برگشته شد — دو بهره مگر خسته و کشته شد

اکنون بیم آنست که خاقان خود کامهٔ افزون جو، پس از این پیروزی به مرز ایران بتازد؛ رای شما چیست؟ مهتر بزرگان برخاست و پس از این که شاه را ستود گفت: شهر یار نباید از شکست خوردن و کشته شدن سپاهیان هیتال دل بد کند، از آن که به آنچه به آنان رسیده سزاوار بوده‌اند. هیتالیان مردمانی بدمنش، آتش نهاد، و همه دشمن ایرانند. از روی دیگر بیم نیست که از خاقان چین به ایران ز یان رسد.

شاه به شنیدن این سخنان نااستوار بزرگان سخت آشفته شد، و گفت: شما چنان به بزم و خوشگذرانی و آسانگیری خوگرفته اید که از رزم کردن می هراسید. من بر آن سرم که تا یک ماه دیگر به سوی خراسان لشکر برانم.

همهٔ نامداران از نسنجیده سخن گفتن خود شرمسار و پشیمان گشتند و زبان به پوزشگری گشودند. شاه از همان روز به گردآوردن و آراستن سپاه پرداخت. آن گاه از مدائن لشکر سوی گرگان کشید. خاقان

چین و سپاهیانش که در این هنگام به سُغد رسیده بودند از سرِ غرور و ناخوش خیالی سرِ جنگ داشتند. یکی از خردمندان درباراو که ازتوسن— دلی و آتش نهادی وی سخت ترسان و نگران بود به او گفت:

تو با شاه ایران مکن رزم یاد　　مده پادشاهی و لشکر به باد
که بافرّ او تخت را شاه نیست　　به دیداراو درفلک ماه نیست
خداوند تاج است وز یبای تخت　　جهاندار و بیدار و پیروز بخت

خاقان از اندیشهٔ بدخود پشیمان گشت. میان لشکر یان خود ده تن را که دانا و ز بان‌آور، نرمگو و آزاده خو بودند برگز ید و به گرگان نزد انوشیروان فرستاد. شهر یار ایران آنان را به گرمی و مهر بانی پذیرفت. سرِ فرستادگان نامه‌ای که خاقان چین نوشته بود به شاه داد. خاقان درنامه پس از ستایش یزدان پاک نوشته بود. چون سالار هیتالیان فرستادهٔ مرا که با هدیه‌های شاهوار راهی درگاه شهر یار ایران بود کشت و آنچه را با خود داشت به تاراج برد، با لشکری گران بر او تاختم و پیروز گشتم؛ و چون از بزرگی و مردانگی و خردمندی و شرم و فرزانگی شهر یار ایران آگاه گشتم به جان جو یای دوستی او یم.

شاه از خواندن نامه و شنیدن پیام خاقان چین شادمان گشت. فرستادگانش را چنانکه سزاوار بود نواخت. یک ماه آنان را در بارگاه خود نگهداشت، و هر روز بگونه‌ای، شکوه و ساز کارزار و لشکر یان و پیلان جنگی خود را به آنان نمود.

پس از سپری شدن یک ماه فرستادگان خاقان با خلعتهای گرانبهایی که شهر یار به آنان داده بود به چین بازگشتند، و چون به درگاه خاقان پیوستند گفتند:

بدین روزگاری که مانزداوی　　ببودیم شادان دل وتازه‌روی
به ایوان رزم و به دشت شکار　　ندیدیم هرگز چنوشهر یار

به بالای سروست و همزور پیل — به بخشندگی همچو دریای نیل
چو برگاه باشد سپهروفاست — به آوردگـه هم نهنگ بلاست
همه شهر ایران سپاه و یند — پرستندگان کلاه و یند
اگر دشمنش کوه آهن شود — بَرِخشم او چشم سوزن شود
همان کس که سیرآید از روزگار — شود تیزو بااو کند کارزار

دلِ خاقان به شنیدن این سخنان بیم‌انگیز دردمند گشت. بزرگان و بخردان را انجمن کرد و با آنان در این کار رای زد، و به آنان گفت مبادا چنان شود که پس از پیروز شدن بر هیتالیان در جنگ با شاه ایران شکسته و زبون شویم و آنهمه سربلندی و نام‌آوری را از دست بدهیم. اگر با من همداستان و همزبان باشید یکی از دختران خود را به زنی به شهریار ایران بدهم تا با این پیوند از گزند او در امان بمانیم.

بزرگان را این تدبیر پسندیده افتاد. خاقان از میان لشکریان خود سه مرد روشن‌نظر و سخنگو برگزید. هدیه‌هایی گران که تا آن زمان کس چنان چیزها ندیده بود فراهم آورد و به شهریار ایران نامه‌ای نوشت.

سرِ نامه

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید وماه — خداوند پیروزی و دستگاه
زبنده نخواهد جز از راستی — نجوید به داد اندرون کاستی
از او بادبر شاه ایران درود — خداوند شمشیر و کوپال وخود

فرستادگان من که همه از پیوندان من بودند هنگامی که از بارگاه شهریار نزد من بازگشتند چندان از خردمندی و دادگری و مردم‌آمیزی و فرّو بخت شاه سخن گفتند که مرا آرزو در دل افتاد که در سایهٔ پَرِتوباشم، و چون پیوند استوارترین و پاینده‌ترین مایهٔ دوستیهاست امید دارم که شاهنشاه یکی از دخترانم را که همه به دانایی و خوبرویی و

دلربایی بی‌مانندند به همسری بخواهد.

پس آن‌گاه نامه و هدیه‌ها را به آن گرانمایه مردان چرب‌گوسپرد تا به درگاه شاه ایران ببرند.

چون فرستادگان به درگاه کسری رسیدند شهریار آنان را به گرمی پذیرفت و در جای سزاوار نشاند و پس از این که نامه را خواند گفت خاقان بزرگ مردی هشیوار و با دانش و آفرین است و چون پیوستگی را بهترین و استوارترین مایهٔ دوستی دانسته است من این را می‌پسندم که او پسندیده است. کسی از نزدیکان خود را همراه شما می‌فرستم تا دختران خاقان را ببیند و یکی را که به گوهر و دانش و خوی خوش و پاکدامنی و آهستگی و زیبایی نیکوتر باشد برگزیند. آن گاه پاسخ نامهٔ خاقان را نوشت

نخست آفرین کرد برکردگار / جهاندار پیروز و پروردگار
به‌فرمان او یست گیتی به‌پای / هم او یست برنیک و بد رهنمای

فرستادگان گرم گفتار و با آفرین تو به درگاهِ من رسیدند و پیغام شادی بخشت را شنیدم

مراشاد شد دل ز پیوندتو / بویژه ز پوشیده فرزند تو

یکی از هوشمندان درگاه خود را که زبان‌آور و نرمگوست فرستادم تا پیام مرا بگوید.

آن گاه شهریار مهران ستاد را که آگاه‌مندی پاکیزه رای و پُردان وعاقبت‌نگر بود برگزید و به او اندرز داد

زبان وگمان بایدت چرب گوی / خردرهنمای و دل آزرمجوی
شبستان او را نگه کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
به آرایش چهره و فرّ و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دختراست / که با فرّ و بالا و باافسراست

پرستار زاده نیاید به کار | اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم وداد | به مادر که دارد زخاتون نژاد

چون مهران ستاد به درگاه خاقان چین رسید زمین را بوسید و نامهٔ شهریار ایران و هدیه هایی را که برای خاقان فرستاده بود، به او داد. خاقان وی را به گرمی پذیرفت و به نیکویی نواخت.

شبانگاه خاقان در شبستان به همسرش گفت: مرا از تو دختریست که دلم به مهرش سخت آویخته است و دوری او برایم از جان کندن دشوارتر است. اما چهار دختر نیز از کنیزکان دارم یکی را به زنی به کسری می‌دهم تا بیگانگی از میان من و او برخیزد.

همسرش گفت: راستی را هیچ کس به هوشمندی و باریک ــ اندیشی تو نمی‌شناسم.

روز دیگر چون خورشید سرزد مهران ستاد به درگاه خاقان رفت. شاه چین به او گفت مرا در شبستان پنج دختر است هر یکی از دیگران زیباتر و آرزوانگیزتر، هر یک را خواهی برگزین.

استوارانِ خاقان مهران ستاد را به شبستان بردند.

درحجره بگشاد و اندر شدند | پرستندگان داستانها زدند
که‌آن را که اکنون‌تو بینی به‌داد | ستاره ندیدست وخورشید و باد
شبستان بهشتی شد آراسته | پراز ماه وخورشید و پرخواسته
پریچهره برگاه‌بنشست پنج | همه برسران تاج ودرزیرگنج
مگر دخت خاتون که‌افسرنداشت | همان یاره و طوق وگوهر نداشت

او جامه‌ای ساده بر تن کرده بود، و جز زلف مشکبویی که یزدان به او داده بود کلاهی بر سر نداشت. برآرایشی که ایزد پاک به او بخشیده بود چیزی نیفزوده بود. سروبالایی بود که رویی به‌روشنی ماه داشت. مهران ستاد چون نیک در چهره و اندام و بالای آن دختران نگریست

پیچیک را به فریبایی و زیبایی و دِلارامی او ندید. دانست که خاقان و همسرش نیرنگ و دستان انگیخته‌اند تا وی فریبِ کرده و نگارِ چهار دختر دیگر را بخورد و آن دختر را به چیزی نگیرد.

به خاقان و همسرش به تلخی گفت: کسری را یاره و تاج و طوق بی‌شمار است. به شبستان آمده‌ام که بهترین و شایسته‌ترین دختران ترا برگزینم، نه آن که را هفت کرده است و جامه‌های گرانبها بر تن آراسته است. من این دختر را که بی‌تاج و بی‌آرایش است و جامه‌ای ساده بر تن دارد برای همسری شاه ایران برمی گزینم.

همسر خاقان گفت: ای مرد پیر، چگونه دختری را که هنوز نارسیده و نبالیده است و شایستهٔ همسری و همزبانی شاه نیست، بر دیگر دخترانم که به تازه‌رویی و خرّمی چون بهارند و به بالا سرورا مانندند، بالیده‌اند و دلبری می‌دانند، برتر می‌شماری؟

مهران ستاد گفت: من این دختر را که گفتم پسندیده‌ام. اگر خاقان جز این می‌خواهد من نایافته مراد به ایران باز می گردم. خاقان از هوشمندی و باریک‌بینی فرستادهٔ انوشیروان درشگفت شد و چون بارگاه از همگان پرداخته شد ستاره‌شناسان را نزد خویش خواند و گفت شمار سپهر بجویید، به‌اختران بنگرید و نیک و بدِ این پیوند را بگویید.

اخترگران پس از این که اصطرلاب افگندند و راز سپهر از ستارگان در یافتند گفتند: از پیوند دختر خاقان و پشت شاه ایران کودکی مبارک قدم و شایستهٔ گاه به دنیا می‌آید که چون به پادشاهی برآید همهٔ شاهان و سرفرازان چین بر او آفرین می کنند. دل خاتون و خاقان به این مژده شاد شد و آن دختر را که مهران ستاد پسندیده بود با جهیز بسیار و سیصد خدمتگر، به دربار ایران فرستاد و به کسری نوشت:

شهنشاه ایران مرا افسر است　　　نه پیوند او از پی دختر است

که تا من شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
زفرّ و بزرگی و اورند شاه — بجستم همی رای و پیوند شاه
که اندر جهان سر به سر دادگر — جهاندار چون او نبندد کمر
فرستادم اینک جهان بین خویش — سوی شاه کسری به آیین خویش
بفرموده‌ام تا بود بنده‌وار — چو شاید پس پردهٔ شهر یار
خرد گیرد از فرو فرهنگ اوی — بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد — بزرگی و دانش ستون تو باد

چون مهران ستاد از رود جیحون گذشت و به مرز ایران رسید مردمان همهٔ شهرهایی که بر سر راه بودند رهگذر عروس را آذین بستند و بر پایش درم و زعفران نثار کردند. آن گاه که بت چین به شبستان شاه درآمد، و شهر یار به مهد زرینی که عروس در آن جای داشت نگریست

یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده به مه بر ز عنبر کلاه
کلاهی به کردار مشکین زره — زگوهر کشیده گره بر گره
دراو شاه نوشیروان خیره ماند — براو نام یزدان فراوان بخواند
جهان شد پراز داد نوشیروان — بخفتند بردشت پیر و جوان
همه دست برداشته بآسمان — که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد برشاه کسری بدار — بگردان زجانش بد روزگار

° ° °

یک روز که شاه و موبدان و بزرگان و خردوران در بارگاه انجمن کرده بودند به شهر یار خبر دادند که فرستادگان شاه هند با گروهی از سواران و هزار شتروار بار به درگاه آمده است. فرستاده چون به بارگاه پیوست به آیین بزرگان یزدان پاک را ستود. بر شهر یار آفرین گفت و زر و گوهر بسیار بر او نثار کرد، وآنچه الماس ویاقوت و مشک و عنبر و عود و تیغ هندی آورده بود نمود. کسری همه را به گنجور سپرد. آن گاه فرستاده

ت شطرنجی را که رای هند داده بود به خدمت آورد وگفت: شهر یار
ند گفته است: اگر دانایان دربار کسری راز این بازی را در یابند و
گو یند مهره‌های این تخت چگونه حرکت می کنند و روش پیش رفتن یا
س آمدن پیل و پیاده و رخ و اسب و فرزین و شاه و وزیر بر چه شیوه
ست برآیین گذشته باژ و ساو به درگاه می‌فرستم. اما اگر هوشمندان
یران رازباختن شطرنج را درنیابند و به دانش با ما بر نمی‌تابند، شهر یار
نباید از ما باژ و ساو بطلبد. از آن که دانش برترین و ارجمندترین
چیزهاست.

شاه برای گشودن راز بازی یک هفته زمان خواست. آن گاه تخت شطرنج را که نمودار آرایش رزمگاه بود به دانایان نمود. هر کس مدتی در آن نگر یست. اما هیچ یک راز بازی را درنیافت. همه اندوه‌مند و دردناک پیش شاه آمدند و به درماندگی خود در یافتن راز تخت شطرنج خستوشدند.

بزرگمهر چون شهر یار را از ناکامی خردوران رنج‌مند دید گفت: ای شهر یار دادگر، غمی مباش که من این نغز بازی را بجا می‌آورم. پادشاه فرمود: این از هوشمندی تو دور نیست؛ اما اگر تو نیز راز بازی تخت شطرنج را درنیابی رای قنوج به طعن می گو ید میان آنهمه دانایان و آگاه‌مندان فخر نمایِ پر منش شهر یار ایران هیچ کس راز بازی شطرنج و بند و گشاد آن را درنیافت، و مرا این سخنِ درشت بس ناخوش و شکستی بزرگ است.

بزرگمهر پس از این که یک شب و یک روز بر آن تخت شطرنج و مهره‌ها اندیشه کرد راز بازی شطرنج را در یافت؛ نزد شاه شتافت و گفت:

به خوبی همه بازی آمد به جای   بـه بـخـت بلند جهان کدخدای

کسری فرستادهٔ رای هند را پیش خواند، و بزرگمهر راز بازی تخت شطرنج را چنان که به درستی در یافته بود بر او نشان داد. فرستادهٔ پادشاه هند از هوشمندی بزرگمهر سخت در شگفت شد و گفت:

که این تخت شطرنج هرگز ندید　　نه ازکاردانـان هـندی شـنید

چگـونـه فـراز آمدش رای ایـن　　به گیتی نگیرد کسی جای این

و کسری چنان از هوشمندی بزرگمهر به نشاط آمد که جامی پر گوهر شاهوار، بدره‌ای زر، و اسبی زر ین لگام به او بخشد.

* * *

آن گاه بزرگمهر در برابر تخت شطرنج بازی نرد را آراست. آن را به شاه نمود و گفت: اگر شهر یار بار دهد این تخت نرد را به هند ببرم، و به دانایان در بار رای هند بنمایم تا چه گو یند. کسری خشنود شد و رضا داد. فرمود دو هزار شتروار بار از باژهای هیتال و مکران و روم و چین فراهم کنند. چون آماده شد فرستادهٔ رای هند را پیش خواند و گفت:

دانای ما به جای تخت شطرنج تخت نرد پرداخته است و با خود به هند می آورد. اگر دانایان رای هند راز آن را در یافتند این همه از آن او باشد. اما اگر از این کار درماندند باید همچند این بارها با بارهای ما همراه کنند و به درگاه ما فرستد.

چون فرستادهٔ رای هند و بزرگمهر به در بار شاه هند رسبدند، بزرگمهر وی را به زبان پهلوی ستود، و پیام شهر یار ایران را به او گفت. وقتی رای هند از داستان شطرنج و نرد آگاه گشت رخش از درد زرد شد و یک هفته زمان خواست. آن گاه پیران دانا و هوشمند را انجمن کرد تا راز بازی نرد را بیابند. چندان که اندیشیدند به آن راه نیافتند. روز نهم بزرگمهر نزد رای آمد و گفت: شهر یار ایران از این بیش مرا اجازهٔ ماندن در هند نداده است. رای از او پرسشهای بسیار کرد و بزرگمهر همه جوابهای سخته و سنجیده و پسندیده داد. آن گاه رای بناچار ده هزار

شتروار عود و عنبر و کافور و زر و جامه‌های زربفت و جامهای گوهرآگین با باژِ یک‌ساله بر اشتران بار کرد و به ایران فرستاد.

چون کسری از بازگشتن بزرگمهر به کامروایی و پیروزمندی آگاه گشت شاد شد و

به ایران چو آمد به نزدیک تخت — بر او شهریار آفرین کرد سخت
به بر درگرفتش جهاندار شاه — بپرسیدش از رای وز رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر — از آن بخت بیدار و مهرسپهر
چنین‌گفت کسری که یزدان‌سپاس — که هستم خردمند و نیکی‌شناس
مهان تاج‌وتخت مرا بنده‌اند — دل و جان به مهرمن آگنده‌اند

* * *

انوشیروان به همزبانی و همنشینی با دانشی‌مردان شوق و دلبستگی بسیار داشت، و از هر گروه دانشوران در دربار خود گرد آورده بود. برزو که پزشکی پردان و خردور بود روزی به شاه گفت: در یکی از کتابهای هندوان خوانده‌ام که در کوه هند گیاهی است که اگر کسی آن را بیابد و در دهان مرده ریزد زنده می گردد. اگر شهریار اجازه دهد به آن کشور بروم باشد که آن گیاه را بیابم. شاه گفت این سخن را هرگز باور نمی کنم امّا اگر می‌خواهی برو. چون برزو به هندوستان رسید و پیش رای رفت شاه هندوان وی را گرامی کرد و وقتی آرزوی او را دریافت گفت: تنها جهاندار پاک تواناست که مردگان را برانگیزد و در سراسر گیتی هیچ گیاه یا چیز دیگر نیست که مرده را زنده کند. اما همهٔ دانایان و پزشکان من به فرمان تواند هر چه خواهی از آنان بپرس چون همهٔ موبدان و دانایان و حکیمان و پزشکان هند دربارگاه رای هند فراهم آمدند آرزوی خویش را به آنان گفت، و روز بعد همه پیاده به جستجوی آن گیاه به کوه رفتند. [illegible] تازه و پژمرده و خشک و تر چیدند و

آزمودند هیچیک مرده زنده نکرد. برزو از رنجی که در آن سفر دور و دراز کشیده بود واز نامرادیش سخت دل آزرده و آشفته هوش گشت و بر آن نویسندهٔ بی‌دانش و سنگدل که چنان خبر نادرست در کتاب نوشته بود نفرین کرد. سپس از سر ناامیدی به آن گروه دانایان گفت: آیا در کشور هند کسی داناتر از خود نمی‌شناسید؟ گفتند: داننده پیری بسیاردان است که به سال و خرد بر ما مهتر و بر همهٔ دانایان سراسر گیتی سر است. برزو به شنیدن این سخن شادمان شد و گفت: مرا سوی آن پیر دانا رهنمون شوید باشد که در این کار دستگیری کند. خردوران وی را نزد پیر بردند. برزو گفت: ای روشندل پاکیزه‌رایِ آگاه‌مند، در کتابی از هندوان خوانده‌ام که در کوه هند گیاهی است که اگر سودهٔ آن در دهان مرده ریخته شود زنده می گردد. من در طلب این گیاه از ایران به این سرزمین سفر، و جستجوی بسیار کردم و نشانی از آن گیاه نیافتم؛ این چگونه تواند بود؟

بدو پیر دانا زبان برگشاد — ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که من در نبشته چنین یافتم — بدان آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنجها بر نیامد پدید — ببایست ناچار دیگر سنید
گیا چون سخن‌دان ودانش چو کوه — که همواره باشد مر او را شکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است — که دانا به هرجای با رامش است
به دانش بود بی گمان زنده‌مرد — چو دانش نباشد به گِردش مگرد
چو مردم ز دانایی آمد ستوه — گیا چون کلیله است ودانش چوکوه
کتابی به دانش نماینده راه — بیابی چوجویی تواز گنج شاه

دل برزویه به شنیدن این سخنان گرانمایه از شادی شکفت. بر آن پیر دانا آفرین کرد، و به کردار باد پیش رای آمد. وی را ستود و گفت: ای شهریار مهتر نژادِ گسترده نام، در خزانهٔ تو کتابی است که کلیله نام دارد. آن کتاب گنجینهٔ دانش و حکمت است. گنجور را بگو

کـه آن کتاب روزی چند به من سپارد.

شاه به شنیدن این سخن دژم شد، بر خود پیچید و گفت: این آرزو هیچ کس از من نکرده است اما اکنون چاره نیست؛ چه کسری اگر تن یا روان من بخواهد می‌دهم. آن گاه گنجور را به آوردن دفتر کلیله و خواندن آن بر برزو فرمان داد. برزو هر باب و فصلی که از کتاب خوانده می‌شد در نهان می‌نوشت و بدین چاره کتاب کلیله از آغاز تا به انجام نوشته آمد. سپس برزو به دستوری بازگشتن نزدیک رای رفت. پادشاه همراه او هدیه‌های گرانبها برای شهریار ایران فرستاد، و چون به ایران رسید و به دربار بار یافت

بـگـفـت آنچه از رای دیدوشنید — بـه جـای گـیـا دانـش آمـد پـدیـد
بدو گـفـت شاه ای پسندیده مرد — کـلـیـلـه روان مـرا زنـده کـرد

شهریار به پاداش فرمود به خزانه رود و هر چه خواهد برگیرد. برزو چون با گنجور سوی گنج شد از زر و سیم و گهر و الماس و یاقوت هیچ برنگرفت و جز از یک جامهٔ خاص شاه چیزی برنداشت. شاه پرسید از چه به این بسنده کردی؟ پاسخ داد:

هر آن کس که او پوشش شاه یافت — به بخت و به تخت مهی راه یافت
دل بـدسـگـالان شود تار و تنگ — بـمـاند رخ دوست با آب و رنگ

مرا از شهریار آرزوست که چون بزرگمهر این کتاب را به پهلوی نویسد رنج مرا در آوردن این کتاب باز نماید و باب اول دفتر را به نام من کند تا پس از مرگم رنجم در این کار از یادها نرود شاه آرزوی وی را برآورد.

دفتر کلیله به نیکویی در گنج شاه بود پس از این که تازیان بر ایران پیروز شدند در زمان مأمون از پهلوی به زبان تازی درآمد و در زمان شهریاری نصر به دستور بوالفضل گرانمایه دستورش از تازی به زبان دری

بر گردانده شد.

* * *

بزرگمهر پیوسته همزبان و همنشین شاه بود و به سخنان سودمند وی را شادمان و دلخوش می داشت. اما به انجام چنان روی نمود که شاه به سببی بر آن آزادخویِ روشن‌نظر درشتناک و تیزخشم گشت. وی را ناکرده گناه به زندان کرد، و چندان در تاریکی و رنج و سختی نگاه داشت که دیدگان جهان بینش تیره شد. امّا آن فرزانهٔ حکیم به آن ستمها که بر وی می رفت پیوسته خرسند بود. چون چندی روزگار بر او بدین گونه گذشت شاه را به دانش و رای و تدبیر او نیاز افتاد. از چاه به گاهش برد: دهانش را از دُرِ خوشاب آگنده کرد و از توسن‌دلی و آتش نهادی خویش پشیمان گشت

که با او چرا کرد چندین جفا / از آن پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش به درد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود

* * *

چون بر این روزگاران زمانی گذشت کسری نامه‌ای پندمند به پسرش هرمز فرستاد و نوشت

تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای / که او بست جان ترا رهنمای
مبادا که گردی تو پیمان‌شکن / که بد کیست پیمان‌شکن را کفن
به بادافره بی گناهان مکوش / به گفتار بدگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز به داد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان به گرد دروغ / چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
وگر زیردستی بود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار

همی در پناه تو باید نشست — اگر پرمنش باشد ار زیردست
وگر گردی اندر جهان ارجمند — ز رنج تن اندیش و درد گزند
سرای سپنجست هر چون که هست — بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنرجوی و با پیر دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن اوراکه در پیش تو — سپر کرده جان بر بداندیش تو
به دانش دو دست ستیزه ببند — چو خواهی که از بد نیابی گزند
به کردار شاهان پیشین نگر — نباید که باشی جز از دادگر
از ایشان سخن یادگارست و بس — سرای سپنجی نماند به کس
خداوند گیتی پناه تو باد — زمان و زمین نیکخواه تو باد

* * *

روزی فرستاده‌ای از روم به درگاه شهر یار درآمد و گفت: تو زنده مانی، قیصر روم درگذشت، و جای را به دیگری سپرد. به شنیدن این خَبرِبد، جان کسری پراندیشه و رخسار لعل گونش بمانند برگ زرد شد. سپس داننده‌ای نرمگو و آگاه‌مند نزد فرزند قیصر فرستاد و پیغام داد: یزدان پاک ترا زندگی دراز و خرمی و کامرانی دهد. دنیا سپنج است و هر که به دنیا می آید سرانجام مرگ او را می رباید. اکنون که جای پدر بر تخت نشسته‌ای غم بسیار مخور که هیچ سود ندارد. مرا نیکخواه خویش بدان و اسب و سلیح و گنج و سپاه هر چه خواهی بگو تا بی درنگ بفرستم.

چون نامهٔ کسری به دست قیصر نو رسید و خواند از بیشی گرفتن شهر یار ایران دلش پرآشوب شد، فرستاده را جای ناسزاوار نشاند. با او به نرمی و آهستگی و مهربانی سخن نگفت و چون خواست که بازگردد خلعتی خوارمایه به او داد و گفت: شهر یار ایران را بگو من نه چاکرم و نه از پادشاه چین و هیتال کمتر. هیچیک از شاهان را کسی نمی شمارم و نیازی به دستگیری و یاری تو ندارم.

چون فرستادهٔ کسری بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود به شهر یار بازگفت شاه بهم برآمد و از سرخشم گفت:

به یزدان پاک و به خورشید و ماه به آذرگشسب و به تخت و کلاه

که اگر قیصر روم همهٔ گنجهایش را برای من بفرستد حلال جهان بر من حرام باد اگر پیش از آن که سزای درشتناکیش را بدهم تیغم را در نیام کنم.

آن گاه سپاه آراست و لشکر به سوی روم راند. قیصر از بسیاری و آراستگی لشکریان ایران بیم کرد و چهل تن از دانایان روم را در طلب آشتی نزد کسری فرستاد. فرستادگان چون به درگاه فراز آمدند مهتر آنان گفت: ای شاه آگاه‌مند بار یک‌دان، قیصر جوان و ناآزموده است و

پدر مرده و ناسپرده جهان نداند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چوروم جدایی چرا باید این مرز و بوم
اگر کودکی نارسیده به جای سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه از او کین و درد که شادست از او گنبد لاجورد
همان باژ روم آنچه بود از نخست سپاریم و عهدی به تازه‌درست

شاه خواهشگری قیصر را پذیرفت، با وی آشتی کرد، و پس از گرفتن باژ و ساو به تیسفون بازگشت.

همه مهتران خواندند آفرین بر آن شاه بیدار با داد و دین

* * *

انوشیروان شش پسر داشت همه هوشمند و دلیر و بینادل؛ اما هرمز که به سال مهتر برادرانش بود به فرهنگ و پرهیز و رای و آخراندیشی برترمنش‌تر از همه بود. چون عمر شهر یار به هفتاد و چهار سال رسید پس از رایزدن با موبدان و بزرگان و سران سپاه وی را به جانشینی خود برگزید

و اندرزش داد که

بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست — پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
گرایمن کنی مردمان را به داد — خود ایمن بخسبی و از داد شاد
به پاداش نیکی بیابی بهشت — بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
به گرد دروغ ایچ گونه مگرد — چو گردی شود بخت را روی زرد
به نیکی گرای و به نیکی بکوش — به هر نیک و بد پنددانا نیوش
نباید که گردد به گِردِ تو بد — که زان بد ترا بی گمان بد رسد
خردمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بداندیش تار یک دار
ز نیکی فرومایه را دور دار — به بیدادگر مرد مگذار کار
مبادت فراموش گفتار من — اگر دور مانی ز دیدار من

انوشیروان یک سال پس از آن که پادشاهی را به هرمزد سپرد درگذشت.

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون به تخت شاهی نشست نخست یزدان پاک آفرینندهٔ جهان را آفرین کرد و سپس موبدان و سران سپاه و بزرگان را انجمن کرد و گفت گرانمایگان و خردمندان پیوسته پیش چشم من گرامی‌اند و همچنان که پدرم انوشیروان به داد و دهش می کوشید من نیز بر آیین او می‌روم. ستمرسیدگان را دستگیری و گناهکاران را مکافات می کنم. نیاکان من جز داد و بزرگی و گُردی و بایستگی و شایستگی نمی‌جستند من نیز همان می‌جویم. از پروردگار دانا امید دارم پیوسته مرا رهنمون باشد که به درویشان بخشش، و به پارسایان نیکی و مهربانی کنم.

حاضران به شنیدن سخنان شهریار شادمان و پراندیشه گشتند.

چون کار پادشاهی بر هرمزد راست و استوار گشت خویِ بد پیش آورد. توسن‌دل و درشتناک و مهربان سوز و پرگزند شد. خردوران و آگاه‌مندان روشن‌نظری را که پیوسته پیش پدرش گرامی و عزیزدار بودند، یکایک را بی گناه تباه کرد. وی را پسری بود پرویزنام که بسیار دوست می‌داشت. پس از این که ده سال از پادشاهی هرمزدسپری شد از هر سو

دشمنانش به ایرانشهر تاختند. نیرومندترین آنان ساوه‌شاه بود که با سپاه بسیار و هزار و دویست پیل از هرات قصد ایران کرد. از روی دیگر قیصر با صدهزار مرد جنگی، و از راه خزر سپاهیان فراوان رو به ایران نهادند. از سرزمین تازیان نیز سپاه فزون از شمار آمد. آن‌گاه هرمزد هراسان از پایان کار خود گروهی از نامداران را به درگاه خواند، و در این کار با آنان رای زد. موبدی که وزیر بود گفت: ای شهریار، از سپاه خزر بیم نباید کرد که آنان جنگی نیستند؛ از تازیان نیز نباید هراسید،

که هم مارخوارند و هم سوسمار نـدارنـد جـنـگـی گـهِ کـارزار

اما ساوه‌شاه دشمنی خطرمند و پرگزند است. نباید بر او راه بگشاییم. هرمزد سپاهی به سرداری خراد به جنگ سپاهیان خزر فرستاد. چون دو لشکر به هم درآویختند. شکست سخت در سپاه خزر افتاد. بسیاری کشته شدند و گروهی گریختند. آن‌گاه شهریار کسی پیش قیصر روم فرستاد و پیغام داد از این پس باژ و ساو از روم نمی‌خواهم، و شهرهایی که پدرم انوشیروان در جنگ با رومیان گرفته است پس می‌دهم تا تو دل‌آسوده از جنگیدن به مرز و بوم خود بازگردی. قیصر روم آشتی جست و پس از این که آن شهرها را به کشور خویش پیوست از مرز ایران دور شد. از این پس شهریار را جز ساوه‌شاه دشمنی خطرمند نبود.

* * *

یکی از نزدیکان شاه به او گفت: روزگاری پیش از این شبی نزد مهران ستاد رفتم. اتفاق را آن شب سخن از ساوه‌شاه و سپاهیان و پیلان جنگیش در میان آمد. گفت در این باره چیزی می‌دانم که اگر روزی شهریار از من بپرسد به او می‌گویم. مهران‌ستاد اکنون سخت پیر و ناتوان گشته و آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است. او به کنجی نشسته زند و اوستا می‌خواند و امید از زندگانی بریده است.

هرمزد بی درنگ کسانی را به آوردن مهران ستاد فرستاد

تن پیر از آن کاخ برداشتند   به مهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد برِ شاه مردِ کهن   دلی پر زدانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد   کزین ترک جنگی چه داری به یاد

مهران‌ستاد گفت: شهر یارا، زمانی که من و صد و شصت تن از بزرگان به فرمان انوشیروان برای خواهندگی مادرت به چین رفتیم، پدرت مرا فرمود دختری برگزین که مادرش پرستارزاده نباشد. پادشاه چین در شبستان خود پنج دختر داشت. پیش از آن که من به آنجا درآیم

رخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت

مادرِ مادرت خاتون بود و مادر دختران دیگر پرستارزاده. خاقان و همسرش نمی‌خواستند که دخترشان از آنان دور شود. از این رو وی را آرایش نکرده بودند و جامه‌ای ساده بر تن داشت. من فریب نخوردم و هم او را برگزیدم. خاقان چین چون چاره ندید اخترگران را نزد خویش خواند تا راز و انجام این پیوند را بگویند. ستاره‌شماران گفتند از پیوند این دختر و پادشاه ایران کودکی به دنیا می‌آید که چون ببالد به مردی چون شیر، و به بخشش چون ابر خواهد بود، و پس از مرگ پدر بر اورنگ خسروی می‌نشیند. او سالیانی چند به آرامش و خرمی روزگار می گذراند. و زان پس شاه ترکان با سپاهی گران به کشور او می‌تازد. شاه ایران از بیم او دردمند و پیچان می گردد و چاره نمی‌یابد. او کهتری دارد دور از تختگاه که به بالا دراز، به اندام خشک، و در سخن‌آوری بی همتاست. سیه چرده است. بینی بزرگ دارد و در سوارکاری بی همتاست. نامش بهرام و لقبش چوبینه است. این مرد کهتر به اندک سپاه، لشکریان ساوه‌شاه را آسان درهم می شکند.

خاقان به شنیدن این سخنان نوید دهندهٔ ستاره شمر، شادمان شد و دخترش را به انوشیروان داد. من او را آوردم و به پدرت سپردم.

کنون آنچه دیدم بگفتم همه   به پیش جهاندار شاه رمه

بهرام چوبینه را بازجوی که پیروزی تو به نیروی اوست. مهران‌ستاد دمی چند پس از گفتن این سخنان جان سپرد.

شاه نشان بهرام چوبینه را از هر مهتر پرسید. زادفرخ آخُر سالار شاه به شهریار گفت: من بهرام چوبینه پسر گشسب را می‌شناسم، و جایش را می‌دانم. او سواری دلیر و سرافراز و مرزبان بردع و اردبیل است.

شاه بی‌درنگ چند تن را به آوردن بهرام فرستاد. چون آمد و هرمزد به چهرهٔ وی نگریست همهٔ نشانهایی را که مهران ستاد داده بود در او دید. وی را نواخت و پرسید: با ساوه‌شاه بجنگم یا آشتی کنم؟ بهرام گفت: آشتی‌جویی روا و پسندیده نیست.

گر او جنگ را خواهد آراستن   هز یمت بود آشتی خواستن

گهِ رزم چون بزم پیش آوری   به فرمانبری ماند این داوری

چون جهاندیدگان این سخن شنیدند پس از پراگنده شدن انجمن گفتند تو در گفتار خود دلیری کردی و ناآگاهی که سپاهیان ساوه‌شاه چندانند که به شمار درنمی‌آیند. بدین لشکریان اندک که شاه ایران‌راست کدام کس فرماندهی جنگ را به گردن می‌گیرد. بهرام جواب داد: اگر شاه پسندد و فرمان دهد من به جنگ ساوه‌شاه می‌روم.

چون موبدان گفتهٔ بهرام را به شاه خبر دادند هرمزد وی را سالار سپاه کرد و گفت: چنین می‌نماید که تو مردی کارزار دیده و دلیری، اما بدان که ساوه‌شاه با سپاه گران و ساز و برگ فراوان به جنگ آماده است. ترکان در جنگاوری بنامند و آسان شکست را نمی‌پذیرند. تو کاری بس دشوار در پیش داری و باید با دوازده هزار سپاهی که همه را از چهل سالگان برگزیده‌ای بر آنان پیروز شوی.

بهرام گفت: شهریارا، مرا از رویارویی با آن سپاه گران و

آراسته در دل اندیشه نیست و بر این باورم

که چون بخت پیروز یاور بود | روا باشد ار یار کمتر بود
دگر آنک گفتی چهل ساله مرد | ز برنا فزون‌تر نجوید نبرد

این پندار درست نیست. چهل سالگان مهر نان و نمک را می‌شناسند. آسان آسان سر از پیکار برنمی‌تابند. به خاطر پاسداری زن و زاده و دوده پایداری می‌کنند. اما جوان آسان فریب می‌خورد، به گاه درنگ شکیبا نیست، و چون زن و کودک و کشت و ورز ندارد در میدان کارزار پایداری بسیار نمی‌کند.

شاه به شنیدن سخنان بهرام چون گل اندر بهار شکفته شد. آن گاه سالار سپاه جامهٔ رزم پوشید و آمادهٔ رفتن به میدان کارزار شد. شهریار همان درفش بنفش اژدهافشی را که بیرقدار روزهای جنگ پیشاپیش رستم می‌برد به وی سپرد. بهرام آن را در چنگ فشرد و گفت: آرزو دارم که شهریار دبیری هشیوار همراهم کند تا نام هر کسی را که دشمنی را از پا در می‌آورد در نامه بنویسد. شاه پذیرفت و مهران دبیر را همراه وی کرد. چون سپهبد بهرام با سپاهیان از تیسفون بیرون شد موبد به شهریار گفت: پندارم

بدین برز و بالای این پهلوان | بدین تیزگفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر | وزو دشمن شاه زیر و زبر

اما بیم دارم که او هم به فرجام کار سر از رای پادشاه بپیچد، از آنکه در سخن گفتن با شاه دلیری و شیری کرد.

هرمزد گفت: نه چنین است؛ فال بد مزن، پس از این که برساوه شاه پیروز شد فرمانروایی بخشی از کشور را به او می‌سپارم، و چندان به وی نیکویی می‌کنم که بر بدگی پایدار بماند.

* * *

از روی دیگر چون سپاه ساوه‌شاه با سپاهیان ایران رو یارو شدند

مهران دبیر به بهرام گفت: به انبوهی سپاه دشمن بنگر. بی گمان بر ما چیره می شوند، و بر و بوم ما را ویران می کنند.

چون از این سخنان بسیار گفت سپهدار بر او سخت خروشید و گفت: ترا کاغذ و دوات و خامه بکار است نباید افزون بر این سخن بگویی.

پیش از آن که بهرام به جنگ آغازد

بغلتید در پیش یزدان به خاک — همی گفت کای داور!دو پاک
گراین جنگ بیداد بینی همی — زمن ساوه را برگزینی همی
دلم را به رزم اندر آرام ده — به ایرانیان بر وراکام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی — به رزم اندرون سرفروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن — وزین جنگ ما گیتی آباد کن

چون دو سپاه درهم آویختند، در لشکریان ساوه شاه شکست افتاد. در گیر و دار نبرد بهرام چوبینه

خدنگی گزین کرد پیکان چوآب — نهاده بر او چهار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست — به چرم گوزن اندر آورد شست
چوچپ راست کردوخم آورد راست — خروش ازخم چرخ چاچی بخاست
چوبگذشت پیکان ازانگشت اوی — گذر کرد از مهرهٔ پشتِ اوی

به این ضربت ساوه‌شاه بر خاک افتاد و غرق در خون شد. بهرام سر از تنش جدا کرد. در این هنگام غوغایی بزرگ برخاست. گروهی از سپاهیان ترکان زیر پی پیلان جان باختند.

بهرام چوبینه پس از این پیروزی ایزد پاک را نیایش کرد. سپس مژدهٔ چیره شدن بر تُرکان را به شاه فرستاد. هرمزد به شادی این پیروزی بزرگ درِ گنج گشود. صد و سی هزار درم از آن برگرفت. سه بهره کرد. یک بخش آن را به درویشان داد. یک بخش هزینهٔ

آتشکده‌ها ونوآیین کردن جشنهای نوروز و سده کرد، و سیم بهره را به آباد کردن رباطهای ویران شده اختصاص داد. خراج چهارساله را نیز بر همگان بخشید. سپس تختی سیمین و یک جفت کفش زرین با چیزهای گرانبهای دیگر برای بهرام فرستاد و فرمود آنچه غنیمت از دشمن به چنگ آورده است به سپاهیان ببخشد، وزان پس جنگ پرموده پسر ساوه‌شاه را ساز کند.

از روی دیگر چون پرموده از آهنگ سالار سپاه ایران آگاه شد، همهٔ گنجهای خود را در دژی که سخت استوار بود نهاد. از جیحون گذشت و جنگ با سپاه ایران را آماده شد. در این پیکار نیز در سپاهیان ترکان شکست افتاد. پرموده حصاری شد و زینهار خواست به شرط این که منشور و مُهر از هرمزد باشد. بهرام

نبشتند پس نامه‌ای سودمند — به نزدیک پیروزشاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست — ز جنگ درازم حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی — بدین مژده بر سور باید همی
که خاقان زما زینهاری شود — از آن برتری سوی خواری شود

شاه از این خبر شادان شد و زینهار نامه نوشت و برای پرموده فرستاد، و به سالار سپاه ایران نیز پاسخ فرستاد که پرموده را به خوبی به درگاه بفرستد.

از روی دیگر پرموده به رسیدن زنهارنامه از باره فرود آمد. بر اسب نشست، و بی‌آنکه به بهرام بنگرد و اعتنا کند با سپاهیانش رو به ایران نهاد. بهرام از رفتار پرموده خشمگین و برآشفته شد، و به گرفتن و آوردنش فرمان داد. پرستندگان پرموده را پیاده آوردند. چون بهرام را دید گفت: روزگاری پادشاهی بزرگ و نام‌آور بودم؛ اکنون از بخت بد از بلندی به خواری درافتاده‌ام. اما شاه مرا زینهار داده است، و می‌روم تا به

؛ بپیوندم. ترا با من چه کار است و از چه رو رنجه‌ام می‌داری؟

بهرام از زبان‌آوری پرموده خشمگین گشت. یک تازیانه بر او زد . پاهایش را در بند کرد. اما ساعتی بعد از آن کار پشیمان گشت پاهای ی را گشود. اسبی زرین ستام و تیغی هندی و زرین نیام به او داد و وزشگری کرد.

چون پرموده به درگاه شاه رسید و شهریار از کردار بهرام آگاه گشت سخت ملول شد.

از روی دیگر پس از این که شاه و پرموده پیمان دوستی به سوگند تازه کردند خاقان چین آهنگ بازگشتن به چین و توران کرد. شهریار خلعتهای گرانبها به او داد و دو منزل وی را بدرقه کرد. وقتی بهرام چوبینه از بازگشتن پرموده آگاه شد.

پذیره شدش پهلوان سوار	از ایران هر آن کس که بدنامدار
همه تاخت پوزش کنان پیش اوی	پراز شرم جان بداندیش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین	از او سر بپیچید خاقان چین
همی راند بهرام با او به راه	نکرد ایچ خاقان بدو برنگاه

شهریار نیز به بهرام درشتناک و سرگران شد، و به جای این که وی را به پاداش آن دلیریها و کارهای بزرگ که کرده بود برافرازد و نیکو بدارد، دوکدانی با پنبه و جامه‌ای زنانه برای او فرستاد.

چون آن خلعت ناسزاوار به بهرام رسید شکیبایی و خاموشی گزید و گفت: باید از بختِ بد و ستمی که به من رفته به درگاهِ پاک یزدان بنالم. آن گاه از سر خشم و درد جامهٔ زنانه‌ای را که شاه فرستاده بود بر تن راست کرد. دوکدان و پنبه را پیش رو نهاد، و مهان و نامداران و سران سپاه را نزد خویش خواند. چون آنان این بدیدند در شگفت شدند. سالار سپاه گفت: ببینید که شاه مرا این خلعت فرستاده است. با این همه

خواری که بر من پسندیده روی از او برنمی‌تابم. سپاهیان گفتند. ما را این خوش نمی‌آید. از این پس سر به فرمانش نمی‌نهیم، و او را سزاوار گاه نمی‌دانیم. سپهدار آنان را به شکیبایی و خویشتنداری پند داد؛ اما چون روزگاری گذشت پرمنش گشت و سترگی کرد.

* * *

از روی دیگر خراد برزین که پیوسته همراه بهرام بود پنهان و بی دستوری سپهدار شتابان به درگاه شاه شتافت، و او را از آنچه رفته بود آگاه کرد. هرمزد گفتار آن فال‌گوی را که گفته بود سرداری که ساوه‌شاه را می کشد سرانجام از فرمان تو روی برمی‌تابد و سرکشی می کند، به یاد آورد. آن گاه از خواری و بیدادی که ناروا به بهرام چوبینه کرده بود سخت پشیمان گشت.

سپهدار نیز درکار خویش درماند. گروهی از سران سپاه وخواهرش گردیه وی را به بازگشتن به درگاه شاه پند می‌دادند، اما برخی دیگر، و یلان سینه او را به سرکشی و دعوی پادشاهی و جنگ با هرمزد برمی‌انگیختند. گردیه به یلان سینه برآشفت و گفت:

مکن بر تن و جان ما برستم — که از تو نبینم همی باد و دم
پدر مرزبان بود ما را به ری — توافگندی این جستن تخت پی
چو بهرام را دل به جوش آوری — تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمهٔ ما به باد — به گفتار تو کهتر بدنژاد

سخنان گردیه بر برادرش گران آمد و بر وی خشمگین ونامهربان گشت. آن گاه لشکر آراست. از بلخ به ری آمد، و در آن جا درم به نام خسرو پسر هرمزد کرد، و به شهر یار نوشت: به نیروی بازو و تدبیر دُرُست ساوه‌شاه و پسرش پرموده بزرگترین دشمنانت را از میان برداشتم و گنجهایشان را برای تو فرستادم. تو از تاریکدلی و خودمرادی و تیره جانی

سزای آن کارهای گران دوکدان و جامهٔ زنان خلعت برایم فرستادی. بدان که از این زمان روی از درگاه تو برتافته‌ام، و می‌مانم و می‌کوشم تا پسرت خسرو بر اورنگ خسروی برآید. آن گاه به درگاهش می‌شتابم؛ به فرمانش کوه را هامون و بیابان را از کشتهٔ دشمنانش همانند جیحون می‌کنم.

چون نامهٔ بهرام به هرمزد رسید رخش همانند شنبلید زرد گشت. بر پسرش خسرو بدگمان شد وگفت: خسرو را کار به جایی رسیده است که درم به نام خود ضرب می کند. چون از او بیمناک گشت یکی از رازداران خویش را برانگیخت که وی را به زهر بکشد. حاجب بر این راز آگاه شد و به خسرو خبر برد. شاهزاده چون دانست که شاه به نابودی او فرمان داده است در تاریکی شب از تیسفون گریخت و پس از روزی چند به رنج بسیار خود را به آذرآبادگان رساند. در آن جا گروه بسیاری از نامداران به او پیوستند. شهریار چون از گریختن پسرش آگاه شد سخت دردمند گشت، و به هر سو کسانی را به جستجو و گرفتن وی فرستاد. گستهم و بندوی خالان خسرو را که هر دو به مردانگی و دلیری نام‌آور بودند در بند کرد. سپس آیین گشسب را با سپاهی گران به جنگ بهرام فرستاد. یکی از نزدیکان آیین گشسب به سببی وی را کشت. سپاهیان بی سالار پراگنده گشتند، نیمی به بهرام و نیم دیگر به خسرو پیوستند.

چو آگاهی آمد برِ شهریار ... زآیین گشسب آن که بُد نامدار
برآمد زآرام وز خورد و خواب ... همی بود با دیدگان پرآب

شاه از دردمندی و دلآزاری در کاخش را به رویِ همگان بست؛ از بزرگان نگران و بدگمان شد. یکی گفت: بهرام جنگ با شاه را آماده شده؛ دیگری گفت: پسرش خسرو با سپاهیان فراوان به تختگاه رو نهاده است. از این خبرها رنگ و بوی پادشاهی هرمزد از میان رفت.

نیکخواهان بندو وگستهم آن دو را از زندان رها کردند.

لشکریان که از بیداد هرمزد و کارهای ناپسندش دل آزرده بودند به رهنمونی گستهم لب به نفرین شاه گشودند. دیری نپایید از بسیاری خشم به ایوان شاهنشهی تاختند؛ تاج از سر هرمزد برداشتند؛ وی را از تخت به زیر افگندند گنجش را به تاراج بردند، و دو چشمش را کور کردند.

پادشاهی خسروپرویز

گستهم و بندوی خبر رنج‌مندی و تن‌فگاری هرمزد را به خسرو پرویز بردند. خسرو غمی شد و

چنین گفت هر کو ز راه خرد — به تیزی و بی‌دانشی بگذرد
نترسد ز کردارِ چرخ بلند — شود زندگانیش ناسودمند

با این که پدرم نکو اندیش من نبود و بر من بدیها روا داشت، همیشه تا هستم و هست آفرین گوی او خواهم بود و در محنتش گرم‌عهدی می کنم. آن گاه چون سپاهیان بسیار از بردع و اردبیل و ارمینیّه بر او گرد آمدند رو به تیسفون نهاد. وقتی خبر پیش آمدن خسرو به بغداد رسید بزرگان و ردان و موبدان و سران سپاه به پیشبازش رفتند. خسرو چون به شهر درآمد نخست دردمند و اندوهگین به دیدار پدرش رفت. سر بر قدمش سود و گریست. هرمزد به اندوه گفت: مرا سه آرزو از تو در دل است. نخست این که سپیده‌دم هر روز پیش من بیایی تا آوازت را بشنوم. دیگر آن که مردی کهن، جهاندیده و سرد و گرم روزگار چشیده را که از شهریاران ایران و آیین‌ها و کارهای آنان آگاه باشد همنشین و همزبانم

کنی تا از گذشته ها با من سخن گوید. سه دیگر آنکه گستهم و بندوی را که هر دو خال تواند از نعمت بینایی محروم کنی که این ستم از آنان بر من رسیده است.

خسرو گفت: ای شهریار، نیک بیندیش که ما را دشمنی نیرومند در پیش است. او سپاهیان بی شمار و خنجرگذاران بسیار دارد، و روی به کارهای بزرگ آورده است. اگر گستهم و بندوی را که سردارانی خردمند و کاردانند از میان بردارم در کار پادشاهی زیانها پدید می آید.

از روی دیگر چون بهرام از بدی که بر هرمزد رسیده بود آگاه شد، دانست دو چشمش را به داغ کور کرده‌اند، و پسرش خسرو بر اورنگ پادشاهی برآمده است آمادهٔ جنگ شد و با سپاهی به بسیاری ستارگان و به کردار کوه رو به نهروان نهاد. خسرو نیز سپاه آراست. چون دو لشکر به هم نزدیک شدند خسرو پرویز که از جنگیدن با بهرام چوبینه هراس داشت آشتی جویی را به آهستگی و مدارا به هماورد گفت:

تو درگاه را همچو پیرایه‌ای — همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
جهانجوی گُردی و یزدان‌پرست — مداراد دارنده باز از تو دست
سگالیده‌ام روزگار ترا — بخوبی بسیجیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم به داد — کنم آفرینند را بر تو یاد

بهرام که رزمجویی آتش دم و توسن‌دل بود پاسخ داد:

ترا روزگار بزرگی مباد — نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
بزودی یکی دار سازم بلند — دو دستت ببندم به خَمِّ کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار — ببینی ز من تلخی روزگار

خسرو از جواب تلخ و تیز بهرام سخت ناشاد و نگران گشت.

روی از او برتافت؛ به خلوت رفت؛ تاج از سر برگرفت؛ سر سوی آسمان کرد؛ به یزدان نالید، و به زاری گفت: ای پروردگار دادگر، اگر بر این دشمن بدمنشِ خویشکام فزونی یافتم یاره و طوق و گوشوار زرینِ گوهر‌آگین، و جامهٔ زرنگارم را نذر آتشکده می کنم و ده هزار درم به درویشان می دهم.

چون جنگ درگرفت و دو سپاه درهم آویختند لشکریان خسرو همه روی از او برگاشتند. خسرو چون خویش را بی هواخواه دید دانست که جای درنگ نیست. گریخت و خود را به پل نهروان رساند و چون بهرام را همچنان شتابان در پی خود دید به تیر اسبِ او را بخست. آن گاه فرمود پل نهروان را ویران کردند. سپس سراسیمه راه تیسفون در پیش گرفت. چون به آن جا رسید دروازه‌های شهر را با آهن بست. آن گاه نزد پدرش رفت. بر او نماز برد و گفت: چندان که بهرام را به آشتی جویی خواندم پندم در او در نگرفت و دم از جنگ می زد. ناچار و بناکام میان سپاهیان من و او جنگی مهیب درگرفت. بیشتر سپاهیانم به او پیوستند و با من جز اندکی نماند. ناچار گریختم. اگر پسندی از تازیان یاری بجویم. هرمزد گفت: این مکن که تازیان را گوهر و مردانگی نیست و به امید گرفتن دیناری ترا به دست دشمن می سپارند. تازان به مرز روم برو، و از قیصر مدد بخواه. خسرو این اندیشه را پسندید، و با بندوی وگردوی و گستهم و دسته‌ای از سپاهیان تازیان رو به راه نهاد. چون لختی راه پیمودند خسرو دید که بندوی و گستهم نرم نرم و آهسته می راندند. خروشید و گفت: نمی بینید که زمان تنگ و دشمن نزدیک است؟ بندوی جواب داد: از بهرام نگران مباش که به گرد ما نمی رسد. بیم ما از آن است که چون چوبینه به ایوان شاه درآید سر به فرمان او نهد و دستورِ او شود؛ آن گاه از زبان شهریار نامه‌ای به قیصر نویسد که خسرو از فرمان

من روی برتافته و گریزان به روم روی نهاده است. چون به آن جا رسد قیصر باید که او را در بند کند و به این بارگاه فرستد. خسرو

چنین داد پاسخ که از بختِ بد   سزد زین نشان هرچ برما رسد
سخنها دراز است وکاری درشت   به یزدان کنون بازهشتیم پشت
بباشد نگردد به اندیشه باز   مبادا که آید به دشمن نیاز

چون خسرو همچنان رو به روم می‌راند آن دو بدمنش پرگزند به ایوان هرمزد باز گشتند وی را کشتند و دگر بار در پی خسرو شتافتند.

* * *

از روی دیگر چون بهرام به تیسفون رسید با سی هزار مرد زره‌دارِ شمشیرزن از پس خسرو تاخت. در رباطی که یزدان سرای نام داشت به او نزدیک شد. خسرو سخت بیمناک گشت و گفت زمان درماندگی و بیچارگی من فرارسیده، در کار خویش هیچ نشان خیر و روشنایی نمی‌بینم، نه جنگیدن می‌توانم و نه گریختن. بندوی گفت: ای شهریار، من چاره‌ای دانم که با فداکردن جان خود ترا از کشته شدن برهانم، از آنکه نمی‌توانم دید که باد تیزی بر تو بوزد. هم اکنون تاج و گوشوار و کمر و چینی قبایِ زربفتت را به من بده تا بر خود راست کنم. تو جامهٔ مرا بپوش و با سپاه اندکی که داری سوی روم بتاز. خسرو چنین کرد. بندوی جامهٔ زرنگار شاه را پوشید، تاج او را بر سر نهاد، بر بالای بام رباط رفت و به تماشای بهرام که با سپاهیانش نزدیک می‌شدند پرداخت. چون بهرام او را بر فراز بام دید پنداشت که خسرو است و آن گاه که بندوی دریافت که بهرام او را شاه پنداشت از بالای بام به زیر آمد، جامهٔ پادشاهی از تن جدا کرد، جامه‌ای ساده پوشید دگر بار بر فراز بام شد و به سپاهیان گفت: از سوی خسرو پادشاه ایران پیامی دارم که باید به سالار شما بگویم. بهرام به او نزدیک شد و گفت من بهرام سالار

سپاهم، آنچه خواهی بگوی.

بندوی گفت: شهریار فرموده است که من اینک از رنج راه سخت دردمند و فرسوده شده‌ام، و ستوران نیز خسته و کوفته گشته‌اند. امروز مرا زمان بدهید تا بیاسایم فردا نزد بهرام می‌آیم تا چه پیش آید. بهرام بدین پیمان رضا داد. روز دیگر بندوی بر بام رفت و گفت: دیشب خسرو تا شبگیر گرم راز و نیاز با ایزد دادگر بود، و اکنون نیرو و توان برخاستن و گفتن و شنیدن ندارد. فردا پگاه به میان سپاهیان می‌آید تا چه روا دارید.

بهرام آن روز نیز به شهریار زمان داد. روز بعد بندوی دگر بار بر بام شد و

به‌بهرام گفت ای جهاندیده مرد — برآن گه که برخاست ازدشت گرد
چوخسرو شمارا بدیداو برفت — سوی روم بالشکر خویش تفت
کنون گرتو پرّان شوی چون عقاب — وگر برتر آری سراز آفتاب
نبینی همی شاه راجز به روم — که اکنون کهن شدبرآن مرز و بوم

اکنون اگر مرا به جان زینهار دهی به خدمت می‌آیم و هر چه پرسی به راستی جواب می گویم؛ وگرنه رستم آسا به جنگ می کوشم.

بهرام به شنیدن این سخنان پرفریب رنج‌مند و تن‌فگار گشت و به تلخی به او گفت: ای فریبنده مرد بدتن بدکنش، من ترا به مکافات این گناه که کردی نمی کشم چه می دانم بزودی خسرو ترا می کشد.

آن گاه بهرام چوبینه خویش را پادشاه خواند. تاج بر سرنهاد و سپاهیان بر او آفرین کردند. بهرام چوبینه نگهبانی بندوی‌رابه بهرام یکی از بزرگان سپرد. پس از این که بندوی مدتی در بند ماند و دانست که با گران‌دستی باقدر نتوان آویخت، افسونگری را به بهرام گفت: تو روشن‌نظر و باریک اندیشی و می‌دانی که خورشید مدتی دراز زیرِابر نمی‌ماند، و پایان شب سیه سپید است. به انگشت خویش بشمار که تا

دو ماه دیگر خسرو با سپاهی بی کران از روم به ایران می‌آید و به تاج و تخت بهرام چوبینه آتش می‌افگند. اگر مرا از این بند رها کنی سوگند یاد می کنم که او را چنان به تو مهربان کنم که سرت را به گردون برافرازد.

بهرام فریب چرب زبانیهای بندوی را خورد. پای وی را از بند گشاد، و بهتر آمدِ خویش را گفت: دل شاد بدار که فردا هنگام چوگان‌بازی چوبینه را به ضرب شمشیر می کشم.

روز دیگر بهرام پیش از رفتن به میدانِ چوگان زره زیرجامه پوشید. همسر بهرام که از شوهرش بیزار و در آرزوی دیدار و همخوابگی بهرام چوبینه بود نهانی به وی پیام فرستاد که شوهرم امروز زیر جامه زره پوشیده است. نمی‌دانم چه اندیشهٔ بد در دل دارد. از او بپرهیز. خویش را از گزندش نگهبان باش و با او چوگان مزن.

چون بازی چوگان آغاز و گرم شد بهرام چوبینه به بهانه‌ای دست بر جامهٔ بهرام سود و گفت: چرا هنگام چوگان‌بازی زره پوشیده‌ای؟ رنگ بهرام‌پور سیاوش از نهیب بهرام چوبینه گردید، تنش از بیم لرزید، و زبانش از گفتن باز ماند. بهرام چوبینه بی‌درنگ به ضرب شمشیر او را کشت.

چون بندوی از خبر کشته شدن بهرام آگاه شد جوشن پوشید بر اسبی آتش نعل نشست و از بیم بهرام شاه گریخت و به راه اردبیل راند. بهرام به شنیدن خبر گریختن بندوی دژم و آشفته گشت.

* * *

از روی دیگر خسرو به رنج بسیار خود را به مرز روم رساند. در آن جا به راهبی رسید و شاه را گفت: تو شهریاری نامداری؛ اما از بدخواهی و بدمنشی یکی از بندگانت برتو گزند بسیار رسیده است. اما از آمدن به این جا مراد می‌یابی و اختر بلندت باردگر سرفرازت می کند. قیصر به تو

سپاه و سلاح می دهد و سرانجام برآن بدنژاد پیروز می گردی. افزون براین پادشاه روم یکی از دخترانش را همسر تو می کند.

خسرو بر پیر راهب آفرین کرد و گفت: ای پاکیزه جانِ آگاه‌مند، تا مرا زندگانی است شیرینی این مژدهٔ آرزوانگیز ازکامم بیرون نمی رود، اما بگو کی پادشاه می شوم و تاج بر سر می گذارم؟

چنین داد پاسخ که ده‌با دوماه   براین بگذرد باز یابی کلاه
دگر برسرآید ده‌و پنج روز   توگردی شهنشاه گیتی فروز

چون خسرو به تختگاه قیصر دِرآمد پادشاه روم دختر خود مریم را به زنی به او داد و صدهزار مرد سپاهی به فرماندهی نیاطوس برادر خود به فرمان او درآورد. خسرو با آن لشکر رزمخواه رو به آذرابادگان نهاد. در راه به بندوی رسید. از دیدنش شاد شد و گفت: هرگز امید نداشتم که تو از بند بهرام رهایی یابی. بندوی همهٔ آنچه را بر او رسیده بود بازگفت.

* * *

از روی دیگر چون بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو با سپاهی گران آگاه شد چاره‌گری را نامه‌هایی به گستهم و گردوی و بندوی و شاپور و دیگر یلان نوشت و از آنان خواست که از درگاه خسرو ببرند و به یاری وی بیایند. نامه‌ها را به دانا پناه که نامجویی با دانش و آبروی بود داد. او برای هر یک از نامداران هدیه‌هایی برداشت و به کردار بازرگانان به درگاه خسرو رونهاد. چون بزرگی و شکوه‌مندی و سپاه فراوان او را دید

به دل گفت بااین چنین شهریار   نخواهد زبهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دشمنم پارسی   همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک   بلندی پدیدار گشت از مغاک

چون این اندیشه دردلش نیرو گرفت به درگاه خسرو شتافت نامه‌هایی را که چوبینه برای یلان نوشته بود با همهٔ هدایایی که برای آنان فرستاده بود به خسرو داد. شهریار چون نامه را خواند دانا پناه را بر تخت

زرین نشاند و وی را نواخت. آن گاه دبیر را پیش خواند و فرمود از زبان گردان به چوبینه جواب بنویس: ای مهتر گُرد گردنفراز، همه نامه‌های ترا خواندیم زبان ما با خسرو است امّا دلمان باتست. همین که به این جا برسی و جنگ را آغاز کنی همه به تو می پیوندیم، و جنگ با رومیان را می کوشیم. آن گاه دل خسرو از نهیب و شکوهمندی تو لرزان، و چون روبه از پیشت گریزان می گردد.

خسرو نامه‌ها را به دانا پناه داد تا به بهرام چوبینه برساند.

بهرامشاه چون آنها را خواند سپاه آراست و ساز رفتن گرفت. پیران خردور او را گفتند که این رای درست نیست. فریب این چرب‌ــ زبانیها را مخور و به این امیدها خویش را در بلا میفگن که ما نشانهٔ مرادمندی و روشنایی در این کار نمی بینیم.

پند آن پیران روشن‌نگر در دل چوبینهٔ آتش نهادِ افزون جوکارگر نیفتاد و لشکر به آذر آبادگان راند. چون دو سپاه به هم فراز آمدند و درآویختند گروهی بی‌شمار از سپاهیان روم کشته شد و شکست در آن لشکر افتاد. روز دیگر باز هر دو گروه صف جنگ آراستند. خسرو در قلب، گردوی در میمنه ایستاد و گستهم کنار شاه جای گرفت تا او را از گزند دشمن نگهبان باشد. چون دو سپاه بهم درآویختند در گرما گرم نبرد چوبینه به قلب دشمن حمله برد. پس از این که آن را در هم کوبید به میسره شتافت. نگهبان آن سوی گردوی بود چون کمان به زه کرد

بدو گفت بهرام کای بی‌پدر　　به خون برادر چه بندی کمر؟

وگردوی جواب داد: برادری که با برادر بستیزد از دشمن خطرمندتر است. تو هم خصم خردی وریمن و سخت روی، و هم ناسپاسگزار به درگاه ایزدپاک، و اگر برادر به راستی برادر و دارای نام و ننگ و مردانگی باشد هرگز با برادر به جنگ برنمی‌خیزد. آن گاه خسرو به سران سپاه ایران گفت بکوشید که خود بر دشمن پیروز شوید چه اگر

خصم به قوت رومیان شکسته شود رومیان بر ما ناز و سرفرازی می کنند، و سربه گردون می افرازند.

گستهم گفت: چنان کنیم که شهر یار فرماید. آن گاه شاپور و بندوی و گردوی و آذرگشسب وزنگوی و تخواره و چندتن دیگر را که روی هم چهارده نفر بودند به یاری خویش برگزید و پیش خسرو برد. شهر یار به آنان گفت:

همه پشت را سوی یاران کنید　　دل خویش را شادوخندان کنید
جزاز خواست یزدان نباشدسخن　　چنین بود تابود چرخ کهن
به‌رزم اندرون کشته بهتر بود　　که درخانه‌ات بنده مهتر بود

همه همزبان با شهر یار پیمان سپردند که یا از این رزم پیروز بازگردند یا در راه نگهبانی کشور و شاه جان ببازند.

چون دو سپاه با هم فراز آمدند و با هم آو یختند از هر دو سوی گروهی کشته شدند. شبانگاه از هم جدا، و به اردوگاه خود بازگشتند. پس از این که تار یکی بر همه جا سایه افگند بندوی منادی گری را فرمود به نزدیک لشکرگاه برود و آواز دهد از سپاهیان چوبینه هرکس به سپاهیان خسرو بپیوندد شهر یار گناهان او را به یزدان پاک می بخشد و به مهربانی و گرمرو یی او را می پذیرد. چون سپاهیان بهرام این آواز نو یددهنده و پیوندگر را شنیدند نیم‌شب گروه گروه همهٔ نامداران و بیشتر سپاهیان آرام آرام از خیمه گاه خود بیرون شدند، و به سپاهیان خسرو پیوستند. شبگیر چون چوبینه درنگر یست جز گروهی از یاران و یژهٔ خویش کسی در خیمه ها ندید. دانست که روزگار بر اوبرآشفته و پشت کرده است، و نشانی از خیر و روشنایی در کار او نیست. به یاران و باقیماندهٔ لشکر یانش گفت: اکنون گر یز، از رزم و رستخیز نیکوتراست. هر چه گستردنی و خوردنی و بردنی بود با تخت عاج و تاج و یاره و طوق زر ین و زر و سیم بر سه هزار شتر بار کرد و پیش از دمیدن خورشید

گریخت.

* * *

روز دیگر طلایه‌داران شاه خبر دادند که خیمه‌های دشمن خالی مانده و همه گریخته‌اند. خسرو به شنیدن این آگهی نستود را با سه هزار مرد جنگی به دنبالِ آنان فرستاد.

از روی دیگر بهرام و یارانش از بیراهه همچنان رفتند تا به دیهی رسیدند، و سپهبد و یارانش که از تشنگی و گرسنگی بی‌تاب شده بودند از اسب فرود آمدند و به خانهٔ پیرزنی درآمدند و آب و نان خواستند. خداوند خانه گرده‌ای چند نان جو با ظرفی دوغ کشک در غربالی نهاد و پیش روی آنان گذاشت، چون بهرام از آن خورش سیر شد

بدو گفت کای مام با فرّهی	زکار جهان چیستت آگهی؟

پیرزن گفت: امروز از شهر چندین تن به ده باز گشتند و گفتند: چوبینه در جنگ با خسرو شکست خورده و آسیمه سرگریخته است، بهرام پرسید به نظر و اندیشهٔ تو جنگ چوبینه با خسرو از سرخرد بود یا از خودمرادی و افزون‌جویی؟ پیرزن جواب داد تو که هوشمند می‌نمایی چرا این سخن ناسنجیده می‌گویی

ندانی که بهرام پور گشسب	چو با پور هرمز برانگیزد اسب
بخندد براو هر که دارد خرد	کس او راز گردنکشان نشمرد

آن گاه بهرام و همراهانش پیش از گرمگاه به راه افتادند. چون لختی پیمودند به نیستانی رسیدند که گروهی نی می‌بریدند. به بهرام گفتند: چرا به این جا آمدی از آن که سپاهی گران و رزمجو در پیش راه است. بهرام دانست که آنان لشکریان شاه‌اند. همه از اسب فرود آمدند و جنگ را آماده شدند. چون چوبینه از دور نستود را دید اسب به سوی او راند و همین که نزدیک رسید به کمند وی را از زَبرزین درربود. نستود زینهار خواست و گفت: مرا مکش تا ترا خدمتگر باشم. بهرام گفت مرا

از داشتن خدمتگری چون تو تاریک بخت و تیره‌جان ننگ می‌آید. ترا رها می کنم تا آنچه دیدی و شنیدی به خسرو بگویی.

آن گاه بهرام و دلیران و یارانش روبه ری نهادند و چون روزگاری در آن شهر آسودند پیش خاقان چین رفتند.

* * *

از سوی دیگر چون شهر یار به رزمگاه رسید همهٔ آنچه را که از دشمن مانده بود به تاراج گرفت. سپس در خلوتگاهی روی نیاز به درگاه یزدان پاک نهاد و گفت:

پی دشمن از بوم برداشتی — همه کار زاندیشه بگذاشتی
پرستنده وناسزا بنده‌ام — به فرمان و رایت سرافگنده‌ام

سپس نامه‌ای به قیصر فرستاد. نخست بر کردگار یکتای دادگر آفرین کرد پس از آن وی را از پیروزی خویش آگاه کرد. قیصر از این مژده سخت شادمان گشت، به درویشان زر پراگند، و خوردنیهای بسیار داد. آن گاه پاسخ نامهٔ خسرو را با هدیه‌های بسیار فرستاد و نوشت. نخست

سرنامه کرد از جهاندار یاد — خداوند پیروزی وفرّ وداد
خداوند ماه وخداوند هور — خداوند پیل و خداوند مور
بزرگی و نیک‌اختری زوشناس — وزودار تا زنده‌باشی سپاس
جزازداد وخوبی مکن درجهان — چه درآشکار و چه اندر نهان

پس از این که شاه و سپاهیان روزگاری به آسایش و آرامش گذراندندشهریاربه نیاطوس و سپاهیان رومی خلعتهای شایسته داد و آنان را شادمان به روم بازگرداند. بعد از رفتن سپاهیان روم شهر یار با گروهی از ویژگان از لشکرگاه به آتشکدهٔ آذرگشسب رفت. دو هفته اوستا وزند خواند. چون بازگشت به هنگام بر پاداشتن جشنِ سده آنچه قیصر روم از زرین و سیمین و گوهر نگار و دینار برای او فرستاده بود به درویشان داد.

چون این کارها بپرداخت هر استانی از ایرانشهر را به یکی از نامداران سپرد، و منادی گر را فرمود آواز دراندازد

که ای زیردستان شاه‌جهان   مخوانید جز آفرین درنهان
مجویید کین و مریزید خون   مباشید برکار بد رهنمون
گراز زیردستان بنالد کسی   گراز لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمگاره جز دارجای   همان‌رنج و آتش به دیگرسرای
همه پادشاهند برگنج خویش   کسی راکه گردآمدازرنج خویش

* * *

از روی دیگر وقتی بهرام چوبینه گریزان خود را به کشور ترکان رساند خاقان چین به مهرجویی و گرمرویی او را پذیرا شد و گفت:

بدارم ترا همچو پیوند خویش   چه پیوند، بهترزفرزند خویش
ترابرسران سرفرازی دهم   هم از مهتران بی نیازی دهم

بهرام روزگاری به خرمی و شادمانی گذراند. روزی دید یکی از جنگاوران خاقان که مَقاتوره نام داشت هر بامداد که نزد او می آمد هزار دینار می گرفت و می رفت. بهرام در شگفت شد و سبب این کار پرسید. خاقان گفت: آیین و راه ما این است که هرکس که جنگی‌تر است هر بامداد باید هزار دینار از خزانه بگیرد. مقاتوره از همهٔ ما در رزمجویی دلیرتر است. اگر این رسم را پاس ندارم وزر از او بازگیرم وی سپاهیان را به نافرمانی برمی انگیزد. همگان از بیم، فرمان او می برند و فتنه ها بر پا می شود. بهرام گفت: تو نارواا این توسن دل تیره‌جان را برخود خیره و چیره کرده‌ای. شاه که سرِ انجمن و مهتر مهتران است نباید کهتران راناخوش‌ـ خیال و گستاخ کند. اگر مرا دستوری باشد او را به جای خود می نشانم که برتو از این ناخویشتن شناس خویش‌کام رنج بسیار رسیده است.

خاقان گفت اگر توانی بکن. بهرام گفت: فردا چون مقاتوره پگاه دینارخواه نزد توآید به روی او مخند. چشم بر وی مگشای و جوابش را

مگوی، و اگر گویی به خشم گو.

روز دیگر چون روزهای پیش بامداد مقاتوره به درگاه شاه آمد خاقان نه به رویش نگریست نه با او سخن گفت. درشگفت شد و گفت: چرا امروز چنین پیش تو خوار گشته‌ام؟ بی گمان این مهتر پارسی ترا بر من سرگران کرده است. بهرام به شنیدن این سخن برآشفت و گفت ترا چه افتاده است که هر پگاه گستاخ و بی پروا به درگاه خاقان می آیی و بی هیچ رنج هزار دینار از گنجش برمی گیری. گیرم که به دلیری از سیصد مرد افزون‌تری و شیر را به قوت درهم می‌شکنی، این بدان نمی ارزد که هر روز هزار دینار بربایی.

مقاتوره به شنیدن این سخنان درشت و تلخ به هم برآمد، و او را به جنگ طلبید. روز دیگر میان این دو رزم درگرفت و مقاتوره کشته شد. خاقان شادمان گشت و به بهرام بسیار چیز بخشید.

* * *

چنان بود که در آن روزگاران در کوه چین دد و دام فراوان بود. یکی از آن جانوران درنده که به بزرگی از اسب درمی‌گذشت یالهای بلند سیاه داشت. پوست بدنش زرد و دهانش سیاه بود. هر روز گرمگاه از کنام خود بیرون می آمد، و هر که را می دید به دم فرو می کشید. از بیم این جانور زورمند و پرگزند همگان در رنج بودند و چاره نمی توانستند.

یکی دختری داشت خاقان چوماه — اگـر مـاه داردو زلـف سـیـاه
دولب سرخ و بینی چو تیغ قلم — دو بیجاده خندان و نرگس دژم

خاقان و همسرش این دختر را چندان دوست می داشتند که اگر آفتاب گرم بر او می‌تافت یا باد تندی بر او می وزید در پیچ و تاب می افتادند. چنان بود که روزی این دختر زیبا تنها و پیاده در مرغزار دامنهٔ آن کوه به شادی می خرامید. خاقان در دشتی نزدیک مرغزار نخجیر می کرد. خاتون نیز در کاخ با یکی از نزدیکان خود سخن می گفت.

اتفاق را آن جانور که مردمان آن را شیر کپی می گفتند از فراز کوه دختر جوان خاقان را دید به کردارِ برق از بالا به زیر آمد و او را به دم درکشید. خاقان و خاتون به شنیدن این خبر بد روی خراشیدند، موی کندند و به درد گریستند، و از آن پس هر دو چاره می جستند که چین و مردمانش تا کی از گزند این جانور بیم‌انگیز و جان شکار رهایی یابد.

چون بهرام، مقاتوره مهتر گردان را در جنگ کشت خاتون پیش خاقان نالید که او را به کشتن شیر کپی وادارد. خاقان بزم و سوری بزرگ بر پا کرد و خاتون از پس پرده بهرام را

فراوانش بستود و کرد آفرین — که آباد بادا به توترک و چین

یکی آرزو خواهم ازشهر یار — که باشد برآن آرزو کامگار

بهرام گفت: به هر چه فرمان دهی درنگ نکنم. خاتون گفت: نزدیک این جا مرغزاری زیبای سوراست که جوانان هنگام بهار در آن مرغزار می چمند و شادی می کنند. یک تیروار دور از آن مرغزار کوهی سیاه‌تر از قیر است، و بر آن کوه جانور یست که همهٔ مردمان از آن در رنج و بلایند. آن جانور دخترم را که به تازه‌رو یی و خرمی چون بهار، و روشن‌تر از مهر و ماه بود روزی که به جشنگاه رفته بود در کام کشید. بسی از سواران چینی و مردان کار به کشتن آن جانور رفته‌اند و هیچیک زنده برنگشته است.

بهرام گفت فردا پگاه به جشنگاه می روم و به یاری یزدان پاک جشنگاه را از وجود پلید آن جانور می پردازم.

روز دیگر بهرام چنان که گفته بود کمان و کمند و شش چوبه تیر و یک نیزه برداشت براسب نشست، و سوی کوه راند. چون آن جانور اژدها زور را دید خدنگی بر بر، تیری بر سر، و تیرهای سوم و چهارم را بر دهان آن جانور زد. تیر پنجم بر چنگال و تیر ششم را بر میانش زد. اژدها از آن زخمها از کوه به زیر افتاد. آن گاه به ضرب شمشیر تن آن را دو پاره

کرد خاقان و خاتون و همهٔ سپاهیان بر او آفرین کردند، و چون خاقان به بارگاه خویش درآمد بسیار چیزهای گرانبها به او داد. روز دیگر

چوخاقان چینی به‌ایوان‌رسید   فرستاده‌ای مهربان برگزید
فرستاد ده‌بدره گنجی درم   همان جامه و برده از پیش و کم
که رو پیش بهرام جنگی بگوی   که نزدیک ما یافتی آبروی
پس پردهٔ ما یکی دخترست   که برتارک اختران افسرست
کنون گر بخواهی زمن دخترم   سپارم به تو لشکر و کشورم

وقتی این پیوند راست آمد، همهٔ مردم چین به بندگی بهرام سر فرود آوردند.

* * *

چون خسرو شهر یار ایران آگاه گشت که بهرام آنهمه پایگاه و گنج بی رنج یافته است دردمند و آشفته حال گشت. به خاقان نامه کرد. نخست یزدان پاک را ستود سپس نوشت: بنده‌ای داشتم بدآرام وتاریک — دل و سخت‌رو که نه یزدان شناس بود و نه مهترشناس. به هر در که شد پایگاه نیافت. شنیده‌ام که به در بار تو پناه جسته است. به رسیدن این نامه باید پای آن بندهٔ نافرمان را ببندی و به درگاه ما فرستی وگرنه جنگ را آماده باش.

چون نامه به خاقان رسید و خواند در پاسخ نوشت: مرا جز از یزدان پاک از هیچ کس باک نیست و ترا نزیبد با من که چین و توران و هیتال زیرفرمان دارم چنین داستانها زنی.

به رسیدن نامهٔ خاقان شهر یار با کُهنان ورایمندان و جهاندیدگان به مشورت نشیست. گفتند: ای شهریار، این کارهای گران را آسان مگیر. مردی روشن نظر، بار یک‌دان و نرمگو به درگاه خاقان بفرست تا به آهستگی و مدارا به وی بگوید بهرام در تازه جوانی که بوده و پس از اینکه هرمزد او را بر کشیده چه فتنه ها برانگیخته است. چون خاقان براین

رازها آگاه گردد باشد که کارها آسان شود.

* * *

از روی دیگر چون بهرام از آنچه خسرو به خاقان نوشته بود آگاه گشت، گفت مرا دستوری‌ده که به ایران و روم سپاه برانم، و این دو کشور را زیر فرمان تو درآورم.

چو من کهتری را ببندم میان — زبُن برکَنم تخم ساسانیان

خاقان وی را دستوری داد و بهرام با سپاهی گران و مردافگن راهی مرو شد.

چون خسرو از لشکرکشی بهرام آگاه گشت خراد برزین را با هدیه‌های گرانبها به دربار خاقان فرستاد باشد که او را به همداستانی خسرو برانگیزد. اما وقتی به ایوان خاقان بار یافت سخنش کارگر نیفتاد. ناچار تدبیر دیگر کرد. او قلون را که مردی بینوا و بی چیز بود و جزنان جو و ارزن به چیزی دسترس نداشت به کشتن بهرام رضا کرد. قلون خویش را به مرو رساند و در وقتی که بهرام تنها نشسته بودبه بهانه‌ای پیش او رفت و با کاردی که در آستین پنهان کرده بود، وی را به خون کشید و خوار برزمین افگند.

بیامد هم اندرزمان خواهرش — همه موی برکند پاک ازسرش
نهاد آن سرِ خسته رابرکنار — همی کردبا خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سواردلیر — کزو بیشه بگذاشتی نرّه‌شیر
که برداین ستون جهان رازجا؟ — براندیشهٔ بدکه بدرهنمای؟
که کنداین چنین سبزسروسَهی؟ — که افگند خوار این کلاه‌مهی؟
که آگنداین ژرف دریا به خاک؟ — که افگند کوه‌روان درمغاک؟
غریبیم وتنها و بی دوستدار — به شهرکسان در، بماندیم خوار
همی گفتم ای خسروانجمن — که شاخ وفارا تو ازبُن مکن
که ازتخم ساسان اگر دختری — بماند به سر برنهد افسری

همه شهرایرانش فرمان‌برند　　ازآن تخمه هرگز به‌دل نگذرند
سپهدار نعشنید پندمرا　　سخن گفتن سودمند مرا
براین کرده‌ها بر پشیمان‌بری　　گنهکارجان پیش یزدان‌بری

چون بهرام خواهرش را موی کنان و مویه کنان دید و در یافت از بدی که بر او رسیده دل خواهرش پرخون و دیدگانش اشکبار است

به زاری و سستی زبان برگشاد　　چنین گفت کای خواهر پاک وزاد
همی پندبر من نبُد کارگر　　زهر گونه چون دیو بدراهبر

جمشید که خسروی از او برتر نبود به گفتار دیو گمراه گشت و جهان را برخویشتن سیاه کرد. کاووس نیز از پیروی گفتار دیو پلید خواریها دید و رنجها کشید؛ مرا هم دیو بی‌راه کرد. از آنهمه بدی، درشتناکی و توسن دلی که کرده‌ام سخت پشیمان، و براین امیدم که یزدان پاک در این واپسین دم زندگی گناهانم را ببخشد. تقدیرم این بود که چنین شوربده بخت و بدسرانجام باشم. قضای آمده را به هیچ تدبیر دفع نمی‌توانم کرد. به هر روی اگر داد یا بیداد است بر من رسیده است. بیش از این به سرزنشهایی که سزاوارم آزارم مکن. پندم به شما اینست که در زمین توران درنگ نکنید؛ به پوزشگری نزد شهریار ایران بروید، و جز فرمان او فرمان هیچ کس را نپذیرید. جسدم را به ایران ببرید و در آن جا به دخمه سپارید.

جز این بسی پندها به خواهرش خواند. آن گاه سرش را در بر گرفت. دهن بر بناگوش او نهاد و جان سپرد.

* * *

از روی دیگر چون خاقان از کشته شدن بهرام آگاه گشت دلش پردرد و چشمش پرخون شد. دو فرزند قلون و سرای او را به آتش سوزاند. سپس از سرِ دردنامه‌ای به گردیه خواهر بهرام فرستاد. نوشت:

به از تو ندیدم جهان کدخدای　　بیارای ایوان ما رابه رای

بدارم ترا همچوجان وتنم　　بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست　　گروگان کنم دل بدانچت هواست

گردیه در پاسخ نوشت: خاقان در بارهٔ من آن کرد که شاهان و پیشگاهان بر بندگان خود می کنند. اکنون من و دوده و یارانم همه بر مرگ برادرم سوکواریم و به شیون نشسته‌ایم. چون چهارماه بگذرد به فرمان خاقانیم.

آن گاه با گرانمایگان و فرزانگان رای زد تا به برادرش گردوی نامه‌ای نویسد و از شاه دستوری خواهد تا او و همراهانش به دستگاه شهریار بپیوندند. سپس به سپاهیان گفت: ما در سرزمین توران بیگانه و بی پشت و پناهیم، و میان بزرگان پایگاه نداریم. براین اندیشه‌ام که چون شب درآید، و تیرگی بر همه جا سایه افگند بی خبرِ ترکان رهسپار ایران شویم.

همه آواز دادند که ما کهتر و فرمانبرداریم.

شب هنگام گردیه گرزی بر دست گرفت. خویش را به برگستوان و جوشن و ترگ آراست، و با سپاهیان رو به راه نهاد.

از روی دیگر تورانیانی که همراه بهرامْ رفته بودند به چین بازگشتند. خاقان چون از رفتن گردیه آگاه گشت تبُرک یکی از نزدیکان خود را با شش هزار تن سپاهی به مرو فرستاد تا گردیه و سپاهیان او را به چین باز آورد، و اگر فرمان نبرد با آنان بجنگد.

چون دو سپاه به هم رسیدند و جنگ را آماده شدند، گردیه سلیح برادر را پوشید. براسب نشست؛ نزدیک تَبُرک آمد و به او گفت: تو بسیار بار سوار کاری و رزم برادرم بهرام را دیده‌ای من و او از یک پدر و مادر در وجود آمده‌ایم؛ اگر روزگار او به سر آمده من زنده‌ام. اگر هم اکنون تو و سپاهیانت راه چین در پیش نگیرید چنان کنم که نه تو زنده بمانی و نه یک تن از سپاهیانت. و چون تَبُرک خیره در او نگریست و از جای نجنبید،

گردیه به ضرب نیزه او را کشت و با لشکر یانش به سپاهیان چین حمله برد. گروه بسیاری از سپاهیان خاقان کشته شدند و باقی گر یختند. گردیه دو فرسنگ آنان را دنبال کرد. آن گاه دگر بار از سرِ درد به برادرش گــردوی نامه فرستاد و نوشت: پس از آن که من و یاران و سپاهیانم از مروسوی ایران راندیم خاقان تَبُرک را با شش هزار سپاهی به دنبال ما فرستاد تا به چین بازگردیم. چون بر این فرمان گردن ننهادم جنگی سخت میان ما در پیوست که چینیان شکسته و بسیاری کشته شدند. اکنون با مهتران و سپاهیانم به آموی رسیده‌ایم و نشسته‌ایم تا شهر یار چه فرماید.

خسرو چون از پیروزی گردیه بر لشکر یان چین و دیگر کارهای بزرگ او آگاه شد

گرانمایه زن رابه درگاه‌خواند / بــه نــامـه وراافسرماه خـوانـد
زن شیـر از آن نـامـهٔ شـهـر یـار / چورخشنده گل شد به وقت بهار
سپه رابـه درخواند وروزی بداد / چو شـد روزروشـن، بُـنه برنهاد

گردیه پس از رسیدن به بـارگاه شهر یار هدیه‌های گرانبهایی را که آورده بود نثار کرد

نگـه کـرد خـسرو برآن زاد سرو / بـه رخ چون بـهار و به رفتن تذرو
به‌رخساره‌روزو به گیسوچوشب / همـی درّبـارد تـو گـو یی زلب
ورا در شبـسـتـان فـرسـتـاد شاه / زهـر کـس فزون شد و را پایگاه
فـرسـتـاد نـزد بـرادرش کـس / هـمـان نـزد دسـتـور فر یـادرس
برآیـیـن آن دین مراورابخواست / بپـذرفت و باجان‌همی داشت‌زاست
بـه یـارانـش بـرخلعت افگند نیز / درم داد و دیـنـار و هـرگـونه چیز

* * *

در ششمین سال پادشاهی خسرو، از همسرش مر یم که دختر قیصر روم بود پسر ینه‌ای به دنیا آمد. شاه اخترگران را فرمود در زیج بنگرند

و طالع او را در یابند. ستاره شماران گفتند: این کودک چون ببالد از او فتنه‌ها پدیدار می گردد. وی سر از فرمان یزدان می پیچد، و سپاه سر از فرمان او. شاه از این سخنان چنان غمگین گشت که یک هفته هیچ کس را به ایوان خویش راه نداد. موبدان وی را دلداری دادند و گفتند: هر کس را تقدیری است؛ اگر سرنوشت کودک شهریار چنان است که اخترگران گفته‌اند، به هیچ تدبیر دگرگون نمی‌شود. آنچه گفته‌اند فراموش کن و بیهوده آشفته دل مباش.

از آن پس خسرو آرامش دل را در اندیشهٔ بازساختن تخت طاقدیس افتاد که داستان کهن داشت. او هزار و صدو بیست استاد از روم و چین و مکران و بغداد و کشورهای دیگر آورد و آن را به نیکویی ساخت. سپس به ساختن ایوان مدائن آغاز کرد. سه هزار کاریگر از کشورهای گوناگون آورد، و گرانمایه مردی از مهندسان نامی رومی را به ساختن آن گُماشت. خسرو به نوروز در این ایوان باشکوه بر تخت می نشست و به بزرگان و موبدان و دیگر کسان زر می‌بخشید. آن‌گاه کشور را به چند بخش تقسیم کرد، و هر بخش را به یکی از سران سپاه سپرد.

* * *

چون بدین‌سان سالیان گذشت خسرو را آیین دگرگونه گشت. دادگری و آزادخویی و مردم گرایی فراموشش شد و تیز خشم و آزمند و پرهیزشکن گشت و خواستهٔ مردمان را به جبر می‌ستاند. بیداد شاه چنان گسترده شد که سپاهیان سر به شورش برداشتند. سران سپاه و مهتران چون جان وخواستهٔ خویش رادرخطرديدند شیروی پسر خسرو را که در زندان بود رها ساختند. بدخواهان شهریار پس از نیمه شب به ایوانش راه یافتند، و هر چه یافتند تاراج کردند. خسرو به باغی گریخت. شیروی جای پنهان شدنش را شناخت. وی را دربند کرد، و خود بر تخت پادشاهی نشست

پادشاهی شیرویه (قباد)

چون خسرو پرویز پس از سی و هشت سال پادشاهی به دست پسرش از تخت به زندان افتاد، بزرگان و سران سپاه بر شاه نو آفرین کردند. شیرویه‌دوتن از بخردان را به تیسفون نزد پدرش فرستاد و به او پیغام داد:

تو بادافره ایزدی یافتی   چو از نیکویی روی برتافتی
دگر آز برتو چنان تیره گشت   که چشم خرد مرترا خیره گشت
ز بیچارگان خواسته بستدی   ز نفرین به روی تو آمد بدی
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش   براندیش زان زشت کردار خویش

خسرو در پاسخ پسرش نوشت: تو بد منش و مهربان سوز و خود‌مرادی. اکنون که ناسزاوار پایگاه یافته‌ای از فرزانگان و دانایان راه مهتری بیاموز. مرا گفتی که از بیچارگان خواسته ستانده‌ام، نه چنین است که پنداشته‌ای. من از کسانی باژ و ساو گرفته‌ام که به دادن آن توانا بوده‌اند. اکنون که جهان‌آفرین داور داد و راست بر من این زندگی پسندیده است هرگز غم نمی‌خورم و دل نمی‌بازم؛ و چون به کوشش از این تنگنا راه گذر و گریز نمی‌بینم به رضای یزدان رضایم. نادان‌ترین مردمان کسی

است که دل دراین گیتی فریبکارِ افسونگر بندَدو نعمت و جاهِ او را به چیزی شمرد. چون روزشمار آید در سرا عدل و داوریگاه یزدان پاک آنچه از خود و تو در دل دارم بگویم.

* * *

شیرویه پیوسته در اندیشهٔ کشتن پدر بود از آنکه بیم داشت بزرگان و موبدان و سران سپاه بار دگر به خسرو بگروند و او را از تخت شاهی به زیر اندازند. اما هیچ کس در این کار با او همداستان نبود، و زهره نداشت که خون چنان پادشاهی بریزد. سرانجام مهر هرمزد فرومایه مردی تن و پا برهنه و گرسنه، که دو چشم کبود و رخسارهٔ زرد داشت و سخت زشت روی و آهومند بود آمادهٔ این کار شد. زاد فرخ کیسه‌ای زر و خنجری به او داد. چون خسرو آن تیره جان بزه‌مند را برابر خویش دید دانست که روز عمرش به شبانگاه رسیده است. از گناهان خویش توبه کرد و چادری نو به سر در کشید. مهر هرمزد با خنجر سبک جگرگاه شاه را در ید.

شدآن پادشاهی و چندان سپاه　　　بزرگی ومردی وآن دستگاه

* * *

چون باربد از کشته شدن خسرو آگاه شد خسته دل و گریان از جهرم سوی تیسفون آمد. به دخمهٔ او رفت؛ شیون کرد؛ جامه در ید، خون گریست، و به درد گفت: ای شهریارِ بزرگ:

کجات آن بزرگی وآن دستگاه؟　　　کجات آن همه فرّوتخت وکلاه؟
کجات آن همه برز و بالاو تاج؟　　　کجات آن همه یاره وتخت عاج؟
کجا افسر وکاویانی درفش؟　　　کجا آن همه تیغهای بنفش؟
کجا آن دلیران و جنگاوران؟　　　کجا آن رد و موبد و مهتران؟
کجا آن همه بزم وساز شکار؟　　　کجا آن خرامیدن کارزار؟
کجا آن غلامان زرین کمر؟　　　کجا آن همه رای و آیین وفر؟

کُجا اسب شبدیز وزرین رکیب — که زیرتواندربُدی ناشکیب
کجا آن همه راهوار استران — عماریّ زرین و فرمان بَران
کجا آن همه لشکرو بوم و بر؟ — کجا آن سرافرازی و تختِ زر؟
کجا آن سواران زرین ستام؟ — که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه بخشش روز بزم؟ — کجا آن همه کوشش روزِ رزم؟
پسرخواستی تا بود یارو پشت — کنون از پسررنجت آمد به مُشت
به یزدان ونام توای شهریار — به نوروزومهرو به خرم بهار
که گردست من زین سپس نیزرود — بساید مبادا به من بر درود

آن گاه چهار انگشت خویش را که با آن رود می نواخت برید، و چون به خانهٔ خود بازگشت رود و دیگر سازهایش را به آتش سوزاند.

* * *

پنجاه و سه روز پس از کشته شدن خسرو، شیروی کسی را پیش شیرین همسرزیبای خسروفرستاد. اورابد کردار وبداندیش و جادوگر و گنهکار نامید و گفت تو به تُنبل و افسونگری خرَدِ پدرم را دزدیدی و او را به دام آوردی؛ و وی را به درگاه خویش خواند. شیرین از سخنان درشتناک ِ سخت‌رویی شیروی برآشفت و از سر خشم به او پیام فرستاد: گنهکارترین و پلیدترین کس در جهان آنست که پدرکُش باشد؛ و مباد آن دم که دیدار تو بینم. من به جادوگری شاه را به خویش رام و مهربان نکردم بـه وفاداری و دلنوازی و خدمتگری وی را دوستدار خویش ساختم. شرمت نمی‌آید که از دیوانه‌ساری و تاریک‌دلی این سخنان تلخ و دلآزار می گویی؟

شیروی دگربار پیغام فرستاد که به هر روی از آمدن چاره نداری، شیرین

چنین دادپاسخ که نزد تومن — نیایم مگر با یکی انجمن
که باشندپیش تودانندگان — جهاندیده و چیزخوانندگان

شیروی پنجاه تن از فرزانگان و دانایان و پرمایگان را انجمن کرد و شیرین را به آنجا فراخواند. وی جامهٔ سیاه پوشید، به آیین زنان پارسا در انجمن پس پرده نشست.

به نزدیک او کس فرستاد شاه — که ازسوک خسرو برآمد دوماه
کنون جفت من باش تابرخوری — بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر — وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر

شیرین پاسخ داد: چیزی پرسم جوابم را بگوی، آن‌گاه جان من پیش تست. در زمانی که بانوی ایران بودم چه کسی از من تاری و کژی و نابخردی و ناراستی دید؟ کدام بیگانه توانست سایه و پیرایهٔ مرا بنگرد؟ از این گروه بخردان و گرانمایگان هر که رفتاری ناپسند از من دیده است بازگوید. زنانِ خوب به سه چیز سرافراز باشند: شرم و شایستگی، آوردن پسران تندرست و هوشیار؛ اندام و روی و موی زیبا. من هنگامی به شبستان شاه درآمدم که از هر سو دشمنان خودکامه و زورمند بر او روی آورده بودند و چاره‌گری نمی‌توانست. پس از درآمدن من کامگاری و روزبهی و آسودگی وی آغاز گشت. از او چهار پسر آوردم همه در خورِگاه و سروری. آن‌گاه چادر از رو به یک سوافگند و گفت: شما پیرانِ دانا بنگرید و بگویید در همهٔ عمر به زیبایی رو و مو و اندام من کسی دیده‌اید؟ یزدان گواه است که تا این دم هیچ‌نامحرمی چهره و اندام و موی مرا ندیده است. ای پادشاه مرا از تو دو آرزوست، اگر رواسازی جان و تنم از آنِ تست. نخست این که آنچه زر و سیم و دیگر چیز که داشته‌ام و به جبر ستانده‌ای به من سپاری. شیروی این آرزو را برآورد. چون شیرین به خانه درآمد هر چه پرستنده داشت آزاد کرد. برخی از آنچه داشت به درویشان و بینوایان بخشید، باقی را به کارفروزان نگهداشتن آتشکده‌ها، آراسته کردن جایگاههای جشنهای نوروز و سده، بازساختن رباطهای ویران شده اختصاص داد. سپس یاران و دوستداران و بندگان

خویش را انجمن کرد و گفت:

مگویید یکسر جزاز راستی نباید ز دانندگان کاستی
که زان پس که من نزدخسروشدم به مشکوی زرین او نوشدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه ازآن پس چه پیداشدازمن گناه؟

همهٔ آنان گفتند: ای نامور بانوی بانوان، به یزدان که هیچ نامحرم روی و موی ترا ندیده و آوازت به گوش کسی نرسیده است. کدام بدگوهر فرومایه ترا چنین گفته است؟

شیرین به اندوه گفت: شیرو، این پدرکشِ بد آیین مرا تُنبِل و فسونگر و پرهیز شکن و نامستور خوانده است، و از بیم آنکه پس از مرگم زبان به بدگویی من بگشاید این سخن با شما گفتم.

سپس شیروی به شیرین پیغام فرستاد که آرزوی دیگرت چیست؟ شیرین جواب داد: دیگر آرزویم این است که در دخمهٔ خسرو را بگشایی تا یک بار دیگر رویش را ببینم. شیروی نگهبان دخمه را فرمود درِ آن را به روی شیرین بگشاید. شیرین چون به دخمه راه یافت چهره به چهر خسرو نهاد. موی کَند و خون گریست و گذشته سخنها بر او یاد کرد. آن گاه از سرِ درد زهرجان شکاری که آورده بود خورد، و همان جا جان سپرد.

بر این بسی روزگارنگذشت که شیروی را نیز به زهر کشتند.

به شومی بزاد و بشومی بمرد همان تخت شاهی پسررا سپرد

پادشاهی اردشیر شیروی

چون اردشیر پس از کشته شدن پدرش شیروی به پادشاهی نشست بزرگان و پرمایگان را انجمن کرد و گفت:

برآیین شاهان پیشین رویم همان از پس فرّه ودین رویم
پرستندگان را همه برکشیم ستمگارگان را به خون درکشیم

مردمان به شنیدن این سخنان پر نوید آرام یافتند. اردشیر پیروز- خسرو را بر سپاهیان فرمانروا کرد. از روی دیگر چون گُراز از کشته شدن شیروی آگاه گشت با سپاهی گران از مرز روم رو به ایران نهاد و به پیروز خسرو نوشت: تاج و تخت ساسانیان در خطر افتاده است تو که جهاندیده مردی آگاه‌مند و هشیاری باید از برنا و پیر همدلان و مبارزانی بجویی و ایرانشهر را از اردشیر ناداشت بپردازی. مبادا بداندیشان و نامحرمان بر این راز آگاه شوند. من بزودی با سپاهی انبوه به یاریت می‌آیم.

چون پیروز خسرو نامهٔ گراز را خواند در این کار درماند تا چه کند. او دستور و گنجور و سالار سپاه بود، و شاه بی دستوری او هرگز چیزی نمی گفت و نمی کرد.

یک شب اردشیر و پیروزخسرو و گروهی از گرانمایگان مجلسانه آراسته بودند و به شادی نشسته بودند چون سرِهمه از باده گرم شد پیروزخسرو اندک اندک ایوان را از همگان بپرداخت و آن‌گاه که جز او و شاه کسی نماند بناگاه لبان اردشیر را چنان تنگ به هم فشرد که جان سپرد. همان وقت یکی از رازداران خود را بر اسبی آتش نعل نشاند و نزد گراز فرستاد. گراز چون از کشته شدن اردشیر آگاه شد با سپاهی انبوه چون باد سوی تیسفون تاخت.

پادشاهی فرایین گراز

پس از کشته شدن اردشیر به دست پیروزخسرو، فرایین گراز در شصت سالگی بر اورنگ خسروی برآمد. او به خود گفت: اکنون که پس از شصت سال رنج‌مندی و بندگی پادشاهی یافته‌ام باید از کامگاری و بختیاری بهره گیرم، و پس از من پسرم کلاه خسروان بر سر نهد. آن‌گاه بزرگان و سپاهیان را به درگاه خواند و سزاوار و ناسزاوار را گنج و نعمت داد. چون دو هفته برآمد از زر و سیم چیزی در خزانه نماند. فرایین گراز از کشورداری به شادخواری و خوشگذرانی پرداخت. در آرزوی گردآوری زر خون بسی از بیگناهان را ریخت. مردم از بیدادش به جان آمدند، و لب به دشنامش گشودند و مرگش را از یزدان آرزو کردند. شهران گراز که گزیده سواری از شهر استخر بود قد برافراشت و فریاد برآورد: ای مردمان، از چه تن به ستم کشیدن سپرده‌اید: برخیزید، و پیگار کنید. سپاهیان گفتند: ما را سپهداری هوشمند و دلیر باید تا دمار از روزگار این تیره جانِ پُرگزند برآوریم. شهران گراز کمر مردانگی برمیان بست. کمان بر بازو افگند، و همین که فرصت یافت چنان تیری بر پشت فرایین گراز زد که سرآهن ازنافش بیرون آمد. گراز از باره به زیر افتاد و جان سپرد.

پادشاهی پوران‌دخت

پس از کشته شدن فرایین گراز سران سپاه و بزرگان چندان که جستند از فرزند شاهان کسی درخور پادشاهی نیافتند. ناگزیر پوران‌دخت را به سلطنت برداشتند.

چنین گفت پس دخت پوران که من نخواهم پراگندن انجمن
کسی راکه درویش باشد زگنج توانگر کنم تا نباشد به رنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند که ازدرد او بر من آید گزند
زکشور کنم دور بد خواه را برآیین شاهان کنم گاه را

آن گاه به جُستن و آوردن پیروز خسرو فرمان داد. چون آوردند به مکافات کشتن اردشیر پالهنگی به گردنش درآویخت، و او را به دنبال کرّه اسبی توسن و نادیده زین بست و آن را رها کرد. اسب چندان تاخت که اندام پیروزخسرو لَخت لَخت شد و جان داد.

پوران‌دخت از پس شش ماه پادشاهی بیمار شد، و پس از یک هفته رنجوری درگذشت.

چنین است آیین چرخ روان توانا به هرکار و ما ناتوان

پادشاهی آزرم‌دخت

فرزانگان و بزرگان و سران سپاه پس از مرگ پوراندخت آزرم‌دخت را به پادشاهی برداشتند و

نخستین چنین گفت کای بخردان   جهان گشته و کارکرده ردان
همه کار برداد و آیین کنیم   کزین پس همه خشت بالین کنیم

دوران پادشاهی آزرم‌دخت نیز بیش از چهارماه نپایید. در کارش شکست، و از تخت به زیر افتاد.

شد او نیز وان تخت بی شاه ماند   به کام دل مرد بدخواه ماند

پادشاهی فرّخ‌زاد

پس از آزرم‌دخت پرمایگان و بزرگان سپاه فرخ‌زاد را که از تخمهٔ شاهان بود بر اورنگ خسروی نشاندند. چون یک ماه از پادشاهیش گذشت یکی از بندگانش به خورش وی زهر آمیخت. فرخ‌زاد یک هفته دردمند و رنجور شد و سپس بر اثرِ همان زهر درگذشت.

چنین است کردار گردنده دهر　　نگه کن کز او چند یابی تو بهر
هرآن گه که روز تو اندر گذشت　　نهاده همه باد گردد به دست

پادشاهی یزدگرد

پس از جان سپردن فرخ‌زاد، روز ارد ماه اسفندارمذ، یزدگرد به پادشاهی برآمد. چون شانزده سال به آرامش و آسایش سلطنت کرد عمر، سعد وقاص رابه گشودن ایران فرستاد. یزدگرد به شنیدن این خبر از هر سو سپاه فراوان فراهم آورد. رستم هرمزد را که بیدار دلی استوارکار و آگاه‌مند و آخراندیش بود، برآنان فرمانروا کرد و فرمود با دشمن بجنگد. چون در قادسیه جنگ در پیوست بسیار از سپاهیان هردو سو کشته شدند.

رستم افزون بردلیری و جنگاوری و فرزانگی در اخترگری و ستاره‌شماری آگاه و بینا بود. در یافت که در این پیکار بر خصم پیروز نمی‌شود، و بخت با ایران و شهریار ایران همراه و یار نیست. از سر دردنامه‌ای به برادرش فرخ‌زاد فرستاد. در آن نخست بر کردگار جهان، برآورندهٔ چرخ و گیهان آفرین کرد. سپس نوشت: از گردش خورشید و بهرام و زهره و تیر و کیوان چنین در یافته‌ام که در این جنگ ما را ناکامیها و بدیها در پیش است. آنچه روی می‌دهد به دیدهٔ هوش و خردآشکارا می بینم و از شوربختی گفتن نمی‌توانم. دریغ براین سر و تاج و تخت و این بزرگی و بخت که به دست قومی بیابانگرد و بی فرهنگ تباه

می‌گردد و تا چهارصد سال از نژادپاک و برومند و گرانمایهٔ ایرانیان کسی به شهریاری نمی‌رسد. گروهی از دلیران ایران به زور بازو و جنگاوری خویش می‌نازند، و آن‌گاه که من از آشتی کردن با تازیان سخن می‌گویم خشمگین می‌شوند و می‌گویند که: بیابانگردان بی گوهر که‌اند که با ایشان به نرمی و آهستگی سخن بگوییم؟ آنان از راز سپهر و تاریک بختی ایرانیان در این پیکار آگهی ندارند. تو پیوسته به فرمان خرد باش و از آن روی برمتاب هرچه خواسته و پرستنده و گستردنی و پوشیدنی داری برگیر و به آذرابادگان برو. به مادر که دیگر روی مرا نخواهد دید و آوازم را نخواهد شنید درود مرا برسان و بگوی: هنگامی که خبرِ کشته شدن مرا در جنگ می‌شنود دل‌نبازد و از دیدگان‌خون نبارد. برادر، بدان که من و سپاهیان همه رنج‌مند و آشفته‌دل وشوربختیم. امیدی به زندگانی ندارم و روشن می‌بینم که از این جنگ جان به درنمی‌برم. هنگامی که گیتی بر جهاندار تنگ گردد تو بر جان و تن خود میندیش، و در نگهبانی و یاری کردن به او سستی مکن که از تخمهٔ شهریاران ساسانی جز او یادگاری نداریم. باشمشیردشمنانش‌را بران. آگاه باش که روزگار سیاهی در پیش داریم.

چوبا تخت منبر برابر کنند همه نام بوبکر و عُمَر کنند

دریغ که این همه رنج که در کار آبادانی و سربلندی ایرانشهر کشیده‌ایم همه تباه می‌شود. از اینهمه زحمت و تلاش بهرهٔ ایرانیان جز نامرادی و درد و حسرت نخواهد بود و کامیابی تازیان سوسمارخوار بی‌فرهنگ‌راست. به روشنی می‌بینم گروهی از مردمان جامهٔ سیاه می‌پوشند، و به جای کلاه مهی دستار بر سر می‌نهند. از آن پس نشان از تخت و تاج و کفش زرین و افسر و درفش نمی‌یابی. مردمان از پیمان و راستی و درستی می‌گردند. گفتار و پندار و کردار نیک را از یاد می‌برند و به کژی و کاستی رو می‌آورند. گزافگوی بلند نام و آرزو یاب

می‌شود، و مردمان نژاده و هنرمند خوار می گردند. پدر بر پسر نامهربان می‌شود و پسر بدخواه و بداندیش پدر می گردد. در آن روزگاران سیاه نشانی از وفا نمی‌یابی. از بهم‌آمیختگی و پیوند ایرانیان و ترکان و تازیان نژادی پدید می‌آید نه ترک، نه تازی و نه ایرانی همه چیز و همه جا را فساد و تباهی فرامی گیرد. خداوندان گنج آنچه دارند از بیم دستبرد جفاپیشگان فرومایه و دزدان پنهان می کنند. تقدیر بد این است که مردمان از رامش و آسایشی که در زمان بهرام گور و دیگر شهریاران بلندآوازهٔ ایران بهره می گرفته‌اند از این پس به خواب هم نبینند. پس از این نصیب آزاد مردمان ایران جز رنج و شور بختی و حسرت چیزی نخواهد بود. همه گرفتار بینوایی و درماندگی می گردند؛ پوششی جز گلیم و خورشی جز کشک نمی‌یابند مهاجمان تاریک دل ناسزاوار از پی سود خود برنژاده‌مردمان و گرانمایگان بیداد و ستم می کنند و دین را بهانه می‌آورند. مردم بهاران و گلگشت را از یاد می‌برند و آزادگان و فرزانگان را پایگاه نمی ماند. روزگار ساسانیان تیره می گردد.

پیش از این پیکانم از آهن می گذشت و اکنون از سیه‌روزی و بداختری که ماراست تیرم بر بدنهای برهنهٔ مهاجمان بی فرهنگ کارگر نمی‌شود. دلیرانی که در قادسیه با منند براین باورند که از تیغ و تیر ایشان زمین به خون تازیان رنگین می گردد. آنان از سرد مهری سپهر ناآگاهند و نمی‌دانند هنگامی که روزگار سربلندی و بهروزی و گردن فرازی تخمه‌ای به پایان رسیده باشد رنج و کوشش آن دودمان را پاینده نمی‌دارد.

ترا ای برادرتن آباد باد	دلِ شاه ایران به توشاد باد
که این قادسی گورگاه من است	کفن جوشن وخون کلاه من است
چنین است رازسپهر بلند	تودل را به دردمن اندرمبند
دودیده زشاه‌جهان برمدار	فدا کن تن خویش درکارزار

که زود آید این روز آهرمنی   چو گردون گردان کند دشمنی

* * *

پس از این که رستم این نامه را به برادرش فرخ زاد فرستاد، نامه‌ای به سعد وقّاص نوشت. سرنامه جهان‌آفرین را ستود، سپس آورد:

به من بازگو آنک شاه تو کیست؟   چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
به نزد که جویی همی دستگاه   برهنه سپهبد برهنه سپاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه   نه پیل و نه تخت و نه بار و بُنه
به ایران ترا زندگانی بس است   که تاج ونگین بهردیگرکس است
که با پیل و گنج است و با فرّو جاه   پدر بر پدر نامبردار شاه
به دیدار او بر فلک ماه نیست   به بالای او بر زمین شاه نیست
هر آن گه که در بزم خندان شود   گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان   که بر گنج او زان نیاید زیان
شما را به دیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی   چنین تاج وتخت آمدت آرزوی؟
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی   که فرجام کار انده آید به روی
نگه کن بدین نامهٔ پندمند   مکن چشم و گوش خرد رابه بند

چون نامه به پایان رسید به پیروز شاپور داد تا به سعد وقاص دهد. پیروز شاپور با چندتن از سران سپاه که کمر بند و سپر زرین و جوشن از سیم داشتند پیش سپهبد تازیان رفتند. سعدِ وقّاص به دیدن پیروز شاپور ردایی بر زمین گسترد، و فرستادگان ایران را بر آن نشاند، و حال شاه و دستور و سپاهیان ایران را پرسید، و چون نامهٔ سپهدار ایران را خواند

به تازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
زجنّی سخن گفت وز آدمی   زگفتار پیغمبر هاشمی
زتوحید و قرآن و وعد و وعید   زتایید و از رسمهای جدید
زقطران و از آتش و زمهریر   زفردوس وز حور وز جوی شیر
زکافور منشور و ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین

اگر یزدگرد کیش و آیین ما را بپذیرد پادشاهی دو گیتی او را خواهد بود. اما من همهٔ جهان و آنچه در آن است با همه نعمتهایش، با یک تار موی یکی از حوریان بهشتی برابر و سودا نمی کنم. و هر کس که با من بجنگد بهره‌اش جز گورتنگ و دوزخ چیزی نیست. اگر به دین ما بگروی در سرای دیگر جای تو در بهشت خواهد بود. بیندیش تا چه خواهی.

آن گاه نامه را به شعبه مغیره داد تا برای رستم بیاورد. شعبه چون نزدیک لشکرگاهِ ایرانیان رسید یکی از نامداران او را دید. پیش رستم شتافت و گفت:

که آمد فرستاده‌ای پیر و سست — نه اسب وسلیح ونه چشمی درست
یکی تیغ بار یک بر گردنش — پدیده آمده چاک پیراهنش

چون رستم از آمدن فرستادهٔ سعد آگاه شد سراپرده را آراست. سپهبد بر زَبَرِ گاهِ زرین نشست. شصت تن از دلیران که جامه های زربفت بنفش برتن و کفشهای زرین نعل به پا داشتند بر دو سویش ایستادند. شعبه وقتی به پرده‌سرای درآمد زمین را با دست هموار کرد روی خاک نشست. به رستم نگاه نکرد و به شمشیرش تکیه زد.

بدو گفت رستم که جان شاددار — بـه دانـش روان وتـن آبـاددار
بدو گفت شعبه که ای نیک نام — اگر دین پذیری شوم شاد کام

رستم به شنیدن این سخن روی درهم کشید؛ چین بر جبین افگند، و پس از این که نامهٔ سعد را خواند

چنین داد پاسخ که او را بگوی — که نه شهر یاری نه دیهیم جوی
تو اکنون بدین خرّمی بازگرد — که جای سخن نیست روزنَبرد
بگویش که درجنگ مردن به نام — به از زنده دشمن بدو شاد کام

چون هر دو سو سپاه آراستند به هم در آویختند. آتش جنگ سه روز شعله ور بود. دستِ گردان از تشنگی از کار بازماند. دهن رستم

خشک و زبان گو پایش چاک چاک شد. جنگجو یان از شدت تشنگی خاک تر می مکیدند. سعد و رستم خو یش را از سپاه به یک سو کشیدند و به هم در آو یختند. رستم خروش برآورد و سر اسب سعد را به تیغ افگند. سردار عرب به ز یر افتاد.

سپهبد تیغ تیز برآهیخت تا سرش از تن جدا کند. سعد چنان تیغی به نیرو بر سر رستم زد که خون به رو یش دو ید. چون دیدار سپهبد ایران از خون تیره گشت سردار تازی تیغی دیگر بر بَر و گردنش زد که از ضربت آن تن رستم به خاک افتاد.

چون سپاه ایران از کشته شدن سپهدار خود آگاه شد همه گر یختند و به بغداد بازگشتند. یزدگرد در آن وقت در این شهر به سر می برد.

* * *

فرخ زاد به درد و اندوه نزد یزدگرد رفت و گفت اکنون درنگ روا نیست. از نژاد کیان جز تو کسی نمانده است. تو یک تنی و دشمن صدهزار. بر اسب بنشین، به آمل برو، در آن شهر و ساری پرستندگان فراوان داری. چون سپاه گرد آمدند بر دشمن بتاز، باشد که آنان را بشکنی.

یزدگرد گفت: من ننگ و خواری گر یختن را بر خود نمی پسندم، از آن که آیین و راه شهر یاران نیست که چون خطر پیش آید بگر یزند. بزرگان گفتند: اکنون چه خواهی و چه فرمان دهی؟ یزدگرد گفت: به خراسان می روم. در آن جا مرا سپاه بسیار است. ماهوی که برآوردهٔ من است مرز بان مرواست و لشکری رزمجو و آماده به جنگ دارد. فرخ زاد به شنیدن نام ماهو به نشان در یغ و افسوس دو کف دست برهم زد و گفت: ماهوی مردی بی گهر، آرام‌سوز، پرآشوب و آتش خوست و

به بدگوهران بر بس ایمن مشو   که این را یکی داستان است نو

که هر چند بر گوهر افسون کنی بکوشی کز آن رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بند یزدان نیابی کلید

یزدگرد روز بعد با گرانمایگان و دیگر یارانش از بغداد راه خراسان در پیش گرفت. چون او و فرخ‌زاد و سپاهیان به ری رسیدند چندی آسودند. شاه و همراهانش از ری به گرگان و از آن جا به بست رفتند.- شهر یار از آن جا نامه‌ای به ماهوی سوری فرستاد. سَرِنامه بَر کردگارِ جهان‌آفرین کرد؛ سپس آنچه بر او و رستم و سپاهیانش رسیده بود آورد و نوشت: تو با سپاهیانت اسباب رزم را ساز کن تا من و لشکر یانم به تو بپیوندیم.

از روی دیگر نامه‌ای نیز به کنارنگ طوس فرستاد و نوشت:

همانا که آمد شما را خبر که ما را از اختر چه آمد به سر
از این مارخوار اهرمن چهرگان زدانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج ونه نام ونه تخت ونژاد همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد بسی سر به خاک اندرآگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ ساران بی آب و رنگ نه هوش ونه دانش نه نام ونه ننگ
شود خوارهرکس که هست ارجمند فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری درستمگاره‌ای پدید آید و زشت پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید همی روشنایی بخواهد پرید

اکنون من و پهلوانان و باقیماندهٔ لشکر یان سوی خراسان می آیم.

آن گاه شهر یار به نشابور و از آن جا به توس رفت. ماهوی سوری با سپاه فراوان به پیشبازآمد و چون به شاه پیوست کهتری کرد و زمین ادب بوسید. فرخ‌زاد به ماهوی گفت: من باید به ری بروم. تو پیوسته نگهبان شهر یار باش. مبادا بی هنگام بادی بر او بوزد. ماهوی گفت: شاه گرامی‌تر از چشم و جان من است نگران او مباش.

چون چندی بر این روزگار گذشت ماهوی را که در آغاز جوانی شبان شاه بود و شهر یار او را بدان پایگاه برآورده بود سودای پادشاهی در سر افتاد. بر این پندار خام چندی چنان نمود که بیمار شده است و به ایوان شاه نرفت.

* * *

از روی دیگر چون این اندیشهٔ بد در دل تار یک ماهوی نیرو گرفت به بیژن فرمانروای سمرقند نامه‌ای فرستاد و در آن نوشت: یزدگرد پادشاه تیره‌بخت گر یزان از تاز یان به مرو در آمده است اگر با او به رزم بکوشی سر و تاج و گاهش از آنِ تو خواهد بود. بیژن ناخوش خیالِ افزون‌جو به این امید برسام یکی از سردارانش را با سپاهی گران به مرو فرستاد. چون نزدیک شهر رسیدند ماهوی سوری سواری به بارگاه شاه فرستاد که سپاه ترکان بدین شهر رو آورده‌اند، تدبیر چیست؟ یزدگرد که از بدخواهی و بداندیشی ماهوی آگاه نبود برآشفت؛ جوشن پوشید و دست به تیغ برد، و بر تورانیان حمله کرد. در گرماگرم نبرد، ماهوی تو به سوز بد-روز پرآشوب سپاهیان را از یاری کردن به شهر یار بازداشت. چون یزدگرد به قَفا نگر یست و خو یش را تنها دید، دانست که این ستم از ماهوی بر او رفته است. شاه بسیاری از سپاهیان دشمن را به ضرب تیغ و تیر از پا در آورد. اما چون تنها در برابر لشکر یان بسیار توان پایداری نداشت پشت به دشمن کرد. تازان گر یخت تا به آسیابی رسید. از اسب فرود آمد و در آسیا پنهان شد.

نهان گشته در خانهٔ آسیا   نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فر یب   فرازش بلند و نشیبش نشیب

شهر یار دهان ناچر یده و دودیده پرآب و دردمند و خسته‌دل چندان در آسیا ماند که شب تیره سپری شد و خورشید از پس افق نمایان گشت. بامدادان خسرو خداوند آسیا چون درِ آسیا را گشود

گوی دید بر سان سرو بلند   نشسته بر آن سنگ چون مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش   درفشان زدیبای چینی برش
به پیکر یکی کفش زرین به پای   زخوشاب وزر آستین قبای

خسرو آسیابان به دیدن او خیره شد و گفت: ای دلیر خورشید- چهر، چه رفته است که به این آسیا در افتادی و به نشستن در این جایگه که زمینش پوشیده از خاک و خاشاک است سر فرود آوردی؟

شاه گفت یکی از سپاهیان ایرانم که از تورانیان گریخته‌ام و به این جا افتاده‌ام. خسروِ آسیابان گفت: من تیره‌بختی بینواوشوریده- حالم وخورشی در خور میهمان بزرگی چون تو ندارم. اگر به نان کشکین و ترهٔ جویبار خرسندی بیاورم. شاه که از سه روز پیش چیزی نخورده بود گفت: آنچه داری بیار. آسیابان نان کشکین و تره آورد. آن گاه به فرمان شاه به جستجوی برسم رفت تا شهریار به پرستش یزدان پاک و خواندن دعا بپردازد.

از روی دیگر ماهوی سوری که در جستجوی شهریار می گشت و ناآرام بود از درآمدن شهریار به آسیا آگاه شد به آسیابان گفت: زود سر او را از تن جدا کن وگرنه بی‌درنگ سرت را از تن دور می کنم. مهترانی که نزد ماهو بودند از این فرمان به خشم آمدند. رادوی، موبد که فرزانه‌ای آزادخوی و پاکیزه گهر بود

به ماهوی گفت ای بداندیش مرد   چرا دیو چشم ترا تیره کرد
نگر تا چه گویی بپرهیز از این   مشو بدگمان با جهان‌آفرین

هرمزد خراد که دینوری یزدان‌پرست بود نیز به ماهوی گفت: ای ستمگارِ تاریک بختِ آتش نهاد، چرا به خیره از راه یزدان پاک روی بر می تابی؟ بر توانایی خود مناز که روزگار زود و آسان بر تو می آشوبد، و در روزشمار نشستت در آتش خواهد بود.

مهرنوش نیز بر او به تندی و تلخی برآشفت و گفت: ای بدنژاد،

درندگان نیز از ریختن خون شاهان می هراسند، و پلنگان به کُشتهٔ آنان نمی نگرند. ای ناپاک‌تر و درنده‌تر از درندگان، شرمت نمی آید و به خود نمی لرزی که در آرزوی خام یافتن پادشاهی خون پاک شهریاران را می ریزی. از این سودا که دیو در دلت افگنده درگذر؛ سپاهیان پراگنده را گرد کن؛ به پوزشگری نزد شهریار برو. پیش از تو برتر و بالاتر از تو نامداران و پهلوانان بنام بوده‌اند، و هیچیک آنان چنین اندیشهٔ پرگناه نکرده است. آن کس که ترا به پندار و گفتار و کردار نیک رهنمون نگردد دشمن تست. از خدای جهان‌آفرین بترس و دل از این گناه بزرگ بپرداز.

در این هنگام پسر ماهو لب به سخن گشود و گفت: ای پدر، اکنون سودای تو بر همگان آشکار شده است. به هر روی شاه را زینهار مده و بکش که اگر زنده بماند از هر سو سپاهیان بسیار به یاریش می شتابند و دمار از تو و دودمانت بر می آورند.

خرد و هوش ماهوی سوری به شنیدن سخنان پسرش تیره گشت و آسیابان را به کشتن یزدگرد ناچار کرد؛ و گروهی از سپاهیانش را گفت: چون شاه کشته شود تاج و گوشوار و جامهٔ شاهوار و مُهر او را برگیرند و برای او بیاورند. آسیابان

همی گفت کای روشن کردگار — تویی برتر از گردش روزگار
تو زین ناپسندیده فرمان او — هم اکنون بپیچان تن و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک — رخانش پر آب و دهانش چو خاک
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه — رها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاک اندر آمد سر و افسرش — همان نانِ کشکین به پیش اندرش

سواران ماهوی بند قبای یزدگرد را گشودند و با افسر و طوق و زرینه کفش ربودند. تن پاک شهریار را به خاک اندر انداختند و در حالی که نفرین بر ماهو می کردند و می گفتند:

که ماهوی را باد تن این چنین — پر از خون فگنده به روی زمین

نزد ماهوی سوری بازگشتند.

ماهوی نابکارِ بد روزگار فرمان داد پیکر بی جان شهر یار را در تاریکی شب در رود اندازند. دو پیشکار ناپاک گوهر به این فرمان شبانگاه جسد پرخون یزدگرد را در آب انداختند.

چون روز شد دو مرد گرانمایه تن خونین و برهنه شهر یار را در آب دیدند. یکی از آن دو به راهب آن جا خبر داد. چندتن سکوبا و رهبان به فرمان راهب جسد را از آب گرفتند. راهب به دیدن پیکر پاک و بی جان شهر یار به درد خروشید و گفت: هیچ کس در هیچ زمان ندیده که از بنده‌ای ناداشت و پست نژاد بر شهر یاری چنین ستم بزرگ رود. راهب و یارانش

به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند — سرش را به ابر اندر افراختند
سرِزخم آن دشنه کردند خشک — به دبق و به قیرو به کِافور ومشک
بیاراستندش به دیبای زرد — قصب زیر و دستی زبر لاجورد
می و مشک وکافور وچندی گلاب — سکوبا بیندود برجای خواب

هر یک آنان در سوک شهر یار سخنی گفت.

یکی گفت کزخوب گفتار اوی — ستایش ندارم سزاوار اوی
همی سرو کِشت اوبه‌باغ بهشت — ببیند روانش درختی که کِشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد — تنت را بدین سوکواران سپرد
کنون در بهشت است بازار شاه — به دوزخ کند جان بدخواه راه
بگوید روان گرزبان بسته شد — بیاسود جان گرتنت خسته شد
بگفتند و تابوت برداشتند — زهامون سوی دخمه بگذاشتند
برآن خوابگه رفت ناکام شاه — سرآمد بررو رنج و تخت و کلاه

* * *

یکی از گرانجانان به ماهوی سوری خبر برد که سکوبا و قسیس و رهبان روم تن برهنه و بی جان شهر یار را از آب گرفته و در باغی بزرگ و خرم دخمه‌ای برآورده‌اند، و پیکر را در آن دخمهٔ باشکوه جای داده‌اند.

ماهوی تیره‌دلِ بزه کار بهم برآمد و از تیره‌رایی فرمان داد همهٔ کسانی که جسد شهر یار را از آب گرفته و به دخمه کرده‌اند، با همهٔ سوکواران بکشند.

از آن پس چون هیچ کس از تخمهٔ شهر یاران نماند، شبان‌زادهٔ بدگهر آرزوی تاج و تخت کرد. رازدارانش را نزد خویش خواند و آنچه در دل اندیشیده بود برزبان آورد. یکی از بدگوهران او را گفت: مردمان را بگوی چون یزدگرد از آمدن سپاهیان‌تازیان‌آگاه شد تاج و انگشتری و مُهرش را به من داد و گفت: مرا جز این در جهان چیزی نیست؛ ترسم که تازیان بربایند. اگر کشته شدم گاه و تاج مرا به دشمن مده، جانشین من باش و به راه و آیینِ من پادشاهی کن. اکنون که شاه کشته شده پادشاهی مراست.

بزرگان دروغش را باور داشتند. آن بددل ناستوده به تخت شاهی نشست. بلخ و هری را به پسر مهترش سپرد. بداندیشان رابرکشید.توسن‌-دلان و تیره جانان را سالار، و خردمند را خوار کرد. آن‌گاه در هوای گرفتن سمرقند و چاچ افتاد و به سوی جیحونْ لشکر کشید. بیژن چون بر آن کار آگاه گشت سپاه آراست. دو سپاه چون به هم فراز آمدند و برهم آو یختند بـرسام یکی از پهلوانان بیژن کمربند وی را گرفت، از زبر زین در ربود و نزد بیژن برد

گـنـهـکـار چون روی بیژن بدید ... خـرد شـد زمـغـز سـرش نـاپـدیـد
بـدو گـفـت بـیـژن که ای بدنژاد ... کـه چون تو پرستار کس را مباد
چرا کـشـتـی آن دادگـر شاه را ... خـداونـد پـیـروزی و گـاه را

ماهوی پاسخ داد که از بدگوهران جز بدی نیاید. به مکافات مرا بکش.

بیژن نخست یک دست، سپس دو پایش را برید. آن‌گاه گوش و بینی اش را جدا کرد، و چندان بدان رنج نگهداشت تا جان سپرد. سپس

سه پسر او و جسد وی را به آتش سوزاند.

کنون زین سپس دور عمر بود　　　چو دین آورد تخت منبر بود

برخی از واژه‌ها که در این کتاب آمده است.

«آ»

آبچین: پارچهٔ نسبتاً بزرگی که بدن مرده را پس از شستن و غسل دادن با آن خشک کنند

آبگون: تابان، درخشان

آبنوس: تیره، سیاه

آتشناک: سوزان، آتشین

آتش‌نعل: اسبِ تندرو

آتش‌نهاد: آن که طبع آتش دارد

آختن: برافراشتن، بالابردن، بیرون کشیدنِ تیغ از نیام، برکشیدن، آویزان کردن، عادت کردن.

آخِر: پایان، انجام، ضدِّ اول

آخِراندیش: کسی که به پایان کار می نگرد

آذرگشسب: رجوع شود به اعلام.

آذرنگ: به رنگ آتش.

آرام‌سوز: برهم زنندهٔ آسایش.

آزوَر: آزمند

آسا: مانند، دهن درّه که از کاهلی یا آمدن خواب باشد.

آسیب: رنج، زحمت، صدمتی که از کوبیده شدن دوش دونفر، حاصل شود.

آشفته‌هوش: پریشان حواس

آهو: عیب، بیماری، ناپسند، بانگ، معشوق.

آهودل: ترسنده، جبان.

آهومند: بیمار، معیوب.

ابرمان: میهمان.

«ا»

اختر: ستاره، ستارهٔ بخت، درفش، عَلَم، شگون، فال، فرشته‌ای که به دعاها آمین می گوید.

اسطرلاب: صفحه‌ایست گرد که بر رویِ آن دایره‌ها و خطهای زیاد است. آن را برای تعیین ارتفاع آفتاب و ستارگان به کار می برده‌اند؛ و برای پی بردن به سرنوشت کسان از آن مدد می گرفته‌اند. اسطرلاب لفظی یونانی است.

افزون‌جو: زیادت‌طلب.

انتباه: آگاه شدن، بیدارشدن.

اورند: بها، زیبایی

اورنگ: تخت

اهریمن: خِردِ پلید، شیطان، دیو.

ایدون: اکنون، این چنین، خدا، ایزد.

«ب»

بابزن: سیخ کباب.

بارگی: اسب

باره: دیوار و حصار قلعه، گیسو، دوست، روِش، اسب، حقّ.

باز: پرنده‌ای شکاری و تیز پرواز که چنگالهای نیرومند دارد. در زمانهای قدیم پادشاهان این پرنده را برای شکار تربیت می کرده‌اند.
باژ: باج، خراج، دوش، بازو، خاموشی و سکوتی که زردشتیان هنگام پرستش اهورمزدا و شستن تن، و خواندن دعا و خوردن غذا رعایت می کنند.
بان: نام درختی که بیشتر در جنوب شرقی و جنوب و شمال افریقا می روید.
بدرود: وداعی که یکدگر را زود نخواهند دید.
بُرجاس: نشانه و هدف؛ چوب بلندی که پادشاهان و فرمانروایان بزرگ روز عید یا جشنهای دیگر بر پا می داشتند، و یک یا چند گوی از طلا و نقره بر آن می آویختند، تا تیراندازان هنگام تازاندن اسب چون برابر آن گویها رسند تیر در کمان نهند و آن را نشانه گیرند؛ و تیر هر کس به هر گوی می خورد آن گوی از آنِ او بود.
بُرز: شکوه، بزرگی، قامت آدمی، بلندی، جوانی.
بَرسَم: مجموعهٔ چند شاخهٔ بریدهٔ درخت است که به زبان پهلوی هر یک از آن شاخه‌ها را تاک یا تای می گویند. زردشتیان هنگام خوردن غذا برسم را به دست می گرفتند و این نشان سپاسگزاری از ایزد پاک بود که رستنیها را که خورش مردمان و جانوران است به ایشان داده است. برسم را معمولاً از درخت انار جدا می کردند، اما از درختان دیگر هم می گرفتند. عدهٔ برسمها متغیر و بین پنج و سی و سه بوده است. هنگام برگزاری مراسم برسمها را با بندی از لیف خرما به هم می بستند.
برگاشتن: روی برتافتن.
بَرگستوان: پوششی که در زمان قدیم جنگجویان می پوشیدند؛ و پوششی که جنگجویان در زمان قدیم روی اسب می افگندند.
بسیجیدن: آهنگ کردن، پوشیدن سازِ جنگ، کاری را آراسته و رو به راه کردن، آماده کردن اسباب سفر.
بُش: یال اسب.
بُن: پایان، انتها، بیخ، بنیاد، ریشه.
بنفش: نوعی جواهر گرانبها. رنگِ معروف
بوق: نای بزرگ، کرنای، نوعی شیپورِ کوچک.
بیغاره: ملامت، سرزنش، طعنه.

«پ»

پالوده: پاک شده از غش و ناپاکی، صاف و پاک.
پالهنگ: ریسمانی که روز جنگ دست و پای دشمن گرفتار شده را با آن می بندند. کمند، چوب دوشاخه‌ای که بر گردن چهار پایان یا بزهکاران می بندند.
پایاب: طاقت، بن آب، آب انبار.
پایمردی: یاوری، میانجیگری.
پتیاره: بلا، آفت، مصیبت، دیو، مخلوق اهریمنی که در کار تباه کردن کارهای خوب و آفریدگان اهورمزدا تلاش می کند.
پدرام: خرم و جای نزه مانند باغ.
پذیره: استقبال کردن.
پُرآگنده: سرشار، مملو، پُر.

پَردخته: پرداخته، تَهی، خالی.
پرستنده: خدمتگر، کنیز، زن خدمتگار، دوستدار، ستاینده، عبادت کننده.
پرگست: معاذالله
پُرمنش: گستاخ، جسور، مغرور.
پَروَز: نژاد و اصل و نسب، سجاف، حاشیه، فرش، وصلهٔ جامه که از رنگ دیگر باشد.
پرنیان: حریر منقّش.
پژمان: ناامید، غمگین، افسرده، بی قرار، مخمور.
پوینده: جستجوگر، رونده، دونده، جانور، حیوان دونده.

«ت»

تاب: طاقت، پیچی که در رَسَن و زلف نیکوان افتد، فروغ و تابش و برق، گرما وگرمی، (تبش).
تارَک: فرق سر، بلندترین قسمت هر چیز، آنچه به هنگام رزم بر سر نهند مانند کلاه‌خود.
تبرزین: نوعی از تبر که در زمانهای پیش جنگندگان پهلوی زین می بستند. نوعی تبر که درویشان در دست می گیرند. نمک سفید بلورین.
تَبَه: فاسد، ضایع، باطل، زبون، خراب، ویران، گندیده، پوسیده.
تبیره: کوس، دُهُل، طبل.
تُخـمَه: اصل، نسب، نژاد، یک نوع بیماری، دانهٔ کدو و هندوانه و امثال آن.
تَذَرو: قرقاول، نوعی مرغ صحرایی شبیه به خروس، زیبا و خوش‌خرام.
تُرنج: میوه‌ای از جنس مرکبات با عطر خوب، نوعی طرح در هنرهای‌تزیینی.
تَسمه: باریکه‌ای از چرم، بند چرمین.
تعزیت: سوکواری، عزاداری، شکیبایی دادن.
تَف: گرمی، غم و اندوه.
تَفت: گرم و تند. پرشتاب.
تکاور: تک + آور؛ تیزتک، پُرشتاب، تندرو، دونده، اسب یا شترِ تندرو.
تُنبل: حیله و مکر، جادوگری
توختن: جمع کردن، کوشیدن.
توز: پوست نازک و محکم خدنگ که به زین و کمان می پیچیده‌اند، تاخت و تاراج.
توسن دل: آن که دلِ ناآرام و پرخشم دارد.
توش: توان، تاب، طاقت، بدن، تن، زاد.
تهمتن: نیرومند، قوی، دلیر، لقب رستم.
تهنیت: شادباش گفتن، مبارکباد گفتن.
تَهی: خالی، ضدِ پُر.

«ج»

جَزْع: سنگ سیاه با خالهایی به رنگ سرخ و زرد و سفید، مهرهٔ سلیمان، چشم را از نظر سیاهی و سپیدی به آن تشبیه می کنند.
جوشن: جُبّهٔ ساخته شده از حلقه های آهن که در جنگهای قدیم به کار می رفته. بدخوی، تُرشروی.

«چ»

چرمه: اسب.
چندِ: برابرِ، مساوی، به اندازهٔ.

«ح»

حنظل: هندوانهٔ بوجهل که بسیار تلخ است،

کبست.

«خ»

خارخار: گستاخ، بی باک، دلیر، جسور.

خامه: قلم، تل ریگ.

خایسک: پتک، چکش.

خدنگ: درختی است که چوبش بسیار سخت است، و از چوبش نیزه وتیر و زین اسب می سازند. خار پشت.

خدیش: کدبانو.

خُرام: رفتار به ناز، وقار، وفای به وعده، نوید، مژدگانی، به مهمانی بردن شخصی پس از نوید. کسی که مأمور همراهی میهمان به خانهٔ میزبان است.

خُرسند: قانع، شکیبا به قضا و قدر، راضی، شادمان، خشنود، بشاش.

خرقه: جبّه ای که آسترش پوست گوسفند یا سنجاب باشد؛ جامه ای که از قطعات مختلف پارچه درست شده باشد، جبّهٔ درویشان.

خَستن: مجروح کردن، زخمی کردن، آزردن، بیمار شدن، شکسته شدن، دردمند شدن، ترسیدن.

خستو: مقرّ، معترِف.

خسته: بیمار، دردمند، مجروح، زخم خورده، فرسوده از کار بسیار.

خَفتان: جامه و جبّهٔ روز جنگ.

خنگ بید: خار، بویژه خار سفید.

خوار خوار: به آسانی، به سهولت.

خورِش: غذا، طعام، خوردنی.

خوالیگر: آشپز، طبّاخ، خورشگر.

خود: کلاه فلزی که مردان جنگی بر سر می گذارند.

خول: کج، ناراست.

خویشتن را چلیپا کردن: خود را انگشت‌نما و رسوا کردن.

خیم: بدخویی، شکمبه و رودگانی، جراحت.

«د»

دخمه: سردابه ای که جسد مردگان را در آن گذارند؛ گورستان زردشتیان؛ صندوقی که مرده را در آن گذارند. بنای سنگی مدور به شکل استوانه که زردشتیان جسد مردگان را روی آن می گذارند.

دَدَه: درنده، وحشی.

درای: زنگ.

درع: زره آهنی، جامهٔ جنگ که از آهن سازند.

درفش: عَلَم، بیرق، رایت.

دژ: قلعه، حصار، زشت، بد، بدخوی، خشم.

دژآهنگ: بدخوی، بدکردار، خشمگین.

دژخیم: بدخوی، بدنهاد، جلّاد، میرغضب، نگهبانِ زندان، خونخوار، بخیل.

دِژکام: خشمگین، غضبناک، پرهیزگار، زاهد، پیر و سالمند.

دُژَم: افسرده، غمگین، دلتنگ، رنجور، اندیشمند، خشمگین، بیمار، مخمور، سیاه، تیره.

دستاویز: بهانه، شهادتنامه، سند، دست در چیزی زدن و آن راپُشت و پناه خود ساختن.

دستوار: عصای پیران، همدست، دستیار

دستور: اجازه، پروانه، اذن، وزیر، روش، اساس و بنیان، قانون، وفای به وعده، پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ

آتشکده.

دمار: هلاک، دَم و نَفَس، آنچه مردم بر اطلاق به آن نیاز داشته باشند.

دمان: فریاد برآورنده، تند و خشمگین.

دمیدن: رُستن و روییدن نباتات، نَفَس کشیدن، برآمدن خورشید در بامداد. لاف زدن.

دنان: خروشنده.

دوال: تسمهٔ چرمی که با آن چیزی را ببندند، تسمهٔ رکاب،مکر،حیله، تازیانهٔ چرمین.

دوست کامی: می خوردن با معشوق یا دوستان، یا به یاد ایشان می خوردن، ساغر و پیالهٔ بزرگ.

دوستگان: معشوق.

دوستگانی: پیالهٔ شراب که کسی از روی مهربانی نوبت خود را به دیگری بدهد.

دِهاده: غوغا و هیاهویِ جنگ.

دهقان: مالِک،تاریخدان،ایرانی.

دهلیز: راهرو تنگ و دراز، دالان.

دیولاخ: جای دیو، جای ناآباد، خارستانِ دور از آبادی، جای خراب، چراگاه دور.

دیهیم: تاجِ خاص پادشاهان.

«ر»

راغ: جانبِ کوه، جانب صحرا.

راهب: زاهد ترسایان.

رایمند: کسی که عقل و هوش و تدبیرِ زیاد دارد.

رخش: اسب رستم، عکس، قوسِ قزح، رنگی میانِ سیاه و بور.

رد: در اوستا به معنی سرور و بزرگ روحانی و داور آمده و رتو Ratu تلفظ می شود.

رز: درختِ انگور، انگور، باغ انگور، زهر هلاهل.

رعونت: سرکشی، خودبینی، خودخواهی، نادانی.

روزبان: نگهبان، پاسبان.

ریدک: اَمرَد، غلام مقبول.

ریش: جراحت، زخم.

«ز»

زُست: خشمگین، نگران، پرخاشجو، تند، ناراحت.

زم: باد سخت، پوک و میان تَهی.

زَمزَم: دعایی که زردشتیان هنگام خوردنِ غذا آهسته و شمرده زیر لب می خوانند.

زوبین: نیزهٔ کوچکِ دوشاخه که در زمان قدیم در جنگها به هدف رها می کردند.

زیج: قانون تنجیم که در جدولهای آن اوضاع کواکب وحرکات اوجها را معلوم کنند؛ تعیین احوال و حرکات ستارگان، محاسبهٔ نجومی، تپش قلب، مسخرگی، آلتی از آلات جنگ، چابک و چَلد.

«ژ»

ژیان: قهرآلود، خشمناک، هولناک، مهیب، سهمگین، درنده و خشم‌آلود.

«س»

ساج: درختی بسیار بزرگ که در هند بیشتر می روید، و چوبش بسیار سخت و مقاوم است و در ساختن کشتی به کار می رود. تابهٔ نان‌پزی، بالاپوش فراخ.

ساز: نوعی آلت موسیقی، سامان سفر، بعضی سلاح و آدوات جنگ، میهمانی و

ضیافت، مکر و حیله، سود و فایده.

ساو: باج و خراج، بوتهٔ زرگری، فولادی که با آن کارد و شمشیر تیز می کنند. زر و طلای خالص، حصّه و رَسَد.

سپنج: منزلِ یک شبه، مهمان، تالاری که کشاورزان و پالیزبانان از چوب و علف در کشتزارها بر پا می کنند، چراگاه چهار پایان.

سپوختن: سُفتن، سوراخ کردن، چیزی به زور در چیز دیگر فرو کردن، بر زمین افگندن.

ستاره: کوکب، رایت، عَلَم، نوعی چادر، مسطر، سازی دارای سه تار، خیمهٔ بزرگ، پشه بند، تیرک خیمه.

ستام: ساخت و یراق زین اسب، لجام.

سترگ: مردم بزرگ اندام و درشت هیکل، ستیزگر، خشمگین، لجوج، بی آزرم.

ستودان: جایی که زردشتیان استخوانهای مردگان خود را پس از آنکه لاشخوران گوشت آنها را می خوردند، در آن می ریختند.

ستیغ: بلندی سرِ کوه، قلّهٔ کوه، هر چیز راست و بلند مانند ستون و نیزه، آسمان، لجاجت و ستیزندگی.

ستبهنده: کسی را گویند که بکوشد سخن خود را خواه راست و درست باشد خواه نادرست، دیگران بپذیرند.

سَخته: سنجیده، وزن کرده، پول، زر.

سده: جشنی که ایرانیان، پیش از اسلام و چند قرن بعد، روز دهم بهمن بر پا می کردند. هنوز هم زردشتیان این جشن را گرامی می دارند.

سروش: فرشتهٔ پیام‌آور، روز هفدهم از هر ماه شمسی.

سُغد: نام ولایت و شهری است میان سمرقند و بخارا.

سکوبا: اسقُف.

سلاح: ساز جنگ، شمشیر، آلتی که با آن جنگ کنند هرگونه که باشد.

سلیح: مما ل سلاح.

سنج: دو صفحهٔ مدور فلزی که برای احداث صدا به هم زده می شود.

سندروس: رنگ سرخ، سروکوهی، صمغی که از سرو کوهی به دست می آید.

سنگ: متانت، وزن، وقار.

«ش»

شبستان: خوابگاه، حرمسرا، خلوتخانه.

شخ: زمین سخت.

شخودن: خاراندن یال و موهای اسب به نشان محبت، باز کردن مو برای شستن.

شَمَن: بت پرست.

«ص»

صلاب: اسطرلاب.

صولت: هیبت، سطوت، قدرت، خشم، قهر، درشتی، وحشت.

«ط»

طراز: عَلَم، کارخانهٔ دیبا، کارگاه شکر پختن.

طلایه: جلودار، در جنگ به قسمتی از سپاهیان که پیشاپیش قوای اصلی برای آگاهی یافتن از وضع دشمن حرکت می کند.

طوق: زیوری که دور گردن می آویزند. نودمیدگی خط خوبان، مطیع ک

بودن، رسنی که با آن بر خرما بُن بالا روند.

«ع»

عاقبت‌نگر: مآل اندیش.

عزیز دیدار: کسی که دیدارش آسان دست بدهد.

عشوه‌ده: مکار، فریب کار.

عماری: کجاوه، هودج مانندی که بر پشت استر و شتر و فیل بندند و با آن سفر کنند.

عنف: درشتی، سخت‌دلی، قساوت، کراهت، سختی، ستیزه، تندی.

«غ»

غالیه: مادهٔ خوشبوی سیاهی مرکب از مشک و عنبر که مو را با آن خضاب کنند.

غُرم: میش کوهی.

غَرو: نایِ میان تَهی از هرگونه خواه نازک خواه کلفت. کِلک.

غمی گشتن: یکی از معانی غمی گشتن خشمگین شدن است.

«ف»

فر: فروغی ایزدی که به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد، از پرتو این فروغ شخص به پادشاهی می‌رسد. زیبایی و جمال، پیراستگی، تابش، شوکت و شکوه، توانایی، سرافرازی.

فرغند: بدبو، پلید.

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند، ترک‌بند.

فرسب: آن دار (تیر چوبی) که سنگینی بیشتر بام بر آن باشد، شاه‌تیر.

فرسته: پیک، قاصد، فرستاده.

فروردین: ماه اول شمسی، روز نوزدهم هر ماه شمسی، نام فرشتهٔ خازن بهشت، نام باد مغرب.

فسیله: گله و رمهٔ گاو و اسب و استر و خر و آهو، شاخ درخت.

فغستان: بتخانه، حرمسرا.

فندق: بار درختی که میوهٔ آن مانند گردو و بادام خوردنی است. لب معشوق، سرانگشت محبوب.

«ق»

قز: ابریسم خام.

«ک»

کافتن: کاویدن، شکافتن.

کافور: نام ماده‌ای خوشبوی که از درختی بزرگ حاصل می‌شود و مزه‌اش تلخ و سوزان است. گیاهی خوشبوی که گلش مانند اقحوان است. شکوفهٔ خرمابن، گرهٔ جای برآمدن خوشهٔ انگور.

کانا: آبله.

کَبست: زهر.

کدیور: آن کس که در خانه باشد (کَد: خانه). کدبانو، کدخدا.

کردار: روش، طرز، قاعده، کار، شغل، به شکلِ، به صورتِ.

کرَگ: کرگدن.

کرنا: نوعی نفیر.

کش: خوش، نیک، گوشه، سینه، بر.

کنام: شبگاه شیر و دد و دام.

کندآور: دانا، حکیم، دلیر، جنگجو، سپهسالار، پهلوان.
کوپال: گرز، عمود، گردن کلفت.
کوس: طبل بزرگ، دوش به دوشِ هم خوردنِ دو کس وقتی که فراهم رسند.
کوهه: بلندی پیش‌زین، زین، ترس، بیم، حمله.
کیار: کاهلی.
کیان: پادشاه، بزرگان، سروران، ستاره، نقطه، مرکز دایره.
کیفر: مکافات، پشیمانی، تغار یا ظرفی که درآن دوغ و ماست کنند.

«گ»

گداز: گدازش، آزردگی، لاغری، کاهش تن.
گران‌جان: بدبخت، بی نصیب، وامانده، آنکه صحبت او خوش نباشد، رعشه ناک.
گران‌سایه: بزرگ، گرانمایه، صاحب جاه و جلال، گران‌پایه.
گرته: زغال سوده که در پارچهٔ نازک می ریزند و آن را روی کاغذی که بر آن با سوزن نقشی پدید آورده‌اند می‌تکانند، تا آن نقش روی پارچه زیر کاغذ سوزن زده درآید، مداد.
گُرز: عمود آهنین، دستهٔ هاون.
گرم: سوزان، تیز، سخت، شتاب، آنچه حرارت دارد، تندخو.
گُرم: درد، غم، اندوه.
گرمگاه: هنگام گرما، ظهر.
گُشْن، گَشْن، گَشَن: بسیار، فراوان، انبوه، نَر، فحل.
گوانجی: گرامی، عزیز.

«ل»

لاد: دیبای نرم، هر طبقه از چینه (دیوارگلی)
لت: پاره‌ای بُوَد. آلت جنگ مثل گرز.
لگام: افسار، دهنه، عنان.

«م»

ماخ: زر وسیم نبهره، مردم دوروی.
ماه: نام سیاره‌ای تابع زمین که در شب زمین را روشن می کند. در لغت پهلوی به معنی شهر، نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی، یک دوازدهم مدت یک سال، معشوق زیباروی، دوست داشتنی.
مجلسانه: آماده کردن و چیدن آنچه برای می گساری و آرایش بزم می گساری به کار است.
محابا: خبرداری، هشیاری، سلوک با مهربانی، پروا، ملاحظه، باک، ترس، جانبداری.
مَحضَر: شهادت، گواهی، پیشگاه، استان، جای حاضر آمدن.
مَرغ: نوعی سبزهٔ بسیار خرم، جای بسیار گیاه، سبزه، چمن وحشی.
مشک: ماده‌ای سیاه و بسیار معطر که محتوی در یک قسم کیسه ایست در زیر شکم یک نوع جانور شبیه به آهو.
مغاک: گودال.
منشور: فرمان پادشاه، فرمانهای غیرمحرمانه.
منی: خودبینی، لاف زدن از خود، خودپرستی.
مولش: درنگ.
مه: قمر، خامه، قلم، تودهٔ ریگ، کلان، بزرگ، پیشوا، ابر.
مهر: آفتاب، خورشید، دوستی، نرم‌دلی، نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی. نام

آتشکده‌ای، نام فرشتهٔ موکل بر دوستی.

میغ: ابر.

مینو: بهشت، فردوس، آسمان.

«ن»

نان کشکین: نانی که از باقلا و گندم وجو و نخود درست شده باشد.

نافه: کیسه‌ای به اندازهٔ یک نارنج که در زیر شکم آهوی ختن در زیر جلد قرار دارد، و از آن ماده‌ای قهوه‌ای رنگ و خوشبو به نام مشک خارج می شود.

ناهید: ستارهٔ زهره، دختر نار پستان، باغ درختور میوه‌دار.

نَبَرده: مرد جنگی، مرد مبارز، جنگاور، دلیر، بهادر، پسندیده.

نَبی: پیغمبر، راه، زمین بلند. نُبی : قرآن.

نبید: شراب.

نَرد: یکی آنست که بازند، تنهٔ درخت.

نرمگو: خوش زبان.

نژاده: اصیل، نجیب.

نَژند: اندوهگین، غمناک، افسرده، سهمگین، هولناک، پژمرده، زشت، لاغر.

نستوه: خستگی ناپذیر، ستیزنده، ستیهنده در سخن و کار.

نشاختن: نشاندن، جای دادن، نصب کردن.

نوا: نوای خنیاگران، سازکار و شغل مردم، کسی که او را به گرو بَر کسی بگذارند، آواز مرغ، یکی از پرده‌های موسیقی، وسایل زندگی.

نُوژ: مخفف هنوز، درخت کاج و صنوبر.

نوند: اسب تیزتک. پیک.

نوید: خبر خوش، مژده، خواندن به مهمانی، پاداش و جزا، نذر و عهد و پیمان.

نهار: کاهش تن، کاستی.

نهمار: زیاد، بی شمار.

نهیب: ترس، بیم، عظمت، نعره، شتاب، چالاکی، فریاد مهیب.

«و»

وثاق: اتاق، خانه، کاشانه حرمسرا، خیمه.

ورازرود: بین النهرین.

وصیّ: اندرز کننده، اندرز کرده شده، وصیت کننده، وصیت کرده شده.

ویر: فهم، هوش.

«هـ»

هال: آرامش، شکیبایی، قرار، سکون.

هُژیر: نیکو، پسندیده.

همال: مانند، همتا، همزاد، یار، همنشین، همراز، شریک، همسر، زن.

هماورد: حریف در جنگ و نبرد، رقیب.

همچند: همین قدر، مساوی، معادل، به اندازهٔ

هنجار: راه، روش، قاعده، دستور، رهنما، آزار، اندوه، کسی که راه را بگذارد و برابر راه برود.

هودَج: کجاوه، عماری.

هویدا: سخت روشن و پیدا.

هیمه: هیزم.

هیون: اسب و شتر کلان، اسب و شتر جمازه

«ی»

یازیدن: آهنگ کردن، به کاری دست بردن.

یال: زور، قدرت، پهلوان، یل، طران ریشه، قد و اندام و شکل، حالت، تناور.

یوز: جانوری کوچکتر از پلنگ، شکار کننده، جستجو، جست وخیز.

شرح اعلام

آزرمیدخت: — دختر پیر ناشدنی — دختر خسرو پرویز و خواهر پوراندخت -بوراندخت- بود. فرخ هرمزد یکی از سپهبدان بزرگ دربار، وی را خواستگاری کرد. چون آزرمیدخت به این پیوند رضا نبود و به سبب نفوذ بسیار سپهبد با او مخالفت کردن نمی‌توانست، یکی از رازدارانش را پنهان به کشتن وی برانگیخت.

رستم —رستهم— پسر سپهبد به تلافی با سپاهی انبوه پایتخت آزرمیدخت را تصـــرف و ملکه را کور کرد. این دختر نگون‌بخت در سال ۶۳۰ درگذشت.

ارجاسب: در اوستا اَرِجت اَسپَه Argat Aspa آمده که به معنی دارندهٔ اسب با ارزش و ارجمند است.

اردشیر: نام سه تن از پادشاهان ساسانی است.

۱— اردشیر بابکان مؤسس سلسلهٔ ساسانیان ۲۲۴— ۲۴۱ میلادی.

۲— اردشیر برادر شاپور، و یازدهمین شهریار سلسله ساسانی که مورخان ایرانی وی را نکوکار لقب داده‌اند.

۳— اردشیر، بیست و پنجمین پادشاه، پسر شیرویه، ۶۲۸-۶۲۹ میلادی. این پادشاه به دست شهروراز سردار معروف ساسانی کشته شد.

ارنواز: که در پهلوی اَرِنَوَک Arenavak آمده، خواهر شهرناز بوده، و هر دو دختر جمشید بوده‌اند.

اسفندیار: از دو جزء سپنت Sepentô و دات ترکیب شده، جزء اول به معنی پاک، بی آلایش، مُنزّه است، وروبهم به معنی خداداد، ایزدبخش، یا آفریدهٔ خرد پاک است. اسفندیار رویین‌تن بود. بنا به گفته‌ای شت زردشت اناری را که اوستا بر آن خوانده بود به او داد، و اسفندیار از برکت آن رویین‌تن شد.

آشکَش: Askas برادر قباد.

آغریرَث: در اوستا Aghraeratha برادر افراسیاب و گرسیوز بوده اما برخلاف این دو نسبت به ایران و ایرانیان مهربان بوده‌است به همین سبب در اوستا از وی به نیکی یاد شـــده است.

افراسیاب: پسر پشنگ، پسر زادشم، پسر تور است و نام وی در اوستا فرَنگرَسیَن Frangrasyan به معنی هراس انگیز آمده است. در زبان پهلوی نام افراسیاب فراسیاک Frāsyāk است.

آلکوس: Alkus یکی از پهلوانان توران زمین که به دست رستم کشته شد.

اندریمان: دو تن از پهلوانان توران زمین، یکـــی برادر افراسیاب، و دیگری برادر ارجاسپ، این نام داشته‌اند. گروهی از محققان بر این باورند که اندریمان نادرست و درست آن و ندریمان

است. چه در اوستا این نام وَندَرِ مَئینیش Vandaremainish آمده و از دو جزء وندر به معنی ستودن، ومئینیش –منش– ترکیب شده که روی هم به معنی ستوده‌منش است.

باربَد: نوازندهٔ دربار خسرو پرویز، و در نواختن بربط بی‌مانند بود. وی در جهرم به دنیا آمده بود. سی آهنگ به شمار روزهای هر ماه ساخته بود، وگویند به عدد روزهای سال نغمه پرداخته بود. نام سی آهنگ باربد اینهاست: آرایش خورشید، آیین جمشید، اورنگی باغ شیرین، تخت طاقدیس، حقهٔ کاووس، راح روح، رامش جان، سبزه در سبزه، سروستان، سرو سَهی، شادَروان مروارید، شبدیز، شب فرّخ، قفل رومی، گنج بادآورد، گنج گاو، گنج سوخته، کین ایرج، کین سیاوش، ماه بر کوهان، مشکدانه، مروای نیک، مشک مالی، مهربانی، ناقوسی، نوبهاری، نوشین باده، نیمروز، نخجیرگانی.

بُرته: Borte' پهلوان ایران که در جنگ دوازده رخ با کهرم درآویخت، و با شمشیراورادو پاره کرد.

بهرام: که در پهلوی آنرا وهرام Vahrām می‌خوانند، نام پنج تن از پادشاهان ساسانی است، به این شرح:

۱– فرزند شاپور اول، چهارمین پادشاه این سلسله. جلوس ۲۷۲ تا ۲۷۶.

۲– فرزند بهرام اول و پنجمین پادشاه ساسانیان ۲۷۶ تا ۲۹۳.

۳– ششمین پادشاه ساسانی فرزند هرمز اول. جلوس ۲۹۳.

٤– سیزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی که در سال ۳۸۸ به پادشاهی نشست و یازده سال سلطنت کرد.

۵– بهرام گور.

در اوستا، بهرام به معنی پیروزمند آمده است.

بهرام چوبینه: بهرام چوبینه پسرورهرام گشنسپ در ری به دنیا آمده بود. نیاکانش نیز در یکی از آبادیهای ری نشو و نما کرده بودند و سالیان دراز مرزبان ری بودند. این دودمان نژاده نژاد خود را به شاهان اشکانی می رساند، افزون بر این برخی از بزرگان آنان در ارتش ساسانیان پایگاه‌های بزرگ داشتند.

بهرام که دلیری بلندنظر و جوانمرد و بی باک و قوی اراده بود، در ری نفوذ اجتماعی بسیار داشت و از حمایت و هواداری همه مردمان برخوردار بود.

پشوتن: پسری کی گشتاسب، در اوستا نامش Pesotanu پِشوتنو آمده است.

زردشت از اهورمزدا خواست که وی را فناناپذیر کند. و چنین کرد.

پیشدادیان: نخستین سلسلهٔ پادشاهان اساطیری ایرانند که بنا به روایت فردوسی به ترتیب به این شرح سلطنت کرده‌اند:

۱– کیومرث، ۲– هوشنگ، ۳–تهمورث، ٤–جمشید، ۵–ضحاک (وی ایرانی نبوده است.) ٦–فریدون، ۷–منوچهر، ۸–نوذر، ۹–تهماسب، ۱۰–گرشاسب.

پیشداد به معنی نخستین قانونگزار است.

تُخوار: پهلوانی مبارز و نامدار از سپاهیانِ کیخسرو.

تَژاو: نام داماد افراسیاب. گیو داماد رستم در جنگی او را دستگیر کرد و کشت.

تهمورث: نام این پادشاه در اوستا تَخْمواوروپَ Taxmo urupa آمده و از دو جزء تخمو و

اوروپَ ترکیب شده است. جزء اولش به معنی دلیر و پهلوان، و جزء دوم به معنی نوعی رنـــگ می باشد. تهمورث سی سال بر ایران سلطنـــت رانده است. در زمان پادشاهی وی توفانی سخت بر پاخاست. این پادشاه ایزدپرست و پارسا از بیم آن که کتابها بر اثر این توفانِ پرنهیب و دیر پای پراگنده ونابود شود، در اصفهان مغاکی پهناور و ژرفناک ساخت، کتابها را در صندوقهای آهنین اندوده به قیر جای داد و زیر خاک کرد.

جاماسپ: در پهلوی جاماسپ Jāmāsp و در اوستا جاماسپَ Jāmāspa خوانده می شود. وی پوروچیستا دختر شت زردشت رابه‌زنی داشت، و وزیر کی گشتاسب بود. هنگامی که در زمان پادشاهی او سپاهیانِ ایران و توران برابر هم صف آراستند، پادشاه به جاماسب گفت: ای حکیم، به دانایی تو چنان آگاهم که بـاور دارم اگر ده روز پیاپی باران تند ببارد تومی‌دانی در این‌مدت رویِ هم چند قطره باران باریده است؛ همچنین می دانی به هنگام بهار در هریک از باغها چند گل شکفته می گردد، بنابراین باید بر من آشکارا سازی که در پیکاری که پیش آمده کدام یک از پسران وبرادرانم کشته می شوند.

جمشید: به افسانه نوشته‌اند که در زمان پادشاهی جمشید گرما وسرما، پیری و مرگ نبود. افزون بر این هیچ خوردنی و نوشیدنی بر اثر ماندنِ بسیار فاسد نمی شد. او هفت کشور زیـــر نگین داشت. بر مردمان، پریان، دیوان و جادوان فرمانروا بود. پس از این که مغرور و خویشتن‌بین شد فرّ از او به صورت مرغی جدا گشت. صد سال آوارهٔ کوه و بیابان بود. سرانجام ضحاک بر او دست یافت و با ارّه دونیمش کرد.

جَهْن: Jahn پسر برزین.

خَـرّاد بـرزیـن: Xarrād Barzin سردار سپاه خسرو پرویز در جنگ با بهرام چوبینه بود.

خَزَروان: Xazarvan پهلوان تورانی که در زمان پادشاهی نوذر به سیستان تاخت، و به دست زال کشته شد.

خسرو: در اوستا هئوسرَوه Haosravah آمده و به معنی نیکنام است.

رستم: نامورترین پهلوانان ملی و حماسی ایران، پدرش زال ومادرش رودابه دختر مهراب پادشاه کابل بود. نامِ رستم از دو جزء: رُس به معنی نمو و بالش، و تـهم به معنی زورمند، دلیر، ستبر پیکر ترکیب شده است. ششصد سال عمر کرد. در جنگهایی که در زمان پادشاهی کیقباد و کیکاوس و کیخسرو اتفاق افتاد پشت و پناه سپاهیان بود، و از برکتِ حضور و دلاوریهای او پیوسته پیروزی از آنِ ایرانیان بود.

از رستم سه پسر: فرامرز، سهراب، جهانگیر، و دو دختر: گشسب بانو، و زربانو در وجود آمدند.

زورمندی و پهلوانی رستم تا روزگاران دراز در خارج ایران بر سَرِ زبانها بود چنان که تا قـرن هفتم میلادی حتی بعد از آن، بسیاری از بزرگان بین‌النهرین نام پسرینه‌های خود را رستم می نهادند.

رستم فرخ‌زاد: در دستگاه سلطنت و میان بزرگان و سپاهیان چنان قدرتمند و صاحب نفوذ بود که هیچ کس یارای مخالفت با او نداشت و در حقیقت نایب‌السلطنه بود.

در جنگی که به سال ۱۴ هجری. ۶۳۶ میلادی میان ایران و عرب به سرداری رستم فرخ‌زاد و سعد وقّاص در قادسیه نزدیک حیره درگرفت و سه روز مدت یافت در سپاه ایران

شکست افتاد و سپهبد ایران کشته شد. نام قاتل رستم را هلال بن علّقه نوشته اند.

روشنک: در روایات ایرانی از جمله شاهنامه، روشنک نام دختر دارا بوده که پس از کشته شدن پدرش، به همسری اسکندر درآمده است (سال ۳۲۵ پیش از میلاد). اما به روایت درست‌تر نام دختر داریوش سوم که به ازدواج اسکندر درآمده استاتیرا Statira بوده که آریان وی را برسین Barsin نامیده است.

اما روشنک یا رکسانه نام دختر اوخشتره فرماندار یکی از نواحی بلخ بوده که اسکندر پس از تصرف آن سرزمین، وی را به زنی گرفته است.

رُهام: Rohhām در شاهنامه دو تن رهام نام داشته اند: ۱ــ پسر گودرز گشواد که در جنگ دوازده رخ، بارمان پهلوان تورانی را کشت. ۲ــیکی از سرداران بهرام گور که در جنگ با خاقان چین هنرنماییها کرد.

ریونیز: Rivniz در شاهنامه از دو تن به این نام یاد شده است:

۱ــ داماد طوس که فرود او را کشت.

۲ــ پسر کوچک کیکاوس که در جنگ ایران و توران کشته شد.

زال: پسر سام؛ وی رودابه دختر مهراب کابلی را به زنی گرفت،و از او رستم در وجود آمد. زال پاسدار و نگهبان دودمان خویش بود. بیش از هفتصد سال زندگی کرد، نوه‌هایش مردند و وی هنوز زنده بود.

زردشت: شت زردشت از دودمان سپیتما Spitama و پدرش پوروشسپ Pourusaspa بود. مادرش دوغدویه به هنگام زادن زردشت چهل و پنج سال داشت. چون زادن زردشت نزدیک شد اهرمن؛ تب دیو، درددیو و باددیو را با چهارصد و پنجاه دیو به کشتن دوغدویه فرستاد. او از دیدن ایشان هراسان و در رنج شد.

یک فرسنگ دور از آن جا جادوگری سترگ Starag نام زندگی می کرد. او بر همهٔ جادوان سر بود. دوغدویه خواست به چاره گری نزد سترگ برود، فرشتهٔ هرمزد وی را از رفتن پیش جادوگر بازداشت، و چیزی به او آموخت تا ازگزند دیوان در امان بماند.

بنا به اعتقاد عده‌ای از محققان، زردشت ششصد سال پیش از میلاد مسیح، تولد یافت و روزگاری میان مردمی که در ساحل جنوبی رود سیحون به سر می بردند و دامداری می کردند، زندگی کرد و آنان را به پیروی کیش خویش خواند.

زردشت چهار برادر داشت که دو تا بزرگ‌تر، و دو تا کوچک‌تر از او بودند.

وی در پانزده سالگی به عبادت پرداخت و چند سال بیش نگذشت که اورمزد اوستا را به او عنایت فرمود.

زردشتیان بر این باورند که پیروان شت زردشت باید معتقد راستین پندارنیک، گفتارنیک، کردارنیک باشند؛ صرفه‌جو، خوشخو، نرم گفتار و بانشاط باشند و از هر چه برآنان رود دل آزرده و دژم نگردند.

شت زردشت روز خرداد از ماه اردیبهشت هنگامی که در آتشکدهٔ نوش‌آذر به نیایش اهورمزدا مشغول بود، در دومین حملهٔ تورانیان به بلخ به دست یک مرد تورانی که برتروکرس Bratrokrēsh نام داشت کشته شد. در آن وقت هفتاد و هفت ساله بود و چهل و هفت سال از رسالتش گذشته بود.

زریر: در اوستا به نام زئیری وئیری Zairi Vairi یاد شده است. او صد اسب، هزار گاو و ده هزار گوسفند نذر ناهید کرد تا بر خصم پیروز شود، و به مراد رسید.

زنگه شاوَران: Zange ye Savarān از جمله پهلوانان نامی دربار کیخسرو بود. او وشش تن دیگر از پهلوانان ایران همراه رستم برای رهایی بیژن به توران زمین رفتند. او در جنگ دوازده رخ هماوردش آخواست Axvast تورانی را کشت.

زو Za ، زابZab: پسر تهماسب بود. به گاه پیری پس از نوذر به تخت پادشاهی نشست. در هشتاد و شش سالگی پس از پنج سال سلطنت درگذشت. پادشاهی خردمند و دادگر بود.

زَواره: Zavāre برادر رستم، و یکی از پهلوانان نامی دربار کیخسرو و کیکاووس بود.

سپَهرَم: Sepahram پهلوان تورانی که از خویشان افراسیاب بود، و در جنگ دوازده رخ، هجیر پهلوانِ ایران او را کشت.

سپینود: Sapinud نام دختر شنگل پادشاه هند است که بهرام گور او را به زنی گرفت.

سنجه: از دیوان مازندران و از پهلوانان دیوسپید بود. وی به دست رستم کشته شد.

سیاوش، سیاوخش: دارندهٔ اسب سیاه، در اوستا سیاورشن Syavarshan آمده است وی پسر کیکاوس و پدر کیخسرو است. بنای شهر بخارا را به وی نسبت می دهند.

سیندخت: Sindoxt، زن مهراب، مادر رودابه.

سیمرغ: پرورندهٔ زال زر؛ در اساطیر کهن آمده که سیمرغ دور از مردم در کوه البرز می زیست. او قدرتی جادویی داشت وازبسیاری اسرارپنهانی آگاه بود. هر وقت بر درختی که بر آن آشیان داشت می نشست هزار شاخهٔ آن درخت می شکست و چون از آن برمی خاست هزار شاخه از آن می رُست.

شَغاد: Saqad برادر ناتنی رستم.

شَماساس: Samāsās پهلوانی از پهلوانان افراسیاب بود که در زمان پادشاهی نوذر با خزروان یکی دیگر از دلیران افراسیاب به سیستان تاخت. زال خزروان را کشت و شماساس به توران گریخت. اما بعدها در زمان پادشاهی کیقباد به دستِ قارَن کشته شد.

شهرناز: در آثار پهلوی نامش سنگهوَک Sanghvak و در اوستا Sanghavak سنگهَوَک آمده است. وی خواهر ارنواز بوده و این هر دو، دختران جمشید بوده‌اند که ضحاک پس از پیروز شدن بر جمشید، هر دو را به زنی گرفت، و فریدون پس از چیره شدن بر ضحاک آن دو را آزاد کرد.

شیدسپ: Sidasp پسر گشتاسب او و اردشیر و شیرو وچند تن از دیگر برادرانش در جنگ گشتاسب با ارجاسب کشته شدند.

شیدوش: Sidus پسر گودرز؛ وی در زمان پادشاهی فریدون و نوذر و کیکاووس و کیخسرو از سران سپاه بود.

شیده: پسر افراسیاب. او در نبرد تن به تن با کیخسرو کشته شد.

شیروی: Siruy یکی از پهلوانان توران زمین که در جنگ منوچهر با سلم و تور به دست گرشاسب کشته شد.

ضحاک: از مردم بابل بود. در اوستا نامش Azidahāka ازدَهاک آمده. این اسم از دوجزء ازی به معنی مار و دهاک به معنی مخلوقی

اهریمنی و بدسرشت ترکیب یافته است.

طوس: نام این بزرگ مرد در اوستا توسه آمده است. در فصل ۳۵ بندهش طوس و سام و نریمان و گیو و کیخسرو و پشوتن از افراد جاودانی اند و در روز رستاخیز برای پیراستن گیتی از پلیدیها و بدیها سوشیانت را یاری می کنند.

غَندی: qandi،پدر اولاد و پولاد دیوان مازندران.

فرشیدورد: در شاهنامه از دو کس به این نام یاد شده است:

۱— برادر پیران که در جنگ به دست گستهم کشته شد.

۲— برادر اسفندیار، وی هنگام جنگ گشتاسب با ارجاسب از زخمی که کهرم پهلوان تورانی بر او زد جان باخت.

فَروهل: Feruhel . نام یکی از پهلوانان دربار کیخسرو. او در جنگ دوازده رخ زنگله پهلوان تورانی را با نیزه به هم دوخت و وی را کشت.

فریدون: نام این پادشاه سلسلهٔ پیشدادی در اوستا تراتئونَ Thraetaona و در پهلوی Frēton آمده است.

قارَن: qāran پسر کاوه آهنگر، از زمان پادشاهی فریدون تا گاه سلطنت کیخسرو سردار سپاه ایران بود و در چند جنگ هنرنماییهای شگفت‌انگیز کرد. بارمان پسر ویسه را کشت، شماساس نیز به دست او جان باخت.

قلون: qolūn نام دو تن بوده است به این شرح:

۱— پهلوان تورانی که رستم او را کشت.

۲— مردی بینوا از مردم توران که بهرام چوبینه را کشت.

کتایون: نام دختر پادشاه روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار بوده و نام دیگرش به قولی ناهید بوده است. گروهی نیز وی را دختر پادشاه کشمیر دانسته‌اند اما به اعتقاد دسته‌ای از محققان نام دختر پادشاه کشمیر کسایون بوده که بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب به صلاح اندیشی رستم، وی را به زنی گرفته است.

برادر فریدون نیز کتایون نام داشته که در شاهنامه نام وی کیانوش آمده است.

کرمایل: Karmāyel نام یکی از دو خورشگری که خوالیگر ضحاک بودند.

کروخان: Korukhān ، پسر ویسه، یکی از پهلوانان تورانی که در جنگ سوم نوذر با افراسیاب حاضر بود.

کَلاهور: Kalāhūr یکی از پهلوانان مازندران که همزمان با کیکاوس بود.

کهرم: در شاهنامه از دو کس به این نام یاد شده است:

۱— پهلوان تورانی که در جنگ دوازده‌رخ به دست بُرته هماوردش کشته‌شد.

۲— یکی از نزدیکان ارجاسب، که در جنگ گشتاسب با ارجاسب، فرشیدورد، برادر اسفندیار را از پای درآورد. اسفندیار وی را زنده گرفت و بر دار کرد.

به اعتقاد گروهی از مورخان و محققان این نام از دو جزء گو به معنی پهلوان، دلیر؛ و هرمزد ترکیب یافته و در مجموع به معنی هرمزد پهلوان و یل است.

کیخسرو: در اوستا نام کیخسرو هئوسروه Haosraveh — دارندهٔ آوازهٔ نیک و نام خوش—یادشده است. در دینکرت آمده است: هنگامی که کیکاوس به آسمان رفت، فرشته‌ای که پیک خدایی سپرده به او بود می خواست وی را به زیر اندازد. در این هنگام کیخسرو که

هنوز به دنیا نیامده بود آوازی سهمگین برآورد که: او را مکُش، زیرا اگر او کشته شود کسی در وجود نمی آید که به جنگ تورانیان برخیزد، و کین ایرانیان را بخواهد. زینهار، از کیکاووس دست بدار که از او سیاوش پا به هستی می نهد، و از سیاوش من در وجود می آیم؛ و من آنم که شاه توران و همهٔ سپاه تورانی را از میان برمی دارم.

کیخسرو پادشاهی پارسا و پرهیزگار بود. او را مقدس دانسته اند و بر این اعتقاد بوده اند که وی وجودی جاودانه است، و در روز رستاخیز یار و مددگار سوشیانت خواهد بود.

کیقباد: نخستین شهریار سلسلهٔ کیانی است. نام این پادشاه در اوستا Kavı Kavada ضبط شده که مرکب از دو جزء، Kavi و Vata است به معنی عزیز و محبوب — کی عنوان پادشاهان کیانی بوده است.

در شاهنامه کاووس، کیارش، کی پشین، کی اریین پسران کیقبادند. در زامیاد یشت و فروردین یشت نام این چهار تن بدین گونه آمده است. کوی اوسَذَن Usadhan، کوی آرْشَن Arsan کوی پیسینگ Pisinaka کوی بیرْشَن Byarsan

کیقباد صد سال پادشاهی کرده است.

کیکاوس: Key Kavus در اوستا مرکب از دو جزء Kava usan است. به اعتقاد برخی از مستشرقان جزء اول از ریشه usa به معنی دارای منبع سرشار است. در روایات ایرانی کیکاوس پسر آئی پیونگهو Aipivanghu و نوهٔ کیقباد است.

در دینکرد آمده است که کیکاوس بر فراز کوه البرز هفت کاخ یکی زرین، دو کاخ سیمین، دو پولادین و دو بلورین ساخت. او دیوهای مازندران را از ویران کردن مازندران منع فرمود و به خدمتگری خود گماشت.

سرانجام به وسوسهٔ دیو خشم و دیوهای دیگر با ایزد به ستیزگری پرداخت. به این گناه فرّ ایزدی از او گرفته شد.

کیومرث: نخستین پادشاه پیشدادیان است که بنیانگزار خانوادهٔ ایرانی است و نژاد ایرانیان از اوست. نامش در اوستا Gayōmartan و در پهلوی Gayomart آمده گیومرتن مرکب از دو جزء گیو به معنی روان و زندگی و مرتن به معنی مردنی است. برخی ازمحققان بر این باورند که این کلمه به معنی زندهٔ گویاست.

گُرازه: Gorāza : پهلوانی نام آور بود. در جنگ دوازده‌رخ شرکت جست، و هماورد خود سیامک را کُشت.

گُردیه: خواهر بهرام چوبینه.

گُرزم: Gorazm یکی از خویشاوندان گشتاسب که بدخواهِ اسفندیار بود و گشتاسب به وسوسهٔ او بر اسفندیار ستمهای بسیار کرد. گُرَزم سرانجام در یکی از جنگهای ارجاسب با گشتاسب کشته شد.

گرسیوز: در اوستا نامش کِرِسَوَزدَه Keresavazda آمده که به معنی لاغر، کم‌توان و کم استقامت است. وی برادر افراسیاب و اغریرث بوده، و هم او افراسیاب را به کشتن سیاوش برانگیخته است.

گرشاسِب: در اوستا Keresâspa کِرِساسپَه و در سانسکریت Krsasva کِرساسوه آمده است و مرکب از دو جزء کرسه Keresa به معنی لاغر، ضعیف و جزء دوم اسب است که در مجموع به معنی دارندهٔ اسب لاغر است. در اوستا دلیر و

پهلوان و بیباک وصف شده است.

رستم از خاندان گرشاسب برخاسته است.

گرشاسب از سران سپاه منوچهر در جنگ با سلم و تور بود. اژدهای بزرگ زهرداری را کشت. خزانه‌دار منوچهر نیز بود.

پسر زاب آخرین پادشاه پیشدادی نیز گرشاسب نام داشته است.

گروی زره: Goruy—e—Zereh

گُستَهَم، گُستَهْم: Gostaham ; Gostahm؛ این نام در پهلوی ویستهم Vistahm و در اوستا ویستئورو Vistāurū آمده از دو جزء ترکیب یافته به معنی دلیر و پهلوان است.

در شاهنامه چهار تن به این اسم نامیده شده‌اند:

۱— پسر نوذر، پسر منوچهر

۲— پسر گژدهم

۳— دایی خسرو پرویز

٤— پهلوانی که وزیر بهرام گور نیز بوده است.

گشتاسپ: در اوستا نام این پادشاه ویشتاسپَ Vištāspa آمده که مرکب از دو جزء ویشته به معنی کمرو، پرآزرم، جبان؛ و اسپَ به معنی اسب است؛ و رویهم رفته معنی خداوند و دارندهٔ اسب رمنده از آن استنباط می شود.

نام زن واقعی این پادشاه هوتس و از دودمان نوذر بوده و در اوستا هوتَئوسا Hutaosa آمده است.

محققان و دانشمندان بر این اعتقادند که بنا به برخی قرائن شیفته شدن کتایون دختر قیصر روم بر گشتاسب داستانی نو است که بعدها به شرح زندگی و پادشاهی گشتاسب افزوده شده است.

گشتاسب صد و بیست سال پادشاهی کرد. پنجاه سال از عمر و سی سال از پادشاهیش گذشته بود که زردشت دین خود را بر او آشکار کرد.

کی گشتاسب چهار پسر داشت: پشوتن، اسفندیار، فرشیدورد، فرشوگَرَ.

از چهار پسر دیگر گشتاسب: اردشیر، شیرو، شیداسب و نیوزار که نامشان در شاهنامه آمده در اوستا اسمی نیست.

گلباد: Golbād پسر ویسه، از پهلوانان توران‌زمین بود. در جنگ دوازده‌رخ شرکت کرد و به دست هماوردش فریبرز پسر کاوس کشته شد.

گندرو: Ganderu وزیر و پیشکار و معتمد ضحاک. نام وی در اوستا گَندَرِوَ Gandareva و در سانسکریت Gandharvā آمده است.

گودرز: Gudarz نام یکی از پهلوانان نامدار ایران که در زمان پادشاهی کیخسرو شهرت و نفوذ بسیار داشت. وی پسر کشواد — کشواد زرین کلاه— سردودمان خاندان کشوادگان بود. پسرش گیو نام داشت.

گیو: رستم دختر خود بانوگشسب را که در دلیری و چالاکی کم‌نظیر بود به گیو پسر گودرز کشوادگان به زنی داد. بانوگشسب خواستگاران بسیار داشت و رستم میان آنان گیو را به دامادی برگزید.

لَهاک: Lahāk پهلوان تورانی، برادر پیران ویسه؛ گستهم پسر کژدهم در جنگی او و فرشیدورد یکی دیگر از پهلوانان تورانی را از پای درآورد.

لهراسب: در اوستا نامش اَاوروَت اسپَ Aurvat aspa آمده که به معنی تُنداسب است.

وی ۱۲۰ سال پادشاهی کرد. در زمان سلطنت او پایتخت از استخر به بلخ انتقال یافت.

مهراب: Mehrāb پادشاه کابل پدر رودابه همسر زال.

ناهید: در اوستا آناهیته Anahita آمده و این اسم مرکب از دو جزء است. «نآ» که معنی نفی دارد، و ناهیته که به معنی پلید و ناپاک و چرکین است. بنابراین ترکیب این دو جزء معنی پاک، بی آلایش دارد.

نستور: در شاهنامه دو تن نستور نام دارند. یکی پسر زریر برادر گشتاسب، و دیگری یکی از پسران خسرو پرویز، به ظنّ قریب به یقین نَستور نادرست، و درست آن بستور است؛ چه در نوشته های پهلوی بدین لفظ یاد شده و در اوستا این نام به صورت بَستْ وئیری Bastavairi آمده و به معنی زره بر خود راست کرده، یا جوشن بربسته است.

نوذر: Nowzar پسر منوچهر که بعد از پدرش به پادشاهی نشست و به دست افراسیاب گرفتار و کشته شد.

هوشنگ: در اوستا هئوشینگه آمده که به معنی فراهم کننده و پدید آورندهٔ منزلهای خوبست. وی واضع قانونهای نیکو بوده است.

در بندهش آمده است: پس از این که اهورمزدا کیومرث را آفرید او سی سال تنها در کوهستانها به سر برد؛ و چون پس از این مدت عمرش به آخر رسید در دم مرگ از صلب وی نطفه ای در وجود آمد و در خاک شد. خورشید آن را پرورش داد، و پس از سپری شدن چهل سال در مهرروز، از آن گیاهی که همانند دو ساقهٔ ریواس —ریباس— بود از زمین درآمد. این دو ساقهٔ شبیه هم که یکی نر و یکی ماده بود، و نر مشیه و ماده مشیانه نام گرفت، با هم پیوند کردند. چون نه ماه از پیوندشان گذشت یک جفت نر و یک جفت ماده از آن دو در وجود آمدند. از آنان نیز هفت دختر و هفت پسر پا به هستی نهادند. یکی از آن هفت جفت سیامک و زنش نساک بودند. از این دو نیز یک جفت، و از آنان پانزده جفت در وجود آمدند. یک جفت از آنها هوشنگ و زنش گوزک **guzak** بودند.

هوشنگ که نود و سه سال پس از زناشویی مشیه و مشیانه در وجود آمده در اوستا و برخی از کتابهای تاریخی متقدّم نخستین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان بوده است.

هوم: پارسای غارنشینی که افراسیاب را گرفت. هوم در اوستا Haoma آمده است.

چند شرح دیگر

آتشکده ها

در زمان پادشاهی ساسانیان میان آتشکده های بسیاری که در ایران دایر بوده، سه آتشکده از همه نامبردارتر و بزرگ تر، و هر سه زیارتگه ایرانیان بوده است. یکی از این سه آتشکده آذرگشسب یا آذرگشنسپ بوده. این آتشکده که در جایی بنام گنجک بوده —امروز گنجک را تخت سلیمان می گویند و آن تپه ایست در دهستان احمدآباد مراغه— مخصوص آرتشتاران بوده، و پادشاهان ساسانی

تیمن و تبرک را پس از تاجگذاری پیاده از پایتخت به آن جا می رفته اند و به آتشکـــــده و خدمتگران آن هدایای گرانبها می داده اند.

پس از این که خسرو پرویز در سال ۶۲۴ میلادی از هراکلیوس قیصر روم شکست خورد، قیصر همهٔ دارایی این آتشکده را که هماننـــــد گنجـهـای کرزوس آگنده از زر و سیـم و گونه گون گوهر بود تاراج کرد.

آتشکدهٔ آذرگشسب تا چـنـد قرن پس از استیلای عرب بر ایران نیز دایر بود و اعتبـــار داشت. یک نسخهٔ اوستا نیز همیشه در ایـــن آتشکده بوده است. بنای آتشکدهٔ آذرگشسب را به کیخسرو نسبت داده اند. از شگفتیها این که در مدت هـفتصد سال که این آتشکده پیوسته روشن بوده هرگز از سوختن آتش آن خاکستر باقی نمی مانده است.

آتشکدهٔ آذر فرنبغ ــ فرهٔ ایـزدی ــ واقع در پارس خاص پیشوایان دینی بوده است. پس از هجوم تازیان به ایران، نگهبانان این آتشکده، آتش آن را چند پاره کرده، بخشی را در همان آتشکده به جا نهادند، و بخش دیگر را به آتشکده های فسا و بیضا، و سه آتشکده دیگر بردند تا اگر دو یا سه از این آتشکده ها به دست مهاجمان افتاد و ویران گردید، آتش مقدس در آتشکده های دیگر همچنان روشن بماند.

سه دیگر آتشکدهٔ آذر برزین مهر واقع در ریوند، نزدیک ابرشهر، نیشابور امروزی بود و زیارتگه کشاورزان بوده است. به گفتهٔ دقیقـی در شاهنامه نخستین آتشکده‌ای که گشتاسب پس از پذیرفتن دین مقدس و خشور زردشت بنا نهاد همین آتشکده بود.

اردشیر خرّه: اردشیر شهر گور را که معتبـــر و آبادان بود اردشیر خرّه نامید، و آن را حاکم نشین پارس کرد. پس از استیلای تازیان بر ایران، شیراز به جای اردشیر خرّه مرکز و مقرّ حاکم شد. عضدالدوله دیلمی نام اردشیر خره را به فیروزآباد تغییر داد.

اهریمن: در پهلوی Aherman و در اوستا انگرمینو Angra mainyu آمده و بزرگترین دشمن هرمزد است.

ببربیان: بیان که تلفظ درست آن به کسر حرفِ اول، به وزن زیان است، به معنی بیم انگیز هراسناک است. ببربیان را زال از پوست ببرهای وحشی ای که در ایران و توران به ندرت دیده می شد، برای رستم درست کرده بود و ظاهرش چنان هراس انگیز بود که در دشمن وحشتی توان‌سوز ایجاد می کرد.

این جامه را جهان پهلوان بر روی زره و جوشن می پوشید. بدین ترتیب که نخست زره را بر تن می‌کرد، سپس جوشن، و بعد ببربیان را بر تن راست می نمود.

ببربیان برخلاف عقیده برخی کسان نه آسیب ناپذیر بود و نه یکی از ایزدان به وی داده بود. دلیل آسیب ناپذیری این جامه این که در جنگ رستم و اسفندیار تیرهای اسفندیار از آن گذشت و تن تهمتن را مجروح و خونین کرد. ازسوی دیگر گر چه رستمِ پهلوان خدای یگانه را با اعتقاد کامل می پرستید، و در آغاز هر رویارویی با دشمن از او یاری می طلبید، و در پایان پیروزی یزدان را صادقانه سپاس می گفت اما وی پهلوانی آزاده و ازاداندیش بود و هرگز برای پیشبرد یک دین و شکست دین دیگری نکوشید تا به پاداش آن یکی از ایزدان جامهٔ ببربیان را به او داده باشد.

تخت طاقدیس: — در پهلوی Tākdēs — مطابق افسانه های ایرانی تختی ساخته شده از عاج و ساج بوده که از فریدون به خسرو پرویز رسیده. نرده های این تخت از سیم و زر، و پله هایش از چوب آبنوس بوده که در قاب زرین جا داشته است. بر طاق زرین این تخت صُوَرِ فلکی نقش، و دستگاهی در آن تعبیه بوده که ساعات مختلف را نشان می داده است. افزون بر اینها تزیینات کم مانند و پربهای دیگری نیز داشته از جمله چهار قطعه فرش زربفت در آن بوده که بر هر یک یکی از فصول چهارگانه بافته بوده است.

تورانیان: تورانیان که در آن سوی سیحون سکنی داشتند با ایرانیان از یک نژاد بودند. ایرانیان به کشاورزی شوق بسیار داشتند و به آباد کردن سرزمین خویش و برآوردن خانه های زیبا و دیگر مظاهر شهرنشینی و تمدن می کوشیدند ازاین رو بسیار نپایید که کشورشان آبادان و سرسبز و خرم و پرنعمت شد، اما تورانیان به کشتگری و آبادانی رَغبت نداشتند؛ بیابان گرد و چادرنشین شدند و هر زمان فرصت و جرأت می یافتند به ایران حمله می‌بردند و دست به غارت وتاراج می‌زدند؛ و چون غارتگری آنان همچنان دوام یافت ایرانیان از آنان بریدند؛ ایشان را بیگانه و دشمن خویش شمردند نه همنژاد خود؛ و ننگشان آمد که چنین قوم بیابان گرد و بی فرهنگ و دور از مردمی را هم نژاد خویش بدانند.

چاچ: شهری بوده در ماوراءالنهر، برکنار رود سیحون. شهر تاشکند که اکنون مرکز جمهوری ترکستان است بر جای خرابه های آن ساخته شده است.

درفش کاویان: به چند نام: اختر کاویان، درفش کاوه، کاویانی‌درفش معروف است. این درفش در عهد ساسانیان بیرق ملی ایرانیان بوده و در زمان هخامنشیان و ساسانیان به هنگام جنگ پیشاپیش سپاهیان می برده‌اند. پیدایی آن را به کاوه آهنگر نسبت می دهند، اما به اعتقاد گروهی از محققان نام آن از کاوی **Ravi** (شاه) مأخوذ شده است. درفش کاوه مربع شکل و از چرم و بر نیزه‌ای نصب بوده. روی چرم حریری مزین به گوهر کشیده بوده و نیز در بالا و مرکز درفش دایرهٔ کوچکی منقوش بوده است. همچنین ستارهٔ چهار پری بر آن نقش بوده است.

پایین درفش به چهار رشتهٔ سرخ و زرد و بنفش که به هر تار ریشه گوهری آویخته بوده، مزین بوده است.

سُغد: شهری آباد و خوش آب و هوا در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند بوده است.

طبقات چهارگانه در زمان باستان: در زمانهای بسیار کهن، ایرانیان و هندیان به سه گروه تقسیم می شدند: جنگاوران، کشاورزان، و پیشوایان دین. پس از گذشتِ زمانی دراز، در ایران، بر این سه گروه، گروه پیشه‌وران نیز افزوده شد. در اوستا نام این چهار گروه به این شرح آمده است: اثرَوَن Athravan وَستِریَه Vastrya رَتِشتَر Rathaeshtar و هوئتی Huiti.

اثرون که در زبان پهلوی آسروک تلفظ می شود به گروههای پیشوایان دینی و مغان، و همه کسانی را که به کارِ آموزش و پرورش و هنر اشتغال داشتند، و نیز دادوران را شامل بوده است.[۵]

وستریه که در پَهلوی واستریوش تلفظ می شود، نام طبقهٔ کشتگران و پرورش دهندگان

رمه، و چوپانان بوده است.

رتشتر که پهلوی آن ارتشتار است نام گروه جنگجویان و رزمیان از هر طبقه بوده است.

هوتئی به گروه پیشه‌وران، از هر طبقه و صنف اعم از آهنگر، دیوارگر، کفشگر، زرگر، درودگر، درزی اطلاق می شده است.

در شاهنامه کاتوزیان با آترون، نیساریان با رتشتر، نسودی با واستریه، و اهنوخوشی با هوتئی برابر شده است.

چون در زمان باستان پیشوایان دینی سمت آموزگاری و آموزش و پرورش نیز داشته‌اند معنی هیربد از آموزگار به پیشوای دینی تعمیم یافته است.

کرگسار Karg—Sār **یا گرگسار:** Gorg—sār

معبد نوبهار: در زمان آشوکا پادشاه باستانی و نیرومند هند کیش بودایی تا بلخ و کشمیر و کابل و قندهار گسترش یافت، و در آن سرزمینها معابد بودایی بنا شد. مهمترین آنها معبد نوبهار در بلخ بود. این معبد به سانسکریت نَوَویهَرَ Nava Vihara به معنی دیر نو نامیده می شد، و مدتی برمکیان تولیت آن را داشتند.

هو آن تسنگ Hüan tsang که از سال ٦٢٩ تا ٦٤٥ میلادی در آن سرزمین ها به سیاحت سرگرم بوده یک دندان بودا و جاروب وی را در معبد نوبهار دیده بود. بنابراین، قول بعضی از محققان که نوبهار را آتشکده پنداشته‌اند درست نیست.

هیتال: نام یکی از اقوام تورانی، و درست این کلمه هبتال بوده است.

هیربَد: در اوستا أئثره پئیتی Aethrapaiti آمده و مرکب از دو جزء Aethra به معنی آموزش و پئیتی به معنی خداوند، دارنده، صاحب، است.

کتابهای جدید انتشارات توس

تحقیقی دربارهٔ سعدی
هانری ماسه
مترجمان: غلامحسین یوسفی، محمد حسن اردبیلی

مبانی علم سیاست
عبدالحمید ابوالحمد

خسروشیرین
ج دوم از خمسه نظامی
به تصحیح بهروز ثروتیان

میرزا تقی‌خان امیرکبیر
بادو بخش افزوده
اقبال آشتیانی
بکوشش ایرج افشار

طراحی باقلم و مرکب
غلامحسین نامی

کتاب توس
مجموعه مقالات

روانکاوی آتش
گاستون باشلار
ترجمهٔ جلال ستاری

شناخت زعفران ایران
حسین ابریشمی

جستارهایی از تاریخ اجتماعی مردم ایران
ویلم فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

برافتادن صفویان، برآمدن محمود افغان
ویلم‌فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

حالات عشق مجنون
جلال ستاری

برگزیدهٔ اخلاق ناصری
سید علوی مقدم

برگزیدهٔ مرصادالعباد
محمد امین ریاحی

وزن شعر فارسی
استاد خانلری

زبان‌شناسی و زبان فارسی
استاد خانلری

برخی از انتشارات توس

مخزن‌الاسرار
به تصحیح بهروز ثروتیان

لیلی و مجنون
به تصحیح بهروز ثروتیان

سفرنامهٔ فریزر
ترجمهٔ منوچهر امیری

ادبیات نمایشی در ایران ج ۱ و ۲
جمشید ملك‌پور

گیلان و آذربایجان شرقی
مارسل بازن، کریستیان برمبرژه
ترجمهٔ مظفر امین فرشچیان

مبانی علم سیاست
عبدالحمید ابوالحمد

تاریخ قم
به تصحیح سید جلال‌الدین تهرانی

رتبة الحیات و رسالة والطیور
به تصحیح محمد امین ریاحی

جامی
علی اصغر حکمت

تاریخ اسماعیلیان
برنارد لوئیس
ترجمهٔ فریدون بدره‌ای

طبقات الصوفیه
تقریرات خواجه عبدالله انصاری
به تصحیح محمد سرور مولایی

پژوهشی در اساطیر ایران
مهرداد بهار

فاشیسم
ارنست کونل
ترجمهٔ منوچهر فکری ارشاد

چشم‌اندازهای اسطوری
میرچا الیاده
ترجمهٔ جلال ستاری

تاریخ ادبیات زبان عربی
حنا الفاخوری
ترجمهٔ استاد عبدالحمد آیتی
(کتاب برگزیدهٔ سال ۱۳۶۳)

تاریخ بخارا
به تصحیح استاد مدرس رضوی

انساندوستی در اسلام
مارسل بوازار
مترجمان: غلامحسین یوسفی ــ محمد
حسن مهدوی اردبیلی

هنر اسلامی
ارنست کونل
ترجمهٔ هوشنگ طاهری

مجموعه آثار یغمای جندقی
ج دوم
بکوشش سیدعلی آل داود

سفرنامه کروسینسکی
ترجمهٔ عبدالرزاق دنبلی
به کوشش مریم میراحمدی

قلندرنامه خطیب فارسی
به تصحیح حمید زرین‌کوب

انسان‌شناسی زیستی
عسکری خانقاه و کمالی

محاکمه خلیج فارس نویسان
سید احمد مدنی

خاطرات
سیمون دوبوار
ترجمه قاسم صنعوی

نامه به سرآمدان جهان سوم
احمد بابا میسکه

نزاع بر سر قدرت فرهنگ در غرب
جلال ستاری

زبان رمزی افسانه‌ها
م. دولاشو
ترجمه جلال ستاری

توتمیسم
لوی‌استروس
ترجمهٔ مسعود راد

انتشارات توس منتشر می‌کند

هفتادسخن
مجموعه مقالات استاد پرویز ناتل خانلری ج اول

مجموعه آثار یغمای جندقی ج اول
با تجدید نظر و افزوده
به کوشش سید علی آل داود

دیوان ملک‌الشعراء بهار
بکوشش مهرداد بهار

بندهش
مهرداد بهار

فرهنگ ادبیات فارسی
دکتر زهرا خانلری

بایزید بسطامی
اقبال یغمایی

حکومت اشرف افغان
ویلم فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

مکتب حافظ
منوچهر مرتضوی

حافظ
به تصحیح هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

جستارهایی از تاریخ اجتماعی مردم ایران در عصر قاجار ج دوم
ویلم فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

حکومت نادرشاه
ویلم فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

شرفنامه
نظامی گنجه‌ای
به تصحیح بهروز ثروتیان

مسائل کشورهای عربی خاورمیانه
ترجمهٔ سید محمد حسین روحانی

رمز و مثل در روانکاوی
ترجمهٔ و تالیف جلال ستاری

زبان رمزی قصه‌های پریوار
م. دولاشو
ترجمهٔ جلال ستاری

ریختشناسی قصه‌ها
ویلادمیرپاپ
ترجمهٔ فریدون بدره‌ای